تاریخ کامل

نوشتهٔ

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد دوّم



انتشارات اساطیر

۱۰۲/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۲ (انتشارات اساطیر ۱۰۲)
ISBN 964-331-262-3 (ج. ۲)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)

فهرستنویسی براساس فیپا.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.
۲۰۴۱ک ۲ الف /DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ ۳۲۲۲-۷۱م*



تاریخ کامل (جلد دوم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: دکتر سیدمحمدحسین روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۰
چاپ سوم: ۱۳۸۴
حروف‌چینی: پیشگام
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۳-۲۶۲-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

جلد دوم

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرارج‌ترین و گرانبهاترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیك است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایهٔ کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایهٔ واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که دربارهٔ آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی‌ـایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایهٔ هریك از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینهٔ نزدیك به همهٔ آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیینه‌ها را پاك و روشن می‌سازد، نیك‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهرهٔ آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هریك پی کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری درباره‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئا کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه‌شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به‌نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایهٔ این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوش‌بختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شوربختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشك و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران ــ همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالندهٔ اسلامی‌ـ ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵ـ ۳۱۰ق/۸۴۰ـ۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترکتازی مغولان، او نخستین‌گزارشگراست و کاراو ازاستوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایهٔ بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن اثیر (محدث) مجدالدین مبارك‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴ـ۶۰۶ق/ ۱۱۵۰ـ۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) ــ نگارندهٔ **الکامل** ــ عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵ـ۶۳۰ق/۱۱۶۰ـ۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصراللهبن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸ـ۶۳۷ق/۱۱۶۳ـ۱۲۳۹م)[1].

الکامل را خاورشناس‌بزرگ سوئدکارولوس یوهانس‌تورنبرگ[2](۱۸۰۷ـ۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایهٔ کار در این برگردان به پارسی، نسخهٔ ویراستهٔ تورنبرگ است.

دربارهٔ این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، یك ترجمهٔ تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایهٔ کار برای

محاسبه، اثر سترگ دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است[۲].

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمهٔ پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به‌صورت یك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشت‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمهٔ جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مأخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمهٔ پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامهٔ طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامهٔ دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج‌الذهب** (مسعودی)، **نهج‌البلاغة** (مولی امیر‌المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مأخذ مورد استفادهٔ مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامهٔ دانشمند دکتر محمد صادق‌کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جربزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جربزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشهٔ پویای بالندهٔ خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایهٔ شادی جان و روان من خواهد بود. خوش‌بختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

---

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: **الاعلام**، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۱/۹۷، ۳۰۹، ۴/۳۳۱، ۵/۲۷۲، ۷/۱۲۵، ۸/۳۰.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. **تقویم تطبیقی هزار و پانصد سالهٔ هجری و میلادی**، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
قم: قبل از میلاد مسیح
قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

پادشاهی
شاپور بن اردشیر بن بابک[1]

چون اردشیر بن بابک درگذشت، پسر وی شاپور به جایش بر اورنگ شاهی نشست. اردشیر در کشتن اشکانیان از اندازه درگذشته بود. او کمر به نابودی ایشان بست و ایشان را برانداخت. انگیزهٔ این کار سوگندی بود که نیای وی ساسان بن اردشیر بهمن خورد که اگر روزی به فرمانروایی رسد، از نژاد اشك بن جزه (خره) یك تن را زنده نگذارد. او این سوگند را بر فرزندان خود و شاهان آیندهٔ ایران بایسته فرمود. نخستین کس از دودمان او که به‌پادشاهی رسید، اردشیر بود که همهٔ اشکانیان از مرد و زن را از دم تیغ بی‌دریغ بگذراند. جز اینکه دخترکی (از فرزندانِ پادشاهِ کشته شده) را در پای‌تخت بدید و شیفتهٔ زیبایی وی گردید. او را از نژادش پرسید و دختر پاسخ داد که پرستار یکی از همسران پادشاه است. از او پرسید که دوشیزه‌است یا شوی‌دیده. دختر گفت‌که دوشیزه‌ام. اردشیر او را برای خود برگزید و همان‌زمان با وی درآمیخت‌که دختر باردار گشت.

---

۱. شاپور پسر اردشیر بابکان (درگذشتهٔ ۲۷۲م؛ پادشاهی: ۲۴۰–۲۷۲م)، دومین شاهنشاه ساسانی است که پدرش در زندگی خود، وی را در فرمانروایی انباز خویش ساخت. عرب‌ها او را «سابور الجنود» (شاپور پرسپاه) می‌خوانند. جنگ با رومیان را دنبال کرد ولی از ایشان شکست خورد (۲۴۳م). در سال ۲۴۴م ارمنستان را با پیمان آشتی بگرفت. امپراتور والریانوس را شکست داد و به اسیری گرفت (۲۶۰). ولی در زمان او دو بار (۲۵۶، ۲۶۳م) تیسفون محاصره شد و ارمنستان از ایران جدا گشت. پادشاهی نیرومند و پرخاشجو بود.

چون به‌درستی بدانست‌که از پادشاه آبستن گشته‌است و کشته‌نخواهد شد، او را آگاه ساخت که دخت اشك است. پادشاه از او برمید و هرجدبن اسام را که پیرمردی سالخورده بود، فراخواند و گزارش بدو بازگفت و او را فرمود که زن را بکشد تا سوگند نیای وی به جای آورده شود. پیرمرد او را بگرفت که بکشد ولی دختر آگاهش ساخت که از شاه باردار است. هرجد پرستاران بیاورد که زن را بیازمودند و گواهی دادند که آبستن است. پیرمرد آن زن جوان را به سردابی در زیرزمین برد و سپس نرینهٔ خود را ببرید و در حقه‌ای نهاد و مهر کرد و به‌نزد پادشاه آمد. پادشاه پرسید: چه کردی؟ پیرمرد گفت: او را به درون زمین سپردم. آنگاه پیرمرد آن حقه به‌شاه داد و خواهش کرد که مهر خویش بر آن برنهد و آن را در گنج‌خانهٔ خود بسپارد. پادشاه چنان کرد.

آن دختر، پسری زایید و پیرمرد نپسندید که نامی فروتر از پادشاه بر وی نهد. نیز ترسید که‌در کودکی راز با وی‌در میان‌گذارد. از این‌رو، ستارهٔ او را بخواند و برشمرد و او را شاپور (شاهپور، شاهزاده) نامید که هم نام باشد و هم نشان. او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد.

اردشیر همچنان بماند و فرزندی نیافت. یك روز پیرمردی که آن کودك (شاپور) در نزد وی‌بود، بر اردشیر درآمد و او را اندوهناك یافت. پرسید: پادشاه را چه اندوهناك می‌دارد؟ اردشیر گفت: با شمشیر خود بر خاور و باختر تاختم و پیروز برگشتم چنان که پادشاهی پدرانم برای من استوار گشت. اینك از جهان درمی‌گذرم و فرزندی ندارم. پیرمرد به او گفت: شاها، خدا تو را شاد و پایدار بداراد! تو را در نزد من پسری پاك و گرانمایه است. آن حقه که در نزد تو داشتم، به نزد من آور تا نمودار آن به تو نشان دهم. اردشیر حقه را بیاورد و بگشود و نرینهٔ پیرمرد را با نامه‌ای در آن بیافت که نوشته بود: چون دختر اشك مرا آگاه ساخت که از شاهنشاه باردار است و شاه‌شاهان بفرموده بود که او را بکشم، روا نداشتم که آن

کشت پاکیزهٔ پادشاه را پایمال سازم. زن را چنان که فرموده بودید، به درون خاك سپردم [به زیرزمین بردم و در آنجا ماندگار ساختم]. خود را نیز چنین بستردیم و پاکیزه ساختیم تا گزنده‌ای به گزیدن آن ماهروی راه نیابد [نتواند به او دست یازد یا بر او تهمت زند].

اردشیر فرمود که با شاپور صد پسر (و به گفتهٔ برخی هزار پسر) از همسالان و همانندان وی در پیکر و اندام فراهم آوردند و سپس همگی بر وی درآیند و هیچ نشان یا جامه‌ای آنان‌را بر یکدیگر برتری ندهد و از هم جدا نسازد. پیرمرد چنان‌کرد. چون اردشیر بنگریست، جانش از میان آنان جانان خود را بازشناخت و دل بدو پرداخت. آنگاه به ایشان گوی و چوگان دادند که بازی کنند و او در ایوان بنشسته بود. گوی به درون ایوان غلتید و پسران زهرهٔ آن نیافتند که بدان درآیند و گوی بیاورند. از آن میان شاپور گام فراپیش نهاد و به ایوان شاهی درآمد. اردشیر از دلیری او راه بدان راز نهان در دل خود برد که به هنگام آمدن پسران، او را برگزیده بود و جان بدو بسته. دانست‌که وی پسراوست. پرسید: نامت‌چیست؟گفت: شاه‌پور.

چون برای وی آشکار شد که شاهپور پسر اوست، کارش آشکار ساخت و تاج را پس از خود به وی بخشید.

او مردی خردمند و سخنور و فرهیخته بود. چون پادشاه گشت و تاج بر سر نهاد، دارایی‌ها را در میان مردم نزدیك و دور بخش کرد و خوش‌رفتاری با ایشان در پیش گرفت. پس رفتار نیکوی او آشکار شد و او بر همهٔ پادشاهان سرور گردید. او شهر نیشابور و شهر شاپور (این یکی در فارس) و فیروز شاپور ــ در انبار ــ و جندیشاپور را بساخت.

گویند: او برای چندی رومیان را در نَصِیبین در میان گرفت و در این هنگام از پهنهٔ خراسان گزارشی آمد که می‌باید خود بدانجا می‌رفت و بدان می‌پرداخت. او بدان پهنه رفت و کار آن را استوار ساخت و سپس به نصیبین بازآمد و باز آن را در میان گرفت. گویند که باروی شهر در برابر او فروریخت و برای او رخنه‌ای پدید آمد

که از آن به درون شهر شد و بسیار بکشت و به‌اسیری گرفت و چپاول فراوان کـرد. آنگاه روی به شهرهـای شام آورد و بسیاری از آن را بگشود. از آن میـان فالوقیه و قدوقیه (قالونیه و قدوفیه) بود. او پادشاه روم را در شهر انطاکیه در میان گـرفت و او را اسیر کـرد و همراه گروه فراوانی، بـه ایران آورد و در جندیشاپور ماندگار ساخت.

داستان شهر حضر

در کوهستان تکریت میان فرات و دجله شهری بود که بدان حضر می‌گفتند و آن را پادشاهی بود که ساطرون(ساترون) می‌خواندند. او از جرمقیان (جرامقه) بود و عرب‌هـا او را ضیزن خوانند و او از قبیلهٔ قُضاعه بود. وی بر جزیره فرمان یافته و سپاهیان بسیار گرد آورده بود. هنگامی که شاپور در خراسان بود، این ساترون به درون بخش‌هایی از پهنهٔ سواد بتاخت. چون شاپور بازگشت، گزارش این کار بدو بازگفتند. شاپور به سوی او تاخت و او را برای چهار سال (و به گفتهٔ برخی برای دو سال) در میان گرفت ولی نتوانست دژ وی را درهم بشکند یا بدو راه یابد.

ضیزن را دختری بود که نضیره نام داشت. او خونریزی ماهانه یافت و چنان‌که شیوهٔ رفتار آن روزگار با زنان‌بود، وی‌را به‌پیرامون شهر بردند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود و شاپور یکی از زیباترین مردان. هریك از این دو، آن دیگری را بدید و آنان دلباختهٔ هم گشتند. دختر برای شاپور پیك و پیام فرستاد که: اگر به تو نشان دهم که چه‌گونه باروی شهر بشکافـی، مرا چه بخشی؟ شاپور پاسخ داد: به تو سروری بخشم و بـر زنانم برتـری دهم. دختر پیام داد: کبوتری خاکستری‌رنگ و طوق‌دار برگیر و با خـون ماهانهٔ دختر دوشیزهٔ کبود چشمی بر پایش بنویس و رهایش کن که او بر باروی شهر آید و بر آن بنشیند و بارو درهم ریزد. راز افسونش این بود. او چنین کرد و باروی شهر فروپاشید و او به زور شمشیر بدان‌درآمد و ضیزن و یارانش را بکشت. از آنان کسی نماند که شناخته شود.

شهر را ویران کرد و نضیره را به همسری برگزید و در عین‌التمر به آغوش او خرامید. دختر سراسر شب از رنج بر خود می‌تافت و اردشیر هرچه جست، چیزی مایهٔ رنج او نیافت. د راین هنگام برگ گلی دید که بر چینی از چین‌های شکمش چسبیده است. شاپور گفت: پدرت با چه می‌پروردت؟ دختر گفت: با کره، مغز، عسل و بادهٔ ناب. شاپور گفت: به جان پدرت سوگند، مگر نه آنکه من تازه‌تر از پدرت با تو آشنا شده‌ام! پس فرمود که مردی بر اسبی چموش سوار شد و گیسوان بلند آن دختر به دم اسب گره زد و ناگاه اسب را بتازاند و او را پاره پاره ساخت. سخنسرایان عرب در شعرهای خویش از این ضیزن فراوان سخن گفته‌اند.

به‌روزگار شاپور بود که مانی زندیق پدیدار گشت و دعوی پیغمبری کرد و مردمانی از او پیروی کردند که مانویان خوانده می‌شوند[۲].

روزگار پادشاهی او سی سال و پانزده روز بود. برخی گویند: سی و یك سال و شش ماه و نه روز بود.

پادشاهی
هرمزان بن شاپور بن بابك[۳]

او از نگاه پیکر و اندام به اردشیر می‌مانست ولی جهانداری و کاردانی وی نداشت. مردی بی‌اندازه سنگدل و سختگیر و گستاخ و دلیر بود. مادرش از دختران‌مهرك پادشاه بود که‌اردشیر وی را بکشت و فرزندان کسانش را همگی بجست و از دم تیغ بگذراند. این از آن رو بود که اخترشناسان به وی گفته بودند که از نژاد وی پادشاهی بر سر کار خواهد آمد. مادر او به بیابان گریخت و در نزد یکی از

۲. مانی (۲۱۵ــ۲۷۶م)، از فرزانگان‌بزرگ‌ایران که بر دست بهرام یکم کشته‌شد.
۳. هرمز یکم، پسر شاپور یکم است که تنها یك سال (۲۷۳ــ۲۷۴م) فرمان راند. وی سومین پادشاه ساسانی بود.

شبانان ماندگار گردید. شاپور به شکار بیرون رفت و به‌سختی تشنه گشت و در پی آن، چادرهایی که مادر هرمز [مادرِ سپسینِ هرمز] در آنها می‌زیست، فرادید او آمد و شاپور آهنگ آن کرد و آب خواست. دختر بدو آب داد و شاپور زیبایی خیره‌کننده‌ای دید. چندی برنیامد که‌شبانان از راه برسیدند و شاپور نژاد آن دختر از ایشان‌بازپرسید. یکی از ایشان گفت: دختر من است. شاپور او را به همسری خویش درآورد و به خانه برد و پاکیزه ساخت و جامه پوشید. خواست با وی درآمیزد که دختر دست نداد و چندی پادشاه را نگران و داغ بداشت. چون کار به درازا کشید، شاپور انگیزهٔ آن بپرسید و دختر گفت که دختر مهرک است و چنین می‌کند تا مبادا از اردشیر به شاپور گزندی رسد. شاپور با وی پیمان بست که راز او پوشیده بدارد. پس با وی هم‌بستر گشت و او هرمز را برای وی بزاد. شاپور کار نهان بداشت تا سال‌ها از زندگی هرمز برآمد.

یك روز اردشیر سوار شد و به خانهٔ پسر خود شاپور شتافت و به گونه‌ای ناگهانی بدان درآمد. چون آرام گرفت هرمز چوگان به‌دست به‌دنبال گوی بیرون دوید و فریاد کشید. اردشیر که او را بدید، شگفتی نمود و یکه خورد زیرا همانندی‌های بسیار (مانند خوبرویی و ستبری اندام و جز آن) میان وی با خود یافت. اردشیر وی را به نزد خود خواند و دربارهٔ وی از شاپور پرسش کرد. شاپور اندیشمند بیرون آمد و چنین فرانمود که لغزش خود را به گردن می‌گیرد. او گزارش کار به‌درستی به پدر داد. اردشیر شاد شد و به وی گفت: آنچه اخترشناسان گفته‌اند، در پسر تو (از نژاد مهرك) راست آمده است و اینك جان من آرامش یافته است و آنچه در آن بوده [بیمی که در آن بوده]، برفته است.

چون شاپور به پادشاهی رسید، هرمز را فرمانروای خراسان ساخت و بدانجا فرستاد. او دشمنان را سرکوب کرد و به‌تنهایی و به گونهٔ جداسرانه فرمان راند. سخن‌چینان در دل شاپور بیم افکندند که پسرت می‌خواهد اورنگ شاهی را از تو بستاند. هرمز این بشنید و

ـ بر پایهٔ آنچه گفته‌اند ـ دست خود ببرید و به نزد پدر فرستاد. وی برای پدر نامه نوشت که بدگویی بدخواهان را شنیده است و چنین کرده که بدگمانی از خود بزداید زیرا ایرانیان آزاده را آیین بر این بود که مردی آسیب‌دیده [یکدست، یك پای، کور، شل و مانند آن] را بر خود فرمانروا نمی‌ساختند. چون دست بریدهٔ پسر به نزد پدر رسید، بشورید و از اندوهٔ دلْ پاره پاره ساخت. او برای هرمز نامه نگاشت و او را آگاه ساخت که از بریده شدن دست وی چه درد و رنجی کشیده است. وی درفش پادشاهی پس از خود برای او ببست و او را شاهنشاه ایران‌زمین ساخت. چون هرمز به پادشاهی رسید، در میان مردم به دادگری رفتار کرد و راستگویی و درستی پیش گرفت و راه پدران پیمود و شهرستان رامهرمز پایه گذارد. روزگار پادشاهی او یك سال و ۱۰ روز بود.

پادشاهی
بهرام بن هرمز بن شاپور

او مردی بردبار و آرام و نیك‌رفتار بود. مانی زندیق را بکشت و پوست کند و پوستش پر از کاه کرد و بر دروازه‌ای از دروازه‌های جندیشاپور ـ که اینك دروازهٔ مانی خوانده می‌شود ـ بیاویخت.

روزگار پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

نمایندهٔ شاپور بن اردشیر و پسرش هرمز و بهرام بن هرمز (بر قبیلهٔ ربیعه، مضر و دیگر ماندگاران بیابان عراق و حجاز و جزیرهٔ آن روز) ـ پس از نابود شدن عمرو بن عدی ـ یکی از پسران عمرو بن عدی به‌نام امرؤالقیس یکم بود. او نخستین کس از خاندان نصر بن ربیعه، نیز نخستین کس از نمایندگان ایران بود، که به کیش ترسایی درآمد. وی در پهنهٔ فرمانروایی خویش یك‌صد و چهارده (۱۱۴) سال پادشاهی کرد از آن میان: به‌روزگار شاپور بن اردشیر بیست و سه سال و یك ماه، هرمز بن شاپور یك سال و ده روز و بهرام

بن هرمز بن شاپور سه سال و سه ماه و سه روز[۴].

پادشاهی بهرام
بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

پادشاهی‌شایسته بودو آگاهی‌بسیاراز کارها داشت. چون‌تاج برسر نهاد، مردم را به‌نیک‌رفتاری‌نوید بخشید. دربارهٔ سال‌های فرمانرانی او اختلاف است. برخی گویند هجده سال و برخی گویند هفده سال بود. و خدا داناتر است[۵].

پادشاهی بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور

چون تاج بر سر نهاد، بزرگان دربار خدا را برای او بخواندند و او پاسخ نیکو بگفت. پیش از پادشاهی، فرمانروای سیستان بود. چهار سال پادشاهی کرد[۶].

پادشاهی نرسی بن بهرام

برادر بهرام سوم است. چون تاج بر سر نهاد، بزرگان و مهتران به دربارش بار یافتند و خدا را برای او بخواندند و او نوید نیک‌رفتاری به‌ایشان داد و با دادگستری‌هرچه بیشتر فرمان راند و گفت: سپاسگزاری را در برابر آنچه خدا به ما بخشیده است، فرونگذاریم. او نه سال فرمان راند[۷].

پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز

مردی درشت‌خوی بود و از این‌رو، مردم از او هراسان گشتند.

---

۴. بهرام یا ورهرام یکم، شاهنشاه (۲۷۳ـ۲۷۷م) ایران از دودمان ساسانیان. مانی، فیلسوف و بزرگ فرزانهٔ ایران به روزگار او کشته شد. از رویدادهای روزگار او چندان گزارشی در دست نیست. پسر شاپور یکم بود.

۵. بهرام دوم، شاهنشاه (۲۷۶ـ۲۷۷ یا ۲۷۶ـ۲۹۳م) ایران. پسر و جانشین بهرام یکم.

۶. بهرام سوم، شاهنشاه ایران. پسر و جانشین بهرام دوم. پیرامون ٤ ماه پادشاهی کرد.

۷. نرسی، پسر شاپور و نوهٔ اردشیر بابکان است. میان ۲۹۳ـ۳۰۳م فرمان راند.

او به ایشان آگـاهی داد که می‌داند از فـرمانرانی سختگیـرانهٔ او بیمناکند. ولی خدا سختگیری و سنگدلی او را به‌نرمی و مهربانی، دیگر کرده است. او نرم‌ترین رفتار با ایشان در پیش گرفت. دلبستهٔ شاد کردن و توان و توش بخشیدن به فرودستان بود و گرایشی بسیار به‌آبادانی و دادگری داشت. او درگذشت و پسری نداشت که به جای وی برنشیند. این کار بر مردم گران آمد و از همسران وی دربارهٔ بارداری پرسش کردند و گزارش آمد که یکی از ایشان آبستن است. برخی گویند: هرمز تا ج‌و تخت را پس از خود به آن کـودك نازاده بخشیده بود. زنْ شاپورِ شانه شکاف (ذوالاکتاف) را بـزاد. روزگار پادشاهی وی شش سال و پنج ماه بود. برخی گویند که هفت سال و پنج ماه بود. نام‌های پادشاهان ساسانی از شاپور بن اردشیر تا اینجا هیچ کاستی نداشت[8].

پادشاهی شاپور شانه‌شکاف (ذوالاکتاف)

نژادنامهٔ او چنین است: شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن اردشیر بن بابك. گویند به سپارش پدر به پادشاهی رسید. مردم از زادن او شادمان گشتند و گزارش کارهای او در هر کنار و گوشهٔ جهان بدادند. او به‌وزیران و دبیران همان پایگاه را بخشید که به روزگار پدرش داشتند.

پادشاهان شنیدند که شاهنشاه ایران کودکی گهواره‌نشین است. از این رو، پادشاهان ترك و عرب و روم چشم آز به کشور ایـران دوختند. عرب‌ها نزدیك‌ترین مردم به‌سرزمین ایران بودند. از این‌رو گروه انبوهی از ایشان از قبیلهٔ عبدالقیس و مردم بحـرین از راه دریا به سرزمین ایران و کرانه‌های اردشیر خره تاختند و سازوبرگ زندگی و دام‌هـای مردم را به‌زور از دست ایشان گـرفتند و تباهی

۸. هرمز دوم پسر نرسی، هشتمین شاهنشاه (۳۰۳ـ۳۱۰م) ایران از دورهٔ ساسان. در جنگ با قبیله‌های عربی فرمانبر ایران کشته شد.

بسیار به بار آوردند. اینان روزگاری بر این کار بماندند و کسی از ایرانیان به نبرد با ایشان برنخاست زیرا پادشاه ایشان کودکی بیش نبود.

چون ببالید و بزرگ شد، نخستین نمودار که از دریافت خوب و هوش تیز او دیدند، این بود که وی در دریا فریادهای مردم و آوازهای ایشان را بشنید و انگیزهٔ آن بپرسید. بدو گفتند: مردم بر روی پل دجله در آمد و رفتند و به‌دشواری از میان گروه انبوه یکدگر می‌گذرند. فرمود پلی‌دیگر بسازند تا دو پل راست‌شود و یکی‌آیندگان را باشد و آن‌دیگری روندگان را. مردم از این تیزهوشی شاد گشتند. چون به شانزده سالگی رسید و نیروی برداشتن جنگ‌افزار یافت، یاران خود را گرد آورد و گسستگی کارها را به یاد ایشان آورد و گفت که آهنگ پایداری در برابر دشمنان دارد و می‌خواهد به جنگ ایشان روانه‌گردد. مردم خدا را برای او بخواندند و از وی خواستند که در پای‌تخت بماند و سپاهیان را با فرماندهان روانه سازد تا آنچه می‌خواهد، به‌جای آورند. او این رای را نپسندید و از میان سپاهیان خود هزار مرد جنگی برگزید. از او خواستند که رزمندگان بیش‌تری گزین سازد ولی او به همان بسنده کرد. شاپور همراه ایشان روانه گشت و از ایشان خواست که هیچ عربی را زنده نگذارند. پس از آن آهنگ سرزمین فارس کرد و بر عرب‌هایی که در آنجا انباشته بودند، بتاخت و بسیاری از ایشان را بکشت و به اسیری گرفت. سپس از بحرین گذر کرد و به «خط» رسید و ماندگاران بحرین را بکشت و چشم به‌غنیمت ندوخت. آنگاه به هجر شد که در آن مردمی‌از قبیله‌های تمیم و بکربن وایل و عبدالقیس بودند. از ایشان چندان بکشت که خون‌شان بر زمین روان گردید. عبدالقیس را نابود کرد و رو به یمامه آورد و شمار فراوانی از مردم آن را بکشت و آب‌های عرب را با خاك بینباشت و کور ساخت. پس آهنگ بکر و تغلب کرد که در بلندی‌های میان شام و عراق می‌زیستند. ایشان را بکشت و به‌اسیری گرفت و آب‌های‌شان را با خاك بینباشت و کور ساخت. او همچنان

برفت تا به نزدیك شارستان رسید و همان کـار با مردم آن پهنه‌ها کرد. وی شانه‌هـای ایشان را می‌شکافت و ایشان را می‌کشت و از این‌رو او را «شاپور شانه‌شکاف» خواندند. تا روز مرگ چنین می‌کرد. در این هنگام ایادیان به‌جزیره انتقال دادند و به تازش بر سواد روی آوردند. شاپور سپاهیان به رزم ایشان فرستاد. لقیط ایادی با ایشان بود و این شعرها بگفت و برای مردم قبیلهٔ ایاد بنگاشت و به نـزد ایشان روانه ساخت:

سَلامٌ فِی‌الصَّحِیفةِ مِنْ لَقیطٍ   اِلَی مَن بِالجَـزیرَةِ من اِیادِ
بِاَنَّ اللَّیثَ کِسرَیٰ قَدْ آتاکُم   فَـلا یَشْغَلکُمْ سُوقُ النِّقَادِ
اَتـاکُم مِنْهُـمْ سَبعونَ اَلفاً   یَزجُّـونَ الکتائبَ کـالجَرادِ

یعنی: در نامه‌درودی‌از لقیط بر ایاد باد که‌ماندگاران‌جزیره‌اند. پیام آنکـه: شیر شکاری خسرو آهنگ تاختن بر شما کـرد. مبادا بازارهایِ داد و ستد زر و سیم شما را از ایشان سرگـرم سازد. از ایشان هفتاد هزار کس بر شما تاختند. اینان در گردان‌هایی مانند مور و ملخ به سوی شما روانه گشته‌اند.

ایادیان از او نپذیرفتند و چپاولگری خود را دنبال کردند. وی برای ایشان نوشت:

اَبْلِغْ اِیاداً و طَوِّل فی سُراتِهِم   اِنِّی اَرَی الرَّأیَ اِنْ لَم اُعْصَ قَد نَصَعَا

یعنی: سخن مرا به ایاد برسان و بزرگان ایشان را اندرز فراوان بگوی. پیام این است که: من رای درست را می‌بینم و اندرز راست به شما می‌رسانم و گزارش کارها بازمی‌گویم. باشد که از فرمان من سر برنتابید.

این، چکامه‌ای بلندآوازه در گزارش کردن چگونگی جنگ است و یکی از بهترین چکامه‌ها در این زمینه است. ایادیان پند نگرفتند و از این‌رو شاپور بر ایشان تاخت و همگی را بکشت و بـرانداخت. کسانی از ایشان بـه سرزمین روم پیوستند و از گـزند شمشیر او برستند. کردار وی با عرب چنین بود.

دربارهٔ رومیان او چنین رفتاری در پیش گرفت که با پادشاه‌شان کنستانتین از در آشتی درآمد و او نخستین کس از رومیان بود که به آیین ترسایی درآمــده بود. ما به هنگــام پایان دادن داستان شاپــور، انگیزهٔ ترسا شدن او را به‌خواست خدا بازخواهیم گفت. کنستانتین مرد و کشور خود را میان سه تن از فرزندان خویش بخش کرد. آنان به پادشاهی رسیدند و رومیان پس‌از آنان مردی از خاندان‌کنستانتین به‌نام الیانوس را بر خــود فرمانروا ساختند. وی بــر کیش پیشین رومیان بود و دین خود پنهان می‌ساخت. چون به‌پادشاهی رسید،آیین خود آشکار ساخت و دین پیشین رومیان بازگرداند و پرستش‌گاه‌های خدا را ویران کــرد و کشیشان را کشت و سپاهیانی گشن از روم و خزر گرد آورد و آهنگ رزم شاپــور کرد. عرب‌ها نیز بــرای کینه کشیدن از شاپور گرد هم آمدند و در سپاه الیانوس مردمان بسیاری از ایشان راه یافتند. گــزارشگران شاپور کــه به میان دشمن رفته بودند، بازآمدند و گزارش‌هــای گوناگون بدادند. شاپور خــود با گروهی از یاران معتمد خویش روانهٔ روم گشت. چون به نــزدیك یوسانوس (یوبیانوس)که فرمانده پیشاهنگان روم بود، برسید، نهان شد و تنی چند از کسان خــود را روانهٔ روم ساخت. اینــان گرفتار گشتند و برخی اقرار آوردند که شاپور ایشان را روانه کرده است. یوسانوس نهانی بدو پیام فرستاد و او را هشدار داد. شاپور به‌سوی سپاه خود برگشت و میان‌ایرانیان و رومیان و عرب‌ها جنگ‌درگرفت. سپاه شاپور شکست یافت و گروهی بی‌شمار از ایشان کشته شدند. رومیان بر شهر تیسفون (تیسور، تیستور) که همان مداین خاوری است، چیــره گشتند. همچنین دارایی‌ها و گنج‌خــانه‌های شاپور را بگرفتند.

شاپور به فرماندهان و سپاهیان خود نامه نوشت و گزارش داد که از رومیان چه بر سر وی آمده است. او ایشان را به آمدن به نزد خود (به‌یاری خویش) برانگیخت. سپاهیان بر وی گــرد آمدند. او بازگشت و شهر تیسفون بازگــرفت و الیانوس بیامــد و در شهر بهرسیر ماندگار شد. فرستادگان میان ایشان رفت و آمد کردند. یك

روز الیانوس نشسته بود که ناگهان تیری‌که افکنندهٔ آن شناخته نبود، به‌سوی وی گشاد گشت و او را در دم بکشت. رومیان سرآسیمه شدند و از رهایی ناامید گشتند که نتوانند به درستی از ایران‌زمین باز-گردند. از یوسیانوس‌خواستندکه پادشاه ایشان‌گردد ولی‌او نپذیرفت و بدان تن درنداد مگر که ایشان به آیین ترسایی بازگردند. به او گفتند که همگی‌ترسایند و دین‌خود از بیم‌الیانوس پنهان‌می‌داشته‌اند. او بر ایشان پادشاه گشت. شاپور، از این سوی، رومیان را بیم داد و از فرمانروای ایشان خواست‌که بیاید و با وی‌دیدار کند. یوسانوس با هشتاد مرد به سوی شاپور آمد و شاپور او را پذیرا گشت و هر دو در برابر همدگر سر فرود آوردند و به‌خوردن خوراك نشستند. شاپور کار و کوشش یوسانوس را بزرگ شمرد و به رومیان گفت: شما کشور ما را ویران کردید و آن را به تباهی کشاندید. یا بهای آنچه نابود کرده‌اید، بپردازید یا شهر نصیبین را به ما بازگردانید که تاوان ویرانگری‌تان باشد. این‌شهر از روزگار باستان از آن‌ایرانیان بود که رومیان بر آن چنگ انداخته بودند. رومیان این شهر به ایرانیان بازدادند و از آن کوچیدند و شاپور دوازده‌هزار تن از مردم استخر و اصفهان و جز آن بدانجا کوچاند. رومیان بازگشتند و اندکی پس از آن پادشاه‌شان درگذشت.

برخی گویند: شاپور به مرز روم رفت و به یاران خود گفت که می‌خواهد نهانی به روم رود و گزارش کار و چگونگی زندگی و شهر و ده و روستای ایشان بازشناسد. او برفت و چندی در میان ایشان بگشت. به او گزارش رسید که قیصر خوان برای همگان بگسترده است و مردم را گرد آورده که از خوان او خوراك خورند. او در جامهٔ پرسندگان بدانجا شد تا سزار را بر سر خوان بنگرد. به راز او پی بردند و او را گرفتند و در پوست گاوی کردند و ببستند. قیصر با سپاهیانش به سرزمین فارس رفت و شاپور را به همان گونه با خود ببرد. کشتار و ویرانی بسیار کرد تا به جندیشاپور رسید. مردم آن دژ گزین گشتند و او این شهر را در میان گرفت. یك روز که‌حصار

همچنان استوار بود، پاسداران و گماشتگان بر شاپور، از وی غافل گشتند و در نزدیکی وی گروهی از اسیران اهواز بودند. ایشان را فرمود بر پوست چرمینی که او در آن زندانی بود، روغنی را که در آن نزدیکی بود، بریزند. چنان کردند و پوست نرم گشت و شاپور از درون آن بیرون لغزید و رو به شهر آورد و پاسداران شهر را آگاه ساخت و آنان او را بـــه درون بردند. مردم ایـــران آواز بـــه شادی برآوردند و رومیان بیدار شدند. شاپور مردم شهر را گـــرد آورد و آماده ساخت و ساز و برگ و جنگ‌افـــزار بخشید و پگاه آن شب بر رومیان تـــاخت و بسیاری را بکشت و قیصر را به اسیری گـــرفت و دارایی‌ها و زنان وی را به‌غنیمت‌برد. او پادشاه روم را با آهن‌سنگین در بند ببست و او را فرمود که آنچه را ویران کرده است، آباد سازد و از کشور روم خاك بیاور و آنچه را با منجنیق در جندیشاپور ویران کرده، به آبادی رساند و به جای خرما بن، زیتون بکارد. سپس او را اخته کرد و سوار بر خری به روم فرستاد و گفت: این کیفر ستمکاری تو بر ماست. چندی بماند و سپس به جنگ برخاست و کشت و اسیر گرفت و اسیران را در شهری که در پهنهٔ شوش ساخت و «ایران‌شهر شاپور» نامید، جای‌داد. به‌گفتهٔ برخی او شهر نیشابور را در خراسان بساخت. وی در عراق بزرگ شاپور را بنیاد نهاد.

پادشاهی او هفتاد و دو سال بود. در زمان وی نمایندهٔفرمانروای او بر عرب (به‌نام امرؤالقیس بن عمرو بن عدی) درگذشت و شاپور پسرش عمرو بن امرئ‌القیس را به‌جای پدر برگماشت. او در بازماندهٔ روزگار شاپور و همهٔ روزگار برادرش اردشیر بن هرمز و پاری از روزگار شاپور بن شاپور بزیست[۹].

۹. شاپور شانه‌شکاف (ذوالاکتاف) یا شاپور دوم یا شاپور بن هرمزد (۳۰۹ـ۳۷۹م) شاهنشاه (۳۰۹ـ۳۷۹م) ایرانی از تبار ساسانیان. از آن‌رو شانه‌شکافش گفتند که در جنگ با عرب‌ها شانه‌های ایشان را سوراخ می‌کرد. واژهٔ ساسانی همانند آن «هو به‌سنبا» است که به معنی سوراخ‌کنندهٔ شانه‌هاست. برخی گفته‌اند نام اصلی وی به معنی «چهار شانه» بوده است.

انگیزهٔ ترسا شدن قیصر

انگیزهٔ درآمدن سزار به کیش ترسایی این بود که گویند او پیر و کژخوی و بد رفتار گشت و دچار پیسی شد. رومیان خواستند او را برکنار کنند و دارایی‌اش را به وی واگذارند. او با نیك‌خواهان خود به کنکاش نشست و آنان گفتند: تاب پایداری در برابر مردم نداریم زیرا برای برکنار کردن تو همداستان شده‌اند. با ترفند و نیرنگِ دین کار خود از پیش ببر و خر خود از پل بگذران. آیین ترسایی در این هنگام به‌گونه‌ای نهانی در میان مردم راه یافته بود. به او گفتند: از ایشان فرصت بخواه که به دیدار بیت‌المقدس روی. چون بدانجا شوی، به کیش ترسایی درآیی و مردم را بدین کیش درآوری که در برابر تو سر فرود آورند. زیان کسان از پی سود خویش بجویی و دین اندر آری به پیش. دستاویز دین را بهانه سازی و نافرمانان خود را به دست فرمانبران خویش کشتار کنی چه این بار شمشیر دو دم و برنده دین را به دست خویش داری. هیچ مردمی بر سر دین کارزار نکردند مگر که پیروز گشتند. او چنان کرد و گروه انبوهی پیرو او گشتند و فراوانی به ناسازگاری با وی برخاستند و بر کیش یونانی بماندند. او به‌جنگ ایشان برخاست و بر ایشان پیروز گشت و ایشان را کشتار کرد و دانش و کتاب‌های ایشان بسوخت و حکمتشان از میان برد. شهر کنستانتین‌اوپُلْ[۱۰] را بساخت و مردم را بدان کوچاند. پیش از این رومیه (روم) پای‌تخت ایشان بود. پادشاهی او بر آن پایدار ماند و او بر شام چیره گشت. خسروان ایران پیش از این (پیش از شاپور شانه‌شکاف) در تیسفون (تیستور) می‌زیستند و این همان شهر باختری مداین بود. چون شاپور بر سر کار آمد، ایوان را در مداین خاوری بساخت و بدانجا رفت و آن را پای‌تخت کرد که تاکنون (سال ششصدو بیست‌و پنج هجری) برپاست.

---

۱۰. قسطنطنیه

پادشاهی اردشیر بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن شاپور بن اردشیر بن بابك (برادر شاپور شانه‌شکاف)

چون بر سر کار آمد، بزرگـــان و مهتران را گرد آورد و گـــروه انبوهی از ایشان را بکشت. مردم پس از چهـــار سال او را از کار برکنار کردند[۱۱].

پادشاهی شاپور بن شاپور شانه شکاف

چون پس از کنار زدن عمویش، او را بر سر کار آوردند، مردم از افتادن پادشاهی پدرش به‌دست او شاد گشتند. او برای کارگزاران خود نامه نوشت و ایشان را به دادگری و نرمش و مهربانی با مردم فرمان داد و همین فرمان را برای وزیران و پیرامونیان خود نگاشت. عموی برکنار شده‌اش از او فرمان بـــرد و مردمان بدو دل بستند. چندی پس از روی کار آمدن، بزرگان و مهتران رسن‌های خرگاهی را که او در آن می‌زیست، بریدند که بر سر وی فـــرود آمد و او را بکشت. پادشاهی او پنج سال بود[۱۲].

بهرام بن شاپور شانه شکاف

او را کرمانشاه می‌خواندند زیرا پدرش در زندگی خـــود او را پادشاه این پهنه ساخته بود. پس از روی کارآمدن، برای فرماندهان نامه نوشت و ایشان را به فرمانبری خواند. در کار جهانداری نیك رفتار بود. شهر کرمان را بساخت. شورشیانی‌از میان‌کشتارکنندگان

---

۱۱. اردشیر دوم، شاهنشاه (۳۷۹ـ۳۸۳) ایران از دودهٔ ساسانیان بود و جانشین شاپور شانه‌شکاف گشت. پادشاهی سست ولی مردی نیك‌منش بود. باژهای گران را از مردم برداشت و از این‌رو مردم او را «کرپ کرتار» (نیکوکار) نامیدند. جانشین وی شاپور سوم بود.

۱۲. شاپور سوم، شاهنشاه (۳۸۳ـ۳۸۸م یا ۳۸۵ـ۳۹۰م) ایران از دودمان ساسانیان. پسر شاپور شانه‌شکاف و جانشین اردشیر دوم.

بر وی بیرون آمدند و یکی از ایشان تیری گران به سوی وی پرتاب کرد و او را بر خاك مرگ افکند. او یازده سال پادشاهی کرد[۱۳]

یزدگرد بزهکار
پسر بهرام بن شاپور شانه‌شکاف

برخی از دانشوران می‌گویند که این یزدگرد برادر بهرام کرمانشاه بن شاپور است نه پسر او. مردی درشت‌خوی و سنگدل بود و کاستی‌های فراوان داشت که هیچ کاری به هنگام نمی‌کرد و هیچ چیزی بر سر جایش نمی‌گذاشت. کارهای خرد و ناچیز را می‌پایید و همه نیروی و توان خویش را در مردم‌فریبی و بدکاری و نیرنگ و ترفند به‌کار می‌برد و آزمودگی و هوش فراوان برای بدیابی و بد رفتاری داشت و سخت به خود می‌بالید. مردی تنگدل و بد خوی بود که گناهان و لغزش‌های خرد را نمی‌بخشید و میانجیگری کسان را نمی‌پذیرفت گرچه نزدیك‌ترین کسان وی می‌بودند. کسان را بسیار و به‌سختی دچار تهمت می‌ساخت و کسی را بر چیزی امین نمی‌داشت. پاداش جانبازی‌های فراوان و از خود گذشتگی‌های مردمان را نمی‌داد و اگر اندك چیزی می‌بخشید، آن را بسیار و گران می‌پنداشت. اگر می‌شنید که یکی از یارانش با یکی از پروردگان (یا پیشه‌ورانش) به دوستی پاك و بی‌آلایش رسیده است، او را برکنار می‌کرد و از درگاه خویش دور می‌ساخت. با این همه، دارای هوشی تیز و فرهنگی نیك بود و بسیاری از دانش‌ها را به‌خوبی می‌دانست. وی نرسی فرزانه (یا حکیم) روزگار خود را به وزیری برگزید. نرسی مردی فرزانه، خردمند و دانا بود که فرهنگ روزگار خود را به‌خوبی می‌دانست. یزدگرد، نرسی را «هزار بیده» (هزار بنده، هزار پیشه)خواند و مردم امیدوار شدند که نرسی کار او را به‌سامان آورد و تباهی‌های او را بهسازی بخشد ولی آرمان ایشان دور بود و راست نیامد.

---

۱۳. بهرام چهارم یا ورهرام چهارم، شاهنشاه (۳۸۸ـ۳۹۹م) ایران، شناخته با نام کرمانشاه. پسر شاپور شانه‌شکاف و جانشین شاپور سوم.

چون بر کشور چیره‌گشت و شکوه و نیرویش به‌استواری‌گرایید، مهتران و بزرگان از او ترسیدند (یا او را خوار داشتند). او بر ناتوانان بسیار بتاخت و خون فراوانی از ایشان بریخت.

هنگامی که مردم گرفتار او گشتند، به درگاه خدا نالیدند و آنچه را بر ایشان فرود آمده است، بدو برداشتند و از او خواستند که هرچه زودتر ایشان را از بیداد وی وارهاند. گزارشگران گمان‌برند که او در گرگان بود و یك‌روز در کاخش اسبی سرکش بدید که مانند آن دیده نشده بود. گزارش آن به او دادند و فرمود که آن را زین برنهند و لگام بزنند. هیچ‌کس نتوانست آن را رام سازد. او را از این کار آگاه ساختند. یزدگرد به سوی آن رفت و به دست خود زین و لگام بر آن بنهاد ولی چون خواست دمش را بلند کند و پاردم به زیر آن گذارد، اسب لگدی سخت بر سینه‌اش کوفت که دردم جان سپرد. آن اسب نیز به‌تاخت بجست و کسی نشانی از وی نجست. این از نیکی و مهربانی خدا بر بندگانش بود. روزگار پادشاهی او بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز بود.

عرب‌ها می‌گویند: چون امرؤالقیس یکم درگذشت (و او پسر عمرو بن عدی بود و به روزگار شاپور می‌زیست)، شاپور به‌جای وی اوس‌بن قلام را برگماشت که از عملاقان بود. او پنج سال پادشاهی کرد و به روزگار بهرام بن شاپور کشته شد. به‌دنبال وی امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس یکم در پهنهٔ فرمانروایی پادشاه پیشین به کار گماشته شد. او بیست و پنج سال فرمان راند و به روزگار یزدگرد بزهکار درگذشت. به جای او پسرش نعمان و مادرش به‌نام شقیقه دختر ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان را بر سر کار آوردند. او خداوند آن ساختمان بلند آوازه به‌نام «خورنق» بود. انگیزهٔ ساختنش این بود که‌فرزندان یزدگرد بزهکار زنده نمی‌ماندند. او از جایگاهی پاك و درست و خوش‌آب‌وهوا جویا شد و بیرون حیره را بدو نمودند. وی پسرش بهرام گور را به نعمان سپرد و فرمان داد که برای وی کاخ بشکوه خورنق را بسازد که ماندگاه وی باشد. نیز فرمان داد که

او را به دشت‌های عرب ببرد. آنکه خورنق را بساخت، بنایی به نام سِنِمّار بود. چون از آن بپرداخت، از کـار وی در شگفت شدند. او گفت: اگر می‌دانستم‌که مزدم بی‌کم‌وکاست‌می‌دهید، چنانش می‌ساختم که با خورشید بچرخد. نعمان گفت: می‌توانی از این بهتر بسازی؟ پس فرمود که او را از بالای کاخ فروافکندند که در دم جان سپرد و عرب‌ها به وی مثل زدند و داستان او را در شعرهای خود بگفتند.

این نعمان بارها به جنگ پادشاهان شام رفت و رنج‌های فراوان بر سر مـردم آن سرزمین آورد و بسیار به اسیری گرفت و هـرچه توانست چپاول کرد. پادشاه ایران دو لشکر همراه وی کرد که یکی را «دوس» می‌گفتند و فـراهم آمده از قبیلهٔ تنوخ بـود و دیگری را «شهباء» می‌گفتند که فراهم آمده از ایرانیان بود. وی همراه این دو سپاه به جنگ اعراب و نافرمانان خود می‌رفت.

یك روز در جایگاه خود نشسته بود و از کاخ شکوهمند خورنق بیرون را می‌نگریست. از آن بالا نجف و بوستان‌ها و جـویبارهای زیبای آن را به هنگام بهار بدید و آن را خوش داشت. بـه وزیرش گفت: آیا هرگز چنین چشم‌اندازی دیده‌ای؟ گفت: نه، کاش پایدار می‌بود. پرسید: چه پایدار است؟ پاسخ داد: آنچه در آن جهان در نزد خداست. پرسید: چه گونه بدان توان‌رسید؟ پاسخ داد: با فروگذاشتن این جهان و پرستیدن خدا. او همان شب از پادشاهی کناره گرفت و پلاس پوشید و گریزان پنهان‌گشت و کس‌نشانی از او نیافت. بامداد که برآمد، مردم او را بجستند و نیافتند.

پادشاهی وی تا هنگام رها کردن فرمانروایی و جهانگرد و پارسا شدن، بیست و نه سال و چهار ماه بـود. از آن میان: بـه‌روزگار یزدگرد پانزده سال و به روزگار بهرام گور بن یزدگرد چهارده سال. دانشمندان ایران در این زمینه گفته‌های دیگری دارند که یاد خواهد شد[۱۴].

---

۱۴. یزدگرد بزهکار، چهاردهمین شاهنشاه (۳۹۹ـ۴۲۱م) ساسانی‌که عرب‌ها او را یزدگرد «اثیم» (بزهکار) می‌خوانند ولی رومیان او را «نیکوکـار» می‌دانند زیـرا تا اندازه‌ای از عیسویت پشتیبانی می‌کرد.

پادشاهی بهرام بن یزدگرد بزهکار

چون یزدگرد، بهرام گور را بزاد، برای پرورش وی پادشاه عرب را برگزید. از این‌رو، منذر بن‌نعمان را بخواند و پرورش و نگهداری شاهزادهٔ پیروز بخت را به او سپرد و او را گرامی داشت و بر عرب‌ها سرور و پادشاه ساخت. منذر او را با خود برد و برای شیر دادن وی سه زن تندرست و تنومند و هوشیار و فرهیخته از خانوادهٔ مهتران برگزید. دو تن از ایشان عرب نژاد بودند و یك زن ایرانی بود. آنان سه سال او را شیر دادند. چون به پنج سالگی رسید، آموزگاران و پروردگان برای او فراهم آورد که بدو نوشتن و تیراندازی و دانش دینی آموختند و اینها به‌خواهش خود بهرام بود. فرزانه‌ای (حکیمی) از فرزانگان ایران نیز برای او حاضر کرد. بهرام همهٔ چیزهایی را که این حکیم به او یاد داد، با اندك آموزشی فراگرفت. چون به دوازده سالگی رسید، هر دانش و هنر سودمندی را یاد گرفت و از آموزگاران خود برتر آمد. بهرام ایشان را فرمود که بازگردند و آنگاه آموزگارِ سوارکاری و رزم‌آوری را فراخواند و هرچه را که برای وی سزاوار و بایسته بود، بیاموخت. آنگاه فرمود که اسبانِ عربیِ مسابقه در سوارکاری حاضر آیند و در این هنگامه، اسبی سرخ بش از منذر گوی سبقت از همگان ربود و دیگر اسبان پراکنده بازآمدند. منذر آن اسب را گرفت و با دست خود پیشکش بهرام‌کرد. بهرام آن را گرفت و یك‌روز برای‌شکار سوار آن‌شد که ناگاه دسته‌ای از گورخران را بدید. وی به سوی آنها تیر انداخت و در پی آنها تاخت. در این هنگام دید که شیری ژیان به‌تاخت بیامد و پشت گور خری را به دندان گرفت و آن را دررربود. بهرام تیری به سوی آن انداخت که شیر و گورخر را به‌هم دوخت و از آن دو گذشت و به‌زمین رسید و یك سوم آن در زمین فرو رفت. همراهان این بدیدند و سخت در شگفت شدند. آنگاه بهرام رو به‌شکار و بازیگری و کامرانی آورد.

هنگامی که پدرش مرد، او در نزد منذر بن نعمان بود. بزرگان و

مهتران ایران که از یزدگرد بزهکار بـدرفتاری بسیار دیده بودند، همداستان شدند که هیچ‌یك از فرزندان او را به پادشاهی راه ندهند. رای ایشان بر این آرام گرفت‌که پادشاهی‌را از بهرام بگردانند زیرا او از یك‌سو در میان اعراب به بار آمده خوی و رفتار ایشان گرفته بود و از دیگر سو پسر یزدگرد بزهکار بـود. ایشان مردی از تبار اردشیر بابکان به نام خسرو را بـه پادشاهی برگزیدند. گـزارش درگذشت یزدگرد و روی کار آمدن خسرو به بهرام رسید. او منذر و پسرش نعمان و گروهی از بزرگان عرب را فراخواند و نیکوکاری پدر خود را با ایشان و بدرفتاری‌اش را با ایرانیان به یادشان آورد و گزارش کار بداد. منذر گفت: از این پیشامد هراسان مباش تا من چاره‌ای بیندیشم. او ده هزار مرد جنگی سوارکار را ساز و برگ و جنگ‌افزار بخشید و آمادهٔ کارزار ساخت و با پسرش نعمان روانهٔ تیسفون (تیستور) و بهرسیر، دو پای‌تخت ایران، کرد. او را فرمود که در نزدیکی این دو شهر اردو زند و پیشاهنگان خود را روانهٔ رزم سازد و بر هر کس کـه با او جنگید، به سختی بتازد و به تاراج‌گری دست یازد. نعمان چنان کرد. از آن سوی، بزرگان ایران، مردی به نام حوابی، سرپرست دبیرخانهٔ یزدگرد را به نزد منذر فرستادند تا گزارش تاخت و تاز پسرش نعمان را به وی برساند. چون حوابی بر منذر درآمد، منذر به وی گفت: به دیدار شاه بهرام بشتاب. حوابی بر بهرام درآمد و از فر و شکوه او هراسان‌گشت و از هراس کرنش را فروگذاشت[۱۵] بهرام این بدانست و با او به‌نرمـی سخن گفت و نویدهایی هرچه نیکوتر بدو داد و او را به نزد منذر فرستاد و بـه منذر فرمود که پاسخ شایسته به وی بده. منذر به حوابی گفت: شاه بهرام، نعمان را به سرزمین شما فرستاده زیرا خـدا او را پس از پدرش پادشاه ساخته است. چون حوابی سخنان منذر بشنید و رفتار بهرام به یاد آورد، دانست که همهٔ آنان را که در دور ساختن بهرام

---

۱۵. عبارت عربی این است: فَاَغْفَلَ السُّجُودَ دَهَشاً. برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «از ترس، بی‌اختیار در برابرش روی به خاك نهاد و سجده کرد». معنایی متین می‌نماید اما «اغفل» به این معنی به‌کار نرفته است. اَغْفَلَ الشَّیْءَ: اَهْمَلَهُ وَ تَرَکَهُ مِنْ غَیْرِ نِسْیانٍ.

از پادشاهی کنکاش کرده‌اند، می‌توان با حجت و دلیل رام ساخت و بر سر جای خود نشاند. حوابی به منذر گفت: به پای‌تخت شاهان برو که مهتران و بزرگان بر تو گرد آیند. در این کـار کنکاش کنید که هیچ‌کس با آنچه گویید، از در ناسازگاری درنیاید.

یك روز پس از بازگشت حوابی از نزد منذر، او با سی‌هزار از مردان جنگی سوارکار عرب روانهٔ دو پای‌تخت شاه بهرام شد. مردم را گرد آورد و بهرام بر تختی زرین و آراسته به گـوهرها برآمد. بزرگان ایران سخن آغاز نهادند و زشت‌خویی و بدرفتاری و مردم‌کشی و ویرانگری یزدگرد را یاد کردند و گفتند: بر این پایه بوده است که پادشاهی را از پسرش بهرام بگردانده‌ایم.

بهرام گفت: آنچه را می‌گویید، دروغ نمی‌شمارم. من همواره بر وی خشمگین و از وی بیزار بودم و همیشه از خدا می‌خواستم که‌مرا به‌پادشاهی رساند تا آنچه را او تباه کرده است، راست گردانم و آباد سازم. با این همه، اگر یك سال بگذرد و من همهٔ نویدهای خود را به کار نبرم، به دلخواه از پادشاهی کناره گیرم. اینك بدین پیشنهاد نیز تن درمی‌دهم که تاج و زیورهای شاهنشاهی را در میان دو شیر درنده بگذارید تا هـرکس آن را از میان ایشان بـردارد، پادشاهی او را باشد. موبدان موبد نیز حاضر آمد و بهرام به خسرو گفت: تاج و زیور برای خود بردار. خسرو گفت: تو برای پادشاهی سزاوارتری زیرا آن را به ارث می‌بری و من غاصب آنم. بهرام گرزی برگرفت و آهنگ تاج کرد: یکی از دو شیر بر او تاخت و بهـرام به سوی آن جست و بـر پشت آن سوار شد و دو پهلوی آن را با ران‌های خـود بفشرد و گرز بر سر او همی کوفت. سپس شیر دیگـر بر او تاخت. بهرام دو گوش آن بگرفت و پیوسته سر آن را بر سر شیری کـه در زیرش بود، به سختی بکوفت تا هر دو را بی‌هوش کـرد و بر زمین افکند. آنگاه آن دو را با گرز خـود بکشت و پس از آن تاج و زیور برداشت و افسر بر سر گذاشت. نخستین کسی کـه فرمانبری نمود، خسرو بود. همهٔ حاضران گفتند: ما فرمانبـردار توایم و تو را به پادشاهی می‌پسندیم و بدان خوشنودیم. آنگاه وزیران و بـزرگان و

مهتران از منذر خواستند که با بهرام سخن گوید و بخشایش ایشان را خواستار گردد. منذر این کار از بهرام بخواست و او پاسخ بگفت و از ایشان درگذشت.

بهرام گور در بیست سالگی به پادشاهی رسید و فرمان داد که زمینهٔ آسایش و آرامش زندگی مردم را فراهم آورند. او برای مردم بنشست و ایشان را به نیکوکاری نوید بخشید و به پرهیزکاری در برابر خدا فرمان‌داد. وی‌پیوسته‌در سراسرپادشاهی‌خود،خوشگذرانی را بر دیگر کارها برتری می‌نهاد چنان‌که پادشاهان پیرامون وی چشم آز به کشور و سرزمین وی دوختند. نخستین کسی که گام فرا پیش نهاد و آهنگ جنگ او کرد، خاقان ترك بود که با دویست و پنجاه هزار مرد جنگی از ترکان به سوی ایران روانه گشت. این کار بر ایرانیان گران آمد و بزرگان بر بهرام گرد آمدند و به وی هشدار دادند. او همچنان در ژرفنای خوشگذرانی فرو رفت و آنگاه ساز و برگ و مایهٔ زندگی برگرفت و روانهٔ آذربایجان شد تا در آتشکدهٔ آن به پرستش و پارسایی نشیند. او با هفت تن از بزرگان و سیصد مرد جنگی و نیرومند و کارآزموده به شکارگری در ارمنستان (یا ارمنیه) پرداخت و برادرش نرسی را به‌جای خود برگماشت. مردم گفتند که بی‌گمان او از برابر دشمن خود گریخته است. پس انبوه مردمان رای بر این نهادند که فرمانبردار خاقان گردند و از بیم گزند وی بر جان‌های ایشان و کشورشان، به او باژ پردازند.

گزارش این کار به گوش خاقان رسید و او از سوی ایشان ایمن گردید. از این سوی، بهرام با آن گروه از لشکریان، از آذربایجان رو به جنگ خاقان آورد و در نبرد پایداری‌ورزید و خاقان را با دست خود بکشت و سپاهیان او را کشتار کرد. آنان که از کشته شدن رهیده بودند، شکست‌خوردند و رو به‌گریز نهادند. بهرام پافشارانه به پیگرد ایشان پرداخت و همی کشت و گرفت و برد و برداشت و اسیر کرد. او تندرست بازگشت و سپاهیانش آسیب نادیده برگشتند. بهرام افسر و عصای گوهرآجین خاقان را نیز با خود به همراه آورد.

او بر بخش‌هایی از کشور ترکان‌دست‌یافت و مرزبانی بر آن‌بگماشت. فرستادگان ترك فرمانبردار و فروتن به‌نزد او آمدند و میان خود با وی مرزی معین کردند که از آن نگذرند. بهرام یکــی از فرماندهان خود را به فرارود (ماوراءالنهر) فرستاد که دست به کشتار و اسیرـ گیری و چپاولگری یازید. او خود به عراق بازگشت و برادرش نرسی را بر خراسان گماشت و او را فرمود که در شهر بلخ فرود آید.

برای او آگاهی رسید که یکی از بزرگان دیلم سپاهیانی فــراوان گرد آورده است و بر سرزمین ری و پیرامون آن تاخته و چپاول کرده و مردم را به اسیری گرفته است. آن دیلمی، ویرانگری بسیار به‌بار آورده است و یاران مرزنشین وی از راندن او درمانده‌اند. آنان‌برای وی باژی معین کرده‌اند که به وی بپردازند. این کار بر بهرام گران آمد و مرزبانی را همراه سپاهی انبوه به ری گسیل کرد و فرمان داد کسی را نهان به نزد آن دیلمی فرستد که به سان دوست نزدیك وی درآید و او را آزمند به‌تاختن بر ایران زمین و فرورفتن در ژرفای آن گرداند. مرد چنان کرد و دیلمی سپاهیان خود را گرد آورد و به ری تاخت. مرزبان کس به‌نزد بهرام گور فرستاد و او را از این‌کار آگاه ساخت. بهرام برای او نامه نوشت که به سوی دیلمی روانه گردد و در جایی (که در نامه نام برده بود) فرود آید. در این زمان بهرام با اندکی از یاران ویژهٔ خود روانه شد و به سپاهیان خــویش در آنجا پیوست. دیلمی از آمدن او آگاه نشد. از این‌رو، آزمندی در او نیرو گرفت. بهرام یاران خود را آمادهٔ کارزار ساخت و بر دیلمیان تاخت. او با ایشان دیدار کرد و فرماندهی و کــار جنگ را خود بــه دست گرفت و خویشتن در آتش آن پا نهاد. وی رهبر ایشان را بگرفت و سپاه او شکست یافت. فرمود که در میان ایشان به‌امان فریاد زنند که هرکس به وی پیوندد، از گزند ایمن باشد. دیلمیان همگی به‌سوی او بازگشتند و او ایشان را ایمن بداشت و هیچ‌کس از ایشان را نکشت و با ایشان به‌نیکی رفتار کرد و آنان به نیکوترین گونه فرمانبر او شدند. او سرکردهٔ ایشان را زنده نگه‌داشت و از ویژگان خود ساخت.

برخی گویند: این رویداد پیش از جنگ با تـرکان بود. و خدا داناتر است.

چون بر دیلمیان پیروز شد، فرمان داد کـه شهری به‌نام فیروز بهرام پایه گذارند و بسازند. این شهر و روستای‌آن برای‌وی ساخته شد. وی نرسی را به وزارت خود برگماشت و او را آگاه داشت که‌در نهان آهنگ هندوستان دارد. روانهٔ هند شد ولی کسی او را نمی‌ـ شناخت. با این همه، هنـدیان دلاوری وی و درافتادن وی با ددان و کشتن جانوران درنده را می‌دانستند. در این میان پیلی پدیدار شد و راه را بگرفت و کسان بسیاری را بکشت. بهرام بر آن شد که به‌دنبال آن رود و آن را از پای درآورد. پادشاه هندوستان گزارش کـار او بشنید و مردی هندی را روانه کرد که دلاوری او را از نزدیك ببیند و او را از آن آگاه سازد. بهرام با آن مرد هندی به سوی بیشه رفت. هندی بر فراز درختی برآمد و بهرام به پیل نزدیك شد و آن را بیرون کشید. پیل دمان بیرون آمد. چون به وی نزدیك شد، تیری بر میان دو چشم آن افکند که نزدیك بود که در میان گوشت پیل ناپدید گردد. آنگاه زوبینی بر آن افکند و سپس خرطوم آن بگرفت و پیوسته آن را بکوفت چندان که از پای درآمد. آنگاه سرش را از تن جدا کرد و از جا برگرفت.

مرد هندی پادشاه هندوان را از آنچه دیده‌بود، آگاه ساخت. پادشاه هندی بهرام را ــ که هنوز به نام و نشان به درستی نشناخته بود ــ گرامی بداشت و نیك بنواخت و از کار و سرنوشتش بپرسید. بهرام گفت که پادشاه ایران بر وی خشم گـرفته است و از این‌رو، او به دربار هندیان پناه آورده است. این پادشاه را دشمنی بود که آهنگ او کرد و پادشاه در برابر او سر فرود آورد و می‌خواست فرمانبر او گردد و به وی باژ بپردازد. بهرام او را از این کار بازداشت و به جنگ دشمن برانگیخت. چون رویاروی شدند، بهرام به شهسواران فرمود: پشت سر مرا استوار بدارید. سپس بر ایشان تاخت. او بر هر کنار و گوشهٔ ایشان می‌تاخت و زوبین بـر ایشان می‌انداخت تا

درهم شکستند و رو به گریز نهادند. یاران بهــرام همهٔ آنچه را در سپاه دشمن بود، به غنیمت گرفتند. در این هنگام فرمانروای هنــد، مکران و دیبل را به بهــرام بخشید و دختر خود را بــه همسری وی درآورد. بهرام بفرمود که آن سرزمین‌ها پیوست کشور ایران سازند.

بهرام شادمان برگشت و نرسی را با چهل هزار مرد جنگی روانهٔ جنگ روم ساخت و او را فرمود که از پادشاه روم خواهان باژ گردد. او به سوی کنستانتین‌اوپُلْ (قسطنطنیه) روانه گشت و پادشاه روم با وی از در آشتی درآمد. وی با همهٔ خواسته‌های خود بــه سوی بهرام بازگشت. برخی گویند: چون از خاقان و روم بپرداخت، به‌خویشتنِ خویش روانهٔ سرزمین یمن گشت و به کشور سودان (یا سواد) درآمد و مردان جنگی ایشان را بکشت و انبــوهی از مردمان را به اسیری گرفت و به کشورش بازگشت.

در پایان پادشاهی، بهرام یك روز به شکار بیرون رفت و ماده بزی کوهی بدید و به‌سختی به پیگرد او پرداخت و ناگهان در چاهی ژرف افتاد و فرورفت و در آب خفه شد. مادرش گــزارش این کار بشنید و بدانجا شتافت و فرمود که او را بیــرون آورند. آنان لای و لجن فراوان از چاه بیرون آوردند تا از آن توده‌ها ساختند ولی او را نیافتند.

روزگار پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز (یا بیست و سه سال) بود.

ابوجعفر [طبری] در زیر نام بهرام گور چنین یاد کرده است که پدرش او را برای پرورش به منذر بن نعمان سپرد، چنان که یاد آن بگذشت. وی به‌هنگام یاد کردن از یزدگرد بزهکار گفته است که‌وی پسرش را به نعمان امرؤالقیس داد که بپروراند. گمانی نیست که برخی از دانشوران این را گرفته‌اند و برخی آن را. ولی او گویندهٔ

هریك از دو سخن را یاد نکرده است[١٦].

پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چون افسر شاهی بر سر نهاد، بـرای پذیرایی از مردم، بـار همگانی داد و پدر و کارهای نیکوی او را برشمرد و بستود و ایشان را آگاه ساخت که اگر زمانی دراز برای رسیدگی به کارهای ایشان در کنارشان ننشیند، خلوتش همواره در خدمت مصالح ایشان و ستیز با دشمنانشان‌خواهد بود. او گفت‌که نرسی وزیر پدرش را به‌وزارت برگزیده است. با مردم خود به داد رفتار کرد و دشمنان خود را فرو- کوفت و سپاهیان خـود را نیك بنواخت. او را دو پسر بـه نام‌های هرمز و فیروز بودند. هرمز فرمانروای سیستان بود و پس از پدر بر کشور وی چنگ انداخت. فیروز گریخت و بـه کشور هپتالیان پناه برد و از پادشاه ایشان یاری خواست. فیروز طالقان را به وی بخشید و پادشاه در برابر این کار به‌کمك او برخاست. او با سپاهیان خود به ری آمد و برادر خود را بکشت. هـرمز و فیروز از یك مادر بودند. برخی‌گویند: او را نکشت‌بلکه پادشاهی را از چنگ‌وی بیرون آورد.

رومیان باژ از یزدگرد بازداشتند و نرسی با سپاهیانی که پدر یزدگرد بسیج کرده‌بود، روانه‌گشت و بر خواستهٔ‌خویش‌دست یافت.

پادشاهی یزدگرد هجده سال و چهار ماه (یا نوزده سال) بود[١٧].

---

١٦. بهرام گور یا بهرام هفتم یا ورهرام هفتم، شاهنشاه (٤٢٠ــ٤٣٩م) ایران از دودهٔ ساسانیان. پسر و جانشین یزدگرد یکم. داستان روی کار آمدن او چنان است که ابن اثیر گفته است. گزارش‌های ایرانی، این داستان را با افسانه درآمیخته‌اند تا مسالهٔ «خوارکنندهٔ» کمك لشکریانی اندك برای درهم شکستن تصمیم بزرگان ایران (بر دست عرب‌ها) را بپوشانند. ولی درست آن است که عرب‌ها در آن روز حکومتی بس استوار و شکوهمند پدید آورده بودند و ایرادی نیست که به پادشاه ایران کمك ورزند و یکی را بردارند و دیگری را بر جای او نشانند. بهرام گور مردی بی‌اندازه نیك‌خواه و دادگر و مردم‌دوست بود و مردم نیز او را به‌گونه‌ای‌ژرف و گسترده می‌ستودند. او اندازهٔ فراوانی از بار سنگین باژها را از روی دوش مردم برداشت.

١٧. یزدگرد دوم، شانزدهمین شاهنشاه (۴۳۸ــ۴۵۷م) ایران از خاندان ساسانی. پسر و جانشین بهرام گور بود.

پادشاهی فیروز بن یزدگرد بن بهرام
(کشته شدن برادر وی هرمز و سه تن از بستگانش)

چون فیروز بر برادر پیروز گشت و پادشاه شد، دادگری و نیکو-کاری از خود نشان داد و دینداری فرانمود. ولی او مردی تنگ‌نگر و با مردم بد رفتار و برای ایشان شوم بود. کشور به روزگار او برای هفت سال گرفتار خشکی و کمبود گشت، رودها و کاریزها بخشکیدند. آب دجله فروکاست، درختان خشك شدند، همهٔ گیاهان و کشت‌ها بپژمردند و از دشت و کوه کشور زدوده شدند. پرندگان بمردند، جانوران کوهی و دشتی از میان رفتند و گرسنگی و کمبود و سختی همه‌جاگیر شد. او برای همهٔ مردم نامه نوشت و ایشان را آگاه ساخت که باژ و خراج و هزینه‌ای بر دوش ایشان بار نیست. به مردم فرمود و پیشنهاد کرد که هرکس خوراکی اندوخته دارد، آن را با دیگران بخش کند و روزگار توانگر و بینوا یکسان باشد. ایشان را آگاه ساخت که اگر بداند در شهر یا روستایی کسی از گرسنگی مرده است، ایشان را سرکوب کند و به سختی کیفر دهد. چنان جهانداریِ بخردانه‌ای در پیش گرفت که هیچ‌کس گرسنگی نکشید به جز یك مرد تنها از روستای اردشیر خره. فیروز به درگاه خدا نالید و خدا را بخواند و خدا آن خشکی برداشت و کشور بدان گونه‌ای که بود، بازآمد.

هنگامی که مردم و کشور جان تازه یافتند و او دشمنان خود را سرکوب کرد، روانهٔ جنگ هپتالیان گردید. چون پادشاه ایشان اخشنوار (احشوار، اخشوار) گزارش این کار بشنید، از ایرانیان ترسید. یکی از یارانش گفت: دست و پای مرا ببر و با خانوادهٔ من به‌نیکی رفتار کن و مرا بر سر راه بیفکن تا کار فیروز را چاره کنم. او چنان کرد. فیروز بر او بگذشت و از حالش بپرسید و او گفت: من به اخشنوار گفتم که ما تاب پایداری در برابر فیروز نداریم و او با من چنین کرد. من به تو راهی نزدیك‌تر فرامی‌نمایم که دیگری آن را نپیموده است. فیروز فریفتهٔ این گفته شد و از او پیروی کرد.

او فیروز و سپاهیانش را بیابان در بیابان به‌دنبال خود کشاند و چون دانست که نمی‌توانند خـود را وارهانند، داستان خویش با ایشان بگفت. یاران فیروز به وی گفتند: ما به تو هشدار دادیم ولی اندرز نشنیدی. اکنون جز پیشروی بر هر حال، چاره‌ای نیست. آنان بـه پیش رفتند و چون به دشمن رسیدند، نیمه‌جان و تشنه‌بودند و تشنگی بسیاری از ایشان را از پای درآورده بود. چون کار خود را چنان زار دیدند، با اخشنوار از در آشتی درآمدند بر این پایه که ایشان را رها سازد تا به کشور خود بازگردند و فیروز برای او سوگند خورد که دیگر آهنگ کشور او نکند. آشتی بر ایـن پایه استوار شد و فیروز نامه‌ای برای آشتی بنوشت و بازگشت. هنگامی که در کشورش آرام یافت، کینه‌کشی و خودپسندی او را واداشت کـه دیگر باره آهنگ نبرد با اخشنوار کند. وزیـرانش او را از شکستن پیمان بازداشتند ولی وی نپذیرفت و به جنگ اخشنوار شتافت. چون بدانجا نـزدیك شدند، اخشنوار فرمود که در پشت سپاهیانش خنـدقی به پهنای ده گز و گودی بیست گـز بکندند و روی آن را با چـوب نازك و خاك بپوشاندند. آنگاه به دنبال بـرگشت. فیروز که گزارش ایـن کار بشنید، آن را شکست پنداشت و به پیگرد او شتافت و سپاهیانش از خندق آگاهی نداشتند. وی و لشکریانش در آن فروافتادند و همگی نابود شدند. اخشنواز به لشکرگاه فیروز آمد و همهٔ ساز و برگ آن را برگرفت و زنان وی و موبـدان موبد را اسیر کـرد. سپس لاشهٔ فیروز و دیگران را بیرون آورد و در گورستان‌ها به‌خاك سپرد.

برخی گویند: هنگامی کـه فیروز بـه خندق کنده شده از سوی اخشنوار رسید (و هنوز پوشیده نبود)، بر آن پل‌ها بست و بـرای خود و کسانش پرچم‌ها برافراشت که به هنگام بازگشت راه خود را بازشناسند. وی و سپاهیانش از خندق گذر کردند. چون دو لشکر به هم رسیدند، اخشنوار بر او با پیمان‌هایی که میان‌شان بود، احتجاج کرد و او را از فرجام پیمان‌شکنی بیم داد. فیروز بازنگشت. یارانش او را اندرز دادنـد و او نشنود و آهنگ ایشان را در جنگ سست

انگاشت. اخشنوار کـه دید فیروز به‌جز جنگ خـواسته‌ای ندارد، نسخه‌ای از پیمان را بر سر نیزه کرد و گفت: خدایا، آنچه را در این نبشته است، روان فرمای و پیامد بیدادگری‌اش را در گردن او افکن. او به جنگ درایستاد و فیروز و لشکریانش به سختی شکست‌خوردند و هنگامی که رو به خندق آوردند، پرچم‌ها را گم کـردند و به پل‌ها نرسیدند و در خندق افتادند. فیـروز و بیش‌تر سپاهیانش نابـود شدند و اخشنوار دارایی‌ها و چهارپایان و همهٔ سازوبرگ ایشان را به غنیمت گرفت. اخشنوار بر بیش‌تر سرزمین‌های خـراسان دست یافت. در این زمان مردی از فارس بـه‌نام سوخرا (سوخد) کـه از بزرگان آن بود، به سان یکـی از فرمانروایان ایران، بـه جنگ با هپتالیان بیرون آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه فیروز هنگام رفتن به جنگ او را به‌جای‌خود برگماشته بود. او فرمانروای‌سیستان بود. سوخرا (سوخد) با سرکردهٔ هپتالیان دیدار کرد و بجنگید و او را از خراسان بیرون راند و همهٔ آنچه را از لشکرگاه فیروز گرفته بود، بازگرفت و اسیران و دیگـران را بستاند و آزاد ساخت و بـه کشورش بازگشت. ایرانیان او را بسی بزرگ شمردند چنان که جز پادشاه کسی بالادست او شمرده نمی‌شد. کشور هپتالیان، تخارستان بود و فیروز به‌هنگام یاری پادشاه ایشان بـه وی، طالقان را به او بخشیده بود.

پادشاهی فیروز بیست و شش یا بیست و یک سال بود[۱۸].

رویدادهای سرزمین عرب
به روزگار یزدگرد و فیروز

خدمت پـادشاهان حمیر را پسران اشراف از حمیر و دیگـران می‌کردند. یکی از کسانی که به حَسّان بن تُبَّع خدمت می‌کرد، عمرو بن حجرکندی سرور قبیلهٔ کنده بود. هنگامی که عمرو بن تبع برادر

---

۱۸. هرمزد سوم، هفدهمین پادشاه (۴۵۷ـ۴۵۹م) ساسانی بود که گرفتار سرکشی برادر خود فیروز گشت و کشته شد. پس از او فیروز یا پیروز یکم به‌شاهنشاهی رسید (۴۵۹ـ۴۸۴م). هر دو پسر یزدگرد دوم بودند.

خود حسان بن تبع را کشت، عمرو بن حجر را برکشید و بپرورد و بنواخت و دختر برادرش حسان را به زنی بـه او داد. کسی از عرب گستاخی خواستگاری از آن‌خاندان را نداشت. آن زن، حارث‌بن عمرو را بزاد. پس از عمرو بن تبع، عبد طلال بن مثوب به پادشاهی رسید. از این‌رو او را به پادشاهی برداشتند که فـرزندان عمرو خردسال بودند. پیش از آن پریان تبع بن حسان را بفریفته بودند و خَرَد وی را ربوده بودند. عبدطلال بر کیشِ ترسایی نخستین بود و آیین خود را پنهان می‌داشت. تبع بن حسان از بیماریِ روانی بهبود یافت و او داناترین مردم به رویدادهای پیش از خود بود. او بر یمن پادشاه شد و حمیریان بیم و هراس وی در دل گرفتند. وی پسر خواهرش حارث بن عمرو بن حجر را با سپاهی روانهٔ حیره ساخت و این سپاه به‌جنگ نعمان بن امرئ‌القیس (پسر شقیقه) رفت و با او جنگید و نعمان و گروهی از کسان و افراد خاندانش را بکشت. منذر بن نعمان کهتر (که مادرش مَاءُالسَّمَاء ــ آب آسمان ــ بود) از مرگ برهید. مادر وی زنی از قبیلهٔ نَمِرِ بنِ قَاسِط بود. بدین سان پادشاهی خاندان نعمان از میان رفت و حارث بـن عمرو کندی بـر پهنهٔ فرمانروایـی ایشان پادشاه گشت. این را برخی از دانشوران گفته‌اند.

ابن کلبی گوید: پس از نعمان، منذر بن نعمان بن منذر بن نعمان به پادشاهی رسید و چهل و چهار سال فـرمان راند؛ از آن میان: به روزگار بهرام گور هشت سال، به روزگار یزدگرد بن بهرام هجده سال و به روزگار فیروز بن یزدگرد هفده سال. پس از او اسود بن منذر بیست سال پادشاهی کرد؛ از آن‌میان: در زمان فیروزبن یزدگرد ده سال، به روزگار بلاش بن فیـروز چهار سال و در زمان قباد بن فیروز شش سال.

ابوجعفر در اینجا چنین یادآوری کرده است که: حارث بن عمرو، نعمان بن امری‌القیس را بکشت و کشور او بگرفت و پادشاهی‌خاندان او از میان رفت. در جایی پیش‌تر از این‌گفته است‌که منذر بن نعمان

او شاپور رازی را پایگاه بخشید و پیش انداخت.

به روزگار او مزدك پدیدار گشت و آیینی تازه آورد و در پاره‌ای کار ها با زرتشت همساز شد و برخی چیزها از آیین او کاست و چیزهای دیگری بر آن افزود. گمان برد که مردم را به کیش ابراهیم خلیل می‌خواند چنان که زرتشت مردم روزگار خود را می‌خواند. زناشویی با خویشان بسیار نزدیك (مانند خواهر و مادر و دختر و عمه و خاله و عمه‌زاده و خاله‌زاده) را روا شمرد و کارهای حرام را بر مردم حلال ساخت. در دارایی و زمین و زنان و بردگان و کنیزان میان مردم برابری برپا ساخت چنان که هیچ‌کسی را بر دیگری هیچ گونه برتری نباشد. پیروان او از توده‌های مردمان و فرودستان افزون گشتند و به ده‌ها هزار برآمدند. مزدك زن این را می‌گرفت و به آن می‌داد و همین کار را در دارایی‌ها، بردگان، کنیزکان و دیگر خواسته‌ها مانند زمین و کشتزار و باغ و بوستان‌و خانه‌می‌کرد. او بر کشور چیره گشت و کارش بالا گرفت و قباد پیرو او شد. او یك روز به قباد گفت: امروز نوبت من است که با زن تو مادر انوشیروان بخوابم. قباد زن خود را بدو سپرد. انوشیروان برخاست و هر دو موزه از پای مزدك به‌درآورد و بر دو پای او بوسه زد و از او خواست بر دیگر دارایی‌های وی دست یازد ولی نرد مهر با مادرش نبازد. مزدك او را رها ساخت[۱۹].

۱۹. دربارهٔ مزدك در این اواخر پژوهش‌های ژرف و گسترده‌ای انجام یافته است که شاید یکی از بهترین آن، اثر آرتور کریستن‌سن باشد:

Christensen, *Le Roi Kauvadh et le Communisme Mazdakite*, Kobenhavn, 1925.

این کتاب را نصرالله فلسفی و احمد بیرشك به پارسی برگردانده و در سال ۱۳۰۹ش در تهران چاپ و منتشر کرده‌اند. آیین مزدکی آمیخته‌ای از آموزش‌های زرتشت و مانی بود. او یزدان و اهریمن را به‌سان دو آغازگاه خوبی و بدی و ناسازگار باهم، باور داشت و جهان را بافتی از روشنایی و تاریکی می‌دانست. در زمینهٔ شبکهٔ پیوندهای اجتماعی و اقتصادی به گونه‌ای برابری و دادگری و برادری باور داشت و آن را سفارش می‌کرد. می‌گفت: زر و زیور و دارایی و زمین و آب و کشت و دام این جهان‌مایهٔ ستیز میان مردم است و نبرد مردم با مردم را پدید می‌آورد که باید جای خود را به نبرد مردم با سپهر بدهد. کار او در میان انبوه توده‌های مردم (کشاورزان روستایی و پیشه‌وران

او سر بریدن جانداران را ناروا شمرد و گفت آنچه زمین می‌رویاند یا آنچه جانداران پدید می‌آورنـد (مانند تخم مرغ و شیر و پنیر و روغن و جز آن)، برای مردم بس است. کار بر مردم دشوار گشت و چنان شد که مرد نه پدر خود را می‌شناخت و نه پسرش را.

چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت، موبدان موبد و بـزرگان گرد آمدند و او را از پادشاهی برکنار ساختند و به‌جای او برادرش جاماسب را برنشاندند و به قباد گفتند: تو با پیروی از مزدك دست به گناه آلودی و در گناه یاران مزدك و رفتـار ایشان با مردم انباز گشتی و جز این تو را وانرهاند که خود و زنانت را در دسترس مردم گذاری. می‌خواستند که خود را به‌ایشان‌سپارد تا او را سر ببرند و به سان قربانی پیشکش آتش سازند. او از این کار سر برتافت و آنان او را به‌زندان افکندند چنان کـه هیچ‌کس را بدو دسترسی نبود. پس زرمهر بن سوخرا بیرون آمد و گروه‌های انبوهی از مزدکیان را بکشت و قباد را به پادشاهی برگرداند و برادرش جاماسب را برکنار کرد. قباد پس از آن زرمهر را بکشت.

برخی گویند: چون قباد به زندان افکنده شد و برادرش بر تخت نشست، یکی از دخترانش بر وی درآمد و چنان فرانمود که می‌خواهد با او دیدار کند. آنگاه او را در فرشی‌پیچید و برده‌ای او را برداشت.

←

شهری) بسی بالا گرفت و جهانگیر شد و شاه را ناچار ساخت که پیروی او را برگزیند. دیری برنیامد که شاهزادگان، فرماندهان بلندپـایهٔ ارتش، زراندوزان، زمین‌داران، درباریان و موبدان به‌ستیز با او برخاستند و دربار و ارتش‌را با خود همداستان‌ساختند و او را با پیروانش کشتار همگانی کردند و برانداختند. چون جنبش غرق در خون گشت و ریشه‌کن شد، از راه آوازه‌گری سراسری و با سودجویی از عواطف‌دینی مردم، کار سیاه‌سازی و دروغ‌پردازی و باورسازی و دشنامباران آغـاز گشت و از مـزدك اهریمنی بدکار ساخته شد. آنان که آن تهمت‌های زشت و سیاه را (به‌ویژه دربارهٔ «بی‌ناموسی» و «اشتراك در زنان») بر او فرود آوردند، انبوهی مردم پلشت و پلید از لایه‌های پیش‌گفته بودند که خود غرق در میگساری و زن‌بارگی و شکم‌بارگی و چپاولگری و راهزنی و بهره‌کشی از مردم بودند و هیچ‌یك از ایشان حتی یك شب را نمی‌توانست بی‌زن به‌سر کند.

چون از زندان بیرون آمد، زندانبان پرسید که چه همراه خویش‌دارد. دختر گفت: بستری است که روزهای خونریزی ماهانهٔ خود را در آن می‌گذراندم. زندانبان دست به رخت‌خواب نزد. برده قباد را بیرون آورد و او گریخت و به پادشاه هپتالیان پیوست و از وی نیروی رزمی خواست که پادشاهی خود را دیگرباره به چنگ آورد. چون به ایرانشهر یعنی نیشابور رسید، بر یکی از مردم آن فرود آمد که او را دختر دوشیزهٔ زیبایی بود. او را به همسری خویش درآورد و او همان مادر خسرو انوشیروان بود. زن گرفتن او در این گشت‌وگذار بود نه در آن‌یکی. این‌گفتهٔ گروهی از تاریخ‌نگاران است. او بازگشت و انوشیروان با وی بود. وی بر برادرش جاماسب چیره گشت و تاج و تخت پادشاهی را از چنگش بیرون آورد. روزگار پادشاهی جاماسب شش سال بود. پس از آن قباد به‌جنگ‌روم رفت و شهر آمِد را بگرفت و شهرهای ارجان و حلوان را بساخت و از جهان درگذشت. پس از او پسرش خسرو انوشیروان بر سر کار آمد. روزگار پادشاهی قباد با سالیان پادشاهی برادرش چهل و سه سال بود. خسرو انوشیروان فرمانروایی بر آنچه را پدرش برای‌او تعیین کرده‌بود، به‌دست‌گرفت.

به روزگار او خزرها بیرون آمدند و بر ایران تاختند و به دینور رسیدند. قباد یکی از فرماندهان خود را با دوازده‌هزار مرد جنگی به رویارویی ایشان فرستاد. او سرزمین‌های اران را درنوشت و جاهای میان رود شناخته با نام «رس» (ارس) تا شروان را گشود. سپس قباد به وی پیوست و در سرزمین اران دو شهر بیلقان و بردعه را پایه گذاشت و بساخت. این دو شهر و دیگر شهرهای پیرامون آن همگی شهرهای مرزی بودند. خزرها به حال خود بماندند. آنگاه قباد برای آلان‌ها میان سرزمین شروان و آلان، آب‌بندی (سدی) بنیاد نهاد و شهرهای بسیاری ساخت که همگی پس از ساخته شدن «دروازهٔ دروازه‌ها» (باب الابواب) رو به ویرانی نهادند[۲۰].

۲۰. قباد یا غباد یکم (به پهلوی کواذ)، شاهنشاه (۴۸۸_۴۹۶، دیگربارهٔ ۴۹۹_۵۳۱م) ایران از خاندان ساسانی. پسر پیروز یکم و جانشین بلاش.

رویدادهای عرب به روزگار قباد

چون حارث‌بن عمرو بن حجرکندی پادشاه عرب گشت و نعمان بن منذر بن امرئ‌القیس را (چنان که یاد کردیم) بکشت، قباد برای او نامه نوشت که: میان ما با پادشاه پیش از تو پیمانی بود و من خواهان دیدار توام. قباد مردی زندگرای بود که نیکی از خود نشان می‌داد و از خونریزی پرهیز داشت و با دشمنان به نرمی و سازگاری رفتار می‌کرد. حارث به دیدار او رفت و آن دو همدگر را بدیدند و پیمان آشتی بستند بر این پایه که هیچ عربی از رود فرات بدین سوی‌نیاید. حارث چشم آز به سرزمین ایران دوخت و به سپاهیان خود فرمود که از فرات بگذرند و بر سواد بتازند. قباد گزارش این کار بشنید و بدانست که این کار، انگیختهٔ حارث است. او را بخواند و چون حارث بیامد، بدو گفت: راهزنانی از عرب چنین و چنان کرده‌اند. حارث گفت: من از این کار آگاه نبودم و جز با زر و لشکر نتوانم عرب‌ها را نگهداری کرد. او چیزی از سواد از قباد بخواست. قباد شش تسوج (پهنه) از سواد بدو داد. از آن سو، حارث پیك و پیام به نزد تبع پادشاه یمن فرستاد و او را آزمند سرزمین‌های ایران ساخت. تبع روان شد و در حیره فرود آمد و برادرزادهٔ خود شَمِر ذوالجناح را روانهٔ جنگ قباد کرد و قباد با او به پایداری درایستاد و شمر شکستش داد تا به ری رسید و آنگاه خود را در آنجا به او رساند و او را بکشت. سپس تبع برادرزادهٔ خود شمر ذوالجناح را به خراسان و پسرش حسان را به سغد فرستاد و گفت: هرکدام از شما که به‌چین رسد، فرمانروای آن باشد. هریك از این دو، دارای سپاه گرانی بودند که برخی می‌گویند شمار سپاهیان‌شان به ششصد و چهل هزار تن می‌رسید. او پسر برادرش یعفر را روانهٔ روم کرد که در کنستانتین‌اُوپُلْ (قسطنطنیه) فرود آمد و رومیان سر بر فرمان او نهادند و او را باژ دادند. یعفر همچنان برفت و به‌رومیه (روم)رسید و آن را در میان گرفت. یاران او گرفتار طاعون شدند. رومیان بر ایشان تاختند و کشتارشان کردند چنان که یك تن از ایشان جان به‌در

نبـــرد.

شمر ذوالجناح به سوی سمرقند راند و آن را در میان گرفت ولی بر آن دست نیافت. شنید که فرمانروای آن مردی نابخرد است و او را دختری است که هر کاری در دست اوست و او کارها را می‌چرخاند. شمر برای دختر ارمغانی گران فرستاد و پیام داد که: من بدینجا آمدم تا با تو پیوند زناشویی ببندم و همراه من چهار هزار صندوق آکنده از زر و سیم است که همگی را به تو می‌دهم و روانهٔ چین می‌گردم. اگر پادشاه شوم، تو شاهبانو باشی و اگر بمیرم، زر و خواسته از آن تو باشد.

چون پیك و پیام به آن دختر رسید گفت: او را پاسخ گفتم؛ زر و گوهر روانه سازد. او چهارهزار صندوق روانه ساخت‌که در هرکدام دو مرد بودند. سمرقند را چهار دروازه بود و هر دروازه‌ای را دو هزار مرد پاس می‌داشتند. او میان خود با آنها نشانه گـذاشت که زنگ را به آواز درآورند. چون مردان جنگی به درون شهر درآمدند، شمر بر مردم بانگ‌زد و زنگ را به آواز درآورد. مردان از درون صندوق‌ها به‌در آمدند و دروازه‌ها را فروگرفتند و شمر به‌شهردرآمد و مردم آن را کشت و همهٔ دارایی‌های آن را بگرفت و بـر آن چنگ انداخت و روانهٔ چین گشت و ترکان را درهم شکست و به‌درون‌کشور ایشان فرورفت و با حسان بن تبع دیدار کرد و دید که سه سال پیش از او بدان سرزمین رسیده است. آن دو در آنجـا بماندند تا آنکه درگذشتند. روزگار ماندگـاری ایشان در آنجا، برپایهٔ آنچه بـرخی گفته‌اند، بیست و یك سال بود. برخی گویند: آن دو بازگشتند و در راه بازگشت بر تبع گذشتند و غنیمت‌های فراوان و اسیران و زر و گوهر به نزد او آوردند و سپس همگی به سرزمین خود رفتند. تبع در یمن بمرد و پس‌از او دیگر هیچ کس از یمن به‌جنگ بیرون‌نیامد.

برخی گویند: او به دین یهودی درآمـد. روزگار پادشاهی‌اش یك‌صد و بیست و یك سال بود.

ابن اسحاق گوید: تبع دیگر، تبان اسعد ابوکرب، چون کشورها را بگرفت و از خاورزمین بازآمد، راه خود را بــر مدینه انداخت. هنگامی کــه وی در آغاز کار خود بر ایــن شهر گذشت، مردم آن را نیازرد و یکی از پسران خود را در این شهر به‌جای گذاشت. این‌پسر به‌گونه‌ای نهانی و ناگهانی کشته شد. تبان رو به‌شهر آورد و آهنگ ویران کردن شهر و کشتار همگانی‌مردم آن کرد.چون یاران (انصار) این گزارش بشنیدند به فرماندهی رهبرشان عمروبن طله (ظله) یکی از فرزندان عمروبن مبذول از بنی‌نجار گرد آمدند و روانــهٔ رزم او گشتند. آنان روزانه با او می‌جنگیدند و شبانه در برابر او پاسداری می‌کردند. او همچنان در آنجا بود تــا آنکه دو دین‌پیشه (خاخام) از بنی‌قریضه که مردانی دانشمند بــودند، به نزد وی آمدند و بــه او گفتند: شنیده‌ایم که می‌خواهی چه کنی. اگر بر ایــن کار پافشاری ورزی، تو را از آن بازدارند و بیم آن داریم که شکنجه‌ای زودرس بر تو فرود آید. گفت: چــرا؟ گفتند: اینجا کوچگاه پیامبری از قریش است که آن را ماندگاه خود سازد. او از گفتهٔ ایشان در شگفت شد و دست از کار خود بداشت و پیرو دین آن دو گشت. نام آن‌دو کعب و اسد بود. تبع و مردمش بت‌پرست بودند. او از مدینه به مکه رفت که بر سر راهش بود. وی بر کعبه پارچهٔ بافت یمن و پــرده پوشاند و نخستین کس بود که آن را می‌پوشاند. برای آن در و کلیدی بساخت و بیرون آمد و رو به‌یمن آورد و مردم خود را به آیین یهودی خواند. آنان از وی نپذیرفتند و داوری به آتش بردند. ایشان را آتشی بود که در میان‌شان داوری می‌کرد و به گمان ایشان ستمکار را می‌خورد و ستمدیده را آسیب نمی‌رساند. به مردم خود گفت: به داد رفتار کردید. مردم وی با بت‌های‌شان بیرون آمدند و آن دو کاهن بیامدند و کتاب آسمانی‌شان در گردن‌شان بود. همگی در جای دمیدن آتش گرد آمدند. آتش زبانه کشید و ایشان را دربر گــرفت و بت‌های‌شان را همراه قربانی‌ها بــا دارندگان بت‌ها از مردان حمیر بخورد. آن دو کاهن بیرون‌آمدند و از پیشانی‌شان عرق‌فرومی‌بارید و آتش به‌ایشان آسیب نرسانده بود. مردم حمیر یکدل و یکزبان به آیین او درآمدند.

پیش از آن کاهنی به‌نام شافع بن کلیب صدفی بر تبع فرود آمده بود. تبع بدو گفت: آیا شکوهی به‌شکوهمندیِ پادشاهیِ من می‌شناسی؟ گفت: نه، مگر آنچه پادشاه غَسّان راست. پرسید: آیا شکوهی می‌ـ شناسی که از آن‌هم افزون‌باشد؟ گفت: می‌شناسمش برای فرمانروایی نیکوکار، یاری رسیده از کردگار، ستوده در «زبور» به‌خوبی رفتار، مردمش بر همهٔ مردمان برتـری داده شده در هر نوشتار، تاریکـی بشکافد به روشنایی رخسار، نامش احمدْ پیامبرِ بزرگوار، خوشا به مردمش چون برانگیخته شود بر ایشان از پروردگار، یکی‌از فرزندان «لوی» باشد به تبار، آنگاه یکی از فرزندان «قُصَی» به ناچار. مردم در زبور نگریستند و این ستایش‌ها را همگی بـر پیامبر اسلام(ص) راست آمده دیدند.

پس از این تبع که همان تبان اسعد ابوکرب بن ملکیکرب بـود، ربیعة بن نصر لخمی به پادشاهی عرب رسید. چون ربیعه درگذشت، پادشاهی یمن به حسان بن تبان اسعد رسید.

چون ربیعه به پادشاهی رسید، خوابی دید که او را آشفته ساخت. هیچ کاهن و جادوگر و فالگیری نگذاشت مگر که او را فراخواند. به ایشان گفت: خوابی دیدم که مرا هراسان ساخت؛ گـزارش آن با من بگویید. گفتند: آن را برای ما بگو. گفت: اگر برای شما بگویم، دلم استوار نباشد که گزارش آن به من بگویید. چون چنین گفت، یکی‌از آن میان به‌وی گفت: اگر پادشاه چنین می‌خواهد، باید کس به آوردن «شق» و «سطیح» روانه سازد. ایشان هـرچه را بپرسی، به‌درستی پاسخ گویند. نام سطیح ربیع بن ربیعة (بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن غسان) بود و او را ذئبی می‌گفتند که از نژاد ذئب‌بن عدی گزارش می‌داد. آن دیگری، شق بن مصعب بن یشکر بن انمار بود.

او در پی ایشان کس روانه کرد. سطیح پیش از شق بیامد. چون بر او درآمد، او را از خواب خود و گزارش آن بپرسید. سطیح گفت: سری دیدی که از تاریکی به درآمد و در سرزمینی تاریک فرورفت و

دارندهٔ هر سری را فروخورد. پادشاه گفت: در آنچه گفتی، کاستی و لغزشی نبود؛ از گزارش آن چه داری؟ سطیح گفت: سوگند می‌خورم به همهٔ گـزندگانی کـه در میان دو سرزمین هموارند، که بی‌گمان حبشیان در سرزمین شما فرود آیند و از «اَبْیَن» تا «جَرَش» را فروـ گیرند. پادشاه گفت: سوگند به پدرت ای سطیح که این گـزارشی خشم‌آور و دردناك است. هنگام آن کی باشد؛ به روزگار من یا پس از من؟ گفت: زمانـی پس از آن؛ شصت سال بگـذرد یا هفتاد سال. پادشاه پرسید: آیا پادشاهی ایشان بپاید یا گسسته گردد؟سطیح گفت: چون هفتاد و چند سال بر آن بگذرد، فروپاشد و از هم بگسلد. آنگاه آنان همگی از آن بیرون روند و رو به گریز نهند. پادشاه گفت: به دنبال آن که از راه فرارسد؟ سطیح گفت: مردی فراز آید به نام ارم ذی‌یزن، که بیرون آید بر ایشان از عـدن، و یك تن از ایشان زنده نگذارد در یمن. پادشاه گفت: آیـا پادشاهی او بپاید یا فـرو پاشد؟ سطیح گفت: پادشاهی وی از هم بگسلد. بگسلاند آن را پیامبری پاك نهاد، که پیام آید به دل وی از یزدان به دهش و داد. او مردی باشد از فرزندان غالب بن فهر بن مالك بن نصر جهاندار، که مردم او را پادشاهی باشد تا پایان روزگار. پادشاه پرسید: آیا روزگارْ پایانی دارد؟ سطیح گفت: آری، پایـان آن روزی باشد که گـرد آیند همهٔ پیشینیان و پسینیان، خوش‌بخت گردند نیکوکاران، و بدبخت گردند بدکاران. پادشاه گفت: ای سطیح، آیا با ما سخن به راستی و درستی می‌گویی؟ سطیح گفت: سوگند به تاریکی و شامگاه، به سپیده‌دم که برآید به‌ناگاه، آنچه گفتم راست و درست است ای پادشاه.

چون «شق» بر او درآمد، پادشاه به وی گفت: ای شق، من خوابی دیدم که آشفته‌ام ساخت. گـزارش آن با من بگـوی. پادشاه آنچه را سطیح گفته بود، از شق نهان داشت تا ببیند آیا گفته‌های ایشان باهم سازگار است یا ناهمساز. شق گفت: آری، سری دیدی که از تاریکی به‌در آمد و در میان بوستان و تپه‌ای فـرو شد و دارندهٔ هر سری را بیوبارد.

چون پادشاه این بشنید، گفت: هیچ لغزشی نکردی؛ گزارش آن چیست؟ شق گفت: سوگند می‌خورم به هرچه در میان دو زمین هموار

است از انسان، که فرود آیند بر سرزمین شما سیاهان، و فرو گیرند آن را از «اَبْیَن» تا «نَجْران». پادشاه گفت: به‌جان پدرت ای شق که‌این دردآور است! زمان آن کی باشد؟ گفت: پس از توبه روزگاری، برهاند شما را از ایشان مرد بزرگواری، بچشاند ایشان را خواری، نه مرد پستی است نه بزهکاری، بیرون آید از خاندان ذی‌یزن به استواری. پادشاه گفت: آیا پادشاهی‌اش بپاید یا بگسلد؟ شق گفت: بگسلد به پیامبر و فرستادهٔ درستی، که بیاورد داد و راستی، مرد دین باشد و بزرگی نه کژی و کاستی، برای مردم او باشد پادشاهی بی‌هیچ گسستی، تا روز رستاخیز برکند همه را هستی. پادشاه گفت: روز رستاخیز کدام است؟ شق گفت: روزی که پاداش و کیفر یابند فرمانروایان، فراخوانند مردم را از آسمان با فراخوانان، سخن بشنوند زندگان و مردگان، و به نویدگاه فراز آیند همهٔ مردمان.

چون از پرسش از این دو بپرداخت، فرزندان و کسان خود را بسیجید و به عراق آمد و ساز و برگ و دیگر چیزهای بایسته برای ایشان بیاورد. یکی از بازماندگان ربیعة بن مضر، نعمان بن منذر پادشاه حیره بود که نژادنامهٔ او چنین است: نعمان بن منذر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن امرئ‌القیس بن عمرو بن عدی‌بن نصر. او همان پادشاه بود.

چون ربیعة بن نصر درگذشت و پادشاهی یمن به حسان بن تُبّان بن ابی‌کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذوالاَذْعار رسید، از میان آن چیزها که حبشه را برشوراند و پادشاهی را از حسان بگرداند، یکی این بود که حسان با مردم یمن بیرون آمد و خواست که با ایشان بر سرزمین‌های عرب و عجم بتازد چنان که دیگر تبعان پیش از وی می‌کردند. چون به عراق رسید، قبیله‌های عرب از یمن از رفتن با او بیزار شدند و از این‌رو با برادرش عمرو سخن گفتند که حسان را بکشند و عمرو را به‌جای او برنشانند. او بپذیرفت که چنین کند ولی ذورُعَین حمیری این پیشنهاد را نپذیرفت و عمرو را از این‌کار بازداشت. او اندرز نشنود. ذورعین این دو بیت بر برگی بنوشت و مهر برنهاد و به نزد عمرو آورد و گفت: این برگ را در نزد خود نگه‌دار:

أَلَا مَــن يَشتَرِى سَهَراً بِنَومٍ		سَعيدٌ مَن يَبِيتُ قَــرِيرَ عَينٍ
فَــإمّا حِمْيَرٌ غَدَرَتْ وَ خَانَتْ		فَمَعــذِرَةُ الالهِ لِــذِى رُعَينٍ

یعنی: های! کیست آنکه بیدار خوابی را با خــوابی آرام سودا کند؟ خوش‌بخت است آن کس که شب را با دلی آرام و چشمانی شاد به‌روز می‌رساند. اگر مردم حمیر نیرنگ زدند و خیانت ورزیدند، پوزش خدا همراه ذورعین است که پاس خداوندگار بداشت.

چون حسان آگاه گشت که برادرش با قبیله‌های یمن بــر ریختن خون او همداستان شده‌اند، به عمرو گفت:

یا عَمرُو لَا تَعْجَلْ عَلىٰ مَنِيَّتی		فَالمُلكُ تَأخُذُه بِغَيرِ حُشُودٍ

یعنی: ای عمرو، بر مرگ من مشتاب زیــرا پادشاهی را توانی بی گرد آوردن سپاهیان به دست آورد.

عمرو بر کشتن وی پافشاری ورزید و سرانجام او را در «رحبة مالك» بکشت. چنان که برخی گفته‌اند، اینجا را «فرضة نعم» می‌ـخوانند. او سپس به یمن بازگشت و خواب و آرام از وی ربوده شد. درد خود به نزد پزشکان و جز ایشان برد و گله آغاز نهاد و از بیدار خوابی بنالید و گفت که به ستوه آمده است. یکی از آن میان به وی گفت: هرکس برادر خود را به ستم بکشد، خواب از او بازگرفته‌شود. چون چنین شنید، همهٔ کسانی را که بــر کشتن برادرش بدو اشارت کرده بودند، بکشت تا به ذورعین رسید. چون خواست او را بکشد، گفت مرا در نزد تو نوشته‌ای است که بی‌گناهی مرا استوار می‌دارد. پرسید: چیست؟ گفت آن نامه را که به تو سپردم، بیرون آور. عمرو نوشته را بیرون آورد و اینك دید کــه آن دو بیت پیش گفته در آن است. او از کشتن ذورعین دست بداشت. دیر نپایید که عمرو نابود شد و حمیریان پراکنده شدند.

من می‌گویم: این داستان که ابوجعفر [طبری] از کشته شدن قباد به ری و فرمانروا شدن تبع بر سراسر کشور پس از وی آورده است،

گزارشی زشت و نادرست گویی آشکار است و تباهی آن روشن‌تر از آن است که نیاز به گفتن داشته باشد. اگر نه این بود که ما شرط کرده بودیم که هر گزارش تاریخـی را به همان سان یا به معنی ــ بی کم و کاست ــ بیاوریم، درگذشتن از آن سزاوارتـر می‌بود. نمودار نادرستی آن این است که می‌گوید قباد به ری کشته شد حال آنکه در میان اهل تاریخ و سرگذشت‌ها از ایرانیان و جز ایشان خلافی نیست که او در زمانی دانسته، به مرگ طبیعی درگذشت. درازای روزگار پادشاهی او نیز دانسته است و این را پیش‌تر یاد کردیم. هیچ‌کس ــ جز در این روایت ــ گزارش نکرده است که وی کشته شده است. چون او درگذشت، پسرش انوشیروان به‌جای او به‌پادشاهی برنشست. این، بلندآوازه‌ترین گزارش است. حتی از شعر بسیار بلـند آوازهٔ امرؤالقیس همه‌جاگیرتر است که گفت: «قفانبك»[۲۱].

اگر پس از قباد، کشور ایـران به حمیریان رسید، چـه شد که پسرش انوشیروان پس از وی به پادشاهی نشست [و نام شاهشاهان گرفت] و در فرمانروایی استوار گشت چنان که پادشاهان جهان سر بر فرمان وی نهادند و رومیان به‌درگاه‌وی باژ و ستا و روانه ساختند.

وی می‌افزاید: تبع پسرش حسان را روانهٔ چین و شَمِر را روانهٔ سمرقند و پسر برادرش را گسیل روم کـرد. او بر کنستانتین‌اُوپْلْ (قسطنطنیه) چیره شد و آن را بگرفت و سپس به رومیه (روم) رفت و این شهر را در میان گرفت. ای کاش می‌دانستم یمن و حضرموت را چه ارزش و گسترش است که در آن دو چندین ارتش باشند: یکی در در درون کشور برای نگهداری آن، یکی با تبع، یکی با حسان که آن را روانهٔ کشور پهناوری مانند چین گرداند و با سپاهیان و جنگاوران

۲۱. اشاره است به چکامهٔ بلند آوازهٔ امرؤالقیس بـزرگ‌ترین سخنسرای روزگار جاهلی که یکی از «هفت چکامهٔ آویخته» است (که همگی بر پارچهٔ ابریشمین مصری نوشتند و از خانهٔ کعبه بیاویختند). چکامهٔ او با این بیت آغاز می‌شود:

قِفَا نَبْكِ مِنْ ذِكْرَىٰ حَبِيبٍ وَ مَنْزِلِ بِسِقْطِ اللِّوىٰ بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمَلِ

یعنی: یاران من، لختی درنگ ورزید تا من به یاد یار سفر کرده و خانهٔ او گریه سر دهم و سرزمین میان «سقط‌اللوی» را که میان «دخول» و «حومل» است، از سرشك دیدگان سیراب سازم.

آن به رزم درایستد، دیگری با برادرش تبع که با آن به جنگ شاهنشاهی مانند خسرو رود و او را شکست دهد و کشورش را بگیرد و سپس با آن شهری شگرف و سترگ مانند سمرقند را با آن مردم انبوهش در میان گیرد و سرانجام ارتش چهارمینی که یعفر فرماندهی آن را به دست گیرد و به نبرد پادشاه روم رود و شهری پهناور مانند کنستانتین‌اوپل را بگشاید! مسلمانان با آن کشورهای پهناور و فراوان و شمار بی‌کران برای گرفتن کنستانتین‌اوپل و پیرامون آن به‌رنجی جانکاه افتادند و نتوانستند آن را بگیرند و یمن از خرد‌ترین کشورهای اسلامی و دارای کم‌شمارترین مردم است. این چه گونه تواند بود؟ چه‌گونه بخشی از ارتش یمن توانسته است کنستانتین‌اوپل را بگیرد؟ این چیزی است که خردها نمی‌پذیرند و گوش‌ها از آن می‌رمند[۲۲].

وی می‌افزاید: پادشاه شدن تبع بر سرزمین‌های ایران و روم و چین و جز آن، پس از کشته شدن قباد بود یعنی به روزگار پسرش انوشیروان رخ نمود حال آنکه هیچ‌کس را خلافی نیست که زادن پیامبر اسلام(ص) به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بودکه چهل‌و هفت سال فرمان راند. نیز خلافی نیست که چون حبشیان بر یمن چیره شدند، فرمانرانی حمیریان را از آن برانداختند. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود و می‌دانیم که پادشاهی حمیریان پیش از این ذونواس، شکاف برداشته بود. رشته‌های ایشان چنان از هم گسسته بود که حبشیان چشم آز به گشودن و چیره شدن بر آن دوختند. فرمانروایی ایشان بر یمن، به روزگار قباد بود. چه‌گونه می‌تواند فرمانرانی گسستهٔ حمیریان (در زمان خود تبع)، به‌روزگار قباد باشد و تبع همان کسی باشد که بر یمن چیره گشته و قباد را کشته و پیش از چیره شدن حمیریان بر یمن، بر کشور قباد چنگ انداخته باشد؟ این گفتاری مردود است و رخ دادن آن محال. حبشیان هفتاد سال یا

۲۲. اگر ابن اثیر به روزگار ما می‌بود و جنگ‌های صد میلیون عرب را با یك میلیون یهودی در ۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ می‌دید، بی‌گمان یقینش به «اهل جنگ» نبودن عرب‌ها افزون می‌شد:

تو هرگز نیی مرد رزم و سلیح　　نبینم همی جز فسون و مزیح

بیش‌تر بر یمن فرمان راندند و بـرافتادن پادشاهی ایشان از این سرزمین، در پایان پادشاهی خسرو انوشیروان بود. این، داستانی بلند آوازه است و سرگذشت سیف بن ذی‌یزن در آن بر کسی پوشیده نیست. یمن پس از حبشیان پیوسته در دست ایرانیان‌بود تا مسلمانان بیامدند و آن را بگرفتند. چه‌گونه‌می‌تواند پادشاهی تبع بر سرزمین‌ـهای ایران و پادشاهی دیگر حمیریان پس از وی پادشاهی هفتاد سالهٔ حبشیان، همگی به‌روزگار پادشاهی چهل‌وچند سالهٔ خسروانوشیروان دادگر سپری شده باشد؟ این شگفت‌تر است که روزگاری که بخشی‌از آن‌هفتاد سال است، پیش از چهل و چند سال سپری گردد. اگر ابوـجعفر طبری‌دربارهٔ‌گفتارخودمی‌اندیشید،از آوردن‌آن شرم‌می‌ورزید.

شگفت‌تر از این آنکه وی می‌گوید: پس از ایـن تبع، ربیعة بن نصر لخمی بر سر کار آمد حال آنکه این ربیعه نیای عمرو بن عـدی خواهرزادهٔ جذیمه بود و پادشاهی عمرو بر حیره، پس از دایی‌اش جذیمه به روزگار پادشاهان تیره‌ها و نودوپنج سال پیش از پادشاهی اردشیر بابکان رخ داد. میان اردشیر و قباد نزدیك به بیست پادشاه فرمان راندند. چه‌گونه می‌تواند نیای عمرو پس از قباد فرمان رانده باشد حال آنکه وی چنین روزگار درازی پیش از او بوده است؟ اگر ابوجعفر این رویداد را زیر عنوان «یاد کردن رویدادهای روزگار قباد» نمی‌آورد، می‌شد برای آن راه گشایشی جست. او بدین بسنده نکرده است بلکه پس از یاد کردن از روانه شدن تبع، گفته است: او قباد را کشت و فرمانروای کشور گشت.

ولی ابن اسحاق می‌گوید: آن کسی که به سوی خاور سپاه راند، واپسین تبع بود. خواسته‌اش از این «واپسین تبع» چنین است که وی واپسین کسی بود که به سوی خاور لشکر کشید و سرزمین‌های آن را بگرفت. ابن اسحاق و دیگر همرایان او می‌گویند: آن کسی که پادشاه کشورهای خاورزمین پس از درگذشت او شد، به دنبال خود چندین تبع را داشت که به پادشاهی رسیدند و آنگاه کارشان برای روزگار درازی آشفته گشت چنان که حبشیان بدان چشم آز دوختند و رهسپار یمن شدند. کاش کسی این را بـرآورد می‌کرد که اگـر این تبع به

روزگار قباد بود، باید واپسین تبع کـه یمن از او گـرفته شد، به روزگار امویان می‌بود و فرمانرانی حبشیان بر یمن، چندی پس از فرمانروا شدن عبـاسیان از کـار درمی‌آمد و آغاز اسلام نیـز در سیصدمین سال پادشاهی ایشان شمرده‌می‌شد تا این گفته سروسامانی پیدا می‌کرد.

او به دنبال این می‌گوید: همانا عمرو بـن طلهٔ انصاری به سوی تبع بیرون رفت؛ حال آنکه برخی می‌گویند: این عمرو بزیست و در زمانی که پیری سالخورده بود، با پیامبر اسلام(ص) دیدار کـرد و پس از بازگشت او از جنگ بـدر درگذشت. یکی از نمودارهـای نادرستی این سخن آن است که چون مسلمانان آهنگ سرزمین ایران کردند، ایرانیان پیوسته در نامه‌نگاری‌ها و گفت‌وگوهای‌شان در زمان جنگ، به عرب می‌گفتند: «شما کم‌شمارترین و خوارترین و زبون‌ترین مردم گیتی بودید.» اگر فرمانروای تبع بر ایران، به روزگاری نزدیك می‌بود، عرب‌ها به ایرانیان می‌گفتند: ما همین دیروز پادشاه شما را کشتیم و بر کشور شما فرمان راندیم و حرمت شما را پایمال ساختیم و زنان شما را گـرفتیم و مردان‌تان را به بردگـی بردیم و دارایی‌های شما را تاراج کـردیم. خاموشی‌عرب‌ها از آن رویـداد و خستو شدن به گفته‌های ایرانیان (دربارهٔ زبونی و فرومایگی عرب)، نمودار دوری آن رویداد یا خـود از بنیاد، در کـار نبودن آن است. وانگهی، ایرانیان این داستان را نمی‌پذیرند؛ نـه در تاریخ پیشین خود نه در پسین آن. ایشان می‌گـویند: پادشاهی‌شان از روزگـار کیومرث که همان آدم است گسسته نشد تا اسلام بیامد. ایـن به‌جز روزگار کوتاه پادشاهان تیره‌هاست. در همین روزگار نیز، ایرانیان را بخشی از کشور ایران بود که فرمانروایی‌شان بـر آن به‌یکباره گسسته نبود. وانگهی، نویسندگان سرگذشت‌ها، دربارهٔ آن تبع که لشکر کشید و سرزمین‌های گسترده‌ای را بگرفت، به گونه‌ای شگرف گرفتار چندگانه‌گویی شده‌اند. برخی گویند که او شمر بن غش بود و برخی گویند که تبع اسعد بود. او شمر ذوالجناح را روانهٔ سمرقند ساخت. بسیاری از این‌گـونه ناهمسازی‌ها هست که برشمردن آن را

هوده‌ای نیست. برای آشکار کردن لغزش و نادرستی و کـژی همین اندازه بس است.

پادشاهی لختیعه

چون عمرو درگذشت و حمیریان پراکنده شدند، مردی از حمیر نه از خاندان پادشاهی، بر ایشان چیره شد که بدو لختیعة بن تنوف (ینوف) چنـد انگشتی (شش انگشتی؟) می‌گفتند. او پادشاه ایشان گشت. این، گفتهٔ ابن اسحاق است. او خوبان و گزیدگان ایشان را بکشت و خاندان پادشاهی را به بازیچه گرفت. مردی زشت‌رفتار بود که برخی می‌گفتند: کار ناروای مردم لوط می‌کند. چون آوازهٔ پسر خوبرویی از شاهزادگان رامی‌شنیدکه به‌بار آمده است، به نزد او کس می‌فرستاد و او را می‌آورد و در آبگیرخانه‌ای (حوض‌خانه‌ای) با وی درمی‌آمیخت تا پس از آن خواری، نتواند پادشاهـی کند. آنگاه با دندان‌شویی در دهان، بر پاسداران و سپاهیان خود بیرون می‌آمد و با این کار نشان می‌داد که کار آن پسر بساخته است. آنگاه رهـایش می‌کرد و به رسوایی‌اش می‌کشید.

پادشاهی ذونواس

یکی از شاهزادگان زَرْعَه ذونُواسِ بن تُبَّان اسعد ابوکـرب بود. هنگامی که برادرش حسان کشته شد، او کودکی خردسال بود. او به بار آمد و پسری خوبروی و خوش‌اندام گشت. لختیعه وی را بخواند تا بر سر وی همان آورد که بـر سر دیگران آورده بـود. او کاردی نازك با خود برگرفت و آن را میان پای و موزهٔ خود جای داد. سپس با فرستاده به نزد لختیعه رفت. چون در آبگیرگاه با او تنها شد، وی را بکشت و سر از تنش برید و آن را در پنجرهٔ آبگیرگاه گذاشت و دندان‌شوی را در دهانش چپاند و سپس بیرون آمد. به او گفتند: ای ذونواس تری باشی یا خشك؟ گفت: از این سر بپرسید. استرطبان ذونواس را باکی نیست.

آنان رفتند و به پنجره‌ای که او نشان داده بود، نگاه کـردند و

دیدند که لختیعه را سر بریده است. حمیریان و پاسداران پادشاه در پی او روان گشتند و او را دریافتند و بر خود پادشاه ساختند زیرا ایشان را از گزند لختیعه رها ساخت. آنان گرد او را گرفتند. او بر آیین یهودی بود. در نجران بازماندگانی از پیروان عیسی بن مریم بودند که دینی استوار داشتند. اینان را رهبری بود که بدو عبدالله بن ثامر می‌گفتند. او آیین ترسایی را به نجران آورده بود.

وهب بن منبه گوید: مردی از بازماندگان دین عیسی بود که بدو فیمیون (قیمیون) می‌گفتند. او مردی نیکوکار و پرهیزکار و کوشا بود که خدا دعای او را پاسخ می‌گفت. جهانگرد بود و در هرروستایی که او را می‌شناختند، ماندگاری به‌پایان‌می‌برد و از آن بیرون‌می‌رفت و در جای دیگر ماندگار می‌گشت. جز از دسترنج خود نان نمی‌خورد. او کار گل می‌کرد و روز یك‌شنبه را گـرامی می‌داشت و در آن کار نمی‌کرد و به دشت و بیابان می‌رفت و سراسر روز را در آنجا به‌نماز خواندن می‌گذراند. وی در یکی‌از روستاهای شام فرود آمد و پوشیده به کارگری و پرستش خدا پرداخت. مردی به نام «صالح» از راز او آگاه گشت و به سختی به وی دل بست. هرجا که فیمیون می‌رفت، او به دنبال وی روان‌می‌گشت و فیمیون این‌را نمی‌دانست. صالح‌پوشیده در جایی بنشست چنان که فیمیون را می‌دید ولی او از بودن صالح آگاه نبود. فیمیون به نماز درایستاد و در این میان اژدهایی بدو روی آورد. چون فیمیون آن را بدید، خدا را بر آن بخواند کـه بی‌درنگ بمرد. صالح اژدها را بدید ولی ندانست که بر سر آن چه آمد. فریاد زد: ای فیمیون، اژدها رو به تو آورده است. او به صالح ننگریست و همچنان گرم نماز و نیایش به درگاه خدا گشت تا شب فـرارسید. بدانست کـه صالح او را شناخته است. صالح با وی بـه گفت‌وگو پرداخت و به او گفت: خدا می‌داند که هیچ‌کس را تاکنون به اندازهٔ تو دوست نداشته‌ام. اکنون می‌خواهم به‌هرکجا روی، همراه تو باشم. فیمیون گفت: باش. صالح همراه او گشت. چون بنده‌ای از بندگان خدا را آسیبی می‌رسید، اگر فیمیون به نزد او می‌رفت، خدا را برای

او می‌خواند و آن بنده بهبود می‌یافت. ولی‌اگر او را بر بالین بیماری می‌خواندند، به نزد وی‌نمی‌رفت. یکی‌از مردم روستا را پسری نابینا بود. مرد او را در خانه‌ای‌برد و جامه‌ای بر او افکند و سپس به‌فیمیون گفت: می‌خواهم بیایی و در خـانهٔ من کار کنی. به خـانهٔ من بیا تا چگونگی کار و مزد به تو بازگویم. فیمیون با او روان گشت. چون به درون خانه آمد، مرد جامه را از روی پسرش برافکند و از فیمیون خواست که خدا را برای او بخواند. فیمیون خدا را خواند و پسر بینا گشت.

فیمیون دانست که در آن روستا شناخته شده است. او با صالح بیرون آمد و آن دو بر درختی بزرگ در شام گذر کردند. مردی او را آواز داد که: پیوسته فرارسیدن تو را می‌بیوسیدم. در اینجا بمان و درنگذر. بر بالینم آی که اکنون می‌میرم. گوید: او مرد و فیمیون وی را به‌خاك سپرد و با صالح به راه افتاد. آن دو روان گشتند تا به یکی از سرزمین‌های عرب رسیدند. برخی از عرب‌ها ایشان‌را گرفتند و در نجران فروختند. مردم نجران بر دین عرب‌ها بودنـد و درخت خرمای بلندی را که در شارسان‌شان بود، می‌پرستیدند. هر سال در پای آن درخت جشن می‌گرفتند و در روز جشن بر آن درخت همه‌گونه پارچه‌های خوب و زیورهای زیبا می‌آویختند. یك‌روز بر گرد آن چرخ زدند. در این زمان یکی از مهتران ایشان فیمیون را خرید و دیگری صالح را. چون شب می‌رسید، فیمیون در خانه‌ای به‌نماز برمی‌خاست و خانه تا بامداد بی‌چراغ برای او روشن می‌گشت. چون خواجه‌اش این بدید، در شگفت شد و از دین او بپرسید و فیمیون دین خود را بگفت و دین خواجه‌اش را نکوهیده خواند و به او گفت: اگر خدایی را که می‌پرستم بخوانم، آن خرما بن را نابود کند. خواجه گفت: اگر چنین کنی، به دین تو درآییم و دین خود را رها سازیم. فیمیون به‌نماز درایستاد و خدای بزرگ را بخواند. خدا بادی بر آن خرما بن‌فرستاد که آن را خشکاند و فروافکند. پس از این رویداد، مردم نجران پیرو دین او گشتند و او ایشان را به آیین عیسی درآورد و کار ایشان بر پایهٔ آیین‌مندی آن سروسامان داد. پس از آن، رویـدادهایی در دین

ایشان روی داد که در همهٔ سرزمین‌ها بر کیش ایشان فرود آمد (و آن را به‌تباهی و گمراهـــی کشاند). از اینجا بود کـــه آیین ترسایی در نجران پدید آمد.

محمد بن کعب قرظی گوید: مردم نجران بت‌پرست بـــودند و در یکی از روستاهای آن جادوگری بود که نجرانیان فـــرزندان خود را برای فراگرفتن جادو به‌نزد او می‌فرستادند. چون فیمیون در آن فرود آمد(و او مردی بود که خدا را بر پایهٔ آیین عیسی بن مریم علیه‌السلام همی پرستید)، هر بار که در جایی شناخته می‌شد، از آن بیرون می‌ـ رفت و در جایی دیگر ماندگار می‌شد. خدا درخواست‌های وی را پاسخ می‌گفت و او بـــه فرمان خـــدا بیماران را بهبـــود می‌بخشید. او را نمایش‌هایی از نیروی آسمانی خدایی بود. وی در نجران فرود آمد و در چادری میان این شهر و شهر جادوگر ماندگار شد. ثامر پسرش عبدالله را با پسران بـــه نزد جادوگر گسیل داشت. او بـــر فیمیون گذشت و از نماز او در شگفت شد. همی در نزد او نشست و به سخن او گوش فراداد. او به کیش فیمیون درآمد و خداپرست شد و خدا را به یگانگی ستود و به یکتایی پرستید. او پیوسته بزرگ‌ترین نام خدا را از فیمیون می‌پرسید (و فیمیون آن را می‌دانست) ولی به‌وی نمی‌ـ گفت و می‌فرمود که تاب آن را نداری. ثامر گمان می‌برد که پسرش همراه پسران دیگر به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کند. چون عبدالله دید که فیمیون بزرگ‌ترین نام خدا را از وی دریغ‌می‌دارد، چند چوب برگرفت و همهٔ نام‌های خدا را بر آنها بنوشت و یکایك را در آتش افکند. چون چوبی را که بزرگ‌ترین نام خدا بر آن نوشته بود، در آذر افکند، از آن بیرون جهید و آتش آن را نگزید. آن را برداشت و به نزد یار خود آورد و گزارش به او بداد. مرد گفت: آن‌را برای خود نگه‌دارگرچه گمانش راندارم. عبدالله چنان‌شد که هر بیمار وگرفتاری را در نجران می‌دید، می‌گفت: ای بندهٔ خدا، آیا به دین من درمی‌آیی تا خدا را برای‌تو بخوانم تا تو را از این‌گرفتاری و بیماری وارهاند؟ می‌گفت: آری. او خداپرست می‌شد و خـــدا را به یگانگی می‌ستود و

عبدالله خدا را برای او می‌خواند و خدا بهبودش می‌بخشید یا از گرفتاری‌اش می‌رهانید. هیچ‌یك از بیماران و گرفتاران نجران نماند مگر که به نزد عبدالله آمد و پیرو او شد و او خدا را برای وی بخواند و آن بیمار یا گرفتار بهبود یافت یا وارهید.

کار او به پادشاه نجران گزارش دادند. عبدالله را بخواند و به وی گفت: با کیش من به ناسازگاری برخاستی و مردم شارسان مرا بر من شوریده ساختی. تو را پاره پاره سازم. گفت: نتوانی. او را به چکاد بسیار بلند کوه می‌بردند و فرومی‌افکندند و او با پا بر زمین می‌آمد و گزند نمی‌دید. چون عبدالله بر او چیره شد، به وی گفت: تو نمی‌توانی مرا بکشی مگر آنکه باور آوری و خدا را به یکتایی بستایی چنان که من کردم و ستودم. چون چنین کنی، مرا بکشی. پادشاه خدا را به یگانگی ستود و سپس او را با چوبدستی ضربتی سبك زد و او را بکشت و پادشاه به‌جای او نابود گشت و همهٔ مردم نجران بر دین عبدالله بن ثامر همداستان شدند.

گوید: آنگاه ذونواس با سپاهیان خود به‌سوی‌ایشان رفت و ایشان را به آیین یهودی خواند و میان کشته شدن یا یهودی گشتن آزادشان گذاشت. آنان کشته شدن را برگزیدند. او گودالی برای ایشان کند و آنان را در آتش افکند و با شمشیر نیز بکشت چندان که شمار سوختگان و کشتگان به بیست هزار تن برآمد.

عبدالله بن عباس گوید: در نجران یکی از پادشاهان یمن به نام ذونواس بود و نامش یوسف بن شرحبیل بود. او هفتاد سال پیش از زادن پیامبر (ص) می‌زیست و او را جادوگری چیره‌دست بود. چون زندگی‌اش به درازا کشید، به پادشاه گفت: من پیر شده‌ام؛ پسری به نزد من فرست که او را جادو بیاموزم. وی جوانی به نام عبدالله بن ثامر به نزد او فرستاد. او به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کرد. در سر راهش پارسا مردی خوش‌آواز بود. پسر در نزد وی بنشست و کار او را خوش داشت. چون روانهٔ خانهٔ آموزگار می‌شد، بر پارسا درمی‌آمد و در نزد او می‌نشست. چون به نزد آموزگار می‌آمد، آموزگارش

می‌زد و می‌گفت: چرا دیر آمدی؟ و چون به نزد پدر برمی‌گشت، پدر او را می‌زد و می‌گفت: چرا دیر برگشتی؟ پسر گله به نزد پارسا برد و بنالید. پارسا گفت: چون به‌نزد آموزگار شوی، بگو که پدرم از کار بازداشت و چون به نزد پدر بازآیی بگو که آموزگارم دیر بداشت. در آن شارسان، اژدهایی بزرگ بود که راه را بر مردم بسته بود. پسر سنگی بر آن زد و آن را بکشت و به نزد پارسا آمد و گزارش بگفت. پارسا گفت: تو را کاری گران پیش آید. تو به‌زودی گرفتار آزمون گردی و چون چنین شد، زنهار که هرگز کسی را بر من راه ننمایی. پسر کور مادرزاد و پیس را خوب می‌کرد و بیماران بهبود می‌بخشید. پادشاه را پسر عموی نابینایی بود که گزارش کار پسر و کشتن اژدها بشنید. به وی گفت: خدا را برای من بخوان که بینایی‌ام بازگرداند. پسر گفت: اگر خدا بینایی‌ات را بازگرداند، بدو باور آوری؟ گفت: آری. پسر گفت: خدایا اگر راست می‌گوید، بینایی‌اش بدو بازگردان. بینایی‌او بازگشت. پسر عمو بر پادشاه درآمد که‌چون او را دید، در شگفت شد و پرسید که او را چه شده است. او چیزی نگفت. پادشاه پافشاری کرد و او نام پسر بگفت. او را آوردند و پادشاه به وی گفت: جادوگری تو بدین پایه رسیده است که می‌بینم. پسر گفت: من کسی‌را بهبود نمی‌بخشم؛ خداست‌که هرکه را بخواهد، بهبود می‌بخشد. پادشاه چندان او را شکنجه کرد که نام پارسا بگفت. پادشاه بفرمود که‌پارسا را بیاوردند و بدو گفت: از دین‌خود بازگرد. او سر برتافت. فرمود که اره بیاوردند و بر سرش نهادند و او را از میان به دو نیم کردند. سپس پسر عموی پادشاه را آوردند و گفتند که از دین خود بازگرد و او برنگشت و به دو نیم گشت. به‌پسر گفت: از دینت برگرد. او نپذیرفت. پادشاه او را بر سر کوهی فرستاد که فروافکنند و پسر گفت: خدایا، گزند ایشان از من دور ساز. کوه ایشان را بلرزاند و همگی را نابود کرد. پسر به نزد پادشاه برگشت که او را از یارانش پرسید و گفت: خدا گزندشان از من دور ساخت. پادشاه برآشفت و او را با کشتی به‌میان دریا فرستاد که در آن افکنده شود و از میان رود. آنان وی را بردند. او گفت: خدایا، گزند ایشان

از من دور بدار. آنان در آب خفه شدند و او وارهید و به‌نزد پادشاه آمد. گفت: او را با شمشیر بکشید. شمشیر بر او زدند که بر وی کارگر نیفتاد و کند گشت. گزارش کار او در یمن پراکنده شد و مردم او را بزرگ شمردند و دانستند که درستی و راستی فرا روی دارد. پسر به پادشاه گفت: تو نتوانی مرا کشت مگر آنکه همهٔ مردم کشورت را گرد آوری و در برابر ایشان تیری بر من افکنی و گویی: به‌نام خدا که پروردگار این پسر است. چنان کرد و پسر را بکشت. مردم گفتند: به خدای پسر باور آوردیم. به پادشاه گفته شد: آنچه می‌ترسیدی بر سرت آمد. او دروازه‌های شهر ببست و گودالی بکند و از آتش بیاکند و مردم را یکایك بر آن گذر داد. هرکه از دین خود برگشت، رهایش کرد و هرکه برنگشت، در گودالش‌افکند و بسوخت.

در آنجا زنی خداگرای بود که سه پسر داشت و یکی از ایشان هنوز شیر می‌خورد. پادشاه به زن گفت: از دینت بازگرد وگرنه تو را با پسرانت بکشم. نخست دو پسر بزرگ را در گودال آتش افکند و زن بدان تن درنداد. پس پسر شیرخواره را برگرفت که در گودال آتش افکند و زن آهنگ بازگشت از دین خود کرد. کودك خردسال گفت: مادرم، از دینت برنگرد که باکی بر تو نیست. پادشاه او را در گودال آتش افکند و مادرش را به دنبال وی. این، یکی از کودکانی بود که در خردی سخن گفت.

برخی گویند: مردی به‌روزگار عمربن‌خطاب ویرانه‌ای را بکاوید و عبدالله بن ثامر را بدید که دست بر شکاف سر دارد. اگر دست او برمی‌داشتند، خون روان می‌گشت و چون فرو می‌گذاشتند، به جای نخست بازمی‌آمد و او نشسته بود. برای عمر گزارش نوشتند و او فرمود که وی را به خود واگذارند.

فرمانروایی حبشیان بر یمن

گویند: چون ذونواس گروهی بسیار از مردم یمن را برای

بازگشت از آیین ترسایی در آتش افکند، مردی ازآن میان وارهید که بدو «دوس ذوثعلبان» می‌گفتند و او ایشان را به ستوه آورد و ناتوان ساخت. وی بر سزار درآمد و از وی در برابر ذونواس یاری خواست و گزارش داد که با مردم یمن چه کرده است. سزار گفت: کشور تو از ما دور است. ولی من داستان به پادشاه حبشه می‌نویسم که به‌شما نزدیك است و بر این دین به‌سر می‌برد. سزار برای او نامه نوشت و فرمود که مرد یمانی را یاری رساند. پادشاه حبشه همراه او سپاهی فراهم آمده از هفتاد هزار مرد جنگی فرستاد و فرماندهی آن را به مردی به نام ارياط (ارباط) سپرد. در میان سپاهیان او ابرهۀ اشرم بود. آنان بر دریا روان شدند تا در کرانۀ یمن فرود آمدند. ذونواس لشکریان خود را گرد آورد اما در میانه جنگی درنگرفت جز اینکه او کوشش کرد و سپس لشکریانش درهم شکستند و ارياط به‌یمن درآمد. چون ذونواس دید که بر وی و مردمش چه آمده است، با اسب خود به دریا زد و به آب خفه شد. ارياط سرزمین یمن درنوشت و يك سوم از مردان آن را بکشت. او يك سوم از اسیران را به‌نزد نجاشی‌فرستاد و سپس در آنجا ماند و مردم یمن را خوار کرد.

برخی گویند: چـون حبشیان به «مَنْدَب» از کشور یمن بیـرون آمدند، ذونواس برای مهتران یمن نامه نوشت و از ایشان خواست که در برابر دشمن‌شان گرد آیند. آنان بدو پاسخ ندادند و گفتند: هرکسی‌ازخاكِ خودپدافَنْدَد وبرای آن‌بجنگد.او کلیدها ساخت و آن‌را بار چند اشتر کرد و به دیدار حبشیان رفت و به ایشان گفت: اینها کلیدهای گنج‌خانه‌های یمن است؛ برگیـرید و مردان را نکشید و کودکان و زادگان را نیازارید. آنان با وی همساز گشتند و با او به صنعا آمدند. او به سرکردۀ ایشان گفت: یارانت را بـرای گرفتن دارایی‌ها روانه‌کن. یاران او پراکنده شدند و او کلیدها به‌ایشان داد و به مهتران یمن بنوشت که: هر گاو سیاهی دیدید، او را بکشید. بدین سان همـۀ حبشیان کشته شدند و جز گریخته‌ای چنـد، کسی وانرهیـد.

چون گزارش به نجاشی رسید، هفتاد هزار مرد جنگـی به رزم یمانیان فرستاد و فرماندهی به ارياط و اشرم داد. ارياط چند سال درآنجا بماند و ابرهۀ اشرم برسر فرمانروایی با او به‌ستیز برخاست. وی در سپاه ارياط بود. گروهی به ارياط گراییدند و گــروهی به اشرم. آن دو به رزم هم روانه شدند. ابرهه پیام داد که: درست‌نیست که حبشیان را به جان هم اندازی تا همگی نابود شوند. یك‌تنه به‌نبرد من بیرون آی تا هرکدام پیروز شود، فرماندهی او را باشد.

آن دو بـه‌رزم همدگر بیرون آمدنـد و درهم آویختند. ارياط جنگ‌افزار برگرفت و بر ابرهه زد که بر سرش خورد و بینی او ببرد و از این‌رو او را اشرم (بینی بریده) خواندند. برده‌ای از آن ابرهه به‌نام عتوده که او را در پشت سر ارياط به کمین بـرنشانده بود، بیرون آمد و ارياط را بکشت. ابرهه بر ارتش و کشور چیره گشت و به عتوده گفت: از من پاداش بخواه. گفت: هیچ عروسی در یمن به آغوش تشنۀ شوی نرود، جـز اینکه پیش‌تر من از وی کام برگیرم. ابرهه گفت: چنین باشد. او روزگاری با مردم چنین کرد تا مردی از یمن بر او دست یازدید و خونش بریخت. ابرهه شاد شد و گفت: اگر می‌دانستم که چنین چیزی از من خـواهد خواست، او را در گزیدن پاداش آزاد نمی‌گذاشتم.

چون گزارش‌کشته شدن ارياط به‌نجاشی رسید، به‌سختی برآشفت و سوگند خورد که دست از ابرهه برندارد تا در برابر وی سر بر خاك ساید و او موی پیشانی وی ببرد. چون این‌سخن به‌ابرهه رسید، مشتی از خاك یمن برداشت و سر بر آن سود و موی پیشانی خود برید و همه را به نزد نجاشی فرستاد و نامه‌ای گویای فرمانبری برای وی نوشت و از او خواست که پا بر آن خاك و موی نهد تا سوگند خود به جای آورده باشد. نجاشی از او خوشنود گشت و او را در فرمانروایی‌اش پایدار بداشت.

هنگامی که ابرهه در یمن استوار شد، پیك و پیام به نزد ابومره

ذی‌یزن فرستاد و زن او ریحانه دختر ذی‌جدن را بخواست و او را به زنی برگزید و زن برای او «مسروق» را بزاد و پیش‌تر برای ابومره ذی‌یزن فرزندی به نام معدی‌کرب را زاییده بود که همان سیف ذی‌یزن بود. ابومره ذی‌یزن از یمن بیرون رفت و در حیره بر عمروبن هند فرود آمد و از او خواست که برای خسرو شاهنشاه ایران نامه بنویسد و پایگاه و بزرگی و مهتری و نیاز وی بدو فرانماید. عمرو بن هند گفت: من هر ساله به حضور خسرو بار می‌یابم و اکنون هنگام آن است. ابومره ذی‌یزن در نزد عمروبن هند بماند و با او بـه حضور خسرو بار یافت. خسرو او را بزرگ شمرد و گرامی داشت و ابومره ذی‌یزن به نزد وی بنالید و نیاز خود بازگفت و آنچه را یمانیان از حبشیان می‌کشند، بدو گزارش داد و از او یاری خـواست و او را آزمند یمن‌ساخت‌و دارایی‌فراوان آن به‌وی رساند. خسرو انوشیروان دادگر گفت: من دوست دارم که به‌تو یاری رسانم و نیاز تو را برآورم لیکن راه‌های رسیدن به سرزمین تو دشواز گذرند. بگذار تا بنگرم. خسرو فرمود که او را خانه دادند و از وی پذیرایی کرد و ابومره ذی‌یزن چندان در نزد او بماند که رخت از این گیتی بیرون کشید.

از آن سوی پسرش معدی‌کرب بن ذی یزن در دامن ابرهه به‌بار آمد و گمان برد که وی پدر اوست. یك روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد [و معدی‌کـرب دریافت کـه جز ابرهه پدری دارد]. او دربارهٔ پدر خود از مادر بپرسید و مادر سخن راست با وی بگفت. وی چندان بماند که ابرهه و پسرش یَکْسُوم بمردند و او از یمن بیرون آمد و آن کرد که به خواست خدا بازخواهیم گفت.

پادشاهی خسرو انوشیروان بن قباد
ابن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور بن یزدگرد بزهکار

چون افسر شاهنشاهی بر سر نهاد، بـرای مردم به سخنوری در نشست. پس خدا را ستایش گفت و او را به پاکی یاد کرد و سپس به‌رنج‌های مردم رسید و آنچه را گرفتار آن شده بودند (مانند تباهی کارهای‌شان و دین و فرزندان شان)، برشمرد و نوید داد که همهٔ آنها

را راست و استوار خواهد ساخت. سپس فرمان داد که رهبران مزدکی کشته شدند و دارایی‌های ایشان در میان نیازمندان بخش گردید.

انگیزهٔ کشتار ایشان این بود که قباد (چنان که یاد کردیم)، پیرو آیین مزدك شد و فراخوان او را پاسخ گفت و همهٔ آنچه را او فرمود (مانند بی‌دینی و جز آن که در گفت‌وگو از فرمانرانی قباد یاد کرده‌ایم)، به کار بست. در این زمان، منذر بن ماءالسماء فرمانروای حیره و پیرامون آن از سوی ایران بود. قباد او را به کیش مزدکی خواند ولی منذر نپذیرفت. او حارث بن عمرو کندی را بخواند که بپذیرفت. قباد فرمانروایی را به‌وی واگذاشت و منذر را از کشورش بیرون راند. یك روز مادر انوشیروان در نزد قباد بود. مزدك بر وی درآمد و چون مادر انوشیروان را دید، به قباد گفت: زنت را به من ده تا کام از او برگیرم. قباد گفت: زنم را برای‌خود برگیر. انوشیروان از جای برخاست و چندان خواهش و لابه کرد (که مزدك دست از مادرش بردارد). حتی پای مزدك را بوسید. مزدك دست از آن زن بداشت. این کار سخت در جان انوشیروان کارگر افتاد.

قباد بر دین مزدك بمرد و انوشیروان به پادشاهی رسید و به فرمانروایی درنشست. چون منذر از درگذشت قباد آگاه شد، به‌درگاه انوشیروان روی آورد. او می‌دانست که انوشیروان بر سر دین و پیروی پدرش از مزدك، با وی ناسازگار بوده است. انوشیروان از آغاز منکر و دشمن این کیش بود. آنگاه انوشیروان برای مردم بار همگانی داد و مزدك بر وی درآمد و به دنبال وی منذر. انوشیروان گفت: من دو آرزو داشتم که امیدوارم خدای بزرگ و بزرگوار آن دو را برای من فراهم آورده باشد. مزدك پرسید: شاهنشاها، آن کدام آرزوهاست؟ انوشیروان گفت: آرزو داشتم که این مرد گرامی (منذر) را به پادشاهی رسانم و این بی‌دینان (مزدکیان) را بکشم. مزدك پرسید: آیا می‌توانی همهٔ مردم را بکشی؟ انوشیروان گفت: تو اینجایی ای روسپی‌زاده! به‌خدا سوگند از آن روز که پاهای تو را بوسیدم، تا امروز بوی گند جوراب‌هایت از برابر بینی‌ام دور نگشته است. پس فرمود که او را بر دار کردند و بکشتند. در یك نیمروز

صدهزار تن از مزدکیان را از گازر تا نهروان و تا مداین بکشت و بر دار کرد. از آن روز بود که انوشیروان «دادگر» خوانده شد.

انوشیروان، حارث بن عمرو را بجست. این گزارش هنگامی بدو رسید که وی در انبار بود. او با یاران و خاندان و دارایی‌های خود بیرون آمد و رو به گریز نهاد. در راه خود بر «ثویه» گذر کـرد و منذر با سواران‌تغلب و ایاد و بهراء به‌پیگرد او شتافت. او به‌سرزمین کلب روی آورد و وارهید و اینان بر دارایی و چهـارپایان و زر و خواستهٔ او چنگ انداختند. بنی‌تغلب چهل و هشت کس از بنی‌آکِلُ المُرار بگرفتند و به نزد منذر آوردند. منذر در جایی به نام حفر_ الامال در سرزمین بنی‌مرین عبادی میان دیر بنی‌هند و کوفه ایشان را گردن زد. آنچه عمرو بن کلثوم گفته است، اشاره به همین داستان دارد:

فآبُـوا بِالنّهابِ و بِالسَّبایَا وَ اَبناءِ المُلُوكِ مُصَفَّدِینَا

یعنی: غنایم و اسیران را بازآوردند و همراه ایشان شاهزادگان را آوردند که همگی در بند و زنجیر بودند.

امرؤالقیس دربارهٔ ایشان می‌گوید:

مُلُوكٌ مِن بَنِی حُجرِ بنِ عمرٍو یُسَاقُـونَ العَشیَّةَ یُقْـتَلُونـا
فَلَو فِي یوم مَعرَكَةٍ اُصِیبُـوا وَلكِن فِـی دیارِ بَنی مُرینـا
وَلَمْ تُغْسَلِ جَمَـا جِمُهم بِغَسلٍ وَلكِـن فِی الـدِّماءِ مُرَمَّلیـنا
تَظِـلُّ الطَّیرُ عَاكِفَةً عَلَیهِـم وَ تَنْتَزِع الحَواجِبَ وَ العُیُونا

یعنی: شاهانی از بنی‌حجر بن عمرو بودند. آنان را می‌کشیدند تا در شامگاه کشتار کنند. ای کاش در آوردگاه در نبرد به خـاك و خون تپیده بودند، ولی دریغ کـه در سرزمین بنی‌مرین کشته شدند. سرهای ایشان شست‌وشو داده نشد بلکه به‌خون‌آغشته گشت. پرندگان از بام تا شام بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می‌کردند و ابروان و چشمانشان را از جای برمی‌کندند.

چون انوشیروان، مزدك و یارانش را کشتار کرد، فرمان داد آن

دسته از مزدکیان را که به دارایی‌های مردم دست یازدیده بـودند، بکشند و دارایی‌ها را به خداوندان آن بازگردانند و هر فرزندی را که دربارهٔ پدر او اختلاف است و پدرش را نمی‌شناسند، بدان کسان دهند که از ایشان است و بهره‌ای از دارایی مردی را که سرپرست آن فرزند می‌شود (اگر او را بپذیرد)، به او بخشند و هر زنی را که به‌زور به خانهٔ کسی برده شده است، از آن زورگـو کابین کنند و سپس زن را آزاد بگذارند که در نزد آن مرد بماند یا از او جدا گردد؛ مگر که او را شوهری باشد که به‌شوهر بازگردانند.

باز فرمان داد زنان و دختران بزرگان و مهتران را که سرپرستان شان درگذشته‌اند،به همسران همتای شوهر دهند و از گنج‌خانه کابین کنند و زنان را به شوهرانی از اشراف واگذارند. او از فـرزندان ایشان در کارهایش یاری جست و پل‌ها را از نو بساخت و ویرانی‌ها را به آبادانی بازآورد. اسواران را بازجست و به‌کار برگرداند و زر بخشید و مزد بداد و در راه‌ها کاخ‌ها و دژها برآورد و فرمانداران و کارگران برگـزید و شیوهٔ اردشیر در پیش گرفت و سرزمین‌هـای ایرانی را که به‌زور گرفته شده بود، بستاند. از میان این سرزمین‌ها، اینها را می‌تـوان نام بـرد: سند، سندوست، رخج، زابلستـان و تخارستان. شمار فراوانی از نازوریان را بکشت و بازمانده‌های‌شان را از کشور خود بیرون راند.

در این هنگام ابخازیان و بنجریان و بلنجریان و آلان‌ها آهنگ ایران‌زمین کردند و بر ارمنستان تاختند تا مردم آن را چپاول کنند. راه‌شان هموار و آسان‌رو بود. خسرو انوشیروان به ایشان راه داد تا در ژرفای کشور فرورفتند و سپس لشکریان خود را بـر سر ایشان فرستاد که با آنان جنگیدند و کشتارشان کردند به‌جز ده هزار مرد که اسیر گشتند و در آذربایجان جای داده شدند.

خسرو انوشیروان را فرزندی بود که بزرگ‌ترین فرزندان وی

شمرده می‌شد و انوشزاد نام داشت. به او گزارش دادند که این پسر بی‌دین است. انوشیروان او را روانهٔ جندیشاپور کرد و گروهی از یاران معتمد خود را که به دین ایشان اطمینان‌داشت، همراه او ساخت تا دین و فرهنگ او را به راه درست بازآورند. در هنگامی که‌اینان در نزد او بودند، به وی آگاهی رسید که پدرش به سرزمین روم رفته و در آنجا بیمار گشته است. او بر این کسان تاخت و ایشان را بکشت و زندانیان را بیرون آورد و از ایشان یـاری جست و سپاهیانی از تبهکاران گرد آورد. نمایندهٔ پدرش در مداین لشکری به‌رویارویی او فرستاد و اینان او را در جندیشاپور در میان گرفتند و گزارش کار برای انوشیروان بفرستادند. انوشیروان برای نمایندهٔ خویش نامه بنوشت و فرمان داد که در کار پسر بکوشد و او را به اسیری بگیرد. او تنگنای حصار را بر وی سخت‌تر کرد و سپاهیان بـه زور شمشیر به‌شهر درآمدند و انبوهی از مردمان آن را کشتند و انوشزاد را به اسیری گرفتند. در این زمان به‌خسرو گزارش آمد که نیای مادری‌اش داور رازی بر فرماندار سیستان شوریـده و با او جنگیـده است و فرماندار سیستان او را شکست داده است. سپس او به شهر رخج پناه برد و در آن، دژگزین گشت. آنگاه نامه‌ای به خسرو نوشت و پوزش خواست و از وی خواهش کرد تا کسی بفرستد که شهر را بدو سپارد. خسرو چنان کرد و او را امان بخشید.

پادشاه فیروز در پهنهٔ صول و آلان ساختمانی برافراشته بود که با آن کشورش را ایمن بدارد و از آن به سان دژی بهره برگیرد. قباد چیزی بر آن بیفزود و چون خسرو انوشیروان به پادشاهی رسید، در پهنهٔ صول و گرگان‌ساختمان‌های بسیار و دژها بساخت و با آنها همهٔ کشورش را ایمنی بخشید.

آنگاه سیجبیور (سجبیو) خاقان آهنگ کشور وی کرد و او سرکردهٔ ترکان بود. وی خزران و ابخازیان و بلنجریان را به خود گرایاند و آنان فرمانبر او گشتند. او با سپاهی بی‌شمار به ایران تاخت و برای

انوشیروان نامه نوشت و از او باژ خواست و بیم داد که اگر ندهد، چنین و چنان خواهد کرد. خسرو به هیچ‌یك از خواسته‌های او پاسخ نداد زیرا کشورش را دژهای استوار بود و مرز ارمنستان را استوار کرده بود. انوشیروان به گروهی اندك بسنده کرد و با ایشان روانه گشت. خاقان آهنگ او کرد ولی‌کاری از پیش نبرد و نومید بازگشت. این خاقان همان بود که «ورد» پادشاه هپتالیان را کشته و پهنه‌های گسترده‌ای از کشور ایشان را گرفته بود.

فرمانروایی‌خسرو انوشیروان بر سرزمین روم

میان خسرو انوشیروان و غتیانوس پادشاه روم، جنگ‌هِشتی[۲۳] فرمانروا بود و در یکی از روزهای ایـن جنگ‌هشت، میان مردی از عرب به‌نام خالدبن جبله (فرمانروای‌عرب‌های شام از سوی غتیانوس) و مردی از لخم به‌نام منذر بن نعمان (فرمانروای عمان و بحـرین و یمامه تا طایف و دیگر جاهای‌حجاز از سوی‌خسرو)، آشوبی درگرفت. خالد بر پسر نعمان تاخت و گروه انبوهی از یـاران او را بکشت و دارایی‌های او را به غنیمت گرفت. خسرو به غتیانوس نامه نوشت و پیمان آشتی میان خود با وی را یادآور شد و به او آگاهی داد که بر سر منذر از دست خالد چـه آمده است. از او خواست کـه به خالد فرمان دهد تا دارایی‌ها را به خـداوندان آن بازگرداند و بـرای کشتگان خونبها بپردازد و داد منذر از خالد بستاند. اگر نکند، پیمان آشتی را شکسته باشد. او پیاپـی برای داد ستاندن منـذر از خالد نامه‌ها نوشت ولی وی بدانها پروایی نداد.

خسرو انوشیروان برای کارزار آماده شد و با هفتاد و چند هزار مرد جنگی بر کشور غتیانوس تاخت. راه او از «جزیره» بود. او در سر راه خود شهـرهای دارا و رهاء را بگـرفت و سرزمین شام را درنوشت و بر منبج و حلب و انطاکیه (که از بهترین شهرهای شام بودند)، چنگ انداخت. نیز فامیه، حُمْص و بسیار شهرهای پیرامون این شهرها را به زور شمشیر بگرفت و آنچه دارایی و کالا در ایـن

۲۳. جنگ‌هِشْت: متارکهٔ جنگ، ترك مخاصمه.

جاها بود، به‌تاراج برد. او مردم شهر انطاکیه را به اسیری گرفت و ایشان را به‌سرزمین سواد کوچ‌داد و بفرمود که در کنار شهر تیسفون برای ایشان شهری همانند انطاکیه بسازند و ایشان را در آن جای دهند. این همان است که رومیه (رومگان) خوانده می‌شود. برای آن پنج تسوج تعیین کرد: نهروان بالا، نهروان میانه، نهروان پایین، بادرایا و باکسایا. او برای اسیرانْ روزی و ساز و بـرگ زندگی مقرر فرمود و سرپرستی ایشان را به مردی از ترسایان اهواز داد تا از درهم‌کیشی بدو خو گیرند و آرام یابند. دیگـر شهرهای شام را غتیانوس با دارایی‌های هنگفت که به نزد او روانه ساخت، بازخرید و پیمان بست که همه‌ساله برای او باژ و ستاو بفرستد تا بر کشورش نتازد. آن را هر ساله به نزد انوشیروان می‌بردند.

انوشیروان از روم بر سر خـزران تاخت و ایشان را کشتار و چپاول کرد و داد رعیت‌های خود از ایشان بستاند. سپس آهنگ یمن کرد و در آنجا نیز دست به کشتار و تاراج مـردم یازید و به مداین بازگشت در حالی که هر قله و سرزمین‌های میان آن و میان بحرین و عمان را گرفته بود. او نعمان بن منذر را پادشاه حیره ساخت و او را گرامی بداشت و سپس به جنگ‌هپتالیان رفت تا کینهٔ نیای خود فیروز را بستاند. خسرو انوشیروان پیش‌از این از خاندان خاقان زن گرفته بود. خسرو به سرزمین هپتالیان درآمد و پادشاه ایشان را کشت و خاندان او را برانداخت و از بلخ و فرارود (ماوراءالنهر) درگذشت و سپاهیان خود را در فرغانه فرود آورد و سپس به مداین بازگشت. او به‌جنگ برجان رفت و بازگشت و لشکریان خود را به یمن‌فرستاد که حبشیان را بکشتند و این کشور بگرفتند.

روزگار پادشاهی او چهل و هشت یا چهل و هفت سال بود[۲۴].

زادن پیامبر گرامی اسلام(ص) در پایان پادشاهی او بود. گویند:

---

۲۴. خسرو یکم انوشیروان دادگر، شاهنشاه (۵۳۱ـ۵۷۹م) ایران. پسر و جانشین قباد. چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) در بیست‌وچهار سالگی پادشاهی انوشیروان بزاد و پیامبر خدا(ص) در سال چهل و دوم از پادشاهی وی.

هشام بن کلبی گوید: فرمانروایی بر عرب از سوی پادشاهان ایران بدین گونه بود: اسود بن منذر؛ برادرش منذر بن منذر بن نعمان هفت سال؛ نعمان بن اسود چهار سال؛ ابو یعفر بن علقمة بن مالك بن عدی لخمی سه سال؛ منذر بن امرئ‌القیس یکم چهل‌و نه سال. لقب او دو شاخدار (ذوالقرنین) بود و این به دلیل دو گیسو بود که در دو سوی سر خود می‌بافت و مادرش ماویه دختر عمرو بن جشم (خیثم) بن نمر بن قاسط شناخته با نام ماءالسماء [آب آسمان، از بس زیبایی] بود؛ پسرش عمرو بن منذر شش سال. گوید هشت سال و هشت ماه از فرمانداری این یکی (منذر بن امرئ‌القیس) برآمد که پیامبر خدا (ص) بزاد و این به سال پیل (عام‌الفیل) به روزگار خسروانوشیروان دادگر بود.

چون سرزمین یمن رام خسرو شد، او یکی از فرماندهان خود را با سپاهی گران به سرندیب هند (سرزمین گوهر) گسیل کرد که با پادشاه آن جنگید و او را کشت و بر آن چیره گشت و از آنجا دارایی‌های هنگفت و گوهرهای فراوان برای انوشیروان‌فرستاد. در آن‌زمان در ایران شغال نبود و شغالان به‌روزگار خسروانوشیروان ازکشورهای ترك به این سرزمین آمدند. این کار بر خسرو گران آمد و او موبدان موبد را بخواند و بدو گفت: به ما گزارش رسیده است که این درندگان به سرزمین ما آمده‌اند و ما این را گران شمرده‌ایم؛ رای‌خویش دراین‌باره با ما بگوی. موبدان‌موبد گفت: از دینمردان‌مان شنیده‌ام که می‌گفتند: هر زمان که داد بر بیداد چیره نباشد و مردم سرزمینی بر همدگر ستم کنند، دشمنان ایشان بر سرشان تازند و بر ایشان آن رود که نپسندند و خوش ندارند. دیری نپایید که برای خسرو گزارش رسید که جوانانی ترك‌نژاد بر دورترین بخش‌های

کشور او تاخته‌اند. وی به وزیران و کارگزاران و نمایندگان خود فرمود که در آنچه می‌کنند، پا از دایرهٔ داد بیرون نگذارند و هرکاری را بر پایهٔ دادگری انجام دهند. آنان چنان کردند که او فرموده بود و خدا دشمنان‌شان را بی جنگ و ستیز دور ساخت.

کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان

بخشی‌از ارمنستان و آذربایجان از آن‌رومیان‌و بخشی‌از آنِ خزران بود. قباد بر گرد بخش‌هایی از آن که به‌ایران می‌پیوست، بارویی بساخت. چون قباد بمرد و پسرش انوشیروان پادشاه شد و کارش بالا گرفت و نیرو یافت، بر بُرجان و فرغانه تاخت و بازگشت و شهرهای شابران و مسقط و دروازهٔ دروازه‌ها (باب‌الابواب) را بساخت. آن را از این‌رو به‌نام دروازهٔ دروازه‌ها نامگذاری کردند که بر راهی کوهستانی‌ساخته‌شده بود و دروازه‌هایی داشت و بر هر دروازه‌کاخی استوار از سنگ‌دیده‌می‌شد[۲۵]. وی‌در این‌شهر مردمانی به‌نام «سیاسجین» (نساجیین، نشاستجین ــ نشستگان؟ ــ سناسنجین) را ماندگار ساخت. در سرزمین جُرْزان (خراسان، غزوان) شهر سغدبیل را بنیاد نهاد و سغدیان و پارسیان را بدانجا کوچ داد. نیز شهرباب‌اللدان (دروازهٔ آلان) را بساخت و همهٔ سرزمین‌های ارمنستان را که در دست رومیان بود بگشود و شهر اردبیل و شماری از دژها را آباد کرد. به پادشاه ترکان نامه نوشت و خواستار دوستی و سازگاری گشت و دختر او را به‌زنی بخواست و خواهان خویشاوندی وی گشت و هریك دختر خود را به دیگری داد.

خسرو انوشیروان به سوی خاقان پادشاه ترکان دختری را فرستاد که یکی از همسران وی به دختری برگرفته بود. او چنین فرانمود که وی دختر خود اوست. پادشاه ترکان دختر خود را بفرستاد. آنان با همدگر دیدار کردند. انوشیروان گروهی از مردان معتمد خود را

---

۲۵. باب‌الابواب اکنون دربند خوانده می‌شود. این شهر در اتحاد جمهوری‌های شوروی در جمهوری داغستان (جنوب خاوری آن) بر کرانهٔ دریای خزر و دومین شهر صنعتی و بازرگانی این جمهوری است.

فرمود که بر بخشی از لشکر ترکان تازند و در آن آتش اندازند. آنان چنان کردند و چون بامداد شد، پادشاه ترکان از این کار گله کرد. انوشیروان گفت که از آن آگاهی ندارد. پس از چند شب دیگر، باز چنان کرد و پادشاه ترك بنالید و انوشیروان او را بنواخت و پوزش خواست. سپس انوشیروان بفرمود که در بخشی از ارتش خودش که در آن کوخ‌هایی از گیاهان خشك بود، آذر افکندند. چون بامداد شد، به پادشاه ترکان گله برد و گفت: مرا بر پایهٔ تهمت‌کیفر کردی! پادشاه ترك سوگند خورد که هیچ آگاهی از این کار ندارد. انوشیروان گفت: لشکریان من و تو از آشتی ما برآشفته‌اند زیرا بخشش و تاراج از میان برخاسته است. من بیم آن دارم که دست به کاری ناشایست بزنند و دل‌های ما را دوباره به دشمنی برگردانند. رای درست این است که دستوری دهی تا من بارویی میان خود با تو برآورم و بر آن دروازه‌ها گذاریم. به نزد تو کسی نیاید مگر آنکه تو می‌خواهی و به سوی ما کسی راه نیابد مگر آنکه ما بخواهیم. پادشاه ترکان بپذیرفت.

انوشیروان از لب دریا تا سر کوهستان‌ها بارو بکشید و بر آن درهای آهنین گذاشت و پاسداران به نگهبانی آن‌برگماشت. به‌پادشاه ترکان گفتند: انوشیروان به‌تو نیرنگ زد و در برابر تو دژی‌استوار ساخت و تو نتوانستی کار او را چاره کنی.

آنگاه انوشیروان پادشاهانی بر پهنه‌های گوناگون گماشت که «خداوند تخت» (صَاحِبُ‌السَّرِیر)، پیلان شاه، لکز، مسقط و جز آن از آن میان بودند. ارمنستان همچنان در دست ایرانیان بود تا اسلام پدیدار شد و بسیاری از سیاسجینْ دژها و شهرهای خود را ناخوش داشتند و از آن بیرون آمدند تا آنجا رو به ویرانی نهاد و خزران و رومیان بر آن‌چیره شدند و هنگامی‌که اسلام آمد، آنها همچنان‌بودند.

داستان پیل‌سواران

چون پادشاهی ابرهه به درازا کشید و او بر سراسر یمن دست یافت، در شهر صنعاء «قلیس» را بساخت و این کنیسه‌ای‌بود که‌مانند

آن در روی زمین دیده نشده بود. سپس به نجاشی نوشت: من برای تو کنیسه‌ای ساختم کـه مانند ندارد. کار از دست فرونگـذارم تا حاجیان عرب را به سوی آن بگردانم.

چون عرب‌ها این گـزارش بشنیدند مردی از «نَسّأه»کاران[۲۶] از بنی‌فُقَیم برآشفت و بیرون آمد و به درون آن کنیسه رفت و در آن رید و سپس به نزد کسان خود بازگردید. ابرهه را از این کار آگاه ساختند و به او گفتند: او مردی از وابستگان خانه‌ای در مکه است‌که عرب‌ها بدان حج می‌گذارند زیرا چون شنید که تو می‌خواهی حاجیان را از کعبه بگردانی، برآشفت و کنیسهٔ تو را به پلیدی آلود.

ابرهه برآشفت و سوگند خورد که بی‌گمان به مکه خواهد رفت و خانهٔ کعبه را ویران خواهد کرد. فرمان داد که حبشیان آماده کارزار گردند. او سوار بر پیلی به‌نام محمود بیرون آمد. برخی گویند: او را سیزده پیل بود که از پی محمود روان بودند. خدای سبحان از آن‌رو پیل را به صورت مفرد آورده که بـزرگ ایشان محمود را خواسته است. دربارهٔ شمار ایشان گفته‌های دیگری نیز هست.

چون وی روانه شد، عرب‌ها آوازهٔ او بشنیدند و پیکار با او را حقی استوار بر خود شمردند. مردی از مهتران عرب به‌نام ذونفر به جنگ با او بیرون آمد ولی‌شکست‌خورد و اسیر گشت. ابرهه خواست او را بکشد ولی وی را در نزد خود زندانی بداشت. آنگاه راه خود را دنبال کرد. پس نُفَیل بن حبیب خَثْعمی با او به جنگ پرداخت و شکست خورد و گرفتار شد. او برای ابرهه پیمان بست کـه راه را بدو نشان دهد. ابرهه او را بگذاشت و همچنان به راه خـود رفت. هنگامی‌که به‌طایف‌رسید، مردم ثقیف، ابورِغال را با او روانه‌ساختند که راه را بدو نماید. او برفت و در مُغَمَّس فرود آمد. در اینجا ابو- رغال درگذشت و عرب‌ها گور او را سنگ‌باران کردند و این همان گوری است که پیوسته بر آن سنگ افکنند.

ابرهه پیش از خود، اسود بن مقصود را روانهٔ مکه ساخت کـه

---

۲۶. «نسأه»کاران کسانی هستند که ماه محرم را به ماه صفر واپس می‌افکنند زیرا نیاز بدان دارند که در محرم چپاولگری کنند یا به کینه‌توزی و خونخواهی دست یازند.

دارایی‌های مردم آن را به‌تاراج برد و از آن میان دویست شتر از آنِ عبدالمطلب بن هاشم را بگرفت. آنگاه ابرهه، حُنَاطهٔ‌حمیری را به‌مکه فرستاد و به او گفت: سرور قریش را بجوی و بـه او بگوی که من برای جنگ با شما به اینجا نیامده‌ام‌بلکه برای ویران‌کردن این خانه. اگر آن را پاس ندارید، مرا نیازی به جنگ با شما نیست.

چون آن پیام به عبدالمطلب رسید، گفت: به خدا ما آهنگ نبرد با او را نداریم. این خانهٔ خداوند و خانهٔ دوست او ابراهیم است. اگر آن را پاس بدارد، بارگاه و خانهٔ خود را پاس داشته است و اگر آن را به دشمن خود واگذارد، ما راهی به پاسداری از کعبه نداریم. عبدالمطلب به فرستاده گفت: مرا نزد پادشاه ببر. او با عبدالمطلب روانه شد تا به لشکرگاه رسید و عبدالمطلب دربارهٔ ذونفر که‌دوستش بود، بپرسید. او را به نزد ذونفر بردند که‌در زندان‌بود. عبدالمطلب از او پرسید: آیا می‌توانی در آنچه بر سرمان آمده است، ما را یاری کنی؟ ذونفر گفت: مردی اسیر که در دست پادشاهی گرفتار است و مرگ را می‌بیوسد، کدام یاری تواند کـرد؟ ولی «انیس» پیل‌بان، دوست من است. به او دربارهٔ تو سفارش می‌کنم و حق تو را بزرگ می‌شمارم و از او می‌خواهم که از پادشاه برای تو اذن بار بگیرد تا بر او درآیی و او، اگر بتواند، بـرای تو میانجی‌گری کند. عبدـ المطلب گفت: مرا بس است. ذونفر پیك و پیام به نزد انیس‌فرستاد و خود نیز بیامد و دربارهٔ عبدالمطلب به وی سفارش‌کرد و او را آگاه ساخت که او سرور قریش است. انیس با ابرهه به سخن پرداخت و گفت: اینك سرور قریش است که دستوری می‌خـواهد تا بار یابد. ابرهه دستوری داد.

عبدالمطلب مردی بزرگ، بزرگوار، خوشخوی و نیکوروی بود. چون ابرهه او را بدید، بزرگ شمردش و گرامی‌اش‌داشت.او از تخت به‌زیر آمد و در کنار او بر فرش نشست و او را در کنار خود نشاند و به ترجمان خود گفت: بپرس چه نیاز دارد. ترجمان این بگفت و عبدالمطلب فرمود: نیاز من این است کـه دویست شترم را بـه من برگردانی. ابرهه به‌ترجمان گفت:چون تو را دیدم شاد شدم و دوست

بداشتم و چون سخن گفتی، از تو رمیدم. آیا با من دربارهٔ شتران‌خود سخن می‌گویی و از خانه‌ای که دین تو و دین پدران توست و من برای ویران کردنش آمده‌ام، خاموشی می‌گــزینی؟ عبدالمطلب گفت: من خداوند اشترانم. کعبه را خداوندی است که‌آن را پاس بدارد. ابرهه گفت: او را نومید از من بازنمی‌باید گرداند. پس گفت که اشتران به‌وی دهند. چون عبدالمطلب اشتران بگرفت، رسن بر گردن آنهــا افکند و قربانی کعبه‌شان کرد و در بارگاه خدایی رهاشان ساخت تا آسیبی ببینند و خدا به خشم آید. آنگاه عبدالمطلب به نزد قریشیان آمد و گزارش بدیشان بگفت و فرمود که با وی از مکه بیرون آیند و از گزند سپاهیان به کوهستان پناه برند. آنگاه برخاست و حلقهٔ در کعبه را بگرفت و گروهی از قریشیان با او برخاستند و خدا را همی خواندند و از او یاری خواستند و شکست ابرهه را خواستار شدند.
عبدالمطلب حلقهٔ در کعبه را گرفت و گفت:

یَــا رَبِّ لَاارْجُولَهُمْ سِواکَــا ‏ ‏ ‏ یَا رَبِّ فَامْنَعْ مِنْهُــمُ حِمَاکَا
اِنَّ عَدُوَّ البَیتِ مَنْ عَــادَاکَا ‏ ‏ ‏ اِمْنَعْهُمُ انْ یَخْــرُبُوا فِنَاکَا

یعنی: خدایا، جز به تو امید ندارم. خدایا بارگاه‌خود را از گزند ایشان پاس بدار. دشمن خانه، دشمن‌توست. مگذار که ایشان خانه‌ات ویران کنند.

و نیز گفت:

لَاهُــمَّ اِنَّ العَــبْــدَ یَمْ ‏ ‏ ‏ نَعُ رَحْلَهُ فَامْنَعْ حَلَالَكْ
لَا یَغْــلِــبَنَّ صَلیبُــهُــمْ ‏ ‏ ‏ وَمِحَالُهُمْ غَــدْراً مِحَا لَكْ
وَ لئِــنْ فَعَــلْتَ فَــاِنَّــهُ ‏ ‏ ‏ اَمْــرٌ تُتِمُّ بِــهِ فِعَــا لَكْ
اَنْتَ الَّــذی اِن جَــاءَبَا ‏ ‏ ‏ غٍ نَــرْتَجیكَ لَهُ کَــذَلِكْ
وَ لّوا وَ لَمْ یَحْوُ واسِوَی ‏ ‏ ‏ خِزیٍ وَ تَهْلِکُهُمْ هُنَالِكْ
لَــمْ اَسْتَمِعْ یَــوماً بِــاَرْ ‏ ‏ ‏ جَسَ مِنْهُمُ یَبْغُوا قِتَالَكْ
جَرُّوا جُمُوعَ بِلا دِهِــمْ ‏ ‏ ‏ وَالفِیلَ کَی یَسْبُوا عِیَالَكْ
عَمَــدوا حِمَاكَ بکَیدِهِم ‏ ‏ ‏ جَهْلاً وَ مَــارَقِبُوا جَلالَكْ

یعنی: پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنهٔ خــود را پاس می‌دارد؛

تو بارگاه خویش پاس بدار. مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان با نیرنگ و نادانی خـود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند.

آنگاه وی حلقهٔ در کعبه را رها ساخت و با قریشیان همراه شد و همگی به‌شکاف‌های‌کوه رفتند و در آنجا پناه گرفتند و همی‌نگریستند که چون ابرهه بیاید، با مکه چه کند.

چون ابرهه شب را به روز آورد، آمادهٔ درآمدن به مکّه شد و پیل خود محمود را آماده ساخت. وی آهنگ استوار داشت که خانهٔ کعبه را ویران کند و به یمن بازگردد. چون پیل را روانه ساختند، نُفَیل‌بن حَبیب خَثْعَمی بیامد و گوش او را بگرفت و گفت: ای محمود، از آنجا که آمدی، راهیافته بازگرد که تو در بارگاه خجستهٔ خـدا هستی. آنگاه گوش او را رها کرد. پیل خود را بر زمین افکند و نفیل شتابان برفت و به کوه برآمد. پیل را بزدند و او تکان نخورد. او را به سوی بازگشت‌گاهش یمن بداشتند که برخاست و دویدن آغاز کرد. به‌سوی شام بداشتند و چنان کرد، به سوی خـاور بداشتند و او بدان سوی دوید و باز چون به سوی مکه‌اش بداشتند، بر زمین افتاد. خدا بر ایشان پرندگان ابابیل را از دریا روانه ساخت و اینها مرغانی مانند شب‌پره‌ها بودند که هر کدام سه پاره سنگ داشتند: یکی در نوك و دوتا در هر دو چنگال. آنها آن سنگ‌ها بر سپاهیان ابرهه افکندند. هر سنگ به اندازهٔ نخود یا عدسی بود و بر هرکس فرود می‌آمد، او در دم جان می‌سپرد. بر همه از آن سنگ‌ها فرود نیامد. خدا سیلی نیز بفرستاد که ایشان را بروفت و به دریا درافکند. آنان که رهیدند، با ابرهه رو به‌گریز نهـادند و راه یمن را همی جستند و از نفیل بن حبیب همی پرسیدند که راه را بدیشان فرانماید. چون نفیل دید که

خدا چه شکنجه‌ای بر ایشان فرود آورد، گفت:

اَیْنَ الْمَفَرُّ والاِ لَهُ الطّالِبُ   وَ الاَشْرَمُ المَغْلُوبُ لَیْسَ الغَالِبُ

یعنی: گریزگاه کجاست کــه جوینده خداست. و بینی بــریده شکست خورده است نه فیروزمند.

نیز گفت:

اَلَا حُیِّیتَ عَنَّـا یَـــا رُدَیْنَـا   نَعِمْنَاکُمْ مَعَ الاِصْبَـاحِ عَینَـا

اَتَـانَـا قَـابِسٌ مِنْکُـم عِشَاءً   فَلَمْ یَقْـدِرْ لِقَـابِسِکُمْ لَـدَینَا

رُدَینَـةُ لَـو رَأَیتِ وَلَم تَـرَیْهِ   لَـدَی جَنْبِ الْمُحَصَّبِ مَارَأَیْنَا

اِذاً لَعَذَرْتِنِی وَ حَمِدْتِ رَأْیِـی   وَلَم تأسَی لِمَـا قَدفَـاتَ بَینَا

حَمِـدتِ اللّهَ اِذ عَـایَنْتِ طَیراً   وَ خِفتِ حِجَـارَةً تُلْقَـی عَلَینَا

وَ کُـلُّ القَومِ یَسْأَلُ عَـنْ نُفَیلٍ   کَـأَنَّ عَلَـیَّ لِلْحُبْشَـانِ دَیْنَـا

یعنی: هان، درود بادت از ما ای ردینه. با دمیدن پگاه چشمان‌مان با شما روشن گشت. شباهنگام آتش‌خواهی از شما به نزد ما آمد و ما نتوانستیم برای آتش‌خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را ما در کنارهٔ آن ریگستان دیدیم دیده بودی (که ندیدی)، در این‌هنگام پوزش مرا می‌پذیرفتی و رای مرا می‌ستودی. و بر آنچه از دست ما بشده است، افسوس نمی‌خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان را دیدم. و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همهٔ این مردم نفیل را می‌جویند. گویی حبشیان را بر من وامی است.

ابرهه را در پیکر آسیبی رسید چنان‌که اندام‌های او یکایك فرو-ریختند چنان‌که چون او را به صنعاء بردند، جوجه‌ای پردرنیاورده را می‌مانست. چون بمرد، سینه‌اش بشکافت و دلش بیرون افتاد [۲۸].

---

۲۸. سرور سخنسرایان ادیب‌الممالك فراهانی فرماید:

با ابرهه گو خیره، به تعجیل نیاید   کاری که تو می‌خواهی، از فیل نیاید

رو تا به سرت جیش ابابیل نیایـد   بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید

تا دشمن تـو مهبط جبـریل نیاید   تا کید تـو در مـورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

چون ابرهه درگذشت، پسرش یَکْسُوم بن ابرهه به پادشاهی رسید. ابرهه را به نام وی اَبُویَکْسُوم می‌خواندند. یمانیان و حِمْیَریان رام او گشتند. حبشیان زنان ایشان را به همسری گرفتند و مردان‌شان را کشتند و پسران‌شان را به سان ترجمانان میان خود با عرب‌ها برگزیدند.

هنگامی‌که خدا حبشیان را نابودکرد و پادشاه‌شان همراه‌رهیدگان به‌یمن بازگشت، عبدالمطلب‌فردای‌آن‌روز فرودآمدتابنگردچه‌می‌کنند. ابومسعود ثقفی با او بود. آن دو هیچ آوایی نشنیدند. به لشکرگاه ایشان درآمدند و همه را نابود شده یافتند. عبدالمطلب دو گودال برای خود و ابومسعود بکند که هر دو پر از زر و گوهر بودند. او مردم را آواز داد که برگشتند و از بخشش آن دو بهرهٔ فراوان برگرفتند و عبدالمطلب تا پایان زندگی از برکت آن زر و گوهر بی‌نیاز بزیست.

خدا سیل بفرستاد که حبشیان را بروفت و به‌دریا درافکند. چون خدا حبشیان را از کعبه براند و آن گرفتاری بر سر ایشان آورد، عرب‌ها قریشیان‌رابزرگ داشتند و گفتند: خاندان خدا به‌سود ایشان پیکار کرد. سپس یکسوم بمرد و به‌جای او برادرش مسروق به‌گاه برآمد.

بازگشت یمن به دست حمیریان و بیرون راندن حبشیان از آن

چون یکسوم درگذشت، برادرش مسروق‌بن ابرهه پادشاه یمن شد. او همان بود که بر دست وَهْرَزْ کشته شد. هنگامی که گرفتاری مردم یمن به‌سختی گرایید، سیف بن ذی‌یَزَن بیرون آمد و آهنگ سزار امپراتور روم کرد و از خسرو انوشیروان روی‌گردان شد. کنیهٔ او ابومُرَّه بود. برخی گویند: ابومره کنیهٔ پدرش ذی‌یزن بود. باری، انگیزهٔ روی‌گردان شدن وی از خسرو انوشیروان این‌بود که شاهنشاه ایران در یاری به پدرش کندی کرد. داستان چنین بود که چون زنش

را به‌زور از او گرفتند، او راهی دربار خسرو انوشیروان گشت و از وی در برابر حبشیان یاری خواست. خسرو بدو نوید بخشید ولی نوید خود را به‌کار نبست و ذی‌یزن در نزد او بماند و بر در او بمرد. پسرش سیف در دامن پرورش ابرهه بود و گمان می‌برد که پسر اوست. یك روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد و او به‌نزد مادر شد و پرسید: پدرم کیست؟ پس از چند بار آمدوشد میان این دو، مادر گزارشِ درست بداد و او را از پدرش آگاه ساخت. او چندان بماند که ابرهه بمرد و پسرش یکسوم بر سر کار آمد و او هم درگذشت. سیف بن ذی‌یزن پس از آگاهی از نژاد خود، به‌روم شد ولی خواستهٔ خود را در دربار رومیان نیافت زیرا اینان با حبشیان هم‌کیش بودند. او به نزد خسرو بازآمد و روزی که سوار شده بود، راه را بر او گرفت و گفت: شاها، مرا در نزد تو مرده‌ریگی است. خسرو پیاده شد و پرسید: کیستی و مرده‌ریگت چیست؟ گفت: پسر آن پیرمرد یمانی‌ام که نوید یاری به وی دادی و او بر در تو بمرد. آن نوید، حق و مرده‌ریگ من است. خسرو را بر او دل بسوخت و به او گفت: کشور تو از ما دور است و خوبی آن اندك. راه آن‌دشوار است و من ارتش خود را در گزند نمی‌افکنم. پس فرمود که او را سیم بدادند. سیف بن ذی‌یزن بیرون آمد و درم همی افشاند که مردمان درربودند. خسرو بشنید و از او پرسید که چرا با دادهٔ شاهانه چنان کرده است. سیف گفت: برای زر و سیم نیامدم بلکه برای مردان جنگی. آمدم تا از خواری و زبونی‌ام وارهانی. کشور ما انباشته از زر و سیم است.

خسرو از گفتار او در شگفت شد و گفت: بیچاره می‌پندارد که سرزمین و کشور خود را بهتر از من می‌شناسد! او با وزیران خود به کنکاش نشست‌که لشکر فرستد یا نفرستد. موبدان موبد گفت: شاها، این پسر حق گرایش به تو دارد که پدرش نیز نوید یاری از تو گرفته بود و بر در تو بمرده. در زندان‌های‌تو مردان زورمند و سخت‌کوشند. اگر شاهنشاه خواهد، ایشان را با او روانه فرماید. اگر پیروز شوند به سود پادشاه باشد و اگر بمیرند، شاه از ایشان وارهد و مردم

کشورش را از ایشان وارهاند.

خسرو گفت: «رای درست همین است». او فرمود که زندانیان را بیاوردند و بیاماریدند که به هشتصد تن برآمدند. او یکی از اسواران خود به نام وهرز را به‌فرماندهی ایشان برگماشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وهرز خود نیز در میان زندانیان بود که خسرو برای کاری‌که وی‌کرده بود، بر او خشم‌گرفته بود. اورا باهزار اسوار برابر می‌دانستند. فرمود که ایشان را در هشت کشتی سوار کردند و آنان روانهٔ دریا شدند. دو کشتی در آب فرورفت و سوارگان دیگر کشتی‌ها در کرانهٔ حَضْرَمَوْتْ پیاده شدند. مردمی انبوه گرد ذی‌یزن را گرفتند. مسروق با صد هزار سپاهی از حبشی‌و حمیری و اعراب به‌پیکار با ایشان شتافت. وهرز دریا را در پشت سر خود بداشت و کشتی‌ها را آتش زد تا یارانش امید گریز و رهایی از دل فـروافکنند. او همهٔ خوراك و پوشاك را (جز آنچه خورده و پوشیده بودند)، بسوزاند و به یاران خود گفت: من کشتی‌ها را از آن‌رو سوزاندم که اگر حبشیان بر شما چیره شوند، آن را نگیرند. اگر ما بر ایشان پیروز گردیم، چندین برابر آن بگیریم. اگر در کنار من می‌جنگید و پایداری می‌ـ کنید، به من بگویید و اگر نمی‌کنید، بر این شمشیر تکیه می‌کنم تا سر آن از پشتم بیرون آید. اینك بنگرید اگـر فرمانده شما با خود چنین کند، چه بر سرتان آید. گفتند: در کنار تو می‌جنگیم تا همگی بمیریم یا پیروز گردیم. وهرز به سیف بن ذی‌یزن گفت: چه داری؟ سیف گفت: آنچه بخواهی از مرد جنگی عرب و شمشیر عربی. اینك پای مرا به پای خود ببند تا باهم بمیریم یا باهم پیروز گردیم. وهرز گفت: داد بدادی.

سیف هرچه توانست از مردم خویش در پیرامون وی گرد آورد. نخستین کسان که بدو پیوستند، سَکَاسِك از کنده بودند. مسروق از گرد آمدن سپاهیان ایران و یمن آگاه گشت و او نیز لشکریان خود را گرد آورد. وهرز یاران خود را آمادهٔ کارزار کرد و گفت: تیرها در کمان گذارید و چون فرمان دهم، به یکباره ایشان را تیرباران کنید.

مسروق با سپاهی گران بیامد که از بسیاری، کرانه‌های آن پیدا

نبود. او سوار بر پیلی بود و بر سرش تاجی و بر پیشانی‌اش یاقوتی سرخ به اندازهٔ تخم‌مرغ نهاده بود. چنان‌خودپسند بود که‌جز پیروزی چیزی نمی‌دید. چشمان وهرز براثر پیری کم‌بین گشته‌بود. از این‌رو گفت: بزرگ‌شان را به من بنمایید. گفتند: این پیل‌سوار است. پس مسروق سوار بر اسب شد. گفتند: این اسب سوار است. باز مسروق از اسب فرود آمد و بر استری نشست. مردم بـه وهرز گفتند: این استرسوار است. وهرز گفت: زبون گشت و پادشاهی‌اش به‌خواری افتاد. باز وهرز گفت: دو ابروی مرا بالا آورید (زیرا ابروانش بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده‌بودند). ابروهای او را با دستمالی بستند. آنگاه تیری ستبر در چلهٔ کمان گـذاشت و گفت: مسروق را نشان دهید. مسروق را به او نشان دادند. وهرز گفت: اینك تیری به سوی او می‌افکنم. اگر دیدید یاران او از جای نجنبیدند، استوار بمانید تا به شما فرمان دهم زیرا تیرم بر او نخـورده باشد. اگـر دیدید که چرخیدند و بر گرد او فراهم آمدند، بدانید که تیرم بر او خورده است. در این هنگام بر ایشان تازید. او تیری افکند کـه بر میان دو چشم مسروق آمد. یاران وهرز نیز تیرباران آغاز کردند. مسروق و گروهی از یارانش کشته شدند. مسروق از استر بر زمین افتاد و یاران وی گردش را گـرفتند. ایرانیان به‌ناگاه بـر ایشان تاختند. حبشیان را جز شکست، سرنوشتی نبود. سپاهیان ایران از لشکر حبشیان بی‌شمار و بی‌اندازه غنیمت برگرفتند.

وهرز گفت: از عرب‌ها دست بردارید و سیاهان را بکشید و یك تن را از ایشان زنده نگذارید. مردی از عرب یك شب و روز گریزان بدوید و آنگاه در تیردان خود یك تیر دیـد. فریاد زد: ای وای بر مادرت! دوری راه است یا درازی‌بازگشت‌گاه! وهرز برفت و به‌صنعاء درآمد و بـر سراسر یمن چیـره گشت و نمایندگان خـود را روانهٔ فرمانداری‌ها کرد.

روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بـود که در درازای آن چهار پادشاه از ایشان فـرمان راندند: ارياط، ابرهه،

یکسوم و مسروق. برخی گفته‌اند: پیرامون دویست سال یا بیش‌تر و کم‌تر بود. گفتار نخست درست‌تر است.

چون وهرز به پادشاهی یمن رسید، به خسرو نامه نوشت و گزارش بداد و دارایی‌ها را به نزد او روانه ساخت. خسرو بدو نوشت که سیف بن ذی‌یزن را فرمانروای یمن سازد (برخی گویند: معدی کرب‌بن سیف بن ذی‌یزن را فرمانروا سازد) و سراسر خاك آن را بدو سپارد. خسرو باژ و ستاوی دانسته بر او بست که همه ساله به دربارش برند. وهرز او را فرمانروا ساخت و به نزد خسرو بازگشت. سیف در یمن به پادشاهی نشست و به جست‌وجوی حبشیان پرداخت و به کشتار ایشان برخاست. کار را چنان سخت گرفت که شکم زنان باردار را می‌شکافت [و فرزند حبشی را بیرون می‌آورد و سر می‌برید]. از ایشان اندکی به‌جا گذاشت که به‌تیمارداری و بردگی گماشت و از ایشان ستوربانانی ساخت که با جنگ‌افزارها پیشاپیش او می‌دویدند. روزگار او به درازا نکشید. یك روز بیرون آمد و حبشیان پیشاپیش او با جنگ‌افزارها می‌دویدند که ناگاه بر او تاختند و او را با آن زدند و کشتند. روزگار پادشاهی او پانزده سال بود. در این هنگام مردی از حبشیان بر ایشان شورید و در یمن به مردم‌کشی و تباهکاری پرداخت. چون گزارش این کار به خسرو انوشیروان رسید، وهرز را با چهار هزار سواره گسیل کرد و فرمود که در یمن هیچ سیاه یا پسرِ عربِ سیاه‌زاده‌ای نبینند مگر که او را بکشند چه خردسال‌باشد چه بزرگسال. هر مردی‌که موی سیاه و پیچیده دارد و رگه‌ای از سیاهان در او باشد نیز بکشد. وهرز روانه شد و به یمن درآمد و آنچه را خسرو فرموده بود، انجام داد و گزارش کار برای خسرو بنوشت و او فرمانروایی وی بر یمن را استوار بداشت و هر ساله باژ همی فرستاد تا درگذشت. خسرو پس از او پسرش مرزبان بن‌وهرز را به پادشاهی برنشاند؛ پس از او تینجان بن مرزبان؛ پس از او خُرَّخَسْرَه بن تینجان بن مرزبان.

سپس خسرو پرویز بر او خشم گرفت و او را از یمن فراخواند.

چون فرارسید، یکی از بزرگان ایران او را پذیرا شد و شمشیری از پدر خسرو پرویزبرمیان او بست [که مایهٔ امان باشد]. خسرو او را پناه داد و از خون او درگذشت ولی او را از فرمانروایی بر یمن برکنار ساخت. او باذان را به یمن فرستاد و این یکی بماند تا خدا پیامبرش محمد(ص) را به پیامبری برانگیخت.

برخی گویند: انوشیروانْ زرین را پس از وهرز پادشاهی داد. او مردی خون‌آشام بود و چون می‌خواست سوار شود، کسی را می‌کشت و از میان لاشهٔ او می‌گذشت. انوشیروان بمرد و او همچنان بر یمن بود. پسرش هرمز او را برکنار ساخت.

دربارهٔ نمایندگان خسروان بر یمن، اختلاف بسیار است که یاد کردنش را سودی ندیدم.

کارهای قریش
پس از نابودی پیل‌سواران

چون رویداد پیل‌سواران پیش آمد، قرشیان در دید عرب‌ها بزرگ شدند و مردم ایشان را «خاندان خدا» خواندند و گفتند: ماندگاران خانهٔ خدایند که او ایشان را پاس می‌دارد. قرشیان باهم گرد آمدند و گفتند: ما فرزندان ابراهیم هستیم و پاسداران بارگاه خدایی و نگهبانان خانهٔ کعبه و ماندگاران مکه‌ایم. هیچ‌کدام از عرب‌ها پایگاه ما را ندارند و از چنین آوازهٔ نیکویی برخوردار نیند. بیایید بر پیمان و سازشی همداستان شویم که چیزهای بیرون حرم را به سان درون آن گرامی نداریم. اگر این‌و آن را به‌اندازهٔ هم گرامی بداریم، عرب‌ها ما و بارگاه‌مان را سبك شمارند و گویند: قرشیان برون حرم و درون آن را یکسان گرامی داشتند. از این‌رو، ماندن و بیرون‌آمدن از عَرَفه را ناروا شمردند با اینکه می‌دانستند و خستو بودند که این کارها از آیین‌های حج و سنت‌های ابراهیم است. از دیگر عرب‌ها گزارش آمده است‌که در آن می‌ماندند و از آن بیرون‌می‌آمدند. ایشان گفتند: ما پاسداران حرمیم وجزآن را بزرگ نشماریم. ما مردمانی پرشوریم و شوریدگی‌مایهٔ سختگیری‌است. آنان در دین خود سختگیری

کردند و برای هریك از زنان خود که در بیرون حرم بزایند، آن حقوقی قایل شدندکه اینان با پاسداری حرم داشتند. در این کار قبیله‌های کنانه، خزاعه و عامر با ایشان انباز گشتند و برای‌زادگان خود آن حقوق را قایل شدند. باز بدعتی دیگر آوردند وگفتند: برای شوریدگان و سختگیران روا نباشد که در حال احرام کشك بسایندو کره آب کنند و به خانه‌های موبین درآیند و روا نباشد که جز در خانه‌های چرمین سایه گزینند. گفتند: برای اهل حل روا نباشد که خوراکی را که با خود از حل به حرم آورده‌اند، اگر حج‌گزار یا عمره گزار باشند، در اینجا بخورند. چون خواسته باشند بر گرد خانه بچرخند و برای این کار فراز آیند، جز جامهٔ شوریدگی نپوشند و اگر آن را نیابند، برهنه بر گرد خانه بچرخند. اگر یکی از بزرگان ایشان جامهٔ شوریدگی نیابد و نخواهد و به‌خود نپسندد که برهنه طواف کند، در جامهٔ خود بر گرد خانه بچرخد وچون ازآن‌کار بپردازد، آن جامه از تن در آورد و به دور افکند و آن را وی و جز وی هیچ کس دست نزند و نپوشد. این گونه جامه‌ها را «دور افکنده» می‌خواندند.

عرب‌ها به آیین ایشان تن دردادند و چنان بر گرد خانه همی چرخیدند که آنان برای‌شان آیین گذاشته بودند. آنان توشه‌های خود را که از بیرون بارگاه می‌آوردند، به‌جا می‌گذاشتند و خوراك حرم را می‌خریدند و می‌خوردند.

اینها دربارهٔ مردان بود. اما زنان، همهٔ جامه‌های خود را جز روپوش بیرون‌می‌آوردند و بازگشاده‌رویی‌طواف‌می‌کردندو می‌گفتند:

اَلیَومَ یَبْدُو بَعْضُهُ اَوْ کُلُّهْ وَ مَا بَدَامِنْهُ فَلا اُحِلُّهْ

یعنی: امروز همه یا برخی از آن پدیدار شود. و آنچه را پدیدار گردد، روا ندارم.

این مردم بر این شیوهٔ نکوهیده بودند تا خدا پیامبر گرامی‌اش محمد(ص) را به پیامبری برانگیخت و آن آیین بزدود. او از عرفات روانه گشت و با جامه‌ای که از بیرون بارگاه پوشیده بود، بر گرد خانه چرخید و مسلمانان خوراك بیرون بارگاه را به روزهای حج

گزاردن در درون آن خوردند و خدای‌بزرگ این آیه فروفرستاد: پس بازگردید از آن راه که‌مردمان بازمی‌گردند و از خدا آمرزش خواهید که خدا آمرزگار و بخشاینده است (بقره/۲/۱۹۹). خواسته‌اش از «مردمان» عرب‌ها بود. باز خدای بـزرگ دربارهٔ پوشاك و خوراك بیرون بارگاه و فروهشتن آن در درون بارگاه فـرمود: ای فرزندان آدم، در نزد هر نمازگاه آرایش برگیرید و جامه بپوشید و بخورید و بنوشید ولی گزاف‌کاری نکنید و از اندازه درنگذرید که او گزاف‌ـ کاران را دوست ندارد. بگو: چـه کسی زیورهای خـداوند و ایـن شیرینی‌ها و خوشی‌ها را که خدا روزی بندگان خـود ساخته است، ناروا کرد و در بند آورد؟ بگو: اینها همگی در این سرای برای خداـ گرایان است و در آن سرای نیز ویـژهٔ ایشان. بدین گونه است که گفتارهای خویش را بازمی‌گشاییم و این همه برای کسانی است که دانش و آگاهی داشته باشند (اعراف/۷/۳۰ـ۳۱).

پیمان مردمان خوشبوی و پیمان همداستانان

پیش‌تر یاد کردیم که قُصَیّ به پسرش عبدالدار چه‌ها بخشید از آن میان: پرده‌داری، آبرسانی، پذیرایی، میهمان‌داری و پـرچم‌داری. آنگاه هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل فرزندان عبد مناف بن قصی دیدند که برای آن پایگاه‌ها از فرزندان عبدالدار شایسته‌ترند زیرا در میان مردم خود بر آنان مهتری و برتری دارند. خواستند آنها را از آنان بگیرند. در این هنگام بود که در میان قرشیان شکاف افتاد. گروهی با فرزندان عبدمناف شدند و گروهی بافرزندان عبدالدارکه می‌گفتند روا نباشد آنچه را قصیّ به ایشان بخشیده است، از ایشان بازگرفت زیرا کار قصی درمیان ایشان آیینی فرمانروا بود که‌همگان از آن پیروی می‌کردند که او مردی بزرگوار و خجسته بود و کار او مایهٔ خجستگی. دارندهٔ کار فرزندان عبد مناف بن قصی، عبد شمس بود زیرا او بزرگ‌ترین ایشان بود و دارندهٔ کار فرزندان عبدالدار که به پاسداری از ایشان برخاست، عامر بن هاشم (هشام) بـن عبد

مناف‌بن عبدالدار. اینان‌گرد فرزندان عبدمناف‌را گرفتند: فرزندان اسد بن عبدالعُزّی بن قصی، فرزندان زُهْرَة‌بن کلاب، فرزندان تمیم بن مُرّه و فرزندان حارث بن فهر بن مالك بن نَضْر. اینان گرد فرزندان عبدالدار را گرفتند: فرزندان مخزوم، فرزندان سهم، فرزندان جُمح و فرزندان عدی بن کعب. عامر بن لوی و محارب بن فهر از این میان بیرون رفتند و از هیچ‌کدام پشتیبانی نکردند. هر یك‌از دو دسته میان خود پیمانی استوار بستند که تا هنگامی که آب همی پارچه را خیس کند [تا جاودان] از یاری همدگر دریغ نورزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. فرزندان عبد مناف‌بن قصی‌کاسه‌ای بزرگ پر از گلاب فراز آوردند (یا یکی از زنان بنی‌عبدمناف آن را بیاورد) و آن را در خانهٔ خدا فرونهادند و باهم دست‌ها در آن فرو بردند و هم‌پیمان و همداستان شدند و دست‌ها بر کعبه سودند و این برای آن بود که آن پیمان را برای خود هرچه استوارتر و خود را هرچه بیش‌تر پای‌بند آن سازند. ازاین‌رو، اینان را «خوشبویان» (مُطَیِّبین) خواندند.

فرزندان عبدالدار نیز فراز آمدند و باقبیله‌های همراه خویش‌در خانهٔ کعبه فراهم‌شدند و پیمان بستند که‌از یاری همدگر دریغ‌نورزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. اینان را «همداستانان» (احلاف) خواندند. آنگاه دو سوی برای کارزار و ستیزه رده بستند و رای بر جنگ نهادند. در آن هنگام که رخ دادن جنگ نزدیك بود، همدگر را به‌آشتی خواندند بر این پایه که آبرسانی و خوراك رسانی را به فرزندان عبدمناف دهند و پرده‌داری و کارگردانی (کارگزاری) و پرچم‌داری را به فرزندان عبدالدار. با یکدیگر آشتی کردند و هریك از دو دسته بدین تن دردادند و دست از پیکار بداشتند و هر گروهی از مردمان با هم‌پیمانان خود استوار بماندند تا اسلام بیامد و ایشان بر آن پایدار بودند. در این زمان پیامبر خدا (ص) فرمود: هرکه به روزگار جاهلی پیمان بسته است، اسلام آن را استوارتر ساخته ولی در اسلام پیمانی نیست [رده‌بندی مردمان یك سرزمین در برابر هم به‌کار نیاید].

آبرسانی و خوراك رسانی را هاشم بن عبدمناف به دست گرفت زیرا عبدشمس همواره در گشت‌وگذار بود و دارایی اندك و نان‌ـ خوران بسیار داشت. هاشم جوانمردی توانگر و بخشنده بود.

سزاوار چنین بود که این داستان را پیش از داستان پیل‌سواران و کارهای بدعت‌گـذارانهٔ قریش بیـاوریم. از آن‌رو آن را واپس افکندیم که آن رویدادها به‌هم پیوسته بود و به‌یکدگر وابسته.

کارهای خسرو انوشیروان در زمینهٔ باژگیری و سپاهداری

پادشاهان ایران پیش از خسرو انوشیروان بدین گونه از مردم باژ می‌گرفتند که بر پایهٔ اندازهٔ آبیاری و آبادی زمین‌های غله‌کاری در بخش‌های گوناگون کشور، یك سوم و یك چهارم و یك پنجم و یك ششم می‌ستاندند. گزیت (جزیه) را نیز اندازه‌ای دانسته بود. قباد فرمود که زمین‌ها را بپیمایند و انـدازه‌گیری کنند تا باژگیـری را پایه‌ای درست باشد. او پیش از آنکه این کار به پایان برد، از جهان درگذشت. چون انوشیروان بـه پادشاهی رسید، آن کـار را به‌پایان رسانید و اندازه‌های دانسته‌ای باژ بـر گندم، جو، انگور، خـرما، خرمابن، زیتون و برنج بست. هرگونه‌ای را اندازه‌ای بود. این را در سه بار (سه قسط) می‌گرفتند. اینها نهاده‌هایی بود که عمر بن خطاب از آن پیروی کرد. خسرو انوشیروان برای داوران شهرهـا رونوشتی از فهرست باژ بفرستاد تا کارگزاران بر آن چیزی نیفزایند. فرمان داد که غلهٔ هر کسی را آسیبی رسد، بـه اندازهٔ آسیب از باژ او بکاهند. بر مردمان گزیت (باژ سرانه: جزیه) نیز بنهادند ولـی این لایه‌ها را از دادن گـزیت بخشوده کردند: بزرگان، دارنـدگان خانواده‌های بزرگ، افسران، سپاهیان، هیربدان، دبیران، کارمندان دربار [و موبدان]. هریك از مردم به‌اندازهٔ پایه‌اش از دوازده درم، هشت درم، شش درم و چهار درم. عمر خطاب این شیوه استوار داشت و تنها کاری که انجام داد این بود که باژ سرانه از دارندگان کم‌تر از بیست و افزون از پنجاه سال فروهشت.

سپس خسرو یکی از دبیران برجسته از مهتران را به‌نام بابك به‌کار نام‌نویسی سپاهیان و دادن ماهانهٔ ایشان برگماشت. او از خسرو خواست کـه نیرویش بسیار گرداند و در همه کـار آزادش بگذارد. وی به‌سوی سکوی سان دیدن سپاه آمد و بر آن فرش بگسترد. پس فرمود که همهٔ سپاهیان بـا جنگ‌افزار و جاندار سواری خـود بیایند. همگی بیامدند و چـون او خسرو را در میان ایشان ندید، فرمود که بازگردند. این کار در دو روز بکرد و فرمود که در سومین روز آواز دهند: کسی در خـانه ننشیند حتی اگـر آراسته به افسر شاهنشاهی باشد. خسرو این بشنید و جنگ‌افزار بپوشید و تاج بر سر نهاد و بیامد. او به‌نزد بابك آمد تا وی را سان بیند. بابك جنگ افزار او را کامل دید جز دو زه که به شیوهٔ ایشان افزون می‌داشتند و از آن سود می‌جستند [تا اگر به هنگام تیراندازی، زه پاره شود، درنمانند]. بابك آن دو را با خسرو ندید و نام او ننوشت و گفت: همهٔ آنچه را بایسته است، بیاور. خسرو به یاد آن دو زه افتاد و بر خود آویخت. پس آواز دهندهٔ بابك آواز داد: برای بزرگ شهسوار، سرور دلیران و سواران چهار هـزار درم. بابك نام خسرو را نشان گذاشت. چون از جایگاه‌خود برخاست، به‌نزد خسرو آمد و از درشتـ گویی با وی پوزش خـواست و یادآور شد کـه هیچ کاری جـز با سختگیری و باریك‌بینی سامان نپذیرد. خسرو گفت: آنچه مایهٔ سر و سامان پادشاهی‌مان باشد، بر ما گران نیاید.

از گفته‌هـای خسرو انوشیروان دادگـر است: سپاسگـزاری و بخشایش خدایی به سان دو پلهٔ ترازوست. هرکدام سنگین‌تر شود، سبك‌تر نیازمندِ آن‌گردد که بیفزاید تا با همتای خود برابر آید. چون بخشایش‌های خدایی رو به‌فزونی نهد و سپاس بـه کاستی گراید، بخشایش کاهش یابد زیـرا بخشایشِ بسیار نیازمند سپاسگـزاری فراوان است و هرچه سپاسگزاری بیش‌تر گردد، بخشایش افزون‌تر گردد و از آن درگذرد. من در سپاسگزاری نگریستم و آن را دو گونه یافتم: برخی با گفتار است و بخشی با کردار. نگریستم تا خدا چه

کاری را از همهٔ کارها دوست‌تر دارد. دیدم همان است کـه زمین و آسمان‌ها بدان استوار و کوه‌ها پایدار و جویبارها سرشار و مردم آن را خواستارند. همانا این همان راستی و دادگری است. من پیوسته بدین کار گراییدم و راستی و دادگری پیشه کردم. دیدم کـه میوهٔ راستی و دادگری، آبادانی کشور است که استواری زندگی مردم و چهارپایان و پرندگان و دیگر جانداران بدان است. چون در این کار نگریستم،دیدم‌که رزم‌آوران، مزدورانِ‌آبادگران و آبادگرانْ‌مزدورانِ جنگاورانند. رزم‌آوران مزد خود را از باژپـردازان و شهرنشینان می‌گیرند زیرا پدافند از ایشان و جنگیدن به نمایندگی از ایشان را به‌گردن دارند. بر آبادگران و شهرنشینان است کـه مزد ایشان را ناکاسته بپردازند زیرا آبادانی و ایمنی‌وتندرستی در جان و دارایی جز بدیشان راست نیاید. نیز دیدم که برای رزم‌آوران، خـوردنی و نوشیدنی و زایاندن فرزندان و بارور کردن زنان و به‌بار آوردن پسران و داشتن خانمان جز با پـرداخت باژ و کارِ آبادگران فراهم نمی‌آید. از این‌رو، از باژپردازان برای رزم‌آوران آن اندازه کـه نیاز ایشان را پاسخ گوید، بستاندم و برای باژپردازان، زمین و کار و درآمد و بار و برگ‌شان را بدان اندازه که آبادانی و هزینه‌های ایشان را بس کند، به‌جای گذاشتم و بر یکـی از دو دسته ستم روا نداشتم. من جنگاوران و باژپردازان را مانند دو چشم بینا و مانند دو دست‌توانا و دو پای پویا دیدم که به‌هرکدام آسیب رسد، آن‌دیگری نیز آسیب بیند.

ما در شیوهٔ کار نیاکان‌مان نگریستیم و هیچ کاری از کـارهای ایشان را که مایهٔ نزدیکی به یزدان و یاد و نام نیك در نزد مردمان و بهتر آمدِ سپاهیان و تودگان باشد، رهـا نکردیم بلکه همه را انجام دادیم و هیچ تباهی ندیدیم جز کـه فرو هشتیم و دوستی پـدران و نیاکان ما را وادار به دوستی و دلبستگی به چیزی نکرد.

من در شیوهٔ کار هندیان و رومیان نگریستم و خوبی‌های آن را

برگزیدم. خواهش‌های‌مان ما را به‌سوی خوشی‌ها نکشاند و همهٔ اینها را برای نمایندگان و یاران‌مان در دیگر کشورها نوشتیم.

اینك به این گفته‌ها بنگرید که بر فزونی دانش و فراوانی خرد و نیروی خویشتن‌داری گواهی می‌دهد. کسی را که روزگار و کار چنین باشد، سزاوار است که تا روز رستاخیز وی را نمونهٔ دادگری بدانند.

خسرو انوشیروان دادگر دارای فرزندان فرهیخته بود. او پادشاهی را پس از خود ویژهٔ پسرش هرمز گردانید.

زادن پیامبر اسلام(ص) در سال پیل (عام‌الفیل) در چهل و دو سالگی پادشاهی خسرو بود. در این روز جنگ «ذی‌جبله» رخ نمود که از جنگ‌های بلندآوازهٔ عرب بود.

زادن پیامبر خدا

(۵۳ ق ه ـ ۱۱ق/ ۵۷۱ ـ ۶۳۳م)

قیس بن مخرمه و قثاث (غیاث) بن اَشْیَم و عبداللّـه بن عبّاس گویند: همانا پیامبر خدا (ص) در سال پیل از مادر بزاد. ابن کلبی گوید: عبدالله بن عبـدالمُطَّلِب پدر پیامبر خـدا (ص) در بیست و چهارمین سال پادشاهی خسرو انوشیروان از مادر بزاد و پیامبر خدا (ص) در چهل و دومین سال فرمانرانی وی. خدا در بیست‌ودو سالگیِ پادشاهیِ خسروپرویز بن خسرو هرمز بن خسرو انوشیروان وی را به پیامبری برانگیخت و او در سی و دو سالگی پادشاهی خسروپرویز از مکه به مدینه کوچید.

ابن اسحاق گوید: پیامبر خدا (ص) روز دوشنبه دوازدهمین شب از ربیع‌الاول دیده به جهان گشود و زادن وی در خانه‌ای شناخته با نام «خانهٔ پسر یوسف» روی داد. گویند: این خانه را دیرتر پیامبر خدا به عقیل بن‌ابی‌طالب بخشید و خانه در دست وی‌بود تا درگذشت. پسرش آن را به محمدبن یوسف برادر حجاج‌بن یوسف ثقفی فروخت. او خانهٔ خود را که شناخته با نام «خانهٔ پسر یوسف» بود بساخت و این خانه را در ان جای داد تا اینکه خَیْزُران [زن مهدی و مادر هادی و هارون عباسی] آن را جدا گردانید و مسجدی بساخت کـه در آن نماز گذارند. برخی گویند: زادن پیامبر در دهم یـا در دومین شب ربیع‌الاول بود.

ابن اسحاق گوید: آمنه دخت وهب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش

می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امت را بارداری.چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشك بری به‌خدای یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار.چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون‌آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بُصریٰ در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام داد کــه: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت.

عثمان بن ابی‌العاص گوید: مادرم برای من گزارش دادکه وی گواه زاده شدن پیامبر خدا (ص) از آمنه دخت وهب بود. گفت: چیزی در خانه را ندیدم جز آنکه روشن گشت و من به ستارگان می‌نگریستم که پیش می‌تاختند چنان که گویی می‌خواهند بر زمین افتند.

نخستین کس که پیامبر خدا (ص) را شیر داد، ثوبیه کنیزك ابو‌لهب بود. او را از شیر پسر خود مسروح بداد. پیش‌تر حمزة بن عبد المطلب را شیر داده بود و پس از آن ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد. ثوبیه پیش از کوچیدن پیامبر خدا(ص) از مکه، به‌نزد وی می‌آمد و پیامبر و خدیجه او را گرامی می‌داشتند. خدیجه کس به نزد ابولهب فرستاد تا ثوبیه را بخرد و آزاد کند. ابولهب نپذیرفت. چون پیامبر خدا(ص) به مدینه کوچید، ابولهب او را آزاد کرد و در این زمان پیامبر خدا(ص) برای وی ارمغانــی می‌فرستاد تا گزارش بشنید کــه ثوبیه در بازگشت از خیبر درگــذشته است. از پسرش مسروح پرسید؛ گفتند: پیش از مادر درگذشته است. پرسید: آیا او را هیچ خویشاوندی باشد؟ گفتند: از او کس به‌جای نمانده است.

پس از این ثوبیه، حلیمه دختر ابوذویب عبــدالله بن حارث بن شِجْنَه از بنی‌سعد بن بکربن هوازن، پیامبر خدا(ص) را شیر داد. نام شوهرش که پیامبر خدا را از شیر او نوشاند، عبدالعُزّی و نام هم‌

شیران وی عبدالله و اُنَیْسَه و جُذَامَه (همان شَیْمَاء) بود. این دختر به نام شیماء بلندآوازه گشت. او در پرستاری پیامبر خدا(ص) به‌مادر خود کمك می‌کرد.

چون پیامبر خدا(ص) خدیجه را به‌زنی گرفت، حلیمه به نزد وی آمد و پیامبر او را گرامی داشت و ارمغان ارزانی فرمود. او پیش‌از گشوده شدن مکه بر دست پیامبر خدا(ص) دیده از جهان فـرو بست. چون‌مکه گشوده‌شد، خواهرش به‌نزد پیامبرآمد و پیامبر از او بپرسید و خواهر گزارش داد که حلیمه درگذشته است. چشمان پیامبر پر از اشك شد. پیامبر از ماندگـان او پرسید و زن گزارش بـداد. او از پیامبر بخششی و نیازی خواست و او نیازش را برآورد.

عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب گوید: حلیمهٔ سعدی گزارش می‌داد که: من از شارسان خود همراه زنانی بیرون آمدم که همگی بچهٔ شیرـ خوار می‌جستند. سالی خشك بود و برای ما هیچ نمانده بود. من بر ماده خری سپید سوار شدم و ما را ماده شتری پیر بود که به‌خدا یك چکّه شیر از او نمی‌تـرابید. سراسر شب را از گـریهٔ کودکم (از گرسنگی) نمی‌خفتم. پستانم چندان شیر نداشت که او را بس کند. شترِ پیرِ مادهٔ ما نیز شیری نداشت‌که بچه بنوشد. ولی ما امید به‌یاری و گشایش داشتیم. ماده خر من تیز از بس ناتوانی و لاغری و خشکی، مایهٔ آزار کاروان گشته بود. به مکه درآمدیم و پیامبر خدا(ص) را بر یکایك زنان عرضه داشتند و هیچ‌کدام نپذیرفتند زیرا گفته شد که او پدر مرده است. این از آن‌رو بود که ما امید پاداش‌از پدر کودك می‌داشتیم. همی گفتیم: پدر مرده‌ای است؛ مادر و نیای وی چه‌توانند کرد؟هر زنی‌کودکی برگرفت به‌جز من که گیر نیاوردم. چون‌خواستیم بازگردیم، به یارم گفتم (و او با من بود): نمی‌پسندم کـه بی‌کودك برگردم زیرا از یاران همراه خود شرم دارم که بچه‌ای گیر نیاورده باشم. به‌خدا سوگند کـه به خانهٔ آن کـودك پدر مرده روم و او را برگیرم. شوهرم گفت: چنین کن، شایدخدا ما را از او برکتی ارزانی فرماید. گوید: رفتم و او را گرفتم. چون او را گرفتـم و در دامانم گذاشتم، هر دو پستانم بر او شیر باراندند چنان‌که هرچه خواست،

بنوشید. او نوشید و سیر شیر گشت و برادرش نوشید و سیر شد و هر دو بخفتند. پسرم را پیش از آن خواب نمی‌ربود. شوهرم به سوی شتر پیرمان رفت و اینك او را سرشار از شیر یافت. از آن دوشید و نوشید تا سیر شد و مرا نوشاند و نوشیدم تا سیر شدم. گوید: شوهر به من می‌گفت: می‌دانم حلیمه، بــه خدا سوگند کــه فرزندی سخت خجسته برگرفته‌ای. گفتم: به‌خدا سوگند که چنین امیدی دارم. گوید: سپس بیرون آمدیم و من بر ماده خرم سوار شدم و کــودك را سوار کردم و در این هنگام خر ماده به‌تاخت به‌پیش رانــد و هیچ‌یك از خران ایشان بــه من نتوانستند رسید چنان کــه زنان همراهم همی گفتند: دختر ابوذُوَیب، اندکی بــرای ما درنگ می‌کن. مگر نه این همان ماده خر است که سوار بر آن بــا ما از روستا به‌درآمدی؟ من می‌گفتم: آری سوگند به خدا که همان است. زنان می‌گفتند: ماده‌خر دیگر شده است؛ او را کاری در میان است. سپس به خانه‌های‌مان در بنی‌سعد آمدیم که هیچ زمینی از زمین‌هــای خدا را خشك‌تر از آن نمی‌دانستم. از آن پس گوسپندان من شامگاهان سیر و پرشیر به‌نزد من بازمی‌گشتند و ما می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم و کسان دیگــر یك چکه شیر در پستانی نمی‌یافتند. کار بدانجا رسید کــه بیننده‌ای از مردمان ما می‌گفت: وای برشما، در آنجا گوسپند بچرانید که دختر ابوذویب می‌چراند. ولی گوسپندان آنها گرسنه برمی‌گشتند و یك چکّه شیر نمی‌دادند و گوسپندان من سیر و پرشیر باز می‌گشتند.

ما پیوسته از خدا برکت و خــوبی بیش‌تر می‌دیدیم تــا دو سال گذشت و من او را از شیر بازگرفتم و او چنان به‌بار می‌آمد که‌دیگر پسران بدو نمی‌رسیدند. هنــوز دو سال نگذشته بود کــه او پسری برومند شده بود. او را به نزد مادرش بازگردانیدیم ولی بیش‌ترین خواهش وکوشش را داشتیم‌که وی در نزد ما بماند زیرا از او برکت فراوان می‌دیدیم. با مادرش دربارهٔ ماندنش در نزد ما سخن گفتیم و او پذیرفت. گوید: او را بازگرداندیم. به خدا سوگند هنوز چند ماه از بازگشتن‌مان نگذشته بود که وی بــا برادرش همراه گوسپندانی چند به دشتی در پشت خانه‌های‌مان رفت. ناگاه برادرش دوان بیامد

و به‌من و پدرش گفت: آن پسرك قرشی! دو مرد جامه سپید بیامدند و شکمش بشکافتند و دلش را با دست زیر و زبر کردند. گوید: ما با با شتاب و دوان بیرون رفتیم و او را ایستاده دیدیم که چهره‌اش برافروخته بود. گوید: من و پدرش به‌وی چسبیدیم و گفتیم: پسرم، تو را چه رسیده است؟ گفت: دو مرد بیامدند و شکم مرا بشکافتند و در سینه‌ام به‌دنبال چیزی گشتند که ندانستم. گوید: پس به چادرـ های‌مان بازگشتیم و پدرش به‌من گفت: به‌خدا سوگند که می‌ترسم این پسرك را آسیبی رسیده باشد. پیش از آنکه بیماری‌اش پدیدار گردد، او را به کسانش رسان.

گوید: او را برداشتیم و به‌نزد مادرش بردیم. آمنه مادرش گفت: ای مادرِ نوشینْ شیر، چرا او را بازآوردی؟ تو بسیار می‌کوشیدی که وی را در نزد خود نگه‌داری. گفتم: خدا پسرم را به‌بار آورد و کار خود انجام دادم و اکنون می‌ترسم که برای او رویدادی پیش آید. از این‌رو، او را به‌همان خوبی که دوست داری، به‌نزد تو آوردم. آمنه گفت: این کار تو نیست؛ با من راست بگوی. دست از من برنداشت تا گزارش دو مرد سپیدپوش بدو دادم. آمنه گفت: ترسیدی که دیو او را آسیب رساند؟ گفتم: آری. آمنه گفت: هرگز، به خدا که دیو را بدو راهی نیست. پسر مرا کاری در پیش است؛ می‌خواهی به تو گزاش دهم؟ گفتم: آری. آمنه گفت: چون او را باردار شدم، دیدم که پرتوی از من بیرون آمد که همهٔ کاخ‌های بُصریٰ در شام را برایم روشن ساخت. آنگاه بارِ او کشیدم و به‌خدا سوگند که هرگز کودکی ندیدم که در شکم از او سبك‌تر و آسان‌تر باشد. چون او را بزادم، با دست بر زمین آمد و آنگاه سر به آسمان برداشت. او را در نزد من بگذار و خوشامد گفته بازگرد.

روزگار شیرخوارگی پیامبر خدا(ص) دو سال بود. حلیمه ــ به گفتهٔ برخی ــ او را در پنج سالگی به مادر و نیای وی عبدالمطلب بازگرداند.

شَدّاد بن اَوس گوید: یك روز ما در نزد پیامبر خدا(ص) بودیم

که پیرمردی از بنی‌عامر بیامد و او پادشاه و سرور مردم خود و سخت سالخورده بود. بر چوبدستی تکیه کــرد و در برابر پیامبر ایستاد و گفت: ای پسر عبدالمطلب، به‌من گزارش داده‌اند که تو گمان‌می‌بری که پیامبر خدایی و خدا تو را با همان آیین فرستاده است که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیامبران را. هان بدان که گفته‌ای بزرگ بر زبان رانده‌ای. همانا پیامبران پیش از تو از فــرزندان اسراییل بودند و تو این سنگ و بتان را می‌پرستی. تو را با پیامبری چه‌کار؟ هر گفته‌ای را درون و گوهری است. درون و گوهر و چکیدهٔ سخن تو به‌راستی چیست؟

پیامبر خدا(ص) از پرسش او در شگفت شد و آن را خوش داشت. سپس گفت: ای برادری که از فرزندان عامری، بنشین. او نشست. پیامبر خدا(ص) به او گفت: گوهر و چکیدهٔ گفتار و آغاز کار من این است که من همان فراخوان ابراهیم و همان مژدهٔ عیسایم. من نخستین پسر مادرم بودم و او مرا گران‌تر از همهٔ کودکان برگرفت. آنگاه در خواب دید که آنچه در شکم دارد، یك پرتو است. مادرم گفت: چشمان من پرتو را دنبال می‌کردند و پرتو از چشمان من پیشی می‌گرفت تا خاوران و باختران زمین را برای من روشن ساخت. آنگاه او مرا بزاد و من بزرگ شدم و به‌بار آمدم. چون‌بزرگ‌شدم، بتان رادشمن‌داشتم و سخنسرایی را نپسندیدم. مرا برای شیرخوارگی به‌فرزندان‌سعدبن بکر دادند. یك روز با پسران همتای خود از خانمان دور شده بودم که ناگاه سه تن با تشتی زرّین و پر از یخ فرود آمدند و مرا از میان یارانم برگرفتند. یارانم رو به گریز نهادند تا به لبهٔ درّه رسیدند و آنگاه رو به آن سه تن آوردند و گفتند: با این کودك چه کار دارید؟ او پدری ندارد و اگر او را بکشید، خونخواهی به دنبال شما نخواهد آمد. چون پسران دیدند که آن سه‌تن پاسخ نمی‌دهند، شتابان به‌روستا آمدند و فریاد برآوردند و مردم را به یاری من در بــرابــر سه کس خواندند. یکی از آن سه تن فراز آمد و مرا به‌نرمی بر زمین خواباند و آنگاه سینه تا جای زهار من بدرید. من بــدو می‌نگریستم و دردی نمی‌دیدم. او درونگانِ دل و سینهٔ مرا بیرون آورد و با یخ بشست و

آن را به‌خوبی پاکیزه ساخت. سپس دل مرا بیرون آورد و بشکافت و پاره خونی سیاه از آن بیرون آورد و به دور افکند. او دست در آن می‌چرخاند و گویی چیزی می‌جست. ناگاه دیدم‌انگشتری از پرتو در دست او بود که چشم‌بینندگان را خیره می‌کرد. او دلم را با آن مهر برنهاد و دلم سرشار از روشنایی گشت. این همان پرتو پیامبری و فرزانگی بود. سپس دلم را به‌جایش بازگرداند. من سردیِ انگشتریِ وی را تا روزگاری دراز می‌یافتم. سومین به‌یارش گفت: کناری برو. او کنار رفت. او دست بر سینه تا جای زهار من کشید و آن شکاف به فرمان خدای بزرگ به‌هم آمد. سپس وی دست مرا بگرفت و بلند کرد و به‌نرمی برپای بداشت. آنگاه به‌نخستین کس که‌شکم مرا دریده بود، گفت: او را با ده تن از امتش هم‌سنگ می‌کن. چنان کردند و من سنگین‌تر شدم. گفت: او را با صد کس از امتش بسنج. سنجید و من افزون آمدم. گفت: او را با هزار تن از امتش در ترازو نه. مرا در برابر هزار تن در ترازو نهادند و از آنان گران‌تر گشتم. گفت: بگذاریدش. اگر او را با همهٔ امتانش هم‌سنگ سازید، از همهٔ آنها گران‌تر آید. سپس آنان مرا به سینه چسبانیدند و سرم را بوسیدند و بر میان دو چشمانم بوسه زدند و سپس گفتند: ای دوست، آرام باش! اگر بدانی چه خوبی‌ها برای تو در پیش گرفته‌اند، چشمانت روشن گردند.

گوید: بر این بودیم که ناگاهان همگی مردمان روستا دوان بیامدند و اینك مادرِ شیردهم پیشاپیش ایشان می‌دوید و با بلندترین آواز فریاد می‌کشید و پیوسته همی گفت: ای دریغ از پسرك ناتوانم! آنان بر من فرود آمدند و سر و روی من ببوسیدند و گفتند: خوشا به روزگار تو که پسرکی ناتوانی! سپس مادرِ شیردهم گفت: ای وای، پسرك تنهایم! آن سه تن برمن فرود آمدند ومرا به‌سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به تو ای پسرك تنها که تنها نیستی. خدا با توست. باز مادر شیردهم گفت: از میانِ همتایانْ تو را ناتوان یافتند و از روی ناتوانی‌ات بکشتند. آنان بر من فرود آمدند و مرا به سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به

تو ای پسرك پدر مرده! چه گرامی پسری برخدا که تویی. اگر بدانی چه خوبی‌ها در پیش داری! گوید: پس مرا به لبهٔ دره آوردند و چون مادرِ شیردهم مرا دید، گفت: های پسرکم، این تویی که زنده‌ات می‌بینم! او آمد و بر من افتاد و مرا به سینه چسباند. سوگند به آن‌کس که جانم در دست اوست که من در دامان او بودم و او مرا به سینه چسبانده بود که دیدم دستم در دست یکی‌از آنهاست. من به‌آنها همگی نگریستم و گمان می‌بردم که مردم روستا ایشان را می‌بینند [1]. برخی از مردم روستا می‌گفتند: این پسرك را از پریان آسیب یا آزاری رسیده است. او را به نزد کاهن روستای‌مان برید تا در او بنگرد و درمانش کند. من گفتم: این بیداد برای چیست؟ مرا گزندی نیست. خواست و اندیشهٔ من درست است، دلم آرام است و مرا رنجی نیست که از آن بر خود پیچم. پدر شیردهم گفت: نمی‌بینید که گفتارش استوار است؟ امیدوارم پسرم را گزندی نباشد. باز با یکدگر همداستان شدند تا مرا به نزد کاهن برند. مرا به نزد او بردند. چون داستان من برای او گفتند، گفت: خاموش باشید تا سخن را از خود پسر بشنوم زیرا من به‌کار او آگاه‌ترم. من داستانم از آغاز تا انجام برای او بگفتم. چون سخن مرا بشنید، بر من جست و مرا به سینه چسبانید و سپس با بلندترین آواز گفت: آی عرب‌ها، این پسرك را بکشید و خون مرا همراه او بریزید! سوگند به لات و عُزّی که اگر او را به خود واگذارید، بی‌گمان دین شما بگرداند و با کار شما از در ناسازگاری درآید و آیینی فراز آورد که هرگز مانند آن را ندیده باشید.

مادر شیردهم مرا از چنگ او بیرون آورد و گفت: تو بیمار و دیوانه‌ای نه پسرك من. برای خود کسی را بجوی که تو را بکشد. من

---

۱. در اینجا پیامبر گرامی میان فرشتگان و مردم روستا پیوسته دست به دست می‌چرخد. اشاره‌ها به فرشتگان و مردم هردوست. کار بنیادی را پیوسته فرشتگان در دست دارند. گزارش پسر «اثیر» درهم فرورفته است و دریغ که این درهم‌رفتگی سراسری است و به‌دشواری می‌توان آن را سروسامان بخشید و معنایی سرراست و روشن و ساده از آن درست کرد.

پسرم را نکشم.

سپس مرا به‌کسانم بازگرداندند و من از آنچه دیده‌بودم، هراسان می‌زیستم و جای شکاف به‌سان رشته‌ای از جـایگاه سینه تا زیر دل هویدا بود. این گوهر و چکیدهٔ گفتار و آغاز کار من است ای برادر بنی‌عامر.

پیرمرد عامری گفت: خدایی را که جز او خدایی نیست، گـواه می‌گیرم که گفتار و کار تو راست و درست است. چند پرسش دارم‌که بدان پاسخ گوی. پیامبر(ص) گفت: بگوی. پیرمرد پرسید: دانش را چه افزون می‌کند؟ پیامبر(ص) گفت: آموزش. پیرمرد پرسید: چه به دانش رهمنون می‌گردد؟ پیامبر(ص) گفت: پرسش. پیرمرد پرسید: چه چیزی مایهٔ افزونی در هر چیـزی می‌شود؟ پیامبـر(ص) گفت: پافشاری. پیرمرد گفت: آیا نیکوکار در کنار زشت‌کاری سود بخشد؟ پیامبر (ص) گفت: آری، بازگشت به خدا گناه را بشوید و نیکی‌ها بدی‌ها را بزدایند و چون بنده‌ای به‌هنگام‌خوش‌گذرانی خدا را بخواند، خدایش به هنگام گرفتاری دستگیر گردد. پیرمرد عامری پرسید: این چه‌گونه باشد؟ پیامبر(ص): چنان است که خدای بزرگ و بزرگوار فرماید: سوگند به شکوه و ارجمندی‌ام که بـرای بنده‌ام دو آرامش فراهم نیاورم و او را با دو بیم نیازارم. اگر از من در ایـن سرای بترسد، روزی که بندگانم را در بارگاه خجستگی گرد آورم، او را آرامش دهم و در میان آنان که سرکوب‌شان کنم، سرکوب نکنم. ولی اگر در این سرای از من در آرامش زید، روزی‌کـه بندگانم را در نویدگاهی دانسته فراهم آورم، ترس بر او چیره شود و بیم او بپاید.

پیرمرد گفت: ای پسر عبدالمطلب، به چه می‌خوانی؟ پیامبر(ص) گفت: به پرستش خدایی که او را انبازی نیست، به اینکه همتایـان خدا را فروافکنی و باور به لات و عزی را از دل ریشه‌کن سازی و به آنچه پیامبر و نبشته از نزد خـدا فرود آمده است، بـاور آوری و نمازهای پنج‌گانه به درستی به‌جای آوری و یك مـاه در سال روزه بداری و افزونی دارایی خویش در راه خدا هزینه کنی تا خدا تو را با آن پاك سازد و دارایی‌ات را پاکیزه گرداند و اگر بتوانی، بـه خانهٔ

کعبه حج گزاری و چون با زن درآویزی، سر و تن بشویی و به مرگ
و زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ باور آوری. پیرمرد گفت:
ای پسر عبدالمطلب، اگر چنان کنم، چه یابم؟ پیامبر (ص) گفت:
بهشت‌های برین که از زیر آن جویبارها روان باشد و این پاداش
کسی است که دل و جان پاکیزه بدارد (طه/ ۲۰/۷۶).

پیرمرد گفت: با اینها در این سرای چیزی باشد؟ من زندگی خوب
و خوش را دوست دارم. پیامبر گفت: آری، یاری و فرمانبرداری در
شارسان‌ها. او بپذیرفت و به پیامبر بگرایید.

ابن اسحاق گوید: عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا(ص)
درگذشت و مادر پیامبر خدا(ص) آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن
زهره او را باردار بود.

هشام بن محمد گوید: عبدالله پدر پیامبر خدا(ص) درگذشت و
او در این هنگام بیست و هشت روز (یا یک‌سال) داشت.

واقدی گوید: آنچه در نزد ما درست است، این است که عبدالله
بن عبدالمطلب همراه کاروانی از قریش از شام به مدینه آمد و در
آنجا در حالی که بیمار بود، بماند تا از جهان درگذشت و او را در
خانهٔ نابغه (خانهٔ کهتر) به‌خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: مادرش آمنه در «ابواء» میان مکه و مدینه
درگذشت و پیامبر(ص) شش سال داشت. او را به نزد دایی‌هایش از
بنی نجار آورده بود که همدگر را ببینند. او در بازگشت از جهان
درگذشت. برخی گویند: آمنه به مدینه آمد که آرامگاه شوهر خود
عبدالله را دیدار کند و پیامبر خدا(ص) و ام‌ایمن پرستارش با او
بودند و چون بازآمد، در «ابواء» درگذشت. برخی‌گویند: عبدالمطلب
به دیدار دایی‌هایش از بنی‌نجار آمد و پیامبر خدا(ص) با او بود.
چون بازگشت، آمنه درگذشت و در درهٔ ابوذر به خاک سپرده شد.
گفتار نخست درست‌تر است.

چون قرشیان به جنگ احد رفتند، آهنگ بیرون آوردن پیکر

آمنه کردند ولی کسی از آن میان گفت: همانا زنان زیردستندو تواند بود که محمد به‌زنان شما آسیب رساند. خدا برای گرامیداشت مادر پیامبر خدا(ص) ایشان را از این کار بازداشت.

ابن اسحاق گوید: عبدالمطلب در هشت سالگی یا ده سالگی پیامبر خدا(ص) درگذشت و چون عبدالمطلب درگذشت، به سفارش عبد-المطلب، سرپرستی پیامبر خدا به عمویش ابوطالب رسید و او در دامان وی پرورش یافت. این از آن‌رو بود که عبدالمطلب نیکوکاری و دوستی و دلبستگی ابوطالب را به پیامبر(ص) می‌دید. تا فرزندان ابوطالب‌پاك و پرورده شوند و پیامبر خدا(ص)درخشان و فربه‌گردد.

کشته شدن تمیمیان در مشقر

هشام گوید: وَهْـرَز کالاهای کمیاب و دارایی‌هـای فراوان از یمن به سوی خسرو روانه ساخت. چون کاروان به سرزمین بنی‌تمیم رسید، صَعْصَعَة‌بن ناجیهٔ مجاشعی نیای فَـرَزْدَق سخنسرا ایشان را به تاخت آوردن بر آن خواند. آنان نپذیرفتند. صعصعه گفت: همی بینم که فرزندان بکربن وایل این کاروان را تاراج کنند و از آن برای ستیز با شما بهره گیرند. چون چنین شنیدند، بر آن تاختند و آن را تاراج کردند. مردی از بنی‌سَلیط که به او نَطِف می‌گفتند، توبره‌ای پر از گوهر به‌دست آورد. از آن زمان این‌مثل درست‌شد که می‌گفتند: بَهْمان گنج نطف پیدا کرد. کاروانیان روانه شدند تا بر.هوذة‌بن‌علی حنفی در یَمامَه فرود آمدند. او ایشان را بپوشاند و ایشان را همراه خود بیاورد و بر خسرو درآمد. خسرو را از او خوش آمد و فرمودکه رشته‌ای از گوهر بیاوردند و بـر سرش بستند و از آن هنگام او را «هوذهٔ تاجدار» خواندند. خسرو دربارهٔ بنی‌تمیم از او پرسید که آیا از مردم اویند یا باهم پیمان آشتی دارند. هوذه گفت: میان مـا جز مرگ چیـزی نیست. خسرو گفت: کینهٔ خود بیابی. پادشاه ایـران خواست سپاهیان بر سر تمیمیان فرستد ولی به او گفته شد: آب‌شان اندك است و سرزمین‌شان شوم. به او پیشنهاد کردند که این کار به نمایندهٔ خویش در بحرین واگذارد. او آزاد فیروز بن جُشَیش بود که عرب‌ها او را «جداگر با شمشیر» می‌خواندند زیرا دست‌وپای‌مردمان را می‌برید. او را فرمان کشتن بنی‌تمیم دادند و او چنان کرد. خسرو

فرستاده‌ای نزد او گسیل داشت و هوذه را بخواند و دیگرباره بنواخت و با ارمغان گرامی داشت و فرمودکه با فرستاده‌اش به‌نزد آزاد فیروز رود. آن دو به‌هنگام خوشه‌چینی به نزد او رسیدند و تمیمیان برای خوشه‌چینی و خوراك‌یابی به «هَجَر» آمده بودند. آزاد فیروز آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همهٔ تمیمیان در اینجا گرد آیند که پادشاه فرمان خوراك و توشهٔ زندگی برای ایشان داده است. تمیمیان بیامدند و به درون «مُشْقَر» شدند که نام دژی است. چون به‌درون دژ رفتند، آزاد فیروز مردان ایشان را بکشت و پسران‌شان را زنده نگه داشت. دراین روز قعنب ریاحی سوارکار یربوع کشته شد. آزاد فیروز پسران را سوار در کشتی‌ها کرد و از راه خلیج فارس روانهٔ ایران ساخت.

هبیرة‌بن حُدَیر عدوی گوید: پس از گشوده شدن استخر، شماری از آن تمیمیان به‌نزد ما بازگشتند. مردی از تمیم به‌نام عبید بن وهب را به‌زنجیر دربسته بودند که آن را برید و گریخت. هوذه صد اسیر از آزاد فیروز بخواست که بدو بخشیده شد و او آنان را آزاد کرد.

[واژهٔ تازه]

حُدَیر: به ضمّ حای بی‌نقطه و فتح دال.

پادشاهی هرمز بن انوشیروان

مادرش دختر خاقان مهتر بود. هرمز بن خسرو مردی فرهیخته، با فرهنگ و دارای گرایشی برای نیکوکاری به تهیدستان و بار نهادن بر توانگران بود. اینان از او آزردند و او را دشمن داشتند. در دل او نیز بیزاری و دشمنی از ایشان بود. او مردی دادگر بود. کارش در دادگری بدانجا کشید که روزی سوار شد و به سوی ساباط مداین رفت. در راه از تاکستان‌ها گذر کرد. یکی از اسواران او به دیوار برآمد و به درون تاکستان شد و چند خوشه‌ای غوره برگرفت. نگهبان تاکستان او را بگرفت و فریاد کشید. اسوار چنان از هرمز بترسید که به نگهبان تاکستان کمربندی زرین به جای خوشه‌های غوره داد تا دست از او بداشت.

گویند: او مردی کامیاب و فیروزبخت بود. دست به سوی چیزی نمی‌یازید مگر که‌آن‌را به‌چنگ می‌آورد. مردی هوشیار ولی بداندیش بود که گرایش به‌دارایی‌های ترك نژاد خویش داشت. او از دانشوران [دین‌پیشگان] و دارندگان خاندان‌های بزرگ و دارایی‌های سترگ سیزده‌هزار و ششصد تن را بکشت. او را جز نواختن تودگان و فرو- دستان رایی نبود. بسیاری از بزرگان را به‌زندان افکند و پایگاه‌های ایشان فرود آورد و سپاهیان را بی‌بهره ساخت. از این‌رو، بسیاری از پیرامونیانش از او برمیدند و شایه پادشاه ترکان با سیصد هزار مرد جنگی در شانزدهمین سال پادشاهی‌اش بر او تاخت و تا هرات و بادغیس براند و پیك و پیام به نزد هرمز و ایرانیان روانه کرد و فرمود راه‌ها را نوسازی و هموار سازند تا او به سرزمین روم تازد. پادشاه روم با هشتادهزار سپاهی به جنگ با او به سوی مرز شتافت. پادشاه خزر با سپاهی گران به «دروازهٔ دروازه‌ها» (دربند کنونی) رسید. در این هنگام گروهی از عرب‌ها بر سواد تاختند و آن را چپاول کردند. هرمز، بهرام خوش‌نوش (بهرام چوبین) را با دوازده‌هزار سپاهی گزیده از ارتش خود روانه ساخت و او سرسختانه به‌پیش تاخت و با پادشاه ترکان درآویخت و او را با یك تیر بر زمین‌انداخت و روانهٔ نیستگاه ساخت و ارتش ترك همه‌چیز خود را به او باخت. سپس برموده پسر شایه با وی گلاویز گشت که بهرام نیروی او را نیز درهم شکست و او را در یکی از دژها استوار بداشت تا در برابر بهرام سر فرود آورد و خود را بدو سپرد. بهرام او را به اسیری به نزد هرمز فرستاد و اندوخته‌های دژ را به باد تاراج داد. اندوخته‌ها بسی هنگفت بودند.

سپس بهرام و همراهان از هرمز بترسیدند واورا برکنار کردند و به‌سوی مداین رفتند و آگهی کردندکه پسرش‌پرویز برای پادشاهی شایسته‌تر است. برخی از درباریان هرمز به ایشان یاری رساندند. خواستهٔ درونی بهرام این بود که هرمز را از پسرش پرویز و این را از آن برماند. اگر پرویز پیروز شود، کارش برای بهرام آسان‌باشد و اگر پدر پیروز گردد، بهرام برهد چه بیند که میان پدر و پسر

ناسازگاری است و او کـام خود از هرمز بـه دست آورد زیـرا وی (بهرام)در دل‌اندیشهٔ دست‌یازیدن‌بر اورنگ شاهنشاهی‌می‌پروراند. چون پرویز ازاین کار آگاه شد، از پدر ترسید و به‌آذربایجان‌گریخت و گروهی از مرزبانان و اسپهبدان‌گرد او را گرفتند. بزرگان‌مداین، از آن میان «بندویه» با بسطام دایی پرویز، فراهم آمدند و هرمز را برکنار کردند و چشمانش را میل‌کشیدند و چون ازکشتنش ناخرسند بودند، او را به‌خود واگـذاشتند. گزارش به‌پرویـز رسید و او از آذربایجان آهنگ پای‌تخت کرد.

روزگار پادشاهی هرمز یازده سال و نه ماه و بـه گفتهٔ برخی، دوازده سال بود. پیش از او یا پس از وی، در ایران پادشاهی را میل در دیده نکشیده بودند.

از کارهای نیك و رفتارهای پسندیده وی آنکه گزارش کنند که چون از ساختن خانهٔ خود (به گونه‌ای نگرنده به سوی دجله در برابر مداین) بپرداخت، خوراکی فراوان و گسترده‌بساخت و مردم را ازهر کران بدان خواند که خوردنی‌ها بخـوردند. آنگاه پرسید: آیا در این خانه هیچ کاستی دیدید؟ همگان گفتند: ندیدیم. مردی بـرخاست و گفت: در آن سه کاستی نمایان است: نخست آنکه مردم خانهٔ خود را در گیتی می‌سازند و تو گیتی را در خـانهٔ خود گنجانده‌ای. تـو در گسترش دادن به ایوان‌ها و خانه‌های آن از اندازه درگذشته‌ای زیرا خورشید و مایه‌های زهرآگین را بدان راه داده‌ای و این چیزی است که مایهٔ رنجش ماندگاران آن می‌گردد و در زمستان سرمای بسیار به بار می‌آورد. دو دیگر آنکه پادشاهان خانه‌های خود را بر فراز رودها می‌سازند تا چشم‌انداز آب و سبزی داشته باشند و از این راه اندهان‌شان بزداید و اندیشه‌های‌شان به‌پرواز آید و دیدگان‌شان به‌روشنایی گراید. تو دجله را رها ساختی و خـانه را در بیابان بپرداختی. سه دیگر آنکه خانه‌های زنان را در زیردستِ (شمال یا پایینِ بادِ) خانه‌های مردان کردی چنان که پیوسته، باد آوازهای زنان و بوی خوشایند بانوان به گوش و بینی مردان رساند و این کاری است که مردانگی

نپسندد و مرد بدان کمر نبدد.

هرمز گفت: اما گستردگی خانه‌ها و ایوان‌ها و جاهای نشست، بهترین خانه‌ها آن است که چشم در آن به‌پرواز آید. گرمای سخت و سرمای سوزان را نیز توان با بادزن، پرده، آتش و جامه چاره کرد. اما همسایگی دریا، باید بگویم که من در خانهٔ پدری می‌زیستم چنان که از آنجا به دجله می‌نگریستم. یك روز در زیر آن کشتی به آب فرو رفت و کشتی نشستگان آواز به‌فریادخـواهی برآوردند و پدرم بـر ایشان افسوس همی خورد و به کشتی‌های دیگـر فرمان همی داد که آنان را دریابند. تا اینان رسیدند، آنان به آب خفه شده بودند. من در آن هنگام پیمان بستم کـه همسایهٔ پادشاهی نیرومندتر از خـود نگردم. اما ساختن خانهٔ زنان در سوی شمال، از این‌روست که شمال هوای نرم‌تر و آزار کم‌تر دارد و زنان پیوسته در درون خانه‌ها باشند [و روا نباشد که‌ایشان در فشار و تنگنا گذاشته‌شوند و در اندرونی‌ها بپوسند]. این کار از این‌رو شد. اما داستان مردانگی این است که در اینجا مردان زهرهٔ آن را ندارند که تنها بر زنان درآیند و هرکس به این خانه درمی‌آید برده یا بندهٔ خواجه‌ای باشد. اما تو این سخنان جز به‌انگیزهٔ کینه نگفتی. مرا از آن آگاه ساز.

مرد گفت: مرا روستایی است که درآمد آن هزینهٔ نان‌خواران خود می‌ساختم. مرزبان بر من چیره گشت و بر آن چنگك انداخت و آن‌را از من بستاند. من آهنگك دربار تو کردم و دوسال بر درگاه تو بماندم تا در برابر تو شیون آغاز کنم ولی بر تو دست نیافتم و مرا به نزد تو راه ندادند. آهنگك وزیر تو کردم و به‌نزد وی زاریدم ولی او داد من بنستاند. من تاکنون باژ روستا می‌پردازم تا نـامم از آن زدوده نگردد. این بالاترین ستم است کـه باژ آن من بپردازم و درآمد آن دیگری ببرد.

هرمز از وزیر خودبپرسید و او سخن مرد را راست‌شمرد و گفت: ترسیدم که مرزبان مرا بیازارد. هرمز فرمود که از مرزبان دو چندان آنچه گرفته است، برای دو سال بستانند و به آن مرد دهند تا در هرجا خواهد، به‌کار برد. وی وزیرش را برکنار کرد و با خود گفت: اگر

وزیر از بیدادگر بترسد، دیگران سزاوارتر به ترس باشند. فرمود تا صندوقی بگذاشتند کـه آن را قفل می‌کـرد و با انگشتر خـود مهر برمی‌نهاد و بر در کاخ می‌گذاشت. آن را شکاف‌ها بود که دادخواهان نامه‌های خود را در آن می‌افکندند. او هفته‌ای یك بار آن را می‌گشود و بیدادگری‌ها پیدا می‌کـرد و به‌رسیدگی بـدان می‌پرداخت. بـاز اندیشید و گفت: می‌خواهم آوای دادخواهی‌تودگان را دم به‌دم بشنوم. از این‌رو زنجیری برگرفت که یك سوی آن در آسمانهٔ خـانه‌اش در جای‌نشست او بود و سوی‌دیگر آن در بیرون‌خانه. زنجیر در روزنه‌ای بود و زنگی از آن آویزان بود. داد خواهنده آن زنجیر را می‌کشید و می‌جنباند و زنگ به‌جنبش درمی‌آمد و او را آگـاه می‌ساخت و او دادخواه را فرامی‌خواند و درد از دلش می‌زدود[1].

پادشاهی خسروپرویز بن هرمز

یکی از نیرومندترین و سختگیرترین پادشاهان ایـران و دارای ژرف‌شکاف‌ترین هوش‌ها در میان ایشان بود. به پایگاهی بلند از نگاه نیرومندی و دلاوری برآمد و دارایی‌ها گرد آورد و بخت و سرنوشت به‌یاری او شتافتند و از این دیدگاه‌ها، پادشاهان پیش از او به وی نرسیده بودند. از این‌رو، او را پرویز (یعنی پیروز) خواندند. در زندگی پدرش، بهرام چوبینه به‌نزد هرمزد سخن‌چینی کرد که پرویز پادشاهی را برای خود می‌خواهد. چون او این گزارش بشنید، نهانی به‌آذربایجان رفت، یا کاری دیگر کرد که یاد آن بگذشت. چـون به آذربایجان رسید، بزرگان آن پهنه با وی بر پادشاهی پیمان بستند و مردمان مداین همداستان‌شدند که پدرش را از گاه‌بردارند و درچاه نشانند[2]. هنگامی که پرویز این گزارش بشنید، کوشید که پیش از

---

۱. هرمزد چهارم پسر خسرو انوشیروان بیست و دومین شاهنشاه (۵۷۹ـ۵۹۰م) ایران. به‌راستی او را باید به صفت «دادگر» ستود آیین‌های بس‌نیکو بنیاد نهاد و آیین‌ـهای پسندیده از خود به‌یادگار گذاشت.

۲. بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش (ناصرخسرو)

بهرام چوبینه به مداین درآید. وی به شهر درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و سپس به‌نزد پدر رفت‌که او را میل در چشم‌کشیده بودند. او به پدر آگاهی داد که گناهی در این کار ندارد و گریختن وی از ترس پــدر بوده است. پدر گفتهٔ او را راست شمــرد و از وی خواست که هر روز کسی به نزد او فرستد که بدو خوگیرد و آرامش یابد. نیز خواست که داد وی از کسانی که او را بر کنار ساخته و میل در چشمانش کشیده بودند، بستاند. او بهانه آورد که بهرام چوبینه با سپاهیانش نــزدیك پای‌تخت است و از این‌رو جــز پس از پیروز شدن بر بهرام، نمی‌تواند داد وی بستاند.

بهرام به نهروان رفت و پرویز آهنگ آنجا کرد. در آنجا جنگ درگرفت و پرویز دید که‌یارانش در جنگ‌سستی می‌کنند. پس واپس گریخت و بر پدر درآمد و گــزارش بدو بگفت و با او بــه کنکاش درنشست. پدر به وی گفت که به نزد موریس پادشاه روم رود. او دیگربارہ لشکر بیاراست و با گروهی کم‌شمار که دو دایی‌اش بسطام و بندویه و کردویه برادر بهرام در میان ایشان بودند، بیرون آمد. چون بیرون آمد، همراهان وی ترسیدند کــه بهرام چوبینه پدرش هرمز را به‌پادشاهی برگرداند و کس به نــزد پادشاه روم فرستد و خواستار بازگرداندن ایشان گردد و پادشاه روم ایشان را برگرداند. از این‌رو از پرویز دستوری خواستند که‌پدرش را بکشند و او پاسخی نگفت. پس بندویه، بسطام و برخی از همراهان ایشان به نزد هرمز بازگشتند و اورا خفه‌کردند و به نزد پرویزبازآمدند وشتابان روانه گشتند تا از فرات گذشتند و به درون خانگاهی درآمدندکه در آنجا بیارمند. چون به درون خــانگاه رفتند، سپاهیان بهــرام چوبینه که پیشاپیش ایشان مردی به نام بهرام‌بن سیاوش بود، ایشان را فرو‐ گرفتند. بندویه به‌پرویز گفت: برای خود چاره‌ای بیندیش. پرویز گفت: چاره‌ای نمی‌بینم. بندویه گفت: اینك من جان در راه تو می‐ بازم. بندویه جامهٔ پرویز از وی بخواست و آن را بپوشید. پرویز و یارانش از دیر بیرون آمدند و به سوی کوهستان گریختند و در آنجا نهان گشتند. بهرام بن سیاوش به خانگاه رسید و بندویه را با جامهٔ

پرویز بر فراز آن دید و پنداشت که او به‌راستی پرویز است. بندویه خواهش کرد که او را تا بامداد درنگ دهد تا خود به نزد وی آید و بی‌جنگ و ستیز تن بدو سپارد. او بپذیرفت. فردا بهرام بن‌سیاوش نیرنگ بندویه بدانست و او را بگرفت و به‌نزد بهرام چوبینه آورد که وی را به‌زندان افکند. بهرام چوبینه به‌پای‌تخت درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست. مردم از او روی‌گردان شدند ولی از ترس فرمانبر او گشتند. بهرام بن سیاوش با بندویه همداستان شد که به ناگاه بهرام چوبینه را بکشند. بهرام چوبینه این بدانست و بهرام بن سیاوش را بکشت و بندویه بگریخت و رو به آذربایجان آورد. از آن‌سو خسروپرویز به انطاکیه رفت و یاران خود را به‌نزد پادشاه روم فرستاد. پادشاه روم به وی نوید یاری داد و پرویز دختر او مریم را به‌همسری برگزید. وی سپاهیان فراوانی که شمارشان به هفتاد هزار تن می‌رسید، بیاراست و همراه پرویز کرد. در میان ایشان رزم‌آوری بود که با هزار مرد جنگی برابری می‌کرد. پرویز به‌ایشان سر و سامان داد و روانهٔ آذربایجان شد. در اینجا بندویه با دیگر پیشاهنگان و اسواران با چهل هزار مرد جنگی از اصفهان و فارس و خراسان بدو پیوستند و او روانهٔ مداین گردید. بهرام چوبین به‌رزم با او در ایستاد . میان ایشان جنگ‌های بسیار سختی درگرفت و آن رزم‌آوری که با هزار مرد جنگی برابری‌می‌کرد، کشته شد ولی بهرام چوبینه شکست خورد و به‌سوی ترکان گریخت. خسروپرویز از آوردگاه بیرون آمد و به درون پای‌تخت رفت و دارایی‌ها بر رومیان بخش کرد. همهٔ این دارایی‌های بخش کرده به بیست هزار هزار (بیست میلیون) [درم؟ دینار؟ چی؟] برآمد. او ایشان را روانهٔ کشورشان کرد.

بهرام چوبینه در میان ترکان ماندگار شد و گرامی زیست. پرویز پیك و پیام به‌نزد همسر پادشاه ترکان گسیل کرد و ارمغان‌های گران از گوهر و جز آن برای وی فرستاد و از او خواست که بهرام را بکشد. زن کسی بر بهرام گماشت که او را بکشت. کشته شدن او بر پادشاه ترکان گران آمد و سپس دانست که همسرش دست به این‌کار

آلوده است و از این‌رو او را رها کرد. سپس پرویز، بندویه را بکشت و خواست‌که بسطام را نیز بکشد ولی‌او گریخت و در طبرستان دژگزین گردید. پرویز کس بر او گماشت و او را هم بکشت.

رومیان پادشاه‌شان را در چهارده‌سالگی پادشاهی پرویز برکنار کردند و کشتند و بطریقی به‌نام فوکاس را به پادشاهی خود برگماشتند. فرزندان و خاندان موریس خواستار پادشاهی یکی از پسران او شدند که به‌نزد خسرو پرویز گریخته بود. او سپاهیان همراه وی کرد و تاج بر سر او نهاد و او را به‌پادشاهی برآورد و فرمانروای روم ساخت و فرماندهی سپاهیان خود را به سه تن از افسران و اسواران خود سپرد. یکی از ایشان پوران خوانده می‌شد. خسرو او را همراه سپاهی روانهٔ شام کرد و او به ژرفای شام رفت تا به بیت‌المقدس درآمد و چوبه‌ای را که ترسایان گمان می‌برند عیسی علیه‌السلام بر آن آویخته شده است، برگرفت و به‌نزد پرویزفرستاد. فرمانده دوم را شاهین می‌خواندند. پرویز او را با سپاهی دیگر به مصر گسیل کرد که آن‌را بگشود و کلیدهای اسکندریه را به‌نزد پرویز فرستاد. فرمانده روم که بلندپایه‌ترین‌شان بود، فرخان خوانده‌می‌شد و پایگاه شهر براز داشت. او فرماندهی دو افسر پیش گفته را به‌وی سپرد. مادر او زنی بارور بود که جز پسر نمی‌زایید. پرویز او را فراخواند و گفت: می‌خواهم سپاهی روانهٔ روم سازم و برخی از پسران تو را برآن گمارم. بفرمای تا کدام را فرماندهی دهم. گفت: بَهمٰان از روباه تیزهوش‌تر و از چرخ(شاهین) رمنده‌تر است. فرخان از نیزه شکافنده‌تر است. شهر براز فرزانه‌تر از چنین وچنان است. پرویز گفت: این فرزانه را به‌فرماندهی برآوردم. او فرماندهی سپاهیان به وی داد و شهربراز به سوی رومیان رفت و ایشان را کشتار کرد و سرزمین‌های‌شان را به‌ویرانی‌کشاند و درخت‌های‌ایشان برید و در ژرفای کشورشان تا کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) پیش راند تا بر خلیج نزدیك آن فرود آمد و همی تاختن آورد و چپاولگری کرد و به ویرانی کشاند ولی کسی تن به پادشاهی پسر موریس و فرمانرانی او نداد جز اینکه رومیان فوکاس را به انگیز تباهکاری او

بکشتند و هراکلیوس را پس از وی به پادشاهی برآوردند و او همان است که مسلمانان شام را از او بستدند.

چون هراکلیوس دید که چه تاراج و کشتار و گرفتاری فراوانی بر کشورش فرود آمده است، به‌درگاه خدای بزرگ لابه کرد و زاری کرد و او را بخواند. او مردی در خواب دید که دارای ریش انبوه و پایگاه بلند و جامهٔ نیکو بود. در این هنگام (در خواب) کسی بر این‌دو درآمد و آن مردرا از نشست‌گاهش فروافکند و به هراکلیوس گفت: من اورا به‌دست تو سپردم. هراکلیوس بیدارگشت و خواب خود به‌کسی بازنگفت. شب‌دوم بازدرخواب دیدکه‌آن مردبرجای خودنشسته است. دراین هنگام باز آن مرد سوم بازنجیری به‌دست بیامد وآن‌را درگردن آن مرد افکند و او را به‌هراکلیوس سپرد و گفت: من‌خسرو را دربست به تو سپردم. به جنگ او بیرون رو که بر او فیروزی بیابی و کام دل از دشمنان برگیری. در این هنگام بود که خواب خویش با بزرگان روم بگفت وآنان وی‌را به‌جنگ باخسرو رهنمون‌گشتند. هراکلیوس آمادهٔ کارزار گشت و یکی ازپسران خود را بر کنستانتین‌اوپل بگماشت و راهی جز آن را که شهربراز بر آن بود، بپیمود و روانه گشت تا در ژرفای ارمنستان فرورفت و آهنگ جزیره کرد و در نصیبین فرود آمد. خسرو لشکری به‌رویارویی با وی گسیل کرد و لشکریان را فرمود که در موصل درنگ ورزند. او پیك و پیام به‌نزد شهربراز فرستاد و او را به‌آمدن فراخواند تا همگان بتوانند در برابر هراکلیوس به‌پایداری درایستند.

دربارهٔ راه لشکرکشی وی گزارش‌های دیگری نیز آمده است. یکی از گزارش‌ها می‌گوید: شهربراز به‌روم شد و شام را پایمال ساخت تا به سرزمین اَذْرُعَات رسید و با سپاهیان روم دیدار کرد و ایشان را درهم شکست و بر ایشان پیروز گشت و بسیاری به اسیری گرفت و چپاولگری‌ها به کار برد و کارش به نیرومندی و شکوهمندی گرایید.

باری چنان شد که فرخان یك روز باده نوشید و گفت: چنین در خواب دیدم که بر تخت خسروپرویز نشسته‌ام. خسرو گزارش بشنید

و برای بـرادر وی شهربراز نـامه نگاشت و فـرمان کشتنش داد. شهربراز پاسخ پـرویز بداد و گفت که فـرخان مردی دلیر است و دشمنان را به‌سختی درهم همی کوبد. خسرو دیگر بار نامه نوشت و فرمان کشتن فرخان بداد. باز شهربراز بـدو نامه نگاشت و بهانه آورد. خسروپرویز برای سومین‌بار نامه نوشت. ولی باز هم شهربراز او را نکشت. از این‌رو، خسرو نامه‌ای گویای برکناری شهربراز و فرماندهی سراسری فرخان بنوشت و روانه کرد. شهربـراز فرمان برد. چون فرخان بر تخت فرماندهی نشست، پیكِ نامه‌بـر که فرمان او را آورده بود، نامه‌ای خرد از خسرو به دستش داد که فرمان کشتن شهربراز در آن‌بود. فرخان آهنگ‌کشتن او کرد ولی شهربراز به‌وی گفت: مـرا درنگ ده که سفارش خـود بنویسم. او را درنگ داد. شهربراز توماری بخواست و نامه‌های سه‌گانهٔ خسرو را از آن بیرون آورد و او را از آن آگاه ساخت و گفت: من سه بار میانجی شدم و تو را نکشتم و تو می‌خواهی با یك‌بار نامه‌نگاری مرا بکشی. برادرش از او پوزش‌خواست و او را به‌فرماندهی بازآورد و هردو برای‌سازگاری با پادشاه روم در برابر خسرو همداستان شدند. شهر براز نامه‌ای برای هراکلیوس‌نوشت و گفت مرا به‌تو نیازی است‌که پیك نمی‌تواند آن را برساند و نامه گنجایش آن را ندارد. با پنجاه رومی به‌دیدار من آی که من با پنجاه ایرانی به دیدار تو آیم. سزار با همهٔ سپاهیان خود روی آورد و گزارشگران را بگماشت که گزارش‌های شهربراز به نزد او آورند زیرا می‌ترسید نیرنگی در کار باشد. گزارشگران باز-آمدند وگزارش دادندکه شهر براز همراه پنجاه ایرانی است. پادشاه روم به‌دیدار او آمد و همان شماره از مردان جنگی را همراه برد و میان آنان ترجمانی‌بود که گفتارها به‌هر دوسوی می‌رساند. شهربراز به وی گفت: من و برادرم کشور تو را به‌ویرانی‌کشیدیم و آن‌کردیم که خود می‌دانی. اکنون خسرو بر ما رشك برده است و می‌خواهد ما را بکشد. ما او را برکنار کرده‌ایم و می‌خواهیم در کنار تو بجنگیم. هراکلیوس از این گفته شاد شد و دو سوی بر این همداستان شدند و ترجمان را کشتند تا رازشان پراکنده نشود. هراکلیوس با سپاهیان

خود به نصیبین آمد.

گزارش این کار به خسروپرویز رسید و او یکـی از فرماندهان خود به‌نام راهزار را با دوازده‌هزار سپاهی به‌جنگ هراکلیوس گسیل داشت و او را فرمود که در نینوا از سرزمین موصل ماندگار گردد و بر دجله اردو زند تا نگذارد که هراکلیوس از آن گـذر کند. او در دستگرد پادشاهی (دَسْکَرَةُالملك) ماندگار شد. رهزار گزارشگران را روانه کرد و آنان به‌وی آگاهی دادند که هراکلیوس هفتادهزار مرد جنگی همراه دارد. او برای خسروپرویز پیـام داد و او را از آنچه بود، آگاه ساخت و گفت‌که از جنگیدن با هراکلیوس ناتوان است‌زیرا چنین سپاه گرانی در زیر فرمان‌دارد. خسروپرویز بهانهٔ او نپذیرفت و او را فرمان جنگ داد. او فرمان برد و سپاهیان خود را بیاراست. هراکلیوس به سوی سپاهیان خسرو راند و دجله را نه از جـایی که راهزار بر آن بود، ببرید. راهـزار آهنگ او کرد و هـر دو را با یکدیگر دیدار افتاد و جنگ درگرفت. راهزار و شش‌هزار از یارانش کشته شدند و بازماندگان بگریختند.

خسرو در دستگرد پادشاهی بود که گزارش به وی رسید. او از این کار هراسان گشت و به‌مداین بازآمد و در آن دژگزین گردید زیرا تاب پایداری دربرابر هراکلیوس نداشت. وی به‌فرماندهان‌سپاهیانی که شکست یافته بودند، نامه‌نوشت و ایشان را به‌کیفر بیم داد و بدین سان ایشان را بیش‌تر با خود ناسازگار کرد. این را به خواست خدا بازخواهیم گفت. هـراکلیوس تا دروازه‌های مداین به‌پیش راند و سپس به کشور خود بازگشت.

انگیزهٔ بازگشت وی آن بود که چون خسرو از پایداری در برابر هراکلیوس درماند، به ترفند روی آورد و نامه‌ای به شهربراز نوشت و او را ستود و از او سپاسگزاری کرد و گفت: تو کاری نیکو انجام دادی که فرمان من به‌کار بردی و با پادشاه روم گلاویز گشتی و او را به‌درون کشور کشاندی. اکنون که او تا ژرفای کشور فراز آمده و دست ما را بر خود گشاده است، رای چنان است که تو از پشت بر او تازی و من از پیش رو بر او تازم و گردآمدن ما در بهمان روز باشد

و بدین سان یك تن از ایشان راه رهایی نیابد. آنگاه او نامه را در چوبدستی آبنوسی جای داد و پارسا مردی ترسا را که در خانگاهی در نزدیکی مداین می‌زیست، بخواند و به وی گفت: مرا به تو نیازی است. مرد پارسا گفت: پادشاه بزرگ‌تر از آن است که او را نیازی به من باشد ولی چاکر و فرمانبرم. پرویز گفت: رومیان در نزدیکی ما فرود آمده و راه‌ها را بر ما بسته‌اند. مرا به یارانم در شام نیازی است و تو مردی ترسایی که اگر بر رومیان بگذری، کار تو را شگفت و ناآشنا نشمارند. من نامه‌ای برای شهربراز نوشته‌ام که در میان این چوبدستی است. آن را به شهربراز برسان. پرویز به آن مرد پارسا دویست دینار بخشید. مرد پارسا چوبدستی بگشود و نامه بخواند و سپس آن را به‌جای خود بازآورد و روانه گشت. چون به سپاهیان روم رسید و رومیان و پارسایان و ناقوس‌ها را بدید، دلش بر ایشان بسوخت و نرم گشت. او با خود گفت: بدترین مردمانم اگر ترسایان را نابود گردانم! پس به سراپردهٔ پادشاه آمد و گزارش کار خود بدو رساند و نامه را به وی داد. او نامه را خواند. در این هنگام یارانش مردی را که از راه شام گرفته بودند و همراه او نامه‌ای بود و خسرو پرویز با وی همداستان شده بود، بیاوردند. خسرو این نامه را از زبان شهربراز (به سوی خود) ساخته بود که می‌گفت: من پیوسته در کار نیرنگ زدن با پادشاه روم بودم تا به من اعتماد ورزید و چنان که تو فرموده بودی، به کارکرد نیرنگ من، به ژرفای کشور آمد. اینك پادشاه مرا فرماید که دیدار در چه روزی خواهد بود تا من از پشت بر او تازم و پادشاه از رو به رو بر وی تازد و هیچ‌یك از یارانش (و حتی خودش) وانرهند. خسرو به این پیك نامه‌رسان فرموده بود از راهی برود که به چنگ رومیان افتد.

چون پادشاه نامهٔ دوم را خواند، گزارش پیشین را درست دانست و آن را بی‌گمان باور کرد و مانند شکست‌یافتگان به دنبال گریخت و آهنگ کشور خود کرد. گزارش بازگشت پادشاه روم به‌شهربراز رسید و او خواست کارهای پیشین خود را جبران کند و از این‌رو با رومیان گلاویز گشت و شمارفراوانی از ایشان‌را بکشت و در نامه‌ای

به‌خسرو نوشت: من ترفند خود را با رومیان به‌کار بردم تا به‌عراق آمدند [و ایشان را در اینجا کشتار و تاراج کردم]. شهربراز شمار فراوانی از سرهای رومیان را بـه نزد خسرو فرستاد. دربارهٔ ایـن رویداد بود که خدا این آیه را فروفرستاد: الف، لام، میم. رومیان در نزدیك‌ترین جای زمین شکست خـوردند ولی ایشان پس از شکست یافتن، پیـروز خواهنـد گشت (روم/۳۰/۱ـ۲). خـواسته‌اش از «نزدیك‌ترین جای زمین» اذرعات است که نزدیك‌ترین جای سرزمین رومیان به سرزمین‌های عربی است. رومیان در یکـی از جنگ‌های خویش در اینجا شکست خورده بـودند. پیامبر(ص) و مسلمانان در آغاز از پیروزی‌ایرانیان بر رومیان (که‌دارندگان‌کتابند)، ناخوشنود گشته بودند. کافران شاد شدند زیرا گبران (آذرستایان) مانندایشان بی‌کتابند. چون این آیه فرود آمد، ابوبکر صدیق با اُبَیّ بن خَلَف گرو-بندی کرد که‌رومیان تا نه سال‌دیگر بر ایرانیان پیروزخواهند گشت. گروبندی بر پایهٔ صد شتر بود. ابوبکر گرو را برد. در این هنگام گروبندی ناروا نبود. چون رومیان دیگرباره پیروز گشتند، گزارش آن هنگامی به پیامبر خدا رسید که وی در جنگ حُدَیْبیَه بود[۳].

---

۳. خسروپرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه (۵۹۰ـ۶۲۸م) ایران. پسر و جانشین هرمز چهارم بود. خسرو مردی بود هوس‌باز، تهی از دلاوری، دارای آزمندی و کینه‌توزی. جنگ حدیبیه در سال ششم هجری/۶۲۷م روی داد.

نشانه‌هایی که خسرو از پیامبر خدا (ص) دید

یکی این بود که خسروپرویز دهانهٔ دَجْلَةُالعَوْرَاء را بست و برآن آب‌بندی بزرگ پدید آورد و برای آن دارایی‌های فراوان هزینه کرد (دجلةالعوراء یکی از شاخـابه‌های دجله در نزدیکـی بصره است). طاق ایوان وی ساختمانی بس بلند و استوار داشت که مانند آن دیده نشده بود. در دربار او سیصد و شصت مرد از هوشیاران و پیشگویان از کاهنان و جادوگران و اخترشناسان می‌زیستند. در میـان ایشان مردی از عرب به‌نام سایب بود که باذان وی را از یمن به‌دربار خسرو گسیل داشته بود. هنگامی که خسرو اندوهگین می‌گشت، ایشان را گرد می‌آورد و می‌گفت: در این کار، نیك بنگرید که چون است.

چون محمد(ص) به پیامبری برانگیخته شد، طاق ایوان کاخ‌پرویز بی‌سنگینی شکاف برداشت و در آب‌بنـد دجلةالعوراء رخنه افتـاد. هنگامی که این بدید، گفت: کاخ ایوانم شکاف‌برداشت بی‌آنکه چیزی بر آن سنگینی کند و آب‌بند دجلةالعوراء را رخنه افتاد بی‌آنکه برآن فشار آورد. او گفت: «شاه بشکست». آنگاه کاهنان و جادوگران و اخترشناسان خود را فراخواند و سایب در میان ایشان بود. به‌ایشان گفت: نیك در این کار بنگـرید. ایشان در کـار او نگریستند ولی کرانه‌های آسمان به روی ایشان بسته شد و زمین تار و تیره گشت. آنان آنچه را می‌خواستند، به دست نیاوردند. سایب در شبی سیاه و تاریك به‌سر برد و شب را بر تپه‌ای بـه‌روز آورد. ناگاه آذرخشی دید که از سوی حجاز برآمد و خاورزمین را درپوشاند. چون شب را

به‌روز آورد، در زیر پاهای خود بوستانی سرسبز و خرم دید و بر این پایه، در میان پیشگویی‌های خود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست باشد، بی‌گمان از حجاز پادشاهی بیرون آید کــه فرمان او خــاورزمین را بپوشاند و زمین چنان برای وی بارور گردد که هرگز برای پادشاهی بارور نشده باشد.

چون کاهنان و اخترشناسان و جادوگران گرد هم آمدند و دیدند که بر سرشان چه آمده است و سایب دیده‌های خود را بازنگریست، به همدگر گفتند: به خدا سوگند که میان شما با دانش‌تان جز رویدادی آسمانی، جدایی نیفکنده است. او پیامبری است که برانگیخته شده است یا خواهد شد و این پادشاهی برخواهد افکند و درهم خــواهد شکست .اگر گزارش این‌رویداد مرگ‌آفرین به‌خسرو دهید، بی‌گمان همه‌تان را خواهدکشت. آنان همداستان شدندکه‌گزارش ازوی‌نهان دارند. آنان به‌وی گفتند: نیك نگریستیم و دیدیم‌که بنیاد آب‌بند ــ دجلة‌العوراء و طاق ایوان شاهی در ساعتی شوم گــذاشته شده است. چون شب و روز در پی همدگر بیامدند و برفتند، شومی بر سر جای آن افتاد و هرچه را در آن هنگام بنیاد شده بود، از میان برداشت. ما برای تو چنان شمارگری می‌کنیم که بنیاد ساختمان‌های خود بر پایهٔ آن گذاری و رخنه‌ای در آن پدید نیاید. آنان شمارگری کردند و به او پیشنهاد ساختمان دادند. او دجلة‌العوراء را در هشت ماه بساخت و دارایی‌های هنگفت بر آن هــزینه کرد. چون از آن بپــرداخت، به ایشان گفت: روا باشد که بر باروی آن بنشینم؟ گفتند: روا باشد. او با اسواران خویش در آنجا نشست ولی ناگهان آب دجله بنیاد او را از پایه درهم شکست و او نیمه‌جان از زیر ویرانه‌ها به‌در آمد. از این‌رو،کاهنان و جادوگران و اخترشناسان‌خود را گرد آورد و نزدیك یك‌صد تن از ایشان بکشت و گفت: شما را نزدیك به خود ساختم و به‌شما روزی‌های هنگفت پرداختم و اینك با من بازی می‌کنید! گفتند: شاها، مانند بار گذشته نادرست گفتیم. بار دیگر برای او شمارگری کردند و او ساختمان بساخت و از آن بپرداخت. آنان به وی گفتند که بر فراز آن بنشیند. او ترسید و سوار بر اسب‌شد و بر روی ساختمان

رفت. همین که به راهنوردی پرداخت، آب دجله بنیاد ساختمان او را درهم شکست و او را نیمه‌جان بیرون آوردند. وی ایشان‌را فراخواند و گفت: به‌خدا که همگی‌تان را بی‌چون و چـرا بکشم یا به من راست گوييد. آنان گزارش درست به وی بدادند. گفت: دریغ از شما! چرا از آغاز راست نگفتید کـه چاره‌ای بیندیشم؟ گفتند: ترسیـدیم. او ایشان را به‌خود واگذاشت و چون دید که با دجله تاب نیاورد، از آن روی برگاشت. این کار مایهٔ آن شد کـه در آنجا مرداب‌های گسترده پدید آید که پیش از آن در کار نبود. سراسرش زمین‌های آبادان بود.

چون سال ششم هجری/۶۲۸م بیامد، پیامبر خدا (ص) عبدالله‌بن حُذافهٔ سهمی را روانهٔ دربار خسرو کرد. در این هنگام فرات و دجله شورشی گران کردند که پیش از آن دیـده نشده بود و پس از آن هم دیده‌نشد. رخنه‌ها پدید آمدند و آنچه خسرو ساخته‌بود، درهم‌شکست. او کوشید که آب را از دهانهٔ آن ببندد ولی چنان که گفتیم آب بر او چیره گشت و به‌جایگاه مرداب‌ها سرازیر شد و کشت‌ها را درپوشاند و انبوهی روستاها را فرو گرفت. آنگاه عرب‌هـا به سرزمین ایران درآمدند و جنگ‌ها ایرانیان را از آباد کردن کشورشان بازداشتند و رخنه‌ها رو به‌فراخی و گستردگی گذاشتند. چون‌روزگار فرمانروایی به حجاج‌بن یوسف ثقفی رسید، رخنه‌های دیگری پدید آمد که او آنها را (برای زیان رساندن به کشاورزان ایرانی) فرو نبست زیـرا بر دهبانان ایران تهمت زد که به پسر اشعث یاری رسانده‌اند. کار به گستردگی گرایید و بدبختی مردم رو به فزونی نهاد و ایرانیان از نوسازی آن درماندند که تاکنون بر همان سان است.

ابوسلمة بن عبدالرحمان بن عوف گوید: خـداوند فرشته‌ای بر سر خسروپرویز فرستاد و او در خانهٔ اندرونی ایوانش بود که هیچ کس را گستاخی درآمدن بر وی نبود. ناگهان به هنگام نیمروز که اندکی خفت، هراسان فرشته را بر بالین خویش دید که می‌گوید: ای خسرو، به آیین اسلام درمی‌آیی یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! آنگاه از وی روی‌گردان شد و پاسداران و دربانان

خود را بخواند و به‌درشتی با ایشان سخن گفت و پرسید: چه کسی این مرد را بر من درآورد؟ گفتند: کسی بر ما درنیامد و ما کسی را ندیدیم! سال دیگر فرشته در همان هنگام بـر بالین او آمد و گفت: اسلام برمی‌گزینی یا این‌چوبدستی‌را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او بر دربانان و پاسداران خود خشم گرفت. چون سال سوم فرارسید، آمد و گفت: اسلام‌می‌آوری یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او چوبدستی را شکست و بیرون رفت. دیری برنیامد که پادشاهی او رو به‌فروپاشی نهاد و پسرش با ایـرانیان همداستان گشت و او را بکشت.

حسن بصری گوید: یاران پیامبر خدا(ص) بـه وی گفتند: ای پیامبر خدا، حجت خدا بر خسرو چیست؟گفت: خدا بر سر او فرشته‌ای فرستاد که دست خویش از دیوار خانهٔ او بیرون آورد و روشنی از آن برمی‌تافت. چون آن را بدیـد، هراسان گشت. فـرشته به او گفت: خسروا، هراسان مباش. همانا خداپیامبری برگزیده است‌ونبشته‌ای برای او فرو فرستاده. از او پیروی کن تا این سرای و آن سرایت به درستی پایدار بماند. خسرو گفت: تا بنگرم.

گزارش داستان ذی قار

از پیامبر (ص) این سخن را یاد کرده‌اندکه چون سپاه ربیعه بـر ارتش خسرو پیروز گشت و این‌آگاهی به‌او رسید، گفت: این‌نخستین روزی است که تازیان بر ایرانیان پیروز گشتند و بـه من پیروزی یافتند. این سخن را از او نگه داشتند و این همان روز رویداد بود.

هشام بن محمد گوید: عدی بن زید تمیمی و دو بـرادرش عمار (همان ابی) و عمرو (همان سمی) با خسروان می‌زیستند و با ایشان پیوستگی می‌داشتند. چون منذر بن منذر به پادشاهی عـرب رسید، پسرش نعمان را برای پرورش به عدی بن زید سپرد. او را جز نعمان یازده پسر بـود. ایشان را از روی زیبایی و خـرمی «فروزندگان»

می‌خواندند. چون منذر بن منذر درگذشت و فرزندان خود را به جای گذاشت، خسرو پسر هرمز خواست کسی را برگزیند و به پادشاهی عرب‌ها برنشاند. او عدی بن زید را فراخـواند و از پسران منذر پرسش کرد. عدی گفت: مردانی برومند باشند. خسرو فـرمود که ایشان را فراخواند. او نامه نوشت و ایشان را حاضر کـرد. عدی برادران نعمان را (به‌ظاهر) بر او برتری می‌نهاد و چنین فرامی‌نمود که نعمان را نمی‌خواهد. با یکایك ایشان به تنهایی بنشست و به‌هر کدام گفت: اگر خسرو بپرسد که می‌توانی عرب را رام و فـرمانبر من سازی، بگو: همه را توانیم رام کـرد به‌جز نعمان را. به نعمان گفت: هنگامی که خسرو دربارهٔ برادرانت از تو بپرسد، بگو: اگر من از رام‌کردن برادرانم‌ناتوان‌باشم، از رام‌کردن‌دیگر مردم ناتوان‌ترم.

از بنی‌مرینا مردی بودکه بدو عدی‌بن اوس بن مرینا می‌گفتند. مردی بسیار هوشمند بود و سخنسرایـی می‌دانست. او به اسود بن منذر می‌گفت: می‌دانی که من امید به‌تو دارم و چشم به تو دوخته‌ام. بهتر چنین می‌بینم که به گفتهٔ عدی‌بن زید گوش ندهی زیرا او هرگز نیکخواه تو نیست. اسود به سخن وی گوش نداد.

چون خسرو به عدی‌بن زید فرمود که ایشان را به نزد وی آورد، او ایشان را یکایك آورد. خسرو از هرکدام پرسید: آیا عرب‌هـا را فرمانبر من می‌سازی؟ او می‌گفت: همه را به‌جز نعمان. چون نعمان بر وی درآمد، او را مردی زشت‌روی و سرخ رخسار و کوتاه و «کك‌ـ ملك‌زده» دید. از او پرسید: آیا اعراب و برادرانت را فـرمانبر من می‌سازی؟ گفت: آری، اگر از ایشان درمانم، از دیگر مردم درمانده‌تر باشم. خسرو او را پادشاه ساخت و پوشش بخشید و تاجی بر سرش نهاد که بهای آن شصت‌هزار درم بود. در این هنگام عدی بن مرینا به اسود گفت: خود را باش که به‌گفتهٔ نیکخواه گوش ندادی.

سپس عدی بن زید خوراکی بساخت و عـدی بن مرینا را بدان خواند و گفت: من می‌دانستم که تو دوست خود اسود را بیش‌تـر از دوست من نعمان می‌خواستی. مرا بر چیزی کـه خود نیز گرفتار آن بودی، نکوهش نکن. من می‌خواهم که از من کینه به‌دل نگیری زیرا

بهرهٔ من در این کـار بیش از بهرهٔ تو نیست. او بـرای پسر مرینا سوگند خورد که هرگز بد او را نخواهد خواست و از او بد نخواهد گفت. پسر مرینا برخاست و سوگند خورد که همچنان در اندیشهٔ گزند زدن به وی است و پیوسته از او بد خواهد گفت. نعمان بیامد و در حیره ماندگار گشت. پسر مرینا به اسود گفت: اگر پادشاهی از دست بدادی، ازاین درمانده نباش که داد خود از عدی بستانی زیرا معدیان ترفندها دارند که فرو نمی‌نشیند. من تو را چیزی گفتم که نافرمانی کردی. اکنون می‌خواهم که هر دارایی برای تو بیاورند، آن را بر من عرضه بداری. اسود پذیرفت.

پسر مرینا بسیار توانگر بود و هیچ روزی نبود کـه ارمغان یا کالای کمیابی برای نعمان گسیل نمی‌کرد. از این راه از گرامی‌ترین مردم در نزد وی گشت. چون یاد عدی بن زید به میان می‌آمد، او را می‌ستود ولی می‌گفت: دریغ که مرد نیرنگ و ترفند است. او یاران نعمان را به سوی خود گرایاند و آنان به‌وی گراییدند. او با ایشان همداستان گشت که به‌نعمان گفتند: عـدی بن زید می‌گوید کـه تو کارگزار اویی. پیوسته از او در نزد نعمان بد گفتند تا دل او بر وی چرکین گشت و کینه گرفت. نعمان از عدی‌بن زید خواست‌که به‌دیدار وی آید. عدی از خسرو دستوری خواست تا به دیدار نعمان رود و خسرو دستوری داد. چون به نزد وی آمد بدو ننگـریست و او را به زندان‌افکند و از آمدن به‌نزد خود بازش داشت. عدی در زندان پیوسته سخن می‌سرود. گفته‌های او به‌گوش نعمان رسید و او از کـار خود پشیمان گشت و از دیگرسو ترسید که او را رها سازد.

عدی به برادرش «ابی» نامه نوشت و روزگار خود بازگفت. چون نامهٔ او را خواند، با خسرو دربارهٔ وی سخن گفت. خسرو برای‌نعمان نامه نوشت و مردی را روانه کرد و فرمان داد که عدی را آزاد کنند. برادر عدی به نزد فرستادهٔ خسرو رفت و از او خواهش کرد که پیش از رفتن به‌نزد نعمان، به‌نزد عدی در زندان رود. او چنان کرد و در زندان بر عدی درآمد و گفت که خسرو شاهنشاه ایران او را روانه کرده است و فرموده که تو را آزاد سازم. عدی به وی گفت: از نزد

من بیرون نرو و نامهٔ خسرو را به من ده تا به‌نزد نعمان فرستم زیرا اگر تو از نزد من بیرون روی، مرا بکشد. فرستاده خواهش او را به کار نبرد. دشمنان عدی بر نعمان درآمدند و گزارش به او دادند و او را از رها شدن عدی ترساندند. او کسان روانه کرد که عدی را خفه کردند و به‌خاك سپردند.

فرستاده آمد و به‌نـزد نعمان رفت و نامه بدو داد. نعمان گفت: فرمانبردارم که گرامی نامه‌ای است. او برای‌فرستاده کنیزکی همراه چهارهزار مثقال زر گسیل داشت و پیام داد که: فردا در زندان بر وی درآی و او را با خود برگیر. فرستاده بامداد به‌زندان رفت ولی‌از عدی نشانی نیافت. زندان‌بان گفت: چند روزی است که او درگذشته است. فرستاده به نزد نعمان آمد و گفت که عدی را دیروز دیده ولی امروز نشانی از او نیافته است. نعمان گفت: تو دروغ می‌گویی. وی رشوهٔ بیش‌تری به‌او پرداخت و از او پیمان گرفت‌که گزارش راستین به‌خسرو نگوید بلکه‌بگوید عدی‌پیش‌ازفرا رسیدن وی درگذشته‌است. گویند: نعمان از کشتن او پشیمان گشت و دشمنان عـدی بر نعمان چیره شدند و او از ایشان هراسی سخت به‌دل گرفت. یك روز نعمان به‌شکار بیرون رفت و یکی از پسران عدی به‌نام زید را دید. با وی سخن گفت و سخت از دیـدن وی شاد گشت و از کـار پدرش پوزش خواست و او را به‌نزد خسرو شاهنشاه ایران فرستاد و برای خسرو نامه نوشت و زید را بسیار ستود و از خسرو خواهش کرد که پایگاه پدر زید را به وی دهد. خسرو چنان کرد. زید سرپرست‌دبیرخانه‌ای گشت که از آنجا برای عرب‌ها نامه‌نگاری می‌شد. خسرو از وی‌دربارهٔ نعمان پرسید وزید ستایشی نیکواز او به جای‌آورد و سال‌هادرپایگاه پدر در نزد خسرو بماند. او بسیار بر خسرو درمی‌آمد.

پادشاهان ایران را نوشته‌ای‌بود که در آن ویژگی‌های‌زنان دلخواه ایشان را یاد کـرده بودند. ایشان به جست و جـوی زنانی با ایـن ویژگی‌ها می‌فرستادند ولی زن از عرب نمی‌خواستند. زید به خسرو گفت:من در نزد بنده‌ات نعمان از دختران خود وی و دختران عمویش

بیش از بیست زن می‌شناسم‌که این ویژگی‌هارا دارند. گویند: خسرو برای نعمان دربارهٔ این‌زنان نامه نوشت. زید به‌خسرو گفت: پادشاها، بدترین ویژگی عرب و نعمان این است که خسود را از عجمان برتـر می‌پندارند. من می‌ترسم که خودپسندی این زنان را برانگیزی. اگر من به‌نزد نعمان روم، نتواند سر از فرمان برتابد. مرا روانه ساز و مردی را همراه من کن که زبان عربی بـداند. خسرو مردی چالاك و هوشمند همراه وی ساخت و آن دو بیرون آمدند تا به حیره رسیدند و به‌نزد نعمان رفتند. زید به وی گفت: پادشاه برای کسان و پسران خود زن می‌خواهد. او خواسته است که تو را گرامی بدارد و از این‌رو مرا به نزد تو فرستاده است. نعمان گفت: این زنان چه‌گونه باشند؟ زید گفت: اینك ویژگی‌های آنان است که برای تو آورده‌ایم.

داستان ویژگی‌های زنان بدین گونه بود که منذر کنیزکی به‌نزد انوشیروان فرستاد کـه هنگام تاخت آوردن بر حارث بـن ابی شَمِر غَسّانی گرفته بود. وی ویژگی‌های کنیزك را چنین برای‌خسرو نوشت که: زنی است میانه بالا، دارای رنگ روشن و دندان‌هایی پاکیزه، با پوستی سپید، مژگـانی بلند، درخشان بـه سان ماه، سیاه‌چشم، درشت چشم، فراخ چشم به سان آهو، بینی بلند و باریك چنان‌که‌میان آن کمی برآمده باشد و سوراخ‌های آن تنگ و ریخت آن زیبا، خوش خرام، دارای ابروان بلند و کشیده، نیکوچشم، با گونه‌های برجسته، اندام فریبا، گیسوان بلند و سیاه و انبوه و افشان، گـردنی به آن اندازه بلند و کشیده که گوشواره‌ها برشانه‌ها نخورد، فـراخ سینه، برآمده پستان، بازوان و شانه‌هایی گرد و برجسته، مچ زیبا، دست نرم و نازك، انگشتانی بلند، اندام استوار و خوش ریخت، شکم نازك و به پشت چسبیده، کمر باریك، دوالی چنان تنگ بسته کـه شکم گرسنه را فرانماید، سرین برآمده، کفل برجسته، ران‌های نـرم و پرگوشت وسپید وخوش‌تراش، ماهیچه‌های شاداب، شانه‌های درشت، زانوان بزرگ، ساق‌های پر، جای پا برنجن سیر از ماهیچه، سرین و پای گرد و بلورین، خوش خرام، چشمانی خفته به چاشت‌گاه، جامه‌

های نازك، نیوشندهٔ سخن شوهر، نه پوستش گراینده به کبودی نه رنگش روی کرده به تیرگی، رام در برابر شوی، سنگین و سنگدل در برابر بیگانه، در تنگدستی پرورش نیافته، شاداب و زنده، با خویی آرام و دلی پاك، دارای خویشاوندان بزرگوار، چون از نـژاد خود سخن گوید به پدر بسنده کند نه خانـدان و به‌خاندان بسنده کند نه کسان و مردمان، کارها با فرهنگ و فرهیختگـی کند، اندیشه‌اش اندیشهٔ مهتران باشد و کارش کـار نیازمندان، دارای دست‌هـای سازنده، زبان کوتاه، آوای آرام و آهسته، خانه بیاراید و از دشمنان واگراید، اگر بدو روی آوری کام را برتو خوش‌گرداند و اگر ازوی دست بداری بدان بسنده کند، چشمان فروخواباند، گونه‌هایش سرخ گردد، لبانش از تشنگی به تو بلرزد، همین که تو را خواهان بیندخود را در آغوشت افکند و تا فرمان از تو نیابد بر جای ننشیند.

خسرو این را بپذیرفت و فرمود که این ویژگی‌ها را بنویسند.

این نبشته تا روزگار خسرو پسر هرمز بماند. زید این ویژگی‌ها بر نعمان فروخواند. این سخن سخت بر او گران آمد. به زید و فرستاده گفت: آیا از میان فراخ چشمان سواد عراق و ایران چندان زن فراهم نیاید که شما را بس باشد؟ فـرستاده به زید گفت: فـراخ چشم چه باشد؟ گفت: گاو [فرستاده عربی نمی‌دانست و زید برای کینه‌کشی، با واژه‌ها بازی کرد].

نعمان آن دو را فرود آورد و به خسرو نوشت: آنچه می‌خواهی، در نزد من فراهم نیاید. وی به زید گفت: مرا بخشوده بدار.

چون آن دو به‌نزد خسرو بازآمدند، به‌زید گفت: کو آن زیبایان بی‌مانندی که برای من ستودی؟ زید گفت: من پیش‌تر به پادشاه گفتم که عربان زنان‌شان را از دیگران دریغ می‌دارند و این از روی بد-بختی و بد گزینی ایشان است. از ایـن فرستاده بپرس کـه دربارهٔ فرمان و خواهش تو چه گفت زیرا من شاهنشاه را گـرامی‌تر از آن می‌دارم که در نزد وی چنان سخنان بر زبان آورم. خسرو از فرستاده پرسید و او گفت که نعمان می‌گوید: ماده گاوان سواد عراق و ایران

شما را بس نباشند که زنان ما را می‌جویید؟ زید خشم را در چهرهٔ پادشاه خواند. این گفته در دل شاه کارگر افتاد و او گفت: چه بسیار بندگانی که بدتر از این بر سر خود آورند و خویشتن را به نابودی کشانند.

این سخن به گوش نعمان رسید و خسرو چندماهی از آن خاموشی گزید. نعمان در این میان سرگرم آماده سازی خود بود. سرانجام نامهٔ خسرو آمد و نعمان رافراخواند. چون‌نامه‌رسید،جنگ‌افزار و توش‌و توان برگرفت و به دو کوهستان طی پناه آورد که از مردمان ماندگار آن زن گرفته بود. او از ایشان خواست که وی را پناه دهند و در برابر دشمن یاری رسانند. آنان از ترس خسرو به وی راه ندادند. او روانه گشت و هیچ‌یك از عرب‌ها بدو پناه نمی‌دادند. سرانجام، به گونه‌ای نهانی در پهنهٔ ذی‌قار در میان بنی‌شیبان فرود آمد. در اینجا با هانی‌بن مسعود بن عامر بن عمرو شیبانی دیدار کرد و او سروری بشکوه بود که پناهندگان خود را سخت استوار نگهداری می‌کرد. خاندان وی از خاندان ذوجدین لقیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی‌جدین بود که خسرو اُبُلّه را بدو بخشیده بود. نعمان بر همین پایه بپسندید که خاندان و کسان خود را بدو سپارد. او دانست که هانی وی را به سان کسان و خاندان و دارایی و فرزندان خود پاس بدارد. در میان دارایی‌های او چهارصد و به گفته‌ای هشتصد زره بود.

نعمان به سوی خسرو روانه شد و زید بن عدی را بر پل ساباط بدید. زید گفت: ای نعمانك، خود راوارهان. نعمان گفت: ای زید، این تو بودی که چنین کردی؟ سوگند به خدا که اگر رهایی یابم، بی‌گمان با تو چنان کنم که با پدرت کردم. زید به‌وی گفت: ای نعمانك، خود را وارهان زیرا به‌خدا سوگند که برای تو در نزد وی دامی گستردم که‌اسب کُرّگان چالاك و نیرومند نتوانند آن را برید[1].

چون خسرو شنید که نعمان بر در بارگاه است، کسان روانه‌کرد

---

۱. عبارت عربی: فَقَدْ وَاللّٰهِ وَضَعْتُ لَكَ عِنْدَهُ اَخِيَّةً لَا يَقْطَعُهَا المُهْرُ الاَرِنُ. واژه‌نامه‌ها: اخیّه: رسنی است که در زمین به‌خاك پنهان کنند و بتابانند و چیزی به سان چنبره از آن بیرون بگذارند و میخکوب زمین سازند و ستوران را با آن ببندند.

که او را بند برنهادند و به خانقین روانه کردند و به‌زندان‌افکندند تا از بیماری طاعون بمرد[۲]. مردم گمان می‌برندکه اودر ساباط بمرد. اینان این بیت اعشی را نمودار می‌آورند:

فَذَاكَ وَ مَا اَنْجَى مِنَ المَوتِ رَبَّهُ   بِسَابَاطَ حَتَّى مَاتَ وَ هُوَ مُحَرْزَقُ

یعنی: خداوندگارش از مرگ نرهانید تا در زندان در ساباط بمرد.

مرگ او پیش از تابیدن خورشید اسلام بود.

چون او درگذشت، خسرو ایاس‌بن قبیصهٔ طایی را به‌فرمانروایی حیره و دیگر پهنه‌های فرمانروایی نعمان برگماشت. خسرو به‌هنگام رفتن به‌جنگ روم بر وی گذشته و او ارمغانی به وی‌داده بود. خسرو از او سپاسگزاری‌کرده‌بود. از این‌رو در این هنگام به‌نزد او فرستاد. خسرو کسی روانه کرد و ایاس بن قبیصه را فرمود که دارایی‌های بازمانده از نعمان را گرد آورد و به نزد او فرستد. ایاس بن قبیصه به نزد هانی بن مسعود شیبانی فرستاد و فرمان داد که دارایی‌های نعمان را بدو سپارد. هانی نپذیرفت. چون هانی سر برتافت، خسرو خشمگین شد. نعمان بن زرعهٔ تغلبی که خواستار نابودی هلال بن بکر بن وایل بود، در این هنگام در نزد خسرو بود. او به خسرو گفت: ایشان را درنگ ده تا زمستان را پشت سر گذارند وگرفتار گرمای تابستان گردند و به سان پروانگان که در آتش می‌افتند، به‌ذی‌قار تازند و آنگاه چنان که بخواهی، ایشان را فروگیری. خسرو درنگ ورزید تا ایشان به ریگستان پیچ در پیچ ذی‌قار آمدند. آنگاه نعمان بن زرعه را بر سر ایشان فرستاد که ایشان را میان سه کار آزاد بگذارد: یا دارایی‌های نعمان بن منذر به دست خود بازدهند، یا سرزمین خود را رها کنند و از آن بکوچند و یا رزم و کشته شدن را

۲.داستان معروف‌تر آن است که وی را در زیر پای پیلان افکندند: کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز. و روز چهارم در پای پیلان انداختند ـ **تاریخ بلعمی**، به کوشش محمدتقی بهار ملک‌الشعراء، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ ش، ۱۱۱۸/۲ ـ ۱۱۱۹.

آماده باشند. ایشان سررشتهٔ فرمانروایی و فرماندهی خـود را به حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَةْ عِجْلی سپردند. او ایشان را به جنگ رهنمون گشت. آنان به پادشاه آگهی جنگ دادنـد. خسرو ایاس بن قبیصهٔ طایی را فرمانده سپاه ساخت و مرزبانان ایرانی و هامرز نسوی را همراه او کرد و از قبیله‌های عرب، تغلب و ایاد و قیس بن مسعود بن قیس بن ذی جدین را فرمان به‌یاری او داد. قیس بن مسعود فرمانروای کرانهٔ سفوان بود و پیلان جنگی روانه کرد. در این هنگام پیامبر اسلام(ص) به پیغامبری برانگیخته شده بود. در این گیرودار هـانی بن مسعود جنگ‌افزار و سازوبرگ و زره‌های نعمان را در میان کسان خـود بخش کرد.

چون ایرانیان به بنی‌شیبان نزدیك شدند، هانی بن مسعود گفت: ای گروه بکریان، شما را تاب پایداری در برابر خسرو نیست؛ رو به بیابان بگریزید. مردم بدان سو روی آوردند. حنظلة بن ثعلبهٔ عجلی برجست و گفت: ای هانی، می‌خواستی ما را وارهانی ولی ما را در نابودی افکندی. او مردم را برگرداند و بندهای کجاوه‌ها یعنی بنـد-هایی را که با آن بار و بنه بر اشتران گذارند، ببرید و از این‌رو او را «بند گسل» خواندند. آنگاه برای خود بارگاهی برآورد و سوگند خورد که تا این بار گاه برپا باشد، رو به گریز نیاورد. مردم باز-گشتند و آب را به اندازهٔ نیمی از ماه برای خود اندوختند. در این هنگام ایرانیان فراز آمدند و در خَمِینهٔ ذی‌قـار با ایشان جنگیدند. ایرانیان شکست یافتند و از ترس تشنگی به سوی جبابات (حمامات) واپس گریختند. قبیله‌های بکـر و عجل سر در پی ایشان گذاشتند و پیکارمندی و پرخاشگری بسیار از خـود فرانمودند. در ایـن زمان سپاهیان ایرانی ایشان را در میان گرفتند و مردم گفتند: دریغ که مردم قبیلهٔ عجل همگی نابود شدند. سپس قبیلهٔ بکر تاختن آورد و دید که عجلیان می‌جنگند و زنی از ایشان می‌سراید:

اِن یَظْفَرُوا یُحَرِّزُوا فِینَا الْغُرَلْ   اِیهاً فِداءً لَکُمْ بَنیعَجَلْ

یعنی: اگر بر ما چیره شوند، پوست نرینهٔ خـود را تا بیخ در ما سپوزانند. هان بجنگید، برخی شما بادند فرزندان عجل.

آنان سراسر آن روز جنگیدند و ایرانیان از بیم تشنگی رو به آبگیرهای ذی‌قار آوردند. پس ایادیان (که به سود ایرانیان می‌جنگیدند)، به سوی بکریان پیك و پیام فرستادند و گفتند: اگر بخواهید، امشب می‌گریزیم و اگر نخواهید، می‌مانیم تا چون جنگ درگیرد و شما با ایشان گلاویز گردید، رو به‌گریز نهیم. پاسخ‌دادند: بلکه می‌مانید و چون دیدار کردیم، رو به گریز می‌نهید. زید بن حسان سکونی که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، گفت: فرمان بشنوید و برای ایشان بر گذرگاه نشینید (کمین کنید). آنان چنان کردند و به رزم روی آوردند و یکدیگر را همی بر آن برانگیختند. در این میان دختر قرین شیبانی می‌سرود:

وَيْها بَنِي شَيْبَانَ صَفّاً بَعْدَ صَفْ   إن تُهْزَمُوا يُصَبِّغُوا فِينَا الْقُلَفْ

یعنی: هان، درود باد بر بنی‌شیبان‌که رده پس‌از رده همی جنگید. اگر شما شکست خورید، اینان پوست نرینهٔ خود را با خون مادگی ما رنگین سازند.

پس هفتصد تن از بنی‌شیبان آستین‌های قباهای خود را از جایگاه شانه‌ها بریدند و به دور افکندند تا دست‌های‌شان برای شمشیر زدن سبك شود. اینان در برابر آنان به پیکاری گرم برخاستند و ایرانیان مردی و مردانگی بشکوه و بی‌اندازه از خود نشان دادند. از آن‌سو بردبن حارثهٔ یشکری بیرون آمد و از این‌سو هامرز نسوی. برد او را کشت. سپس بال چپ و راست بکریان تازش آوردند و کمین‌کردگان از نهانگاه بیرون جهیدند و بر دل سپاه که فرماندهی آن به دست ایاس بن قبیصهٔ طایی بود، تاختن کردند. در این هنگام ایادیان‌چنان که نوید داده بودند، رو به گریز نهادند و ایرانیان شکست یافتند و بکریان در پی ایشان شتافتند و همی کشتند و به‌تاراج و چپاول روی نیاوردند. سخنسرایان دربارهٔ نبرد ذی‌قار سخنان آبدار و بسیار سروده‌اند.

پادشاهان حیره

پس از عمرو بن هند

ما پادشاهانِ خاندانِ نصر بن ربیعه را تا درگذشت عمرو بن هند یاد کردیم. اینك دنبالهٔ پادشاهان این خاندان پس از عرو بن هند: برادرش قابوس بن منذر چهار سال از آن میان هشت ماه به روزگار انوشیروان و سه سال و چهار ماه به‌روزگار هرمز؛ سهرب؛ منذر بن نعمان چهار سال؛ نعمان بن منذر پدر قابوس بیست و دو سال از آن میان هفت سال و هشت ماه به‌روزگار هرمز و چهارده سال و چهار ماه به روزگار پسرش پرویز؛ ایاس بن قبیصهٔ طایی همراه نخیرخان به‌روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال که در هشتمین ماه استانداری‌اش پیامبر (ص) برانگیخته‌شد؛ آزادبه بن مابیان (ساسان) همدانی هفده سال از آن میان به‌روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال و هشت ماه، به‌روزگار شیرویه پسر خسرو هشت ماه، به‌روزگار اردشیر بن شیرویه یك سال و هفت ماه و به‌روزگار پوراندخت دختر خسرو یك ماه.

سپس منذر بن نعمان بن منذر بر سر کار آمد و او همان است که عرب‌ها وی را «خودپسند» می‌خوانند و روز نبرد «جواثاء» کشته شد. استانداری وی تا فرود آمدن خالد بن ولید در حیره، هشت ماه بود. وی واپسین پادشاه از خانوادهٔ نصر بود. با رفتن وی و فروپاشیدن پادشاهی ایران، فرمانرانی خاندان وی نیز بر باد رفت. پس، به گفتهٔ هشام، همهٔ پادشاهان آل نصر بیست تن بودند که پانصد و

بیست و دو (۵۲۲) سال و هشت ماه فرمان راندند.

مرزوان و استانداری وی در یمن از سوی هرمز

هشام گوید: خسرو هرمز پس از بـرکنار ساختن زرین از یمن، مرزوان را به فرمانروایی این سرزمین برگماشت. وی در یمن چندان بماندکه برای اوفرزندان زادند. آنگاه مردم‌کوهی‌که بدان «مضایع» می‌گفتند، باژ از وی بازگرفتند. او آهنگ ایشان کرد ولی دید که بر کوه ایشان بالا نتواند رفت زیرا بسیار استوار و دشوار است و آن را یك راه است که یك مرد تنها می‌تـواند از آن پاسداری کند. در برابر این کوه، کوه دیگری نزدیك آن بود. وی اسب در آن براند و از آن تنگه بگذشت و چـون حمیریان او را دیدند، گفتند: ایـن دیوی است! او دژ ایشان را فروگرفت و آنان باژ را پـرداختند. مرزوان برای خسرو نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. خسرو او را فراخواند و پسرش خرخسره را بـر یمن گماشت. مرزوان به سوی دربار خسرو روانه شد و در میان راه درگذشت. خسرو، خُرّخُسره را از یمن برداشت و باذان را به‌جای او برگماشت. وی‌واپسین استاندار یمن از سوی ایرانیان بود.

کشته شدن خسرو پرویز

خسرو براثر دارایی فـراوان و گشودن بسیاری از کشورهـای دشمنان و سازگاری سرنوشت و راست آمدن بخت و زمان، به‌سرکشی و گردن‌فرازی گراییده بود. او آزمندِ بیرون آوردن دارایی‌های مردم از چنگ ایشان گشت و از این رو، دل‌های مردم بر وی تباه گشتند. برخی گویند: او دوازده‌هزار یا سه هزار زن داشت که با ایشان هم بستر می‌گشت. چندین هزار کنیزك و پنجاه‌هزار ستور نیز در میان دارایی‌های وی بودند. وی آزمندترین مردم برای داشتن گـونه‌های گوهر و آوند (ظرف) و جز آن بود. گویند: او فرمان داد باژهایی را که در درازای هجده سال فرمانرانی خودگرفته است، بشمارند وچون

آمارگیری کردند، برابر با صدهزار هزار و بیست‌هزار هزار (یک‌صد و بیست میلیون) مثقال سکهٔ زر بود. او مردم را خوار شمرد و به مردی به‌نام زادان فرمان داد که همهٔ گرفتاران زندان‌های او را بکشد. زادان چنان کاری نکرد و زندانیان دشمن‌او گشتند. نیزفرمان داده بود که شکست یافتگان جنگ با روم را بکشند و آنان نیز دشمن او شده بودند. وی مردی را فرمان داد که بازمانده‌های باژ را از مردم بستاند و این مرد بیداد فراوان بر مردم کرد و ستم بی‌اندازه راند. پس اندیشه‌های دل مردم تباه گشت. گروهی از بزرگان بـه بابِل رفتند و پسر وی شیرویه را بیاوردند. خسرو فرزندان خود را در بابل بداشته و ایشان را از دخالت و انجام کار بازداشته بود و کسانی را در نزد ایشان گذاشته بود که آنها را دانش و فـرهنگ و رفتار شاهانه بیاموزند. شیرویه شبانه به بهرسیر رسید و کسانی را که خسرو فرمان کشتن ایشان را داده بود، از زندان‌ها بیـرون آورد و آنان گرد او را گرفتند و بانگ برآوردند «قباد شاهنشاه است» [نام او از آغاز قباد بود]. آنان بیامدند و بامداد به‌درگاه خسرو رسیدند. پاسداران گریختند و خسرو گریزان به‌سوی بوستانی نزدیک به‌کاخ پادشاهی‌خود شتافت. مردم او را گرفتند و پسرش‌را به‌گاه برآوردند. او کس به نزد پسر فرستاد و او را نکوهش کرد که چرا دست به این کارها زده است. سپس مردم به یاری پسرش او را بکشتند. روزگار پادشاهی وی سی و هشت سال بود.

در سی و دو سال و پنج ماه وپانزده‌روزی پادشاهی او پیامبر (ص) از مکه به مدینه کوچید[۱].

گویند: خسرو هجده فرزند داشت که بزرگ‌ترین‌شان را شهریار نام بود. شیرین او را به‌فرزندی برگرفته بود. اخترشناسان به خسرو گفته بودند که یکی از فرزندان تو پسری خواهد زاد که ویرانی این انجمن و بر باد رفتن این پادشاهی بر دست او خواهد بود. نشانهٔ وی کاستی در جایی از پیکر اوست. وی فرزندان خود را از خفتن با زنان بازداشت تا اینکه شهریار از رنجِ کُشَندهٔ بی‌زنی به‌نزد شیرین شکایت

۱. روز جمعه ۱٦ ژوئیه (۲۵ تیرماه) ٦۲۲م پیامبر از مکه به مدینه کوچید.

برد. شیرین را کنیزکی بود که او را حجامت می‌کرد و گمان می‌برد که او باردار نمی‌شود. او کنیزك را به‌نزد شهریار فرستاد. چون شهریار با او هم‌بستر شد، به یزدگرد بار گرفت و شیرین او را برای پنج سال پنهان کرد. آنگاه دید که خسرو در پیری‌دلبستگی و گرایشی به پسربچگان دارد. به او گفت: آیا از این شاد می‌شوی کـه یکی از فرزندزادگانت پسر باشد؟ گفت: آری. شیرین یزدگرد را به نزد او برد. او یزدگرد را دوست داشت و به خود نزدیك ساخت. یك روز در هنگام بازی، آنچه را گفته شده بود، به‌یاد آورد و فرمان دادکه‌یزدگرد را برهنه کردند. او در یکی از تهیگاه‌هایش کاستی دید و خواست‌که وی را بکشد ولی شیرین بازش داشت و گفت: اگر سرنوشت پادشاهی چنین باشد، آن را نتوان برگرداند. شیرین فرمان داد که یزدگرد را به سیستان بردند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه فرمان داد که او را در روستایی در سواد به‌نام «خمانیه» نگه دارند. چون خسروپرویز بن هرمز کشته شد، پسر وی شیرویه به‌پادشاهی رسید.

پادشاهی خسرو شیرویه
پسر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

چون شیرویه پسر پرویز که مادرش مریم دخت موریس پادشاه روم بود و قباد نام داشت به‌پادشاهی‌رسید، بزرگان‌و مهتران بر وی درآمدند و گفتند: روا نباشد که ما دو پادشاه داشته باشیم. یا خسرو را بکش تا بندگان تو باشیم یا او را به گاه برآوریم و تو را برکنار سازیم.

شیرویه درهم شکست و پدرش را از پای‌تخت به جای دیگری برد و به زندان افکند. آنگاه بزرگان گرد آمدند و گفتند: رای بر آن نهاده‌ایم تا کسی به نزد خسرو فرستیم و کارهای بدش را به‌رخ او کشیم و او را از پیامد کارهای ناروایش آگاه سازیم. شیرویه مردی به‌نام استاد خوشنوش را که سرپرست انجام کارهای کشوری بـود، به نزد وی فرستاد و فرمان دادکه از زبان وی‌به‌پدر بگوید: بدرفتاری‌ات با تو آن کردکه می‌بینی. یکی آن بودکه میل درچشم پدرت کشیدی‌وکورش

کردی و سپس بکشتی. یکی رفتار بدت با ما فرزندانت بود که از هم‌نشینی با مردم بازداشتی و هرچه را که مایهٔ آسایش و خوشی‌مان بود، از ما دریغ کردی. دیگر آنکه مردمان را به زندان همیشگی افکندی. دیگر آنکه با زنان بد رفتاری کردی و همه را برای خود برگرفتی و مهربانی از ایشان دریغ داشتی و مایهٔ خوشی و باروری را از ایشان بازگرفتی. دیگر سنگدلی و سختگیری و بیدادگری بر تودگان بود. دیگری گردآوری داراییها با زور و خودکامگی از دست خداوندان آنها بود. دیگر آنکه‌لشکریان را برای روزگارهای دراز به مرزهای روم و دیگر جای‌ها گسیل کردی و میان ایشان با کسان‌شان جدایی افکندی. دیگری خیانت به موریس پادشاه روم بود که به تو خوبی کرد و جان‌فشانی نشان داد و دختر خود را همسر تو ساخت و تو چوبهٔ داری را که بدان نیاز نداشتی و مردمت نیز بدان نیسازی نداشتند، از او دریغ داشتی. اگر دلیلی برای گفتن داری یا پوزشی خواهی آورد، بگوی. اگر حجتی نداری، به خدا بازگرد تا فرمان خویش دربارهٔ تو به‌کار برد.

گوید: پیك بیامد و پیام بگزارد و خسروپرویز گفت: از سوی من به شیرویهٔ زندگی کوتاه بگوی که هیچ‌کس را نمی‌سزد که جز پس از یقین‌کردن، از گناهان خود به‌خدا بازگردد و از او آمرزش بخواهد چه رسد به گناهان بزرگ و بسیاری که تو برای ما برشمردی و ما را بدانها نامزد کردی. ای گول نادان، اگر ما چنان‌می‌بودیم که تو یاد کردی، تو را نمی‌سزید که گزارش این همه کارهای بزرگ را که مایهٔ کشتن می‌شود، به‌زیان ما در جهان پراکنده سازی زیرا این کاستی‌ها پیش از هر کسی دامن خودت را می‌گیرد. همانا داوران کشور تو پسری را که سزاوار کشتن از سوی پدر باشد، از کشور و از میان مردمان می‌رانند و از همراهی و هم‌نشینی با نیکان دور می‌سازند چه رسد به اینکه او را به پادشاهی برآورند. با این همه، ما (با سپاس خدا) چندان در راه بهسازی خود و پسران و تودگان‌مان کوشیده‌ایم که هیچ کوتاهی در آن دیده نشده است. ما اکنون‌داستان گناهان‌مان را که تو برشمردی، با گستردگی بازمی‌گوییم تا دانش تو

به‌نادانی‌ات افزون گردد. یکی از پاسخ‌های ما این‌است که: بدنهادان و بدسگالان، پدرِ ما خسرو هرمز را چندان برآغالیدندکه برما تهمت خیانت زد و آهنگ جان ما کرد. از این‌رو، ما از بداندیشی او چیزها دیدیم که ترسیدیم و از دربـار وی کناره گرفتیم و رو به آذربایجان آوردیم. این را همگان می‌دانند. چون پردهٔ ما به‌گونه‌ای که دانسته است، دریده گشت، روی به درگاه پدر آوردیم. در این هنگام بود که آن مرد دورو یعنی بهرام بر ما تاخت و ما را از کشورمان دور ساخت. ما رو به روم آوردیم و بر سرِ پادشاهیِ خود بازآمدیم و کار خـود استوار ساختیم و تاوانِ خونِ پدر از کشندگان وی و همکاران ایشان بازگرفتیم.

اما آنچه دربارهٔ رفتارمان با پسران‌مان گفتی، پاسخش این است که: ما بر شما کسانی‌را گماردیم تا شما را از پراکنده شدن در کشور و دست زدن به‌کارهایی که شما را نشاید، بازدارند تا کشور و مردم هر دو، آسیب نبینند. در این زمینه، ما برای شما هزینه‌های گسترده فراهم آوردیم و آنچه را بدان نیازمندبودید، در دسترس‌تان گذاشتیم. به‌ویژه دربارهٔ تو، اخترشناسان به ما گزارش دادند که بر ما خواهی شورید و پادشاهی ما بر دست تو راه نیستی خـواهد سپرد. پادشاه هندوستان برای تـو نامه‌ای نوشت و ارمغانی فـرستاد. ما نامه را خواندیم و دیدیم کـه تو را پس از سی و هشت سال از پادشاهی ما، مژدهٔ پادشاهی می‌دهد. ما بر نامهٔ وی مهر نهادیم و زاد روز تـو را نوشتیم و هر دو را به دست شیرین سپردیم که اینك در نزد اوست. اگر می‌خواهی، برگیر و بخوان. این کارها ما را از آن باز نداشت‌که با تو خوبی و نیکی در پیش گیریم چه رسد به اینکه تو را بکشیم.

اما آنچه دربارهٔ زندانی کردن کسان گفته بودی، پاسخ ما ایـن است که: ما کسانی را به‌زندان افکندیم کـه باید کشته می‌شدند یا دست‌وپا یا اندام دیگری از ایشان بریده می‌شد. وزیران و گماشتگان بر ایشان، پیوسته ما را به کشتن برمی‌انگیختند و نمی‌گذاشتند اینان برای‌خود چاره‌ای بیندیشند. ما از بس‌دلبستگی‌به‌زنده داشتن مردمان و بیزاری از ریختن خون ایشان، در کار ایشان درنگ می‌کردیم و

سرنوشتشان را به خدای بزرگ می‌سپردیم. اینك اگر تو ایشان را از زندان خود بیرون آوری، گناه پروردگارت کـرده باشی و پیامد تلخ آن بچشی.

اما اینکه گفتی ما زر و سیم و گونه‌های گوهر و کالاها و دارایی‌ها را با سنگدلانه‌ترین روش و بیش‌ترین پافشاری به دست آوردیم، پاسخ این است که: بدان ای نادان، که پس از خدای بـزرگ، تنها سپاهیان فراوان و دارایی‌های بیکـران است که پادشاهی را استوار می‌دارد. به‌ویژه این‌گفتار دربارهٔ ایران‌زمین راست‌می‌آید که‌دشمنان از هر سو آن را دربر دارند و راندن ایشان جز با سپاهیان و ساز و برگ و جنگ‌افزار انجام نیابد. همهٔ اینها را تنهـا با سیم و زر می‌توان به دست آورد. پیشینیانْ دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و جز آن را گرد آورده بودند ولی آن مرد دورو یعنی بهرام آنها را به‌تاراج برد و جز اندکی به‌جای نگذاشت. چون پادشاهی خـود بازگرفتیم و توده‌های مردم در برابر ما سر فرمانبری فرود آوردند، دو کامروسان (پادوسبان[۲]) و دو اسپهبد به پهنه‌های گـوناگون کشورمـان گسیل کردیم‌که گزند بدخواهان و دشمنان را دور ساختند و بر سرزمین‌های ایشان تاختند و ریشهٔ تباهی را از بیخ و بن برانداختند. گنجینه‌های زر و سیم کشورهای ایشان با دارایی‌های فراوان از هرگونه کالا که اندازهٔ آن جز خدای بزرگ نداند، به نزد ما فـراز آوردند. به ما گزارش رسیده است که تو می‌خواهی این همه دارایی را در میان بد کارانی بخش کنی که شایستهٔ کشتنند. ما به‌تو هشدار می‌دهیم که‌این دارایی‌ها جز با رنج و کوشش و هموار کردن راه گزند و بیم جان، فراهم نیامده است. چنین کاری مکن که این دارایی‌ها پشتوانهٔ‌کشور و پادشاهی و سرزمین توست و نیرویی است که برای راندن دشمنان تو به‌کار آید.

چون استاد خوشنوش به سوی شیرویه بازگشت، پاسخ‌های پدر با وی بگفت. آنگاه بزرگان ایران بـه شیرویه بازگشتند و گفتند: یا

۲. پادوسپان: به‌روزگار ساسانی، پایگاهی بود که دارندهٔآن درزیر فرمان‌سپاهبد کار می‌کرد. قباد پدر انوشیروان، چهار پادگوسپان برای کشور برگماشت.

فرمان ده که پدرت را بکشند یا به‌زیر فرمان وی رویم و تو را برکنار سازیم. او با ناخواهی فرمان به‌کشتن پدر داد و کسی را براین کار گماشت که خسروپرویز آزارش داده بود. آنکه او را با دست خــود بکشت، جوانی به نام مهر هرمز بن مردانشاه از پهنهٔ نیمروز بود.

چون خسروپرویز کشته شد، شیرویه جامــه بدرید و سرشك از دیدگان فروبارید و رخسار خــود با تپانچه بخراشید. پیکــر او را برداشتند و بزرگان و مهتران تا آرامگاه به دنبال آن رفتند. چون به خاك سپرده گشت، شیرویه فرمان داد که مهرهرمز کشندهٔ پدرش را کشتند. روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود.

سپس شیرویه کمر بــه نابودی برادرانش بست و هفــده تن از ایشان را بکشت. همهٔ اینان مردانی دلاور و فرهیخته بودند. او این کار را با آشوب‌انگیزیِ وزیرش فیروز کرد.

دیری برنیامد که شیرویه گرفتار بیماری‌های گوناگون گشت و هیچ خوشی از گیتی نبرد. مرگ او در دستگرد پادشاهی (پای‌تخت) بود. وی پس از کشتن برادران، گــرفتار اندوه و بی‌تابی و ناآرامی سخت گشت. گویند: روزِ دومِ کشتن بــرادران، پوران و آزرمیدخت بر او درآمدند و بــا او درشتی‌ها نمودند و گفتند: آزمندی بــرای نگهداری تاج و تختی لرزان، تو را وادار به کشتن پدر و برادرانت کرد. چون این‌سخنان بشنید، به‌سختی گریست و افسر از سر برداشت و به دور افکند و پیوسته اندوهناك و نژند زیست. گویند: او هرکه را توانست، از خاندان خــود بکشت. به‌روزگار او طاعون در میان ایرانیان افتاد و بیش‌تر ایشان را از میان برد. روزگار پادشاهی او هشت ماه بود[3].

پادشاهی اردشیر

او هفت ساله بود که به پادشاهی رسید.

چون شیرویه درگذشت، ایرانیان پسرش اردشیر را به پادشاهی

۳. شیرویه یا قباد دوم پسر مریم دختر پادشاه روم بود. وی هفت ماه (در پیرامون ۶۲۸م) پادشاهی کرد.

خود برگزیدند. پـرورش و سرپرستی وی را مردی به‌نـام بهادر جسنس به دست گرفت و این مرد پایگاه خوانسالاری می‌داشت. او به خـوبی و نیکویی کارها را می‌چرخـاند و از راه این جهانـداری خردمندانه چنان کـرد که هیچ‌کس خـردسالی پادشاه را درنیافت. شهربراز درمرز روم بود وسپاهیانی راکه خسرو براز به‌زیر فرمان او برده بود، همراه داشت. برای او پس از انجام آن کارها در برابر رومیان (که یاد کردیم)، زمینه‌هایی خوب فراهم آمد. او کالاهـای کمیاب و ارمغان‌ها به دربار گسیل می‌کرد و پرویز و شیرویه برای وی نامه می‌نوشتند و با او رایزنی می‌کردند. ولی ایرانیان بـرای روی کار آوردن اردشیر با او رایزنی نکردند و او ایـن پیشامد را دستاویزی برای خوارشماری اردشیر و چشم آز دوختن به پادشاهی ساخت زیرا اردشیر را به این بهانه که خردسال است، ناچیز می‌انگاشت. او به خودپسندی و خودکامگی روی آورد. پس با سپاهیان خود روی به مداین (پای‌تخت) نهاد. اردشیر و بهادر جسنس و دیگر بازماندگان‌خاندان پادشاهی به شهر تیسفون‌رفتند. شهربراز ایشان را در این شهر در میان گرفت و داربست‌ها و پرتابه‌افکن‌ها در برابر ایشان به‌کار گذاشت و آتشباران‌شان کـرد و تیسفون را بـه زیر سنگباران گرفت ولی پیروزی به دست نیاورد. از این‌رو، راه نیرنگ و ترفند در پیش گرفت و اسپهبد نمیروز و فرمانده پاسداران شهر را همی فریفت تا دروازه را برای او بگشودند. او به شهر درآمد و گروهی از مهتران را کشت و دارایی‌های ایشان را به‌تاراج برد. یکی از یاران وی به‌فرمان او اردشیر را در «ایوان‌خسروشاه قباد» بکشت.

روزگار پادشاهی او یك سال و شش ماه بود[۴].

پادشاهی شهربراز

وی از خاندان شاهنشاهی نبود.

۴. اردشیر سوم، شاهنشاه ایران از دودهٔ ساسانیان. وی را پس از مرگ پدرش قباد دوم (شیرویه) در هفت سالگی به تخت برنشاندند (ح ۶۲۹م). پس از یك سال و نیم، شهربراز او را سرنگون کرد و از میان برداشت.

هنگامی که اردشیر کشته شد، شهربراز (که نامش فَرُّخان بود) بر تختِ شاهنشاهی نشست. چون به‌گاه برآمد، او را شکم‌دردی سخت فروگرفت ولی سپس از آن بهبود یافت.

دراین زمان سه برادر از مردم استخر همداستان شدند تا او را به خونخواهی اردشیر بکشند. اینان در میان پاسداران وی بودند. آیین درباری در آن هنگام چنان بود که پاسداران در دو رده می‌ایستادند و جنگ‌افزار برمی‌گرفتند و شمشیر و نیزه برمی‌داشتند. چون پادشاه ازبرابر ایشان می‌گذشت، یکایك سر فرود می‌آوردند و به‌شیوهٔ نماز گزاران بر سپر می‌سودند و بدین سان شاهنشاه را گرامی می‌داشتند. یك روز شهربراز به اسب خویش برنشست و برادران سه‌گانه در کنار هم ایستادند. چون شهر براز به رو به‌روی ایشان رسید، نیزه برجگرش کوفتند. او فرو افتاد و برجای سردگشت. آنان رسنی بر پای وی بستند و او را کشان کشان ببردند. برخی از بزرگان به ایشان یاری رساندند و به کشتن کسانی که اردشیر را کشته بودند، کمك ورزیدند. همهٔ زمان فرمانرانی او چهل روز بود [۵].

پادشاهی پوران
دختر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

هنگامی که شهربراز کشته شد، ایرانیان شاهدخت پوران را به پادشاهی برآوردند زیرا در میان مردان کسی نبود که او را به‌تخت پادشاهی برآورند [۶]. چون پوران به اورنگ شاهنشاهی برآمد، خوشرفتاری با تودگان را پیشه‌کرد، با دادگری بر ایشان فرمان‌راند،

۵. شهربراز یا شهروراز (گرازشهر) که نامش فرخان است، یکی از فرماندهان لشکری به‌روزگار خسروپرویز و قباد دوم و اردشیرسوم بود. در سال ۶۳۰م به‌همدستی هراکلیوس به تیسفون لشکر کشید و شاه را بکشت و بر تخت نشست و پس از اندکی کشته شد.

۶. انگیزهٔ پادشاه‌کردن پوراندخت، نبودن مردان کاری نبود. خود از بنیاد به روزگار ساسانیان تمدن و فرهنگ درخشان و ژرف و شکوهمند و گستردهٔ ایران چنان بود که بانوان فرهیخته به پایگاه‌های بلند اجتماعی برمی‌آمدند. جامعهٔپیشرفتهٔایران‌را نباید با جوامع واپس‌ماندهٔ آن روزگار سنجید.

پل‌هارا از نو ساخت، بازمانده‌های‌باژ را فروهشت و چوبهٔ دار عیسای مسیح را به پادشاه روم برگرداند. پادشاهی او یك سال و چهارماه بود. پس از او مردی به‌نــام «خوشنوش بنده» از عمــوزادگان دور خسروپرویز برسرکار آمد. سپاهیانْ او را کشتند زیرا رفتار او را خوش نداشتند.

پادشاهی آزرمیدخت دختر پرویز

چون خوشنوش بنده کشته شد، ایرانیان آزرمیدخت، دختر پرویز را به‌پادشاهی برگزیدند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود. سر- کردهٔ ارتش‌ایران در این‌زمان مردی به‌نام فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود. وی کس به خواستگاری این دوشیزه روانه کرد و دختر پاسخ داد که: شوهر گرفتن برای شاهبانو روا نباشد. خواستهٔ تو کام گرفتن از من است. پس در بَهْمٰان هنگام به نزد من آی و مرا به خود گرای. او لگام برتافت و در آن شب زی شاهبانو شتافت. دختــر در نهان به فرمانده سپاه پاسداران فرمود کــه او را بکشد. وی فرخ هرمــز را کشت و پیکرش را در میدان بزرگ پای‌تخت انداخت. چون بامداد شد، مردم او را کشته یافتند و به‌خاك اندر پنهان ساختند. پسر وی رستم بود که در قادسیه در برابر مسلمانان به‌پایداری برخاست. او جانشین پدر درخراسان بود. رستم با سپاهیان خود به مداین آمد و چشمان زیبای آزرمیدخت را میل کشید و کور کرد. برخی گویند: او را زهر خورانیدند. روزگار پادشاهی او شش ماه بود. گویند: در این هنگام مردی به‌نام خسرو پسر مهرجسنس از نوادگان اردشیر بابکان که‌در اهواز می‌زیست، فراز آمد و بزرگان او را به‌پادشاهی برآوردند و تاج پوشاندند. او چندروز پس‌از پادشاهی کشته‌شد. برخی‌گویند: آنکه پس از آذرمیدخت به پادشاهی رسید، خرزاد خسرو ازفرزندان یا فرزندزادگان خسرو پرویز بود. مادر او زنی‌کُرد نژاد و خواهر بسطام بود. گویند: او را در «سنگ‌دژ» در نزدیکی نصیبین یافتند. او چندروزی بماند و سپس او را برکنار کردند و از میان برداشتند.

روزگار پادشاهی او شش ماه بود.

آنان که گفته‌اند که خسرو مهرجسنس به‌پادشاهی رسید، گویند: چون او کشته شد، بزرگان ایران کسی را جـویا شدند که نژاد از خاندان‌شاهان ببرد و گرچه زن باشد. در این هنگام مردی از ماندگاران میسان را آوردندکه فیروز بن مهران جسنس نام داشت و «جسنسنده» (خوش‌نوش بنده) خوانده می‌شد و مادرش چهار بخت دختر یزدان‌زان (یزدان زادان) بن انوشیروان بود. ایرانیان او را پادشاه خود کردند. او سری بزرگ داشت و چون خواست که تاج بر سر نهد، گفت: چه تنگ است این تاج! آنـان از گفتار وی شگون بد زدند و در دمش بکشتند. برخی گویند: کشته شدن او پس از چند روز بود[۷].

پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن پرویز

در این هنگام کار ایـرانیان به‌تیرگـی و شوربختی گـرایید و مسلمانان به‌سرزمین ایشان درآمدنـد. ایرانیان به دنبـال کسی از خاندان پادشاهی گشتند که او را پادشاه خود سازند و در زیر درفش او بجنگند و کشور خود را از گزند انیران باز دارند. ایشان یزدگرد بن شهریار بن پرویز را در استخر یافتند. او را برگرفتند و به‌مداین آوردند و بر تخت نشاندند و او در اورنگ‌شاهنشاهی استوارگردید. ولی فرمانرانی وی در نگاه کسانش به سان پندار بـود و کارها را بزرگان و وزیران می‌چرخاندند زیرا کشور ایران آشوب‌زده بود و پادشاه خردسال. دشمنان بر ایشان گستاخ گشتند و کـار کشور به دشواری گرایید و انیران به سرزمین‌های ایشان رخنه کردند. چون دو سال از پادشاهی او برآمد، عرب‌ها به ایران تاختن آوردند. همهٔ روزگار زندگی او بیست و هشت سال بود. او به نامردمی کشته شد.

---

۷. به «روزگارآشفتگی» (میان۶۲۹ـ۶۳۰م) این‌کسان به تخت پادشاهی ایران برآمدند: شهربراز (زورگو)، خسروسوم، جوانشیر، پوراندخت، آزرمیدخت، خسرو چهارم، پیروز دوم، خسرو پنجم، هرمز پنجم و دیگران. میانگین پادشاهی ایشان ۲ ماه و ۱۲ روز می‌شود.

دیگر گزارش‌های کار او را بـه هنگام نگارش کشورگشایی‌هـای مسلمانان به‌خواست خدا بازخواهیم گفت[۸].

این واپسین پادشاه ایران بود. پس از آن تاریخ‌های اسلامی را به ترتیب سال‌های هجری می‌آوریم. پیش از آن، روزهای پرآوازهٔ عرب یا جنگ‌های ایشان را یاد می‌کنیم. سپس به یاری و خواست خدای بزرگ، رویدادهای روزگار اسلامی را یاد می‌کنیم.

۸. یزدگرد سوم، شاهنشاه (۱۱ـ۳۰ق/۶۳۲ـ۶۵۱م) واپسین پـادشاه از دودهٔ ساسانیان بود. پس از آن کار کشور با تازیان افتاد و بپایید.

جنگ‌های عرب در روزگار جاهلی

ابوجعفر طبری از جنگ‌های ایشان جز روزهای ذی‌قار، جذیمهٔ ابرش، زَبّاء، طَسْمْ و جَدیس را یاد نکرده است. اینها را نیز تنها در زمان پادشاهی ایشان یاد کرده است. او دیگر گزارش‌ها را فروهشته است. ما روزهای بلند آوازه و رویدادهای نام یافته را که فراگیر گروه‌های بسیار و انبوهی کشت و کشتار بوده است، برمی‌شماریم. ما نام تاخت و تازهای گروه‌های اندك را نخواهیم آورد زیرا شمار آن افزون است و از شمارش بیرون. اینك به یاری خدا گوییم:

جنگ زهیر بن جناب کلبی
با غطفان و بکر و تغلب و بنی‌قین

زُهیر بن جَناب بن هُبَل بن عبدالله بن کنانة بن بکر بن عَوف بن عُذرة کلبی یکی از کسانی بودکه مردم قبیلهٔ قُضاعه گردش را گرفتند. او را به علت استواری رای، «کاهن» می‌خواندند. وی دویست و پنجاه سال و به گفتهٔ برخی چهارصد و پنجاه سال بزیست و دویست بار به پهنهٔ پیکار شتافت. مردی دلیر، پیروزبخت و نیك‌نهاد بود.

انگیزهٔ جنگیدن وی با غطفان این بود که چون فرزندان بَغیض بن ریث بن غَطَفان از تهامه بیرون آمدند، همگی روانه گشتند و دراین میان «صُداء» که شاخه‌ای از قبیلهٔ مَذحِج بود، با ایشان برخورد کرد و راه را بر ایشان گرفت. در میان‌شان جنگ افتاد و فرزندان بغیض با کسان و زنان و فرزندان و دارایی‌های خود همی به‌پیش تاختند و در

برابر صداییان به پدافند از بارگاه خویش پرداختند. اینان بر صداییان پیروزگشتند و بسیاری از ایشان را بکشتند. از این‌رهگذر بغیضیان ارجمند و باشکوه گشتند و دارایی‌های ایشان برافزودند. چون چنین دیدند، گفتند: سوگند به‌خدا که بی‌گمان بارگاهی به سان مکه برای خود برگیریم کـه شکار آن کشته نشود و پناهنده‌اش آرام باشد و آزار نیابد. اینان برای خود بارگاهی برافراشتند و فرزندان مُرَّة بن عَوف سرپرستی آن را به‌دست گرفتند. چون رفتار و کار و همداستانی ایشان به گوش زهیر بن جناب رسید، گفت: سوگند به خدا که تا من زنده باشم، چنین کاری را روا ندارم و هرگز نگذارم که غَطَفانیان برای خود بارگاهی برگزینند. او در میـان مردم خود آواز داد و آنان بر او گـرد آمدند. وی در میان ایشان بـه سخنوری برخاست و روزگار و کار و کردار غطفانیان بازگفت و آنچه‌را شنیده بود، گزارش کرد. او چنین گفت: بزرگ‌ترین مایهٔ بالندگی که من و شما می‌توانیم بیندوزیم، این است که ایشان را از این کار باز-داریم. مردم وی بدو پاسخ گفتند و سازگاری نمودند. وی به‌همراهی ایشان‌به‌جنگ غطفانیان شتافت وسخت‌ترین وخونبارترین‌پیکارهارا با ایشان به راه انداخت. زهیر بر ایشان چیـره گشت و داد دل از ایشان بستانـد و شهسواری از ایشان را در بارگاه‌شان بگـرفت و بکشت و آن بارگاه را برانداخت. آنگاه بر غطفانیان بخشایش فرمود و زنان را بازپس داد و دارایی‌ها را نگه داشت.

زهیر در این باره سرود:

فَلَمْ تَصْبِرْ لَنَا غَطَفَانُ لَمَّا ... تَلَاقَینا وَ اُحرِزَتِ النِّسَاءُ

فَلَولَا الفَضلُ مِنَّا مَا رَجَعْتُم ... اِلی عَذرَاءَ شِیمَتُها الحَیاءُ

فَدُونَكُمْ دُیُوناً فاطلُبُوهَــا ... وَ اَوتاراً وَدُونَكُـمُ اللقاءُ

فَاِنَّا حَیثُ لَا یَخفَی عَلَیكُـم ... لُیُوثٌ حینَ یَحْتَضِرُ اللِّواءُ

فَقَدْ اَضحَی لِحَیِّ بَنی جَنابٍ ... فَضَاءُالارضِ والماءُالرِّواءُ

نَفَینا نَخوةَ الاَعـداءِ عَنَّا ... بِاَرمـاحٍ اَسِنَّتُها ظِمَـاءُ

وَلَولَا صَبرُنَا یَومَ التَقَیْنَا ... لَقِینَا مِثْلَ مَا لَقِیَتْ صُداءُ

غَداةَ تَضَرَّعُوا لِبَنی بغیضٍ ... وَصِدقُ الطَّعنِ لِلنَّوكی شِفاءُ

یعنی: چــون دیدار کـــردیم و زنان در بندهـــا گرفتار گشتند، غطفانیان در برابر ما پایداری نکردند. اگر بخشایش ما نبود، شما دیگر به آغوش دوشیزه‌ای آزرم‌ناك نمی‌خرامیدید. اینك این وام‌ها را بستانید و این خون‌های ریخته را بازجــویید و اگر می‌تــوانید، به‌آوردگاه آیید. ما در آنجاییم و آن چنانیم که بر شما پوشیده نیست. چون درفش گشوده گردد، شیران ژیانیم. اینك پهنهٔ زمین و آب‌گوارا ویژهٔ فرزندان جناب گشته است. ما گردن فرازی دشمنان بر خود را واپس راندیم و این کار را با نیزه‌هایی کردیم که پیکان‌های آنهـــا تشنهٔ خونند. اگر به روز دیدار پایداری نکرده بودیم، بر سر ما آن می‌رسید که بر صداییان رسید. در آن بامداد که در برابر بغیضیان زاری و لابه کردند. و فروکوفتن خــوش‌هنجار با نیزه، بهبودبخش نابخردان است.

انگیزهٔ جنگیدن او با بکر و تغلب فرزندان وایل این بود که چون ابرهه به‌نجد رسید، زهیر به‌نزد او رفت. وی او را گرامی داشت و بر دیگر عرب‌ها برتری نهاد. سپس او را فرمانروای بَکر و تَغْلِب (دو قبیله از دودهٔ وایل) ساخت. وی به فرمانرانی بر ایشان برخاست تا سالی خشك و سخت فرارسید که پرداخت باژ دلخواه او بـــر ایشان گران آمد. زهیر با ایشان به جنگ برخاست و آبشخور و چراگاه از ایشان بازگرفت تا باژ و بدهکاری خود را بپردازند. نزدیك بود که دام‌های ایشان بمیرند. پسر «زیّابه» یکی از مردان تیم‌الله بن ثعلبه که جنگاوری خونریز بود، این بدید و هنگامی که زهیر خفته بود، بر بالین وی آمد و شمشیر بر شکم وی نهاد و سنگینی خود برآن افکند چنان که شمشیر، پوست زیرین را بشکافت و از پشتش گذر کرد و نوك آن بیرون زد و به‌زمین فـــرو رفت. شکم و روده‌های او درست ماندند. تیمی پنداشت کـــه او را کشته است و زهیر دانست کـــه تندرست رسته است و از این‌رو به سختی خویشتن‌داری کرد و تکان نخورد تا آن مرد خونریز بر سرش نتازد و خونش به یکباره نریزد. تیمی به نزد مردم خود شتافت و آگاه‌شان ساخت که زهیر را کشته

است.

همراه زهیر جز گروه اندکی از مردمش نبودند. فرمان داد که مرگ او را وانمود سازند و از بکریان و تغلبیان برای خاک‌سپاری وی دستوری بگیرند. چون دستوری دهند، جامه‌ای پیچیده به جای او به‌خاك سپارند و او را برای درمان به‌سوی مردمش بشتابانند. آنان چنان کردند. بکریان و تغلبیان دستوری دادندکه‌او را به‌خاك سپارند و آنان زمین بکاویدند و در ژرفای آنان فرو رفتند و جامه‌ای پیچیده را در آن به‌خاك سپردند که هرکس دید، گفت که بی‌گمان مرده‌ای را به‌خاك سپردند. سپس او را شتابان به‌سوی مردمش بردند. زهیر سپاهیان انبوه گرد آورد که بر سر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و پسر زیابه چنین سرود:

طَعْنَةً مَا طَعَنْتُ فی غَلَس اللّیـ — یلِ زهیراً و قد توافی الخصومُ
حینَ یحمی لَهُ المواسِمَ بکر — اینَ بکرٌ و این مِنْهَا الحُلُومُ
خَاننی‌السَّیفُ اذ طعنتُ زُهیراً — وَهْوَ سَیفٌ مُضَلَّلٌ مشئومُ

یعنی: هنگامی که دشمنان به‌هم رسیدند، من در تاریکی شب ضربتی گران بر زهیر زدم. چنان شد که بکریان مرگ او را جشن گرفتند و آیین‌ها به‌پا داشتند. اینك بکریان کجایند و آرمان‌های‌شان به‌کجا رفت و چه شد که بر باد شد؟ شمشیرم به من خیانت ورزید و چون بر شکم زهیرش فرود آوردم، دل او را ندرید. شمشیر کژ کنار و بد شگونی بود.

زهیر همهٔ کسانی راکه توانست، از مردم یمن گرد آورد و با ایشان به پیکار بکر و تغلب شتافت. اینان بدانستند و سرسختانه به پایداری در ایستادند. او جنگی‌سخت‌با بکر کرد و آن‌را درهم شکست. پس از آن تغلب جنگید و آن هم شکست خورد. کلیب و مهلهل دو فرزند ربیعه به اسیری افتادند و دارایی‌ها گرفته شدند وکشتگان رو به فزونی نهادند واینها همه ازتغلبیان بودند. گروهی از شهسواران و دلاوران و برجستگان‌شان نیز به اسیری افتادند. زهیر در این‌باره چکامه‌ای بسرود که از آن میان این بیت‌ها بود:

اَينَ اَينَ الفرارُ من حَذَرِ المَو — تِ اذا يَتَّقُونَ بِالاَسلابِ
اِذ اَسَرنَا مُهَلهَلاً وَ اَخَاهُ — وابنَ‌عمرٍو فی‌القَيدِو ابنَ‌شهابِ
و سبينا من تغلبٍ كلَّ بَيضَا — ءَ رَقُودِ الضُّحَى بَرودِ الرُّضابِ
حينَ تَدعُو مُهَلهَلاً يَالَ بكرٍ — ها أهذی حَفيظَةُ الاحسابِ
وَ يْحَكُمْ وَ يْحَكُم أُبيح حِماكُم — يَا بَنی تغلبٍ اَنا ابنُ رُضابِ
وَهُمُ هارِبونَ فی كلِّ فَجٍ — كَشَرِ يدِ النّعامِ فوقَ الرّو ابِی
و استدارَت رَحَی المَنايَا عَلَيهِم — بليوثٍ من عامرٍ و جَنابِ
فَهُمُ بينَهَا ربٍ لَيسَ يألُو — وَ قتيلٍ مُعَفَّرٍ فی التّرابِ
فَضَلَ العِزِّ عِزُّنا حينَ نَسمُو — مثلَ فضلِ السَّماءِ فَوق السّحابِ

يعني: گريزگاه كجاست، كجاست؟ هنگامی كه آنان با «سلب»ها[۱] مرگ را از خويش دور می‌ساختند. چون مهلهل و برادر وی را گرفتار ساختيم و پسر عمر و پسر شهاب را در بندكشيديم. از ميان تغلبيان هر سپيد اندامِ خوابنده به نيمروز[۲] و دارندهٔ آبِ دهانِ خنك سازندهٔ جگرها را به اسيری گرفتيم. آن زمان كه مهلهليان فرياد می‌زدند: های بكريان! آيا شيوهٔ پاسداری از خويشان و بستگان چنين است؟ وای بر شما، وای بر شما، بارگاه‌تان دريده گشت؛ هان ای تغلبيان، من فرزند رضاب هستم. آنان در هر گذرگاهی رو به گريز نهادند، چنان كه شترمرغان بر فراز تپه‌ها پراكنده گردند. بر دست شيرمردانی از عامر و جناب، آسياب مرگ بر ايشان‌چرخيدن‌گرفت. آنان دو دسته شدند: برخی گريختند و پشت سرخود رانگاه نكردند و برخی كشته شدند و به خاك و خون درتپيدند. چون سر برآوريم، ارجمندی ما فزونی گيرد و برتر آيد چنان كه آسمان بر فراز ابرها ايستاده است و برتری دارد.

---

۱. واژه‌نامه‌ها: السَّلَبُ: مَايُسْلَبُ مِن ثِيابٍ وَ سِلَاحٍ وَ دَابَّةٍ؛ لحاء شجر فی‌اليمن تصنع منه الجبال؛ من‌الذبيحة اهابها و اكراعها و بطنها؛ من القصبة قشرها. ج: اسلاب.

۲. خوابيدن به نيمروز برای زن‌عرب‌ستوده‌است و نشانهٔ دارايی و بزرگ‌زادگی و نازپروردگی و توانگری است. امرؤالقيس گويد:

و يضحی فتيت المسك فوق فراشها — نؤوم الضّحی لم تنتطق عن تفضل

انگیزهٔ جنگیدن او با فرزندان قین بن جسر این بود که یکی از خواهران زهیر در میان ایشان شوهر کرده بود. یك روز فرستادهٔ آن زن بیامد و همیانی پر از ریگ و همیان دیگری پر از خارهای بوتهٔ «گون» فراز آورد. زهیر گفت: این زن به شما آگاهی می‌دهد که دشمنی پرشمار و سخت‌کوش و بسیار نیرومند بر سر شما خواهد تاخت. از خانه‌های خود بیرون روید و بکوچید. جُلاح بن عَوف سُحَمی گفت: به گفتهٔ زنی از خانه‌های خود بیرون نمی‌رویم. زهیر کوچید و جلاح ماند. بامدادان دشمنان بر ایشان تاختند و همهٔ کسان جلاح را کشتار کردند و دارایی‌های ایشان و دارایی او را بربودند. زهیر برفت و با کسان خود از فرزندان جناب گرد آمد. گزارش به این سپاه رسید و سپاهیان آهنگ او کردند. او در برابر ایشان ایستادگی کرد و به پیکار درایستاد و ایشان را شکست داد و سرکردهٔ ایشان را کشت و اینان با ناکامی از برابر وی واپس نشستند. چون زندگی زهیر به درازا کشید و سالیان بسیار بر او بگذشت، پسر برادر خود عبدالله بن علیم را جانشین خود ساخت. زهیر یك روز گفت: هان بدانید که قبیله بخواهد کوچید. عبدالله گفت: هان بدانید که قبیله بخواهد ماند. زهیر گفت: این کیست که آهنگ ناسازگار می‌نوازد؟ گفتند: پسر برادرت عبدالله بن علیم. گفت: دشمن‌ترین دشمنان مرد پسر برادرش باشد. آنگاه رو به نوشیدن بادهٔ ناب آورد و چندان بیاشامید که جان سپرد.

هم از آن کسان که بادهٔ ناب نوشیدند تا جان سپردند، عمرو بن کلثوم تغلبی و ابوعامر نیزه‌باز عامری (مُلاعِبُ الاَسِنَّةِ عامری) بودند.

جنگ بَرَدان

داستان این جنگ چنین بود که زیاد بن هبوله پادشاه شام که از تیرهٔ سَلیح بن حُلوان بن عمران بن حاف بن قُضاعه بود، بر حُجر بن عمرو بن معاویة بن حارث کندی پادشاه عرب‌های نجد و پهنه‌های عراق شناخته بـا نام «خارخسك‌خوار» (آکِلُ‌المُـرار) تاختن آورد. پیش‌تر حجر بر قبیله‌های کنده و ربیعه در بحرین تازش آورده بود.

گزارش این کار به گوش زیاد بن هَبُوله رسید. او سپاهیان خود را به سوی خاندان و کسان حجر و ربیعه گسیل داشت و آهنگ دارایی‌های ایشان کرد و ایشان «خُلُوف» بودند یعنی پیرمردان و زنان و کودکانی بودند که مردان‌شان به‌جنگ رفته بودند و ایشان بی‌کس و بی‌پناه، در خانه‌های‌شان می‌زیستند. زیاد بن هبوله بر بارگاه زنان تازش آورد و ایشان را گرفتار ساخت و دارایی‌ها را چپاول کرد و اسیرانی گرفت که هند دختر ظالم بن وَهْبِ بن حارث بن معاویه در میان ایشان بود.

مردان قبیلهٔ حُجر و کنده و ربیعه از تاراج و چپاولگری زیادآگاه شدند و از جنگ بازگشتند و به پیگرد وی شتافتند. مهتران ربیعه مانند عوف بن مُحَلِّم بن ذُهْل بن شیبان و عمرو بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان و جز این دو، همراه حجر بودند. اینان عمرو را در بَرَدان در نزدیکی عین اُباغ دریافتند و دیدند که در جایی امن و استوار دژگزین گشته است و جوینده را بدو دسترسی نیست. حجر در دامنهٔ کوه فرود آمد و قبیله‌های بکر و تغلب با حجر در پایین کوه در صَحْصَحَان بر آبی که آن را حفیر می‌خواندند، اردو زدند. عوف بن محلم و عمرو بن ابی بن ذهل بن شیبان شتابکاری کردند و به حجر گفتند: ما به سوی زیاد می‌شتابیم شاید برخی از آنچه را به‌تاراج برده است، از وی بازگیریم. این دو به سوی او روانه شدند. میان وی با عوف پیمان برادری بود. عوف بر او درآمد و به وی گفت: ای بهترین جوانان، زنم اُمامه را به من برگردان. او زن را برگرداند و زن آبستن بود. زن دختری زایید که عوف خواست او را زنده به‌خاک سپارد ولی عمرو بن ابی ربیعه دخترك را از وی بازخواست و گفت: شاید گروهی مردم از وی بزایند. از این‌رو، او را «مادر مردم» (ام‌ناس)خواندند. او را حارث‌بن عمرو بن حجر آکل‌المرار به‌همسری برگزید که برای وی عمرو را بزاد و از این‌رو او را «پسر ام‌ناس» خواندند.

سپس عمروبن ابی ربیعه به زیاد گفت: ای بهترین جوانمردان، اشترانی‌را که از من‌گرفته‌ای، به‌من برگردان. وی‌شتران را برگرداند

و در میان آنها شتر نری بود که خود را از چنگ وی بیرون آورد و به‌سوی‌شتران ماده شتافت. عمرو با شتر گلاویز شد و آن را به‌چابکی بر زمین زد. زیاد به وی گفت: ای عمرو، اگر شما فرزندان شیبانْ مردان را مانند شتران بر زمین می‌کوفتید، برای خود کسی بودید و چنین خوار نمی‌گشتید. عمرو به او گفت: کاری خرد کردی و نامی بزرگ بردی و بر خود گــزندی سهمناك و سخت کشاندی. به‌خدا سوگند که تاوان آن بپردازی و روزی رسد که‌دندان‌های مرا از خونت شاداب سازی. آنگاه بــر سمند باد پی خــود هی زد و به سوی حجــر شتافت و کسی از او آگاهی نیافت. حجر، سَدوس بن شیبان بن ذُهل و صُلَیع بن عبد غَنْم را فرستاد که گزارش گرد آورند و از چگونگی سپاه آگاهی بیابند. این دو بیرون آمدند تا شبانه بر سپاه زیاد تاختند و دیدند که غنیمت بخش گشته است. در این هنگام شمع بیاوردند و مردم را بــا روغن و خرما خــوراك دادند. چون مردم از خــوردن بپرداختند، زیاد آواز داد: هرکس یك بــار هیزم بیاورد، او را یك دیگچه خرما دهم. سدوس و صلیع دو پشته هیزم آوردند و دو دیگچه خرما یافتند و در نزدیکی خــرگاه وی جای گرفتند. در این هنگام صلیع به‌سوی حجر برگشت و او را از چگونگی سپاه زیاد آگاه ساخت و خرما را بدو نشان داد.

سدوس گفت: من از جای خود نجنبم تا گزارشی روشن یابم. وی در کنار آن مردم نشست و گــوش خواباند و بــه شنیدن گفتارشان پرداخت. هند، زن حجْر، در پشت سر زیاد بــود. زن به زیاد گفت: این خرما را از هَجَر برای حِجْر به‌ارمغان آورده‌اند و این روغن را از دُومَةُالجَنْدَل. سپس یاران زیاد از نزد او برفتند. سدوس دست بر روی یکی از هم‌نشینان خود زد (و ایــن کار را از بیم شناخته شدن کرد) و پرسید: تــو کیستی؟ گفت: بَهْمان پسر بَهْمان. سدوس به سراپردهٔ زیاد نزدیك شد چنان که گفتوگــوی او می‌شنید. زیاد به زن حجر نــزدیك شد و او را بویید و بوسید و در بر فشرد و با وی مهر همی ورزید. زیاد به زن گفت: اکنون به حجر چه گمان داری؟ زن گفت: گمان ندارم بلکه یقین دارم. سوگند به‌خدایی خدا که حجر

از پیگرد تو دست بازندارد حتی اگر به کاخ‌های سرخ (یعنی کاخ‌های شام) پناه ببری. اینك او را همی بینم که با شهسواران بنی‌شیبان به پیگرد تو برخاسته است؛ او ایشان را همی برآغالد و ایشان او را برآغالند و او تشنهٔ جگر سوخته به خون توست و لبانش به‌سان شتری که خارخسك خورده باشد، کف برآورده‌اند. بگریز، بگریز! در پشت سرت جوینده‌ای پای فشار، گروهی بسیار، نیرنگی سوراخ کنار و رایی استوار است. زیاد دست بلند کرد و تپانچه بر چهرهٔ ماه‌رخسار نواخت و سپس به او گفت: این سخن تنها از این‌رو گفتی که از او خوش‌آیی و او را دوست داری. زن گفت: به خدا سوگند که هیچ‌کس را به‌اندازهٔ او دشمن نداشته‌ام و کسی را دوراندیش‌تر و چالاك‌تر از او در بیداری و خواب ندیده‌ام. اگر چشمانش بخوابد، اندام دیگرش بیدار باشد! چون می‌خواست بخوابد، مرا می‌فرمود کاسه‌ای از شیر پر سازم و بر بالینش گذارم. یك شب که خوابیده بود و من در نزدیکی وی بودم، مار سیاه گزنده‌ای به وی نزدیك شد و رو به سوی سرش آورد. او سر خود را کنار کشید. به سوی دست او رفت و او دست خود را به‌سوی خود فشرد. به‌سوی پایش رفت و او پای خود از دسترس مار واگرفت. مار سیاه به‌سوی کاسهٔ شیر شتافت و اندکی از آن بخورد و سپس آن را بالا آورد و به درون کاسهٔ شیر برگرداند. گفتم: اینك بیدار می‌شود و شیر می‌خورد و می‌میرد و من از او آسوده می‌شوم. از خواب برخاست و گفت: آوند شیر به نزدیك من آر. شیر به دست او دادم که بویید و بیفکند و بر زمین ریخت. سپس گفت: مار سیاه کجا شد؟ گفتم: در اینجا ماری ندیدم. گفت: به‌خدا دروغ گفتی. سدوس همهٔ این گفت‌وگو میان زن حجر و زیاد بن هبوله را می‌شنید. او روانه گشت و به‌نزد حجر آمد و چون به‌نزدیك او رسید، گفت:

اتاكَ المُرجِفونَ بِاَ مرغَیبٍ   عَلی دَهَشٍ و جِئتُكَ بالیقینِ
فَمَن یَكُ قَد اتاكَ بِاَمرٍ لبسٍ   فَقَد آتی بامرٍ مُستَبینِ

یعنی: هشدار دهندگان، با ترس و هراس، برای تو گزارش از کارهای پوشیده آوردند و من آگاهی روشن و استوار آوردم. اگر کسی

دیگر گزارشی ناهمساز برای تو آورده باشد، من گزارشی پدیدار و آشکار برای تو آوردم.

سپس آنچه را شنیده بود، برای حجر بازگفت. حجر در میان گوش‌دادن به سخنان وی با خارخسك بازی همی کرد و از روی خشم و افسوس از آن همی‌خورد و از بس‌تفتیدگی نمی‌دانست‌چه می‌خورد. چون سدوس گفتار خود بـه پایان آورد، دید که حجر خارخسك را خورده است. از ایـن روز او را «آکـل‌المرار» (خارخسك خـوار) نامیدند. مرار گیاهـی بسیار تلخ است که جانوری نخورد مگر که بمیرد[۲].

سپس حجر فرمود که در میان مردم آواز دادند. او با یاران خود سوار شد و به سوی زیاد شتافت. جنگی هرچه سخت‌تر درگرفت و زیاد و شامیان شکست خوردند و کشته‌های فراوان دادند. بکر و کنده آنچه دارایی و بندی در دست ایشان بود، بازگرفتند. سدوس بنگریست و زیاد بن هبوله را بازشناخت و بر او تاخت و با وی گلاویز گشت و او را بر زمین کوفت و بند برنهاد. چون عمروبن ابی‌ربیعه وی را دید، رشك‌آورد و با نیزه بر او تاخت و او را بکشت. سدوس‌خشمگین گشت و گفت: بندی مرا کشتی کـه خونبهای او خونبهای پادشاهان است. آن دو داوری به‌نزد حجر بردند. حجر بـر عمرو و مردمش به پرداخت خونبهای پادشاه فرمان داد و از دارایی خود به ایشان کمك رساند تا آن را به سدوس پرداختند. حجر زن خود هند را بگرفت و او را به دو اسب تیز تك بست و آنگاه اسب‌ها را برجهاند و زن را پاره پاره کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او را بسوزاند. وی در این باره سرود:

إنَّ مَنْ غَـرَّهُ النِّساءُ بِشَیءٍ ... بَعدَ هنـدٍ لَجَـاهلٌ مغرورُ
حُلْوَةَ العَینِ و الحَدیثِ و مُرٌّ ... کلُّ شیءٍ أَجَنَّ مِنْهَا الضّمیرُ

۲. مرار Marar و Marrar گونه‌ای‌ازگیاه‌قنطوریون Centaurées یاگل‌گندم‌است‌که گل‌های زرد یا سرخ دارد. برخی پارسی آن را گل گندم و برخی خارخسك یاد کرده‌اند و گمان می‌رود در این زمینه آمیزشی رخ داده باشد و لغزشی پدید آمده باشد.

كُلُّ أُنْثَى وَ اِنْ بَدَتْ لَكَ مِنْهَا آيَـةُ الحُبِّ حُبُّهَـا خَيْتَعُورُ

یعنی: هرکس پس از هند فریفتهٔ زنان گـردد، فریفته‌ای نادان باشد. چشمان وی شیرین است و سخنانش از آن شیرین‌تر؛ ولی همهٔ آنچه را در دل نهان دارد، تلخ و زهرآگین است. هر ماده‌ای اگرچه نشانهٔ دوستی به تو فرانماید، دوستی‌اش رنگارنگ و ناپایدار باشد.

سپس حجر به حیره بازگشت.

من می‌گویم: برخی از دانشوران چنین گفته‌اند که زیاد بن هبولهٔ سلیحی پادشاه شام بـه جنگ حجر شتافت. این درست نیست زیـرا پادشاهان سلیح در پیرامون شام در سوی خشکی از خاك فلسطین تا قِنّسرین و سرزمین‌های روم بودند. از ایشان بود که غسانیان این سرزمین‌ها را بگرفتند. همهٔ ایشان کارگزاران رومیان بودند چنان که پادشاهان حیره نمایندگان پادشاهان ایران در فرمانرانی بر خشکی و دیگر عرب‌ها بودند. سلیح و غسان هیچ‌کدام به‌گونه‌ای استوار بر خود و نابسته، بر شام فرمانروایی نداشتند و به گونه‌ای خود گردان و بی‌وابستگی، حتی یك بدست[۳] از شام در زیر فرمان‌شان‌جای نداشت.

اینکه گویند: «پادشاه شام» درست نیست. زیاد بن هبولهٔ سلیحی پادشاه بلندی‌های شام، روزگاری دراز پیش از حجر آکل‌المرار بود زیرا حجر نیای حارث بن عمرو بن حجر بود که به روزگار قباد پدر انوشیروان بر حیره و عرب‌های عراق فرمان می‌راند. میان پادشاهی قباد و کوچیدن پیامبر گرامی اسلام(ص) به مدینه، پیرامون صد و سی سال است. غسانیان به دنبال سلیحیان برای ششصد سال (و به گفتهٔ برخی برای پانصد سال) فرمان راندند. اینـان پس از سلیح بودند و زیاد واپسین پادشاه سلیح نبود. از اینجا نیز درازی روزگار افزایشی دیگر یابد. این جدایی و شکاف بزرگی است. پس چه‌گونه راست آید که زیاد بن هبولهٔ پادشاه به روزگار حجر باشد تا بر او تازد؟ چون گزارشگران عرب بر این جنگ‌ها همداستانند، باید برای

---

۳. بدست: وجب.

آن راه گشایش و سازگارسازی روشنی پیدا کرد. درست‌ترین گفته این است که: زیاد بن هبولهٔ همروزگار حجر سرپرست گروهی از مردم یا چیره بر پاره‌ای از پیرامون شام بوده است. چنین است که این سخن راست می‌آید. و خدا داناتر است.

این نیز که گویند حجر به حیره بازگشت، درست نیست زیرا پادشاهان حیره زادگان عدی بن نصر لَخْمی بودند و پادشاهی‌شان تا روزگار قباد گسستگی نداشت و تنها در این زمان بود که گسستگی برداشت. او بود که حارث بن عمرو بن حجر آکل‌المرار را به فرمانروایی برگماشت. این را پیش‌تر یاد کردیم. چون انوشیروان بر سر کار آمد، حارث را برکنار ساخت و لخمیان را به پادشاهی بازگرداند. شاید برخی از کندیان، این سخن را از روی گرایش تهی از خرد و کورکورانه یاد کرده باشد. و خدا داناتر است.

همانا ابوعبیده این جنگ را یاد کرده ولی نگفته است که پسر هبوله از مردم سلیح بوده است. او گفته است که این مرد، غالب بن هبوله یکی از پادشاهان غسان بوده است. وی بازگشت حجر به حیره را یاد نکرده است. چنین است که گرد پندار از روی این داستان زدوده می‌شود.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلیح به فتح سین بی‌نقطه، کسر لام و در پایان آن حای بی‌نقطه است.

کشته شدن حجر پدر امرؤالقیس و جنگ‌های پدید آمده از کشته‌شدن او تا مرگ امرؤالقیس

ما نخست انگیزه پادشاه شدن ایشان بر عرب‌های نجد را یاد می‌کنیم و سپس‌رویداد را به‌کشته‌شدن وی و پیامدهای‌آن می‌کشانیم. گوییم:

پیش‌تر نابخردان بکر بر خردمندان ایشان چیره شدند و رشتهٔ کارها را به‌دست گرفتند. از این رهگذر بود که نیرومندْ ناتوان را خورد. خردمندان زیر و روی کار را نیك بنگریستند و رای بر این

نهادند که پادشاهی برای خود برگزینند تا داد ناتوان از نیرومند زورگو بستاند. عرب‌ها ایشان را از این کار بازداشتند و دانستند که این کار راست نیاید که پادشاه از خود ایشان باشد زیرا گروهی فرمانبر وی گردند و گروهی دیگر نافرمانی کنند [که عرب‌ها خودستیز و بیگانه‌پذیر باشند]. ایشان به‌سوی تُبَّعان یمن رفتند که برای عرب‌ها به‌سان‌خلیفگان برای‌مسلمانان بودند. اینان از تبعان‌خواستند که پادشاهی برای ایشان برگزینند. تبع، حجر بن عمرو آکل‌المرار را به پادشاهی برگزید. او به‌نـزد ایشان رفت و در سرزمین «بطن عاقل» فرود آمد و بر بکریان تاخت و همهٔ آنچه را در دست لخمیان (از سرزمین بکریان) بود، بازگرفت و چنین بماند تا در بطن عاقل درگذشت و در همانجا به‌خاك سپرده شد.

چون او درگذشت، عمرو بن حجر آکل‌المرار که او را «مقصور» (کوتاه، دست کوتاه، نارسا) خواندند، پس از پدر به‌گاه برآمد. او را از این‌رو «مقصور» خواندند کـه از پادشاهی پدرش وامـانده و کوتاه دست شد. برادرش معاویه که او را «جَون» (سیاه) می‌گفتند، فرماندار یمامه بود. چون عمرو درگذشت، پس از وی پسرش حارث به پادشاهی نشست. او در کار پادشاهی سختگیر و نیرومند بـود و بانگی رسا (یا آوازه‌ای بلند) داشت. چون قباد بن فیروز به پادشاهی ایران رسید، به روزگارش مزدك پدیدار گشت و مردم را به ناباوری و بیدینی [برابری و آیین‌مندی] خواند چنان که پیش‌تر یاد کردیم. قباد فراخوان او را بپذیرفت و در این هنگام پادشاهی در دست منذر بن ماءالسماء نمایندهٔ فـرمانروای خسروان بر حیره و پیرامون آن بود. قباد او را فراخواندکه با وی به‌آیین‌مزدکی درآید. او نپذیرفت. پادشاه ایران حارث بن عمرو را به آیین مزدکی خواند و او پذیرفت و قباد او را بر حیره گماشت و منذر را از پادشاهی‌کشورش‌برداشت.

دربارهٔ پادشاه شدن‌وی سخنان دیگری‌نیز گفته‌اند که در گفت‌وگو از روزگار قباد یاد کردیم.

اینان چنین بماندند تا خسرو انوشیروان پس از پدرش قباد به پادشاهی رسید و مزدك و یارانش را کشتار کرد و منذربن ماءالسماء

را به استانداری حیره بازگرداند و به جست‌وجوی حـارث بن عمرو پرداخت که در خانه‌اش در انبار می‌زیست. او با فرزندان و دارایی و چاکران و یاران خود گریخت و منـذر با سواران تغلب و ایاد و بهراء به‌پیگرد او برخاست. حارث بن عمرو به سرزمین کلب شتافت و رهایی یافت و آنان دارایی و کسان و چاکران او را چپاول کردند و به اسیری گرفتند. تغلبیان چهل و هشت کس از بنی آکل‌المرار (از آن میان عمروومالك پسران حارث) را بند برنهادند و به نزد منذر بردند که ایشان را در سرزمین بنی‌مرینا بکشت. عمروبن کلثوم در این باره گوید:

فآبوا بالنّهاب و بالسّبايَا و ابْنَا با لمُلُـوكِ مُصَفَّدِينَـا

یعنی: آنان با بندیان و دارایی‌های تـاراج گشته فراز آمدند و ما شاهزادگان را بند برنهاده بازآوردیم.

امرؤالقیس دربارهٔ ایشان گوید:

مُلُوكٌ من بَنِي حُجر بن عمرٍو يُساقُـون العَشِيَّةَ يُقـتَلُونَـا
فَلَو فِي‌يومِ مَعـرَكةٍ أُصيبُوا وَلكـن فی دیارِ بَنی‌مَـرِينَا
وَلم تُغسَل جَمَـا جِمُهم بِغَسلٍ وَلكن فـی الـدِّماءِ مُرَ مَّلينَا
تَظِلُّ الطَّيـرُ عـاكِفةً عَلَيهِم وَ تَنْتَزِعُ الحواجبَ و العُيُونَا

یعنی: پادشاهانی از فـرزندان حجر بن عمرو بیاوردند تـا شباهنگام خون‌شان بر زمین ریزنـد. ای کاش در آوردگاه در نبـرد کشته می‌شدند؛ ولی دریغ که در سرزمین بنی‌مرینا جان باختند. سر‌های ایشان را نه با آب و گلاب که در خون شناور ساختند. پرندگان پیوسته بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می‌کنند و چشمان و ابروان‌شان را از جای برمی‌کنند.

حارث در سرزمین کلب ماندگار شد. کلبیان را گمان بر این‌است که ایشان او را کشتند و دانشوران کنده گمان می‌برند که او یك‌روز به‌شکار بیرون رفت و در پی نر بزی از آهوان دشتی و کوهی افتاد و از پیگرد او رنجور و خسته گشت. از این‌رو، سوگند خـورد که جز

جگر وی چیزی نخورد. سواران او را بجستند و پس از سه روز باز-آوردند که نزدیك بود از گرسنگی جان بازد. جگر بز را بـرای وی بریان کردند که پاره‌ی از آن را گرماگرم بخورد و همان دم بمرد.

هنگامی که حارث در حیره بود، مهتران چندین قبیله از نزار به نزد وی آمدند و گفتند: ما فرمانبر تـوایم. در میان ما از کشتار و کینه‌توزی و خونخواهی، آن افتاده است کـه آگاهی. همی ترسیم که همگی نابود گردیم. پسرانت را همراه ما روانه‌کن تا در میان ما فرود آیند و دست ما را از کشتار همدگر کوتاه سازند. وی فرزندانش را بر قبیله‌های عرب فرمانروا ساخت: پسرش حُجر بر غطفان و بنی‌اسد بن خُزَیمه، شُرَحبیل (که در روز جنگ کلاب کشته‌شد) بر همهٔ بکربن وایل و دیگران، معدی کَرِب (شناخته با نام «خوشبوی» از آن رو که سر خود را با مایه‌های خوشبوکننده می‌آغشت) بر قیس عَیْلان و تیره-هایی دیگر، و سَلَمه بر تَغْلِب و نَمِر بـن قاسط و فرزندان سعد بن زید بن مَنَاة از بنی تمیم.

حجر در میان بنی‌اسد ماند و او را بر ایشان ارمغان و باژی بود که هر سال برای‌هزینه‌کردن بر نیازمندی‌های‌خود از ایشان‌می‌ستاند. روزگاری بر این هنجار سپری‌گشت. سپس او کسانی‌را روانه ساخت که از ایشان باژ بستاننـد. ایشان در سرزمین تهامه بـودند. آنان فرستادگان او را زدند و راندند. گزارش به‌حجر رسید و او با سپاهی از ربیعه و سپاهی از ارتش برادرش از قیس و کنانه بر سر ایشان تاخت و سران و گزیدگان‌شان را بگـرفت و یکایك را با چوبدستی همی کشت. دارایی‌های ایشان را نیز به باد تاراج داد. ایشان را به سوی تهامه کشاند و گروه انبوهی از مهتران ایشان را به زنـدان افکند که از آن میان سخنسرای بلندآوازهٔ عرب عَبِید بن اَبْرَص بود. او چکامه‌ای سرود و بـه‌نـزد حجر فرستاد و در آن از وی خـواستار بخشایش گشت. دل حجر بر ایشان نرم گشت و کس فرستاد که‌ایشان را بازگرداند. چون بـه دوری یك روزه راه از او رسیدند، کاهن ایشان عوف بن ربیعة بن عامر اسدی چنین پیشگویی کرد: کیست‌این پادشاه بلند میان، پیروزبخت و نه هرگز ناتوان، در میان اشترانی

به‌سان رمه‌های آهوان، این خون اوست جوشان، فردا او نخستین کس باشد از تاراج کشتگان. گفتند: او کیست؟ گفت: اگر نه جوشش دلی بود پریشان، گفتمی که او احجر است پادشاه سرگردان. آنان همهٔ ستوران رام و راهوار و چموش و ناسازگار خود را سوار شدند و بتاختند تا به لشکرگاه حجر رسیدند و در سراپرده‌اش بر او تاختند و خونش بریختند. او را عِلبَاءبن حارث کاهلی ضربت زد و از میان برداشت. حجر پدر او را کشته بود. چون کشته شد، بنی‌اسد گفتند: ای گروه‌های قیس و کنانه، شما برادران و پسر عمویان مایید و این مرد از خون و خاندان ما به‌دور است و از شما برکنار. شما رفتار او را دیدید و نگریستید که وی و مردمش با شما چه می‌کنند. آنان به چپاول یاران و کسان حجر پرداختند. بر خرگاه او تازش آوردند و آن‌را تاراج کردند. پیکر او را نیز در پارچه‌ای‌سپید پیچیدند و برسر راه افکندند. چون قیس و کنانه او را بدیدند، رخت و ساز و برگ و جامه‌های او را به‌یغما بردند. عمرو بن مسعود خانوادهٔ وی را پناه داد.

برخی گویند: چون حجر فراهم گشتن بنی‌اسد را دید، از ایشان ترسید و از عُوَیمِر بن شِجْنَه یکی از مردان بنی عُطَارِدبن زید بن مَناة بن تمیم برای دخترش هند و زنان و کسانش پناه خواست. آنگاه به بنی‌اسد گفت: اگر کار شما چنین است، من از میان شما می‌کوچم و به‌خودتان وامی‌گذارم. آنان بر این بسا او همداستان گشتند و او برفت و روزگاری در میان مردم خود ماندگار گشت. سپس لشکریانی گران برای نبرد با ایشان گرد آورد و به‌سوی ایشان تاخت و گردن‌فرازی کرد و به‌سپاهیان خود همی بالید. بنی‌اسد همداستان شدند و گفتند: به‌خدا سوگند که اگر بر شما چیره گردد، چون کودکان بر شما فرمان راند. ولی از این‌گونه زندگی چه هوده؟ به سان مردان بزرگوار بمیرید و از این خواری کناره گیرید. اینان گرد آمدند و به سوی حجر شتافتند و با او دیدار کردند و جنگی سخت به راه انداختند. سرکردهٔ ایشان علباء بن حارث بود. او بر حجر تاخت و ضربتی بر او زد و کارش بساخت. کندیان و همراهان‌شان شکست

خوردند و گـریختند. بنی‌اسد بسیاری از یـاران و کسان حجر را گرفتار کردند و مردمِ او را به باد تاراج دادند چنان که با دست‌های پر از دارایی‌های وی و ایشان‌بازگشتند. کنیزکان و زنان و دارایی‌ـ های او را نیز گرفتند و در میان خود بخش کردند.

برخی گویند: حجر زنـده دستگیر شد و در سراپرده‌ای زندانی گشت. در این زمان پسر خواهر علباء برجست و کـاردی که همراه داشت، بر او فرود آورد زیرا حجر پدرش را کشته بود. کارد او را زخمی کرد ولی نکشت. حجر سفارش خود بنوشت و نامهٔ خود را به دست مردی داد و به‌وی گفت: نخست به‌نزد پسرم نافع برو (که او پسر بزرگ‌تر است). اگر گریست و زاری کـرد، از او درگـذر و یکایك را بازجوی و خواهان پذیرایی شو تا سرانجام به نـزد پسر کهترم امرؤالقیس آیی. هرکدام زاری نکرد، اسب و جنگ‌افزار و سفارشم را به او سپارد. وی در سفارش خود نوشته بود که چه‌کسی او را کشته است و سرنوشتش به‌کجا انجامیده.

مرد سفارش او را به‌نزد نافع برد و او خاك بر سر افشاند. سپس به‌نزد یکایك ایشان رفت که همچنان کردند. سرانجام به نزد امرؤـ القیس آمد و او را دید که‌با هم‌نشین خود باده‌می‌خورد و نرد می‌بازد. به او گفت: حجر کشته شد. امرؤالقیس بدو ننگریست. هم‌نشینش دست از بازی بداشت. امرؤالقیس گفت: بزن. او بازی را دنبال کرد تا از آن بپرداخت و سپس گفت: نخواستم انجمن تو را تباه سازم. سپس همهٔ گزارش پدرش را از پیك بپرسید و او داستان بازگفت. امرؤالقیس گفت: زن و باده بر من ناروا باشد تا از بنی‌اسد صد تن بکشم و صد تن آزاد سازم.

حجر بدین بهانه که امرؤالقیس سخن می‌سرود (شعر می‌گفت)، او را از خود راند. او از ایـن پسر ننگ می‌داشت و خـود را برتر می‌انگاشت. مادر امرؤالقیس فـاطمه دختر ربیعة بن حارث خواهر کُلیب بن وایل بود. او در قبیله‌های عرب می‌چرخید و در آبگیـرها باده می‌نوشید و به‌شکار می‌رفت و آهـوان سیاه چشم و دوشیزگان سیمین تن را به دام همی انداخت. هنگامی کـه گزارش کشته شدن

پدرش به او رسید، در «دمّون» از خاك یمن بود. چون گزارش بشنید، چنین سرود:

تَطَاوَلَ اللَّیلُ عَلَینا دَمُّونْ دَمُّونُ اِنَّا مَعْشَرٌ یَمَانُونْ
وَ اِنَّنا لِقَومِنَا مُحِبُّونْ

یعنی: در دمون شب بر ما تاخت و کار به درازا کشاند. ای دمون، ما یمانیانیم. مردمان خود را دوستارانیم.

سپس گفت: مرا در خردی خوار بداشت و در بزرگی به‌خونخواهی خود برگماشت. امروز هوشیاری نباشد و فردا مستی. امروز باده است و فردا کاری بزرگ نه ساده. این سخنان مثل گشتند. سپس کوچید تا در بکر و تغلب فرود آمد و از ایشان یاری خواست. ایشان پاسخ گفتند و او گزارشگران به‌سوی بنی‌اسد گسیل کرد که آگاه گشتند و به بنی‌کنانه پناه بردند و گزارشگران امرؤالقیس با ایشان بودند. علباء بن حارث به ایشان گفت: بدانید که گزارشگران امرؤ‌ـ القیس با گزارش کار شما به نزد او بازگشتند و شما در میان بنی کنانه‌اید. شب‌هنگام بکوچید و بنی‌کنانه را آگاه‌نکنید. آنان کوچیدند. امرؤالقیس با همراهان خود از بکر و تغلب و دیگران بیامد تا به بنی‌کنانه رسید و گمان می‌برد ایشان بنی‌اسدند. شمشیر در میان ایشان گذاشت و گفت: جوشان باد خون پادشاه، جوشان بود خون پهلوان! به‌او گفتند: از نفرین به‌دور باشی؛ ما خونبهای تو نیستیم. ما بنی‌کنانه‌ایم. در پی خونت بشتاب و آن را بگیر زیرا آنان دیروز گریختند. او در پی بنی‌اسد شتافت و آنان‌شبانه از چنگ‌او گریختند. او در این باره گفت:

اَلاَ یَا لَهْفَ نَفْسی اِثْرَ قَومٍ هُمُ کانُوا الشّفاءَ فلم یُصَابُوا
وَقَاهُم جدُّ هُمْ بِبَنی اَبیهِمْ وَ بالاَشْقَینَ مَا کَانَ العِقَابُ
وَ اَفْلَتَهُنَّ عِلباءٌ جَریضاً وَلَو ادرکتُهُ صَفِرَ الوِطَابُ

یعنی: دریغ از پی‌جویی جان من به دنبال گریختگانی که اگر به چنگ می‌آمدند، مایهٔ بهبود جان‌من‌می‌شدند و آتش‌خونخواهی مرا فرو می‌نشاند ولی دریغ که گریختند. نیای ایشان فرزندان پدرشان را

سپس ایشان‌ساخت و از میان دو دستهٔ بدبخت، کیفر بر آن بدبخت‌ترین فرود آمد. علباء که نزدیك بود به دام نابودی افتد، ایشان‌را وارهاند و از چنگم درربود. اگـر او را به‌چنگ می‌آوردم، مشك‌ها از شیر تهی می‌گشتند (دل‌های سرشار از خشم تهی می‌شدند).

خواسته‌اش از «پسرانِ پدرشان» بنی‌کنانه است که سپس بلای بنی اسد شدند. همـانا اسد و کنانه دو فرزندان خزیمه‌اند و بـرادران یکدیگرند. اینکه گفت: «صَفِرَ الوِطَابُ» از آن روست که گویند: او را کشتند و شترانش را ربودند و از این‌رو شیر آنها خشك شد یعنی به‌پایان رسید و تهی گشت. برخی گویند: او را کشتند و از این‌رو پوستش از خونش تهی شد.

پس از آن امرؤالقیس در پی بنی‌اسد شتافت و به‌هنگام نیمروز ایشان را دریافت. در ایـن زمان اسبان و سواران وی رو به مرگ آورده و از تشنگی نزدیك به نابودی شده بودند و بنی‌اسد بر آب فرود آمده بودند. او به‌کارزار ایشان درایستاد و بسیاری در ایـن میان کشته شدند و بنی‌اسد گـریختند. چون بامداد بـرآمد، بکر و تغلب از پیگرد کردن آنان سر برتافتند و گفتند: خون خود را گرفتی و کینهٔ پدرت را کشیدی. گفت: نه بـه خدا. گفتند: آری، ولـی تو مردی بد شگون و کینه‌توزی. آنان از کشتن بنی‌کنانه پشیمان شدند و از گرد او پراکندند. وی به‌نزد قبیلهٔ شنوئه رفت و یاری خواست. آنان از یاری رخ برتافتند و گفتند: اسدیان بـرادران و همسایگان مایند. او از ایشان روی برگاشت و رفت و در خانهٔ مهتری «مرثد» نام فرود آمد. وی مرثد الخیر بن ذی جدن حِمْیَری بود. میان ایشان پیوندی از خویشاوندی بود. وی از او یاری خواست و او پانصد مرد جنگی از حمیر همراه وی کرد. مرثد پیش از کوچیدن امرؤالقیس درگذشت و پس از او مردی به‌نـام «قُرْمُل» به پادشاهـی رسید. او امرؤالقیس را توشه بداد و سپس آن سپاهیان را همراه او ساخت و مردمی بی‌سروپای و پراکنده‌از عرب‌ها در پی وی‌افتادند و او کسانی را از دیگر قبیله‌ها به‌مزدوری گرفت و همراه ایشان بر سر بنی‌اسد

تاخت و بر ایشان پیروز گشت.

سپس منذر به پیگرد امرؤالقیس پرداخت و در جستن او پافشاری ورزید و سپاهیان به گرفتن او روانه ساخت. امرؤالقیس را تاب پایداری در برابر او نبود و حمیریان و دیگر همراهانش از گرد وی پراکندند. او با گروهی رهایی یافت و رفت و بر حارث بن شهاب یربوعی پدر عتیبة بن حارث فرود آمد. منذر کس به‌نزد او روانه‌کرد و بیم داد که اگر ایشان را بدو نسپارد، بر سرشان خواهد تاخت. او ایشان را به وی سپرد. امرؤالقیس همراه یزید بن معاویة بن حارث و دخترش هند (دختر امرؤالقیس) و جنگ‌افزار و ساز و برگ و دارایی و زره‌های خود رو به گریز نهاد و رهایی یافت. رفت و بر سعد بن ضباب ایادی سرور مردم خود فرود آمد. او به امرؤالقیس پناه داد و امرؤالقیس در سروده‌های خود او را به مردی و مردانگی ستود. سپس از کنار او کوچید و بر مُعَلّی بن تمیم طایی فرود آمد و در نزد او ماند و شتری چند برگرفت که از آنها روزی خورد. دراین زمان گروهی از جَدیلَه که به‌ایشان بنی‌زید می‌گفتند، بر آنها تاختند و شترها را به‌یغما بردند. بنی نَبْهان بزی به او دادند که شیر آن بدوشد و بنوشد. او گفت:

إِذَا مَا لَمْ يَكُنْ إِبِلٌ فَمَعْزٌ كَأَنَّ قُرُونَ جِلَّتِهَا العِصِيُّ

یعنی: اگر اشتری نباشد، بزی کار او بکند. گویا شاخه‌های بادبانش چوبدستی‌ها باشند.

این بیت‌ها دنباله دارد.

از آنجا نیز کوچید و بر عامر بن جُوَین فرود آمد. او می‌خواست بر دارایی و کسان و خانوادهٔ امرؤالقیس چنگ اندازد که از اندیشهٔ وی آگاه گشت و رو به مردی از بنی‌ثُعَل به‌نام حارثة بن مُرّ آورد و از وی پناه خواست. او به امرؤالقیس پناه داد. در پیامد آن، میان عامر بن جوین و مرد ثعلی جنگ درگرفت و کارهایی گران رخ داد. چون دید که برای بودن وی، میان طی جنگ درگرفته است، از نزد ایشان کوچید و آهنگ مردی یهودی به‌نام سَمَوأَل بن عَادِیا کرد که به‌هنجار

یهودیان بزرگواری نمود و او را فرود آورد و گرامی داشت و نیك بنواخت. امرؤالقیس روزگاری دراز (چندان که خدا خواست)، در نزد او بماند و سپس از وی خواست که نامه‌ای برای حارث بن ابی شَمِر غَسّانی بنویسد تا وی را به سزار برساند. سموأل چنان کرد و امرؤالقیس راه جایگاه او را در پیش گرفت و خاندان و ساز و برگ و بار و بنهٔ خود به سموأل سپرد. چون به نزد سزار رسید، گرامی‌اش داشت.

این گزارش به‌گوش بنی‌اسد رسید و آنان مردی به‌نام طَمّاح را که امرؤالقیس برادرش را کشته بود، گسیل کردند. مرد اسدی هنگامی رسید که امرؤالقیس روانه شده و سزار سپاهی گشن همراه او گسیل کرده بود که در میان ایشان گروهی از شاهزادگان بودند. چون امرؤالقیس دور شد، طماح به سزار گفت: امرؤالقیس گمراه بدکاره‌ای است. او با دختر تو نامه‌نگاری داشت و میان‌شان پیك و پیام رفت‌وآمد می‌کرد و امرؤالقیس خود را بدو می‌رساند و از او کام برمی‌گرفت [و چه بسا کـه آبستنش کرد]. او دربـارهٔ دختر و ستایش از زیبایی‌های وی سخنانی سرود که دختر را در میان عرب‌ها رسوا کرد [تهمت بود یا درست؟ از امرؤالقیس که جوانی خوبروی و خوشگذران و زن‌دوست و زیباپرست بود و سراسر زندگی‌اش را در آغوش مهرویان می‌گذراند، دور نبود]. سزار برای وی جامهٔ آراستهٔ زربفت زهرآگینی فرستاد و برای او نوشت: جامهٔ خود را که می‌ـ پوشیدم، برای گرامیداشت تو به نزدت روانه کردم. آن را بپوش و گزارش‌هایت را ایستگاه به ایستگاه بـرای من بفرست. امرؤالقیس شاد شد و آن را بپوشید. زهر به‌تندی در پیکرش رخنه کرد و پوستش فروریخت و از این‌رو او را «زخم‌دار»خواندند. وی دراین باره گفت:

لَقَد طمح الطَّمّاحُ من نَحوِ اَرضِهِ ـــ لِیُلْبِسَنـی مِمّا یُلَبّسُ اَبْـؤُسـاً
فَلَو اَنَّهـا نَفسٌ تَمُـوتُ سَوِیّةً ـــ وَلٰکِنَّهـا نفسٌ تُسـاقِطُ انفساً

یعنی: طماح از سرزمین‌خود کوچید تا مرا از میان‌آنچه می‌پوشد، رنج و دردها بپوشاند. ای کاش این جانی بود که به تنهایی و برابری برمی‌آمد ولی‌جانی‌است‌که‌درپی‌آن جان‌های‌فراوان فروخواهد پاشید.

چون به جایگاهی از خاك روم رسید که آن را انقره (آنکارا) می‌خواندند، گفت: چه بسیار سخنرانی‌های آشکارا، ضربت‌های‌کارا، پلك‌های بیراهه‌گرا، که ماند فردا در آنکارا. او آرامگاه زنی از شاهزادگان را دید که در کنار کوه عَسیب به‌خاك سپرده شده است. از این‌رو گفت:

اَجَارَتَنَا اِنَّ الخُطُوبَ تَنُوبُ   وَ اِنّی مُقیمٌ مَا اَقامَ عَسیبُ
اَجارَتَنَا اِنّا غریبانِ هَاهُنَا   وَ کلّ غریبٍ للغریبِ نَسیبُ

یعنی: ای همسایهٔ من، رویدادهای گران و دردناك پیوسته فرا‌می‌رسند؛ و من تا هنگامی که این کوه عسیب در اینجا پایدار باشد، ماندگار باشم. همسایهٔ من، ما هردو در اینجا بی‌آشناییم. هر بی‌آشنایی، خویشاوند بی‌آشنایان است.

آنگاه درگذشت و در کنار آرامگاه آن زن به‌خاك سپرده شد.

چون امرؤالقیس مرد، حارث بن ابی شمر غسانی به نزد سموأل بن عادیا شد و خواستار بار و بنهٔ امرؤالقیس گشت. صد زره و اندازه‌ای دارایی‌های گوناگون بود. سموأل آنها را نداد. حارث یکی از پسران سموأل را گرفت و گفت: یا سازوبرگ او بدهی یا پسرت را سر ببرم. بازهم سموأل نداد. او پسر سموأل را سر برید و پدر در سوگ پسر چنین سرود:

وَفیتُ باَ دْرعِ الکِندیّ اِنّی   اِذا مَا ذَمَّ اقوامٌ وَفیتُ
وَ اَوْصَی عادیا یَوماً بِاَنْ لا   تُهَدِّمَ یَا سَمَوألُ ما بنیتُ
بَنَی لی عادیا حصناً حصیناً   و ماءٌ کُلَّمَا شِئْتُ اْسْتَقیتُ

یعنی: پاس بار و بنهٔ شاهزادهٔ کندی بداشتم؛ آری آنجا که‌دیگران به نکوهیدگی گرایند، من به پایداری در دوستی گرایم. یك‌روز پدرم عادیا مرا سفارش کرد که ای سموأل آنچه من ساخته‌ام، تو ویرانش نکنی. عادیا برای من دژی استوار ساخت و آبی روان کرد که هرگاه بخواهم، از آن می‌نوشم.

اعشی نیز این رویداد را یاد کرده است. گوید:

كُن كَالسَّمَوأَلِ اذطَافَ الهُمَامُ بِهِ فی جَحْفَلٍ كَسَوادِ اللّيلِ جـرّارِ
إذ سَامَهُ خُطّتَی خَسفٍ فقالَ له: قل مَـا تشاءُ فانّی سامعٌ حَـارِ
فقالَ: غَـدرٌ و ثَكْلٌ اَنْت بينَهُمَا فَاخْتَـر فَمَا فيهِمَا حَظ لمختارِ
فَشَكَّ غيرَ طَـويلٍ ثم قال لَـهُ: اُقْتُل اسيرَكَ انّی مـانِعٌ جاری

یعنی: مانند سموأل باش هنگامی که مردی سهم با سپاهی گران و سیاه چون شب بـر سر او تاخت و خواست خونش بـر زمین ریزد. هنگامی که دو برنامهٔ سخت و فروکوبنده به‌وی پیشنهاد کـرد و او گفت: هرچه می‌خواهی بگوی که من به‌گوش جان می نیوشم. گفت: یا خیانت یا داغدیدگی. هرکدام را می‌خواهی و از هـر کدام بهره بری، برگزین که در این کار آزادی. او اندکی‌درنگ ورزید و گفت: بندی خود را بکش که پاس دارندهٔ پناهندهٔ خود هستم.

جنگ خَـزَاز

داستان آن چنان بود که یکی از پادشاهان یمن اسیرانی از قبیله‌ـ های مُضَر و ربیعه و قُضَاعَه در دست داشت. پس گروهی از بزرگان معدّ به میهمانی بر او فرود آمدنـد که از میان‌شان اینان بـودند: سدوس بن شیبان بن ذُهْل بن ثَعلَبَه، عَوف بن مُحَلِّم بن ذهل بن شیبان، عوف بن عمرو بن جُشَم بن ربیعة بن زید مناة بن عامر ضَحْیان و جشم بن ذهل بن هلال بن زید مناة بن عامر ضحیان. مردی از بَهْراء به‌نام عبید بن قراد که در میان اسیران بـود، با ایشان دیدار کـرد. او سخنسرا بود. از ایشان خواست که وی را همراه گروهی‌که آزادی‌شان را خواستار می‌شوند، نـام ببرند. ایشان دربـارهٔ وی و اسیران با پادشاه سخن گفتند که همگی را بـه ایشان بخشید. عُبَید بـن قُراد بهراوی گفت:

نَفْسِي الفداءُ لعَوفِ الفعالِ وَ عوفٍ وَ لا بـن هلالٍ جُشَمْ
تَدَارکَنـی بَعـدَ مَا قَدْ هَوِيـ ـتُ مُستَمْسكاً بِعرَاقَی الـوَذَمْ
وَ لَولَا سَدُوسٌ وَقَـدْ شَمَّرت بِیَ الحربُ زَلَّتْ بِنَعلی القَدَمْ
وَ نَادَیتُ بَهراءَ كَـی یَسْمَعُوا وَ ليسَ بآذانِهِـم مِـن صَمَمْ

وَ مِن قَبْلِـهَا عَصَمَتْ قَاسِطٌ معـدّاً إِذَا مَـا عَـزِيـزٌ أَزَمْ

یعنی: جان من برخی عوف نیك‌رفتار پسر محلم و عوف بن عمرو و چشم پسر هلال باد. هنگامی مرا فروگرفت که به پرتگاه درافتادم و دو کرانهٔ رود را گرفتم و به‌رسنی گسلنده آویزان گشتم. اگر به هنگام زبانه کشیدن آتش جنگ، سدوس مرا دربر نگرفته بود، گام‌های من می‌لغزیدند. من بهراویـان را آواز دادم تا بشنونـد و در گوش‌های‌شان گرانی و کری نبود. پیش‌از آن قاسط، معد را نگهداری کرد و این به‌هنگامی بود که مردی گرامی به‌خواری گرایید.

پادشاه پس از آن گروهی از میهمانان را گروگان در نـزد خود نگه داشت و به‌دیگران گفت: سران و بزرگان خود را به‌نزد من آورید تا پیمان‌های فرمانبری از ایشان بستانم وگرنه‌یاران شما را می‌کشم. اینان به سوی مردم خود بازگشتند و گزارش بگفتند. در این هنگام کلیب وایل به سوی ربیعه پیك روانه ساخت و ایشان را گرد آورد. معد نیز بدو گرایید و او یکی از کسانی بود که معدیان بر وی گرد می‌آمدند چنان که در داستان کشته شدن کلیب خواهیم گفت. چون بر او گرد آمدند، ایشان را به همراه خـود برد. سَفّاح تغلبی فـرمانده پیشاهنگان ایشان بود. او همان سَلَمة بن خالد بن کعب بن زهیر بن تیم بن اُسَامة بن مالك بن بكر بـن حبیب بن تغلب بود. بـه ایشان فرمان داد تا بر فراز خزاز آتش بیفروزند تا بدان راه یابند. خزاز نام کوهی در طِخْفَه میان بصره تا مکه است. این کـوه به کوهستان سالع نزدیك است. به او گفت: اگر دشمن تو را فرو گرفت، دو توده آتش بیفروز. گزارش گرد آمدن و روانه شدن ربیعه به گوش مَذْحَج رسید. اینان با سپاهیان خود فراز آمدند و قبیله‌های نزدیك به خود را به‌جنگ برشوراندند و روانهٔ کارزار دشمن شدند. چـون مردم تهامه از آمدن مذحجیان آگاه گشتند، به ربیعه پیوستند. مذحجیان شبانه به کوهستان خزاز رسیدند. سفاح دو توده آتش برافروخت. چون کلیب دو تودهٔ آتش را دید، به‌سوی ایشان شتافت و بامداد بر سر ایشان تاخت. در کوهستان خـزاز دیدار کردند و جنگـی سخت

درگرفت که بسیاری در آن کشته شدند. مذحجیان شکست خوردند و سپاهیان ایشان از هم گسستند. سفاح در این باره گفت:

وَ لَیْلَةَ بِتُّ أُو قِدُ فی خَزازٍ   هـدیت کتـائبـاً مُتَحَیِّـرَاتِ
ضَلَلْن من السّهادِ و کنَّ لولاَ   سهادُ القومِ أحْسِبُ هـادیاتِ

یعنی: شبی را به یاد آور که آن را در کـوهستان خزاز به روز آوردم و گردان‌های سرگردان را فرماندهی کردم. از بی‌خـوابی به گمراهی افتادند و گمان من بر این است کـه اگر بی‌خـوابی نبود، سرگردان و گمراه نمی‌گشتند.

فرزدق نیز در نکوهش جریر می‌گوید:

لولا فـوارسُ تغلبَ ابنـةَ وائلٍ   دَخَـلَ العَـدُوُّ عَلَیكَ كُلَّ مَـكَانِ
ضَرَبُوا الصَّنَائِعَ والمُلُوكَ وَاَوْقَدُوا   نَارَینِ اَشْرَ فَتَـا عَلَى النّیـرَانِ

یعنی: اگر سوارکاران تغلب بن وایل نبودند، دشمن از هر کران بر تو می‌تاخت. پروردگان و پادشاهان را بزدند و دو آتش افروختند که از همهٔ آتش‌ها برتر بودند.

برخی می‌گویند: کس ندانست که در جنگ خزاز چه‌کسی سرکرده بود زیرا عمرو بن کلثوم که پسر دختر کلیب است، می‌گوید:

وَ نحنُ غَداةَ اَوْقَـدَ فِیخَزَازٍ   رَفَدنَا فَوْقَ رَفْدِ الرَّافِدِینَا

یعنی: ما در آن پگاهی که آتش در خزاز افـروخته شد، بیش از همهٔ کسان دیگر به یاران خود یاری رساندیم.

اگر نیای او سرکردهٔ آن سپاه می‌بود،بدین سان بر خود نمی‌بالید که او را یاری رسانده است. آنگـاه او فراهم آمدگان در خـزاز را همداستان و هم‌پشت می‌خواند و می‌گوید:

فَكُنَّا الاَ یْمَنَینِ اِذَا التَقَیْنَا   وَ كَانَ الاَ یْسَرَینِ بَنُو ابینَا
فَصَالُوا صَولةً فیمَن یَلیهِمْ   وَصُلْنَا صَولَـةً فیمن یَلینَا

یعنی: هنگامی که دیدار کـردیم و جنگ درگرفت، مـا در سوی راست بودیم و بـرادران‌مان در سوی چپ لشکر بودند. ما در میان

پیرامونیان خویش تاختن گرفتیم و ایشان هم در میان پیــرامونیان خویش تاختن گرفتند.

به او گفتند: تو خود را بر برادرانت یعنی مضر برتری دادی. چون در چکامه از نیای خود یاد کرد، گفت:

وَ مِنَّا قَبْلَهُ السّاعی کُلَیبٌ   فَاَیّ المَجدِ اِلّا قَد وَلینَا

یعنی: پیش از آن کوشندهٔ پرتلاش، کلیب، از میان ما بود. هیچ بزرگواری نبود مگر که بر آن دست یافتیم.

وی سرکردگی را برای نیای خود کلیب بن وایل یاد نکرده است و این برترین چیزی بود که می‌توانست بدان ببالد.

[واژهٔ تازه پدید]

حُبَیب: به ضم حای بی‌نقطه، فتح بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است.

کشته شدن کلیب و جنگ‌های میان بکر و تغلب

گفت‌وگو از جنگ میان بکــر و تغلب است کــه پسران وایلند. نژادنامهٔ وایل چنین است: وَایِل بــن هِنْب بن اَفصــی بن دُعمِیّ بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان. این جنگ بر سر کلیب درگرفت که نام و نشان او چنین است: وایل بن ربیعة بن حارث بن زهیر بن جشم بن بکر بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب. او را از این‌رو کُلَیب (سگ کوچك) خواندند که چون روانه می‌شد، توله سگی را با خود برمی‌گرفت و هنگامی که به‌جایی خوش یا بوستانی می‌رسید، آن توله سگ را می‌زد و سپس آن را در آنجا بر زمین می‌افکند و توله سگ فریاد می‌زد و زوزه می‌کشید و هرکس آوای زوزهٔ آن را می‌شنید، از آنجا دوری می‌گزید و بدانجا نزدیك نمی‌شد. به وی کلیب وایل گفتند و سپس واژه را کوتاه ساختند و کلیب گفتند. این نام بر نام آغازین وی چیره گشت. پرچم ربیعه بن نزار در میان پسر بزرگ‌تر وی می‌چرخید و پس از او به پسر بزرگ‌تر می‌رسید.

پرچم در دست عَنَزَة بن اسد بن ربیعه بود. آیین ایشان چنین بود که ریش خود را به رنگ زرد خضاب می‌بستند و شارب خود را کوتاه می‌کردند. دیگران چنین کاری نمی‌کردند مگر آنان که با ایشان به ناسازگاری می‌رسیدند و آهنگ رزم ایشان می‌کردند. سپس پرچم به دست عبدالقیس بن افصی بن دُعمی بن جَدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار افتاد. شیوهٔ ایشان این بود که اگر کسی دشنام‌شان می‌داد بر رخش تپانچه می‌زدند و اگر کسی بر ایشان تپانچه می‌زد، او را می‌کشتند. سپس پرچم به دست نَمِر بن قاسط بن هنب رسید. شیوهٔ ایشان از گونه‌ای دیگر با پیشینیان‌شان بود. آنگاه پرچم به بکر بن وایل رسید. اینان دیگران را با دستاویز کردن جوجهٔ پرنده‌ای آزردند. جوجه را بر سر راه در جایی بلند می‌بستند و هرکس این‌را درمی‌یافت، از آن راه نمی‌رفت. کسانی که می‌خواستند رفت‌وآمد کنند، از چپ و راست آن راه می‌رفتند. سپس پرچم به تغلب رسید. او درفش را به وایل بن ربیعه داد. شیوهٔاو، چنان‌که گفتیم، نگهداری توله سگ بود.

معدیان جز بر گرد سه تن فراهم نیامدند: یکی عامر بن ظَرِب بن عمرو بن بکر بن یَشْکُر بن حارث یعنی عدوان بن عمرو بن قیس‌عَیْلان و او همان اُناس بن مضر (به‌نون) و برادر الیاس بن مضر بود. هنگامی که معدیان به مذحج پیوستند و به تهامه رفتند، او سرکردهٔ ایشان بود. این نخستین درگیری میان یمن و تهامه بود. دوم ربیعة بن حارث بن مر بن زهیر بن جشم بن بکر بن حبیب بن کلب بود. او در روز جنگ سُلّان که میان یمن و تهامه روی داد، فرمانده معدیان بود. سوم وایل‌بن ربیعه بود. او در روز جنگ خزاز فرمانده معدیان بود و سپاهیان یمن را از هم پراکنده ساخت و درهم شکست. معدیان بهرهٔ پادشاهی و تاج و فرمانبری آن را به وی دادند و او روزگاری بماند. سپس او را گردن‌کشی و خودبینی سختی فروگرفت و راه ستم بر مردم‌خود پیشه کرد. کار بیدادگری وی بدانجا کشیدکه در بهاران ریزش‌گاه‌های باران را ویژهٔ خود می‌ساخت و کسی در آن گوسپند یا دام نمی‌چراند. می‌گفت: جانوران دشتی و کوهی این یا آن زمین در

زیر پاس من است و کسی از آنجا شکار نمی‌کرد. کسی شتر خود را در چراگاه وی نمی‌چراند، با آتش او آتش نمی‌افـروخت، در میان خانه‌های او رفت‌وآمد نمی‌کرد و در جایی که او نشسته بود، به‌گونهٔ زانو در بر گرفته نمی‌نشست.

بنی‌جشم و بنی‌شیبان آمیختگان یك خانه بودند و خواست‌یگانه‌ای داشتند زیرا می‌خواستند همبستگی گروهی خود را نگه دارند و می‌ترسیدند که در میان ایشان جدایی و پراکندگی افتد. کلیب با جَلیله دختر مُرَّةِ بن شَیْبَان بن ثَعْلَبَه خواهر جَسَّاس بن مُرّ پیوند زناشویی بست. یك بار در آغاز بهار کلیب زمینی را در پهنهٔ عالیه پاسگاه خود ساخت تا کسی بدان درنیاید و از آن آب نگیرد و در آن شکار نکند و دام و گوسپند نچراند. جز کسی که آهنگ جنگ داشت، بدان گام نمی‌نهاد. آنگاه مردی کـه به وی سعد بن شُمَیس بن طَوق جَـرمیّ می‌گفتند، بر بَسُوس دختر منقذ تمیمی خالهٔ جساس بن مره فرود آمد. این جرمی شتری به‌نام سَراب داشت کـه در بالادست شتران جساس می‌چرید. این همان است که عرب‌ها بدان مثل زنند و گویند: شوم‌تر از سراب و شوم‌تر از بسوس.

یك روز کلیب بیرون آمد تا شتران و چراگاه‌های‌شان را وارسی کند. او در آنجا به آمدورفت پرداخت. شتران وی با شتران جساس آمیخته بودند. کلیب نگاهی به سراب افکـند و آن را ناآشنا یافت. جساس به او گفت: این شتر همسایه‌مان جرمی است. کلیب گفت: این شتر دیگرباره به این پاسگاه نیاید. جساس گفت: شتران من به‌هرجا روند، این شتر با ایشان باشد. کلیب گفت: اگر دیگرباره بیاید، تیر خود در پستانش نشانم. جساس‌گفت: اگر تیر خویش در پستانش نشانی، نیزهٔ خویش در سینه‌ات نشانم. آن دو از هم جدا شدند. سپس کلیب به زنش گفت: آیا در میان عرب‌ها کسی‌را می‌شناسی که‌پناهندهٔ خودرا در برابر من پاس بدارد و بر سر این‌کار با من به‌نبرد پردازد؟ زن گفت: جز جساس کسی با این خوی و مردانگی نمی‌شناسم. کلیب داستان با زن خود بگفت. از آن پس هر بار کلیب می‌خواست بیرون رود و به پاسگاه خود شود، زن او را بازمی‌داشت و به‌خـدا سوگند

می‌داد که پیوند خویشاوندی نگسلانند. او برادر خود جساس را نیز همی سفارش کرد که اشتران یله نسازد و آشوب نینگیزد.

آنگاه کلیب رو به پاسگاه خود آورد و به وارسی اشتران پرداخت. ماده شتر مرد جرمی را دید و تیر بر پستانش افکند. شتر با فریاد رو به تاختن گذاشت و برفت و در کنار خانهٔ خداوند خود بیارمید. چون خداوندش آن بدید، فریاد خواری و دادخواهی برآورد. بسوس فریاد همسایهٔ خود را شنید و بیرون آمد و چون شتر را چنان بدید، دست بر سر گذاشت و فریاد زد: ای دریغ از خواری! جساس او را می‌دید و فریاد او را می‌شنید. به‌نزد او بیرون رفت و گفت: ای زن، آرام باش و زاری مکن. جرمی را نیز آرام ساخت. به آن دو گفت: به زودی شتری بزرگ‌تر از این بکشم. بـه‌زودی «غِلّال» (گرانبها) را می‌کشم. غلال نام شتری نر و نیرومند از کلیب بود که در آن روزگار مانند نداشت. او از گفتهٔ خود کلیب را در دل گرفته بود. کلیب را گزارشگری بود که گفتار ایشان می‌شنود. سخن را به کلیب رساند. کلیب گفت: باکی نیست، وی در سوگند خود بر «غلال» بسنده کرد. جساس از آن پس پیوسته می‌پایید که او را درجایی تنها یا بی‌نگهبان گیر آورد و به‌گونه‌ای بر او دست یابد. یك روز کلیب ایمن بیرون آمد و چون از خانه‌ها دور شد، جساس بر اسب خود سوار شد و نیزهٔ خود را برگرفت و خود را به کلیب رساند. کلیب ایستاد. جساس به او گفت: نیزه بر پشتت گذاشته‌ام! کلیب گفت: اگر راست‌می‌گویی، از رو به روی درآی. کلیب بـه وی ننگریست. جساس نیزه بـر او کوفت و او را از اسب بر زمین افکند. کلیب گفت: ای جساس، شربتی آب به من رسان. جساس چیزی به‌وی نداد. کلیب جان سپرد. جساس مردی به‌نام عمرو بن حارث بن ذُهْل بن شیبان را که با او بود، فرمود تا سنگی چند بر زبر پیکر او گذارد تا جانوران درنده او را نخورند. مُهَلْهِل بن ربیعه برادر کلیب در این باره سرود:

قَتِیلٌ مَـا قتیلُ المَـرءِ عمروٍ وَ جَسّاس بن مُرّة ذی ضَریمِ
اَصـابَ فـؤادَه یاَ صمَّ لَـدنٍ فَلَم یَعطِفْ هُناكَ عَلَـی حیمِ
فَان غَـداً وَ بَعْدَ غـدٍ لَرَهْنٌ لامـرٍ مَـا یُقَـامُ لَـهُ عظیمِ

جَسیماً مَـا بکیتُ به کُلَیبـاً إِذَا ذُکِـرَ الفِعالُ مِنَ الجَسیمِ
سأشرب کأسَها صَرفاً وأُسقی بکـأسٍ غیـرِ منطقة ملـیمِ

یعنی: دریغ از کشتهٔ دو مرد که عمرو بن حارث و جساس دارندهٔ پاسگاه بودند. دل او را با نیزهٔ جان‌شکار بشکافت و پیوندخویشاوندی را پاس نداشت. فردا و روزهای پس از آن در گرو کارهای بزرگند که مردان بدان برخیزند. چون کارهای بزرگ کلیب را به‌یاد آورم، به‌سختی بر او بگریم و زاری کنم. به‌زودی بادهٔ ناب آن را یك جرعه سر خواهم کشید و جامی روباز و نانکوهیده از مرگ بر او خواهم پیمود.

چون جساس، کلیب را کشت، سوار بر اسب به‌تاخت برگشت چنان که جامه از روی زانوهایش بالا رفته بود. هنگامی که پدرش مره این بدید، گفت: جساس دست به کاری گران یازدیده است. تا امروز او را با زانوان پیدا ندیده بودم. چون بر پـدر ایستاد، پدر گفت: ای جساس، تو را چه می‌شود؟ جساس گفت: ضربتی زدم که فردا فرزندان وایل پای‌کوبان برای آن گرد خواهند آمد. پرسید: بر که ضربت زدی مادرت بـه سوگت نشیند! گفت: کلیب را کشتم. گفت: به‌راستی؟ گفت: آری. پدر گفت: نکوهیده کاری که تو کردی و بار گرانی که بر مردمت نهادی. جساس گفت:

تَأَهَّبْ عَنْكَ أُهبةَ ذی امتناعٍ فَإِنَّ الاَمْرَ جَـلَّ عَنِ التَّلاحی
فَإِنّی قَد جَنَیتُ عَلَیْكَ حَرْباً تُغِصُّ الشَّیخَ بالماءِ القُراحِ

یعنی: چنان‌که مردان زورآور و پاس داشته آماده می‌شوند، آمادهٔ کاری گران شو که این کـار از دشمن داشتن همدیگر و دشنام دادن یکدیگر فراتر رفته است. همانا من جنگی سخت را بر سر تو کشاندم که آب گوارا را گلوگیر پیرمرد کارآزموده گرداند.

چون پدرش بشنید، هراسان گشت که مبادا مردمش دست از یاری او بردارند. از این‌رو سرود:

فَإِنْ تَكُ قَد جنبت عَلَیَّ حَرْباً تُغِصُّ الشَّیخَ بالماءِ القُراحِ

جَمَعْتَ بِهَا يَدَيْكَ عَلَى كُلَيْبٍ فَلَا وَ كَـلٌ وَ لارَثُّ السلاحِ
سَأَلبِسُ ثوبَها وَ أَذُودُ عَنّي بِها عَارَ المَذَلَّةِ وَ الفضاحِ

يعني: اگر جنگی بر سر من آوردی که آب گوارا را گلوگیر پیر-مرد کارکشته گرداند، اگر دستان خود را بر کلیب یازیدی، نه تو را به خود واگذارم نه جنگی‌افزاری بی‌ارزش و فرسوده دارم. به‌زودی جامهٔ آن بپوشم و با این کار جامهٔ خواری و رسوایی از خویش دور سازم.

آنگاه مره مردم خـود را به‌یاری خواند کـه بدو پاسخ گفتند و نیزه‌ها را درخشان ساختند و شمشیرها را تیز کـردند و زوبیـن‌ها راست گردانیدند و آمادهٔ رفتن به گرد آمدن‌گاه کسان خود گشتند.

در این زمان هَمّام بن مُرّه برادر جساس و مهلهل برادر کلیب با یکدیگر باده می‌نوشیدند. جساس کنیزکی روانه کـرد و گزارش به همام رساند. کنیزك برفت و به نـزد همام شد و او را به گوشه‌ای خواند و سخن با او براند. مهلهل پرسید: کنیزك با تو چه گفت؟ در میان این دو پیمانی بود که رازی از یکـدیگر پنهان نسازند. همام گزارش کنیزك بازگفت. او خواست این را با خـوشی و شوخی به مهلهل بگوید. پس مهلهل گفت: کون برادر تو تنگ‌تر از این است که چنین کاری کند! آن دو به میگساری روی آوردند. مهلهل گفت: بنوش که امروز باده است و فردا کـار. همام همی نوشید ولـی هشدار و هراسان بود. چون مهلهل مست‌شد، همام به‌نزد کسان خود بازگشت. همان دم همگـی به فراهم آمدن‌گاه مـردم خود شتافتند.
گزارش کشته شدن کلیب در همه‌جا پیچید و کسانش روانه شدند و او را به خاك سپردند. چون به‌خاك سپرده شد، گریبان‌ها دریده گشت و چهره‌ها خراشیده شد و دوشیزگان و پرده‌نشینان و زنان جوان به سوی او روان شدند و سوگواری‌ها برپا داشتند. زنان به خـواهر کلیب گفتند: جلیله خواهر جساس را از میـان ما بیرون کـن زیرا ماندن او در میان ما مایهٔ سرزنش و ننگ است. جلیله چنان که یاد کردیم، زن کلیب بود. خواهر کلیب به وی گفت: از میان ما بیرون

رو که تو خواهر کشندهٔ ما و همتای داغدارکنندهٔ مایی. او دامن‌کشان بیرون رفت و در این هنگام پدرش مره با او برخورد کرد و به وی گفت: با خود چه گزارش داری؟ جلیله گفت: داغداری فراوان، اندوه جاودان، از میان رفتن دوستان، کشته شدن برادر گرامی‌تر از جان در فردای آن. در میان این و آن کینه‌ها بکارند و جگرها بدرّند. به‌او گفت: آیا این همه را گذشت و بزرگواری و پرداختن خونبها به خواری، نتواند فرو نشاند؟ جلیله گفت: به خدای کعبه سوگند که آرزویی فریب‌آمیز باشد. آیا تغلب در برابر چند شتر خون خداوندگارش را به تو خواهد بخشید؟

چون جلیله برفت، خواهر کلیب گفت: کوچیدن پرخاشگر و دوری بیدادگر. وای بر خاندان مره از تاختن‌های پیاپی! سخن او به‌گوش جلیله رسید. او گفت: چه گونه آزاد زن از دریده شدن بارگاه و بیوسیدن کینه‌توزی مایهٔ نکوهش فراهم سازد؟خدا خواهرم را خوش‌بخت کناد؛ چرا نگفت: رمیده شدن آزرم زنان و هراس دشمنان. سپس این شعرها بسرود:

يَا ابْنَةَ الاقــوامِ اِنْ لُمتِ فَلَا ... تَعْجلــى باللّوم حَتّــى تَسألى
فــاذا انتِ تَبَيَّنــتِ الّـــذى ... يُوجِبُ اللّومَ فلومى وَ اعذلى
اِن تكن اختَ امرىءٍ ليَمْتْ عَلَى ... شَفَقٍ مِنْهَــا عَلَــيه فَافعَلــى
جَلَّ عِنــدِى فعل جَسّاسٍ فيــا ... حَسرتَا عَمَّا انْجَلَى اَو يَنْجَلى
فعلُ جسّاسٍ عَلَى وَجــدِى بِهِ ... قاطعٌ ظهــرى وَ مُدْنٍ اَجَلــى
لَــو بِعَينٍ فُقِئَت عَيــنٌ سِوى ... اُختِها فَانْفَقَئَتْ لَم اَحْفِــلى
تَحمِلُ العينَ قَــذَى العين كما ... تَحْــمِلِ الاُمُّ اذا مَــا تَفْتَلــى
يــا قتيلاً قَــوَّضَ الدَّهرُ بِــهِ ... سَقفَ بَيْتَــىَّ جميعاً مِــن عَلِ
هَــدَمَ البيتَ الّذى استحدثتُهُ ... وَ سَعَى فى هَــدمِ بَيتى الاوّلِ
وَرَ مَــانــى قتــلُهُ مِــن كَثَبٍ ... رَمْيَةَ المُصْمَى بِهِ المستاصلِ
يَا نِسائى دو نَكُنَّ اليومَ قَــدْ ... خَصَّنى الدَّهرُ بِــرُزءٍ معضلِ
خَصَّنــى قتــلُ كليبٍ بِلظــىً ... مِن ورائــى وَ لِظَىً مستقبلِ
ليسَ من يبكــى ليومَيهِ كمن ... اِنمــا يبكــى لِيَــومٍ مُقبِــلِ
يَشْتَفِى المُدرِكُ بالثــأرِو فى ... دَرَكــى ثأرىَ ثكــلُ المُثــكِلِ

لَيتَهُ كـانَ دَمـاً فَـاحْتَلَبُـوا دِرَراً مِنْـهُ دَمِـی مِن أَكْحُـلِ
إِنّنـی قـاتلـةٌ مقتـولـةٌ وَ لَعَـلَّ اللّه اَن يَـرْتَاحَ لی

يعنی: ای دختر زيبای شارسان، اگر می‌خواهی نكوهش كنی، در اين كار شتاب مكن تا داستان را نيك بپرسی و زير و زبر آن دريابی. آنگاه چون آنچه را مايهٔ نكوهش می‌دانی، نيك وارسی كردی، هرچه می‌خواهی نكوهش كن و سرزنش هم. اگر كار بر اين پايه چرخيده است كه خواهر مردی از داغ وی جان سپارد، تو نيز چنين كن و جان بسپار. كار جساس در نزد من بسيار گـران است؛ اينك ای دريغ از آنچه روی داده است و از آن پيامدها كه به بار خـواهد آورد. كار جساس با همهٔ دلبستگی كه به او دارم، نزديك سازندهٔ مرگ من و شكنندهٔ كمر من است. اگر در اين رويداد، در برابر كور شدن يك چشم، چشم ديگری به‌جز همتای آن كور می‌شد، من باكی نمی‌داشتم[4]. چشم خس و خاشاك را در خويش دردناك می‌بيند چنان كه مادر چون كودك را از شير بازمی‌گيرد، به‌جای كودك شيرخواره رنج می‌برد. ای كشته‌ای كه روزگار با مرگ او آسمانهٔ هر دو خانه‌ام را بر سرم ويران كرد و از بالا بر من فرو ريخت. خانه‌ای را كـه تازه ساخته بودم، ويران كرد و اكنون می‌كوشد خانهٔ‌ديرين مرا ويران‌كند. مرگ او از نزديك به سوی من تير افكند؛ چنان كه تيری بر آهويی افكنند و او را بر جای سرد سازند؛ چنان كه يكی را ريشه‌كن كنند. ای‌زنان همتای من، امروز مرا پاس داريد كه روزگار داغی سنگين بر جگرم گذاشت. كشته شدن كليب، يك پارهٔ آتش از رو به‌رو برای سوزاندن من برافروخت و آتشی ديگر برای سوزاندن من در آينده اندوخت.

۴. می‌گويد: اگر اكنون می‌خواهيد كينهٔ كشتهٔ خود را بكشيد، بدانيد كه چشم خودتان را در برابر چشمی كه از دست داده‌ايد، كور خواهيد كرد. به ديگر سخن: كسی كاردی برداشته، چشم چپ شما را كور كرده است و شما اكنون می‌خواهيد كارد برداريد و به تاوان آن، چشم راست خودتان را كور كنيد نه چشم دشمن را. روشن‌تر اينكه: ما همه فرزندان يك خانواده‌ايم كه هرچند كينه‌توزی كنيم، نابودی و زيان و بدبختی بيش‌تری بر خودمان فرود خواهيم آورد نه بر بيگانگان. اين همان است كه سخنسرای عرب ديگری می‌گويد:

قومی اميمَ هُمُ قَتَلُـوا اَخِی فَاِذا رَمَيْتُ يُصيبُنی سَهْمِـی

کسی که برای هر دو روز خود می‌گرید، مانند آن کسی نیست که برای روزی در آینده گریه سر می‌دهد. کینه‌خواه از گرفتن خون خود بهبود می‌یابد و دلش خنک می‌گردد ولی دریغ که در این رویداد، اگر کینه بکشم، داغدار را دیگربار داغدار کرده باشم. کاش این خون تنها در پی و رگ من‌روان‌بود که آن‌را از چشمانم بیرون می‌کشیدند. من کشنده‌ام و کشته‌شده هم. شاید خدا مرا از این زندگی آسوده‌سازد.

اما مهلهل، نام آغازینش عدی و به گفتهٔ برخی امرؤالقیس بود. او دایی امرؤالقیس بن حجرکندی بود. او را «مهلهل» خواندند زیرا نخستین کس بود که سخن بسرود و چکامه‌ها سامان بخشید[۵]. نخستین کس بود که در سخنسرایی دروغ پرداخت. از مستی به‌هوش نیامده، زنان را شنید که فریاد می‌زنند: همانا کلیب کشته شد. او این چکامه بسرود و نخستین کسی بود که دربارهٔ این رویداد سخن سرود:

كُنَّا نَغَارُ عَلَى العواتِقِ اَن تُرَى — بالاَمسِ خَارجةً عَنِ الاَوطَانِ
فَخَرَجْنَ حينَ ثَوَى كليبٌ حُسَّراً — مُستَيقِنَاتٍ بَعدَهُ بِهَوانِ
فَتَرَى الكَواعِبَ كالظِّباءِ عَواطِلا — اِذحَان مَصرَعُهُ مِنَ الاكفَانِ
يَخْمُشنَ مِن اَدَمِ الوُجوهِ حواسراً — مِن بَعدِهِ وَ يَعِدْنَ بِالاَزمَانِ
مُتَسَلِّبَاتٍ نَكدُهُنَّ وَ قَدرَوَى — اجوَافَهُنَّ بِحِرقَةٍ وَ رَوَانِي
وَ يَقُلنَ مَن لِلمُستَضيفِ اذا دَعَا — اَمْ مَنْ لِخَضْبِ عَوَالیَ المُرَّانِ
اَم لا تِّسَارٍ بالجَزُورِ اذا غَدَا — ريحٌ يُقَطِّعُ مَعْقَدَ الاَشطَانِ
اَم مَن لاسبَاقِ الدّياتِ وَ جَمعِهَا — وَلفادِحَاتِ نَوَائب الحَدَثَانِ
كانَ الذَّخيرةَ للزَّمَانِ فَقَدَاَتَى — فقدانُهُ وَ اَخَلَّ رُكنَ مَكَانِ
يَا لَهْفَ نفسى مِن زمانٍ فاجعٍ — اَلقَى عَلَيَّ بِكَلْكَلٍ وَ جَرَانِ
بمصيبةٍ لا تُستَقَالُ جليلةٍ — غَلَبَت عَزَاءَ القومِ وَ النِّسوانِ
هَدَّتْ حُصُوناً كُنَّ قبلُ مَلاوذاً — لِذَوِى الكُهُول مَعاًوَ لِلشُّبَّانِ
اَضحَتْ وَاَضْحَى سورُهَا من بَعْدِهِ — مُتَهَدِّمَ الاَركَانِ و البُنْيَانِ
فَابكِينَ سَيِّدَ قَومِهِ وَ انْدُبْنَهُ — شُدَّت عَلَيهِ قَبَاطِي الاكفانِ

۵. متن عربی: وَ اِنَّمَا لُقِّبَ مُهَلْهِلاً لاَنَّهُ اَوَّلُ مَنْ هَلْهَلَ الشِّعْرَ وَ قَصَّدَالقَصَائدَ.
واژه‌نامه‌ها: هَلْهَلَ‌الشِعرَ: شعر را به بدیهه‌گویی و نااستوار و نادرست گفت.

وابکیـنَ لِلاَ یتامِ لَمّا اَقْحَطُـوا وابکینَ عِنْـدَ تخَـاذُلِ الجیرانِ
وابکینَ مصـرعَ جیدِهِ مُتَـزَمِّلاً بِدِمَـائهِ فَلِـذاكَ مَا ابکَـانِی
فَلاَ تَـرَ کَنَّ بِـهِ قَبَـائلَ تغلبٍ قتلـی بکـلِّ قَـرَارَةٍ و مکـانِ
قَتلَی تَعَـاوَرُ هـاالنُّسُورُ اکفَّهَا یَنْهَشْنَهَا وَ حَـوَاجِلُ الغِـرْبَانِ

یعنی: دیروز بس دختران زیبای نورسیده رشك می‌بردیم و خشمگین می‌شدیم تا مبادا از خانه‌های خود بیرون آیند و آزاری ببینند. چون کلیب در خاك سپرده شد، آنان موی افشان و سر برهنه بیرون دویدند و گمانی نداشتند که پس از وی خوار زیند. امروز دختران پستان برآمده را می‌نگری که چون کلیب در جامهٔ مرگ در گور خفته است، به سان آهوانْ سر و گردن‌شان از هر زر و زیوری تهی است. پس از وی چهرهای‌شان از گداختگی گندم‌گون گردد و با باخن‌ها خراشیده شود و روزگارها بیاید که همی خود را نوید بهروزی دهند و نیابند. نیازهـای‌شان تاراج گشته است؛ مرگ او اندرون ایشان را به گدازه سیراب کرد و اندرون مرا نیز. دخترکان همی گویند: کو آن کسی که جویندهٔ پناهگاه و خوراك و میهمانی را بیدرنگ پاسخ می‌گفت؟ کو آن کسی کـه سرهای نیزه را از خـون دشمنان شاداب می‌ساخت؟ یا آن کسی که چون گردبادی سخت می‌وزید و رسن‌ها را پاره پاره می‌کرد، شتر و گوسپند پیش می‌رانْد و آتش برمی‌افشانْد[٦]. او کجاست؟ آنکه‌خونبهایان پیش‌از دیگران‌می‌پرداخت یا فراهم همی ساخت. آنکه پناهگاه مردمان در برابر رویدادهای جان شکار بود. او کجاست؟ او اندوختهٔ روزگار بود. اکنون زمانِ گم‌شدن او فرارسیده است و هر ستونی را درهم ریخته است. دریغا جان من‌از روزگاری گزندناك و آسیب رساننده که همهٔ سنگینی و بار گران‌خود را بر من افکند. روزگارْ سوگی گران بر من افکند که از سوگواری مردان و زنان سنگین‌تر آمد و فراتر رفت. این سوگ، دژهایی را که برای سالخوردگان و جوانان پناهگاه بودند، از پایه ویران کـرد و فرو ریخت. پس از وی دژها از پایه فروریختند و بنیاد آنها برافتاد.

---

۶. مردی بود کـه به هنگامی سردی و سختی، گوسپند و شتـر می‌کشت و از بینوایان پذیرایی می‌کرد.

اینك شما ای زنان و دختران، بر آن کسی که بزرگ و سرور مردمان خود بود و اینك در جامهٔ گور پیچیده شد و دو لبهٔ آن به‌هم برآمد، زار بگریید. برای کودکان بی‌پدر بگریید که بی‌سرپرست شدند. برای آن بگریید که دیگر از این پس همسایگان دست از یاری شمابدارند. بر گردن بریدهٔ او گریه سر دهید که می‌بینید اینك به خونش آغشته است. آن گردن زیبا،گردن‌بندی خونین‌دارد. این‌است آنچه مرا گریان و بریان می‌سازد. از این پس در هر آبگیر و هر جایی، مردان قبیلهٔ تغلب را بر زمین افکنم و از کشته‌های ایشان پشته سازم. کشتگانی سازم که لاشخوران و کرکسان بر سر ایشان پرواز کنند و گوشت‌های ایشان برکنند و کلاغان جست‌وخیز کنان خود را از پیکر ایشان سیر گردانند.

آنگاه مهلهل به آن‌جایی رفت که برادرش کلیب کشته شده بود. خون او را بدید. پس بر سر آرامگـاه او شتافت و بایستاد و چنین سرود:

إِنَّ تَحتَ التُّرابِ حَزْماً وَ عَزْماً   وَ خَصیـماً اَلَـدَّ ذَا مِعْـلَاقِ
حَیَّةٌ فی الوجـارِ اَرْبَدَ لایَنْـ   فَعُ مِنهُ السَّلیم نَفْثَ الرّاقی

یعنی: همانا در زیر خاك اندیشه‌ای درست و آهنگی استوار خفته است؛ ستیزه‌گری چاره‌ناپذیر که گردن‌بند بر خود آویخته دارد. در این مغاك، ماری دمان خفته است که در برابر گزیدن او دمیدن‌های افسونگر سودی نبخشد.

آنگاه او موی خود را برید و جامه کوتاه کرد و از زنان و مهر-ورزی با ایشان دوری گزید و برد و باخت و باده را به‌کناری گذاشت و مردم خود را گرد آورد و مردانی از ایشان را به نـزد بنی‌شیبان گسیل داشت که به نزد مُرَّة بن ذُهْل بن شیبان آمدند و او در باشگاه مردم خود بود و آنان به‌وی گفتند: با کشتن کلیب بر سر یك شتر، کاری گران کردید و رشتهٔ خویشاوندی بریدید و بارگاه بدریدید. ما یکی از چهار کار به شما پیشنهاد می‌کنیم که برای شما برون رفت

است و برای ما مایۀ خرسندی و چشم‌پوشی: یا کلیب را زنده سازید، یا کشندۀ او جَسّاس را به ما سپارید که در برابر او بکشیم، یا همام را به ما دهید که همتای اوست یا ما را بر خود (خودت ای مرة بن ذهل بن شیبان) چیره سازید که شما خون او را بسنده کنید.

مرة بن ذهل بن شیبان به ایشان گفت: اما زنده کردن کلیب، نتوانم. اما اینکه جساس را به شما سپارم، او پسری خودپسند بود که از روی شتاب ضربتی بزد و سوار بر اسب خود شد و ندانم آهنگ کجا کرد. اما همام، پدر یك عشیره، برادر یك عشیرۀ بزرگ و عموی عشیره‌ای است. اینان همگی سواران و رزم‌آوران مردم خویشند و او را به‌گناه دیگری به‌شما نسپارند. اما من، همان مانده است که جنگ درگیرد و اسبی به‌تاخت پیش آید و من نخستین کشتگان باشم. چرا به‌سوی مرگ شتابم؟ (به سوی مرگ نشتابم). من به شما دو پیشنهاد می‌کنم: اینك پسران بازماندۀ من، هرکدام را می‌خواهید، بگیرید و به‌جای کلیب بکشید. نیز می‌توانم به‌شما هزار شتر سیاهْ چشم سرخ موی تاوان بپردازم و خونبها دهم.

مردم کلیب خشمگین شدند و گفتند: تو با بخشیدن اینها ما را خوار داشتی و به ما بدی کردی. آیا اکنون می‌خواهی با خون کلیب به ما شیر دهی؟ آیا می‌خواهی با پیش‌کش کردن اشتران، خون کلیب را به ما بنوشانی؟ آتش جنگ زبانه کشید. جلیله زن کلیب به‌خانۀ پدر رفت و به مردم خود پیوست. قبیله‌های بکر از جنگ رو برتافتند و کشته شدن کلیب را بزرگ شمردند و یاری رساندن به بنی‌شیبان را ناخوش داشتند. لُجَیم و یَشْکُر کناره گرفتند و حارث بن عُباد از یاری ایشان دست بداشت و مردمش همراه او دست از کارزار بداشتند. مهلهل چندین چکامه در سوگ برادرش کلیب سرود که یکی چنین است:

کلیبُ لا خیرَ فی‌الدُّنیَا وَ مَنْ فیهَا — اِذَا اَنْت خَلَّیتها فیمَن یُخَلِّیهَا
کلیبُ اَیُّ فَتَی عزٍّ وَ مَکْرُمَةٍ — تحتَ السَّقائفِ اذیَعْلوكَ سافیهَا
نَعَی النُّعاةُ کلیباً لی فقلتُ لهم: — مالَتْ بِنَاالارضُ اوزالت رَوَاسیهَا
الحزمُ و العزمُ کانا من صنیعَتِهِ — ماکُلُّ آلائه یا قومِ احصِیهَا

القَائدُ الخیلَ تَــردَی فی اَعِنَّتِهَا رَهْواً اِذَا الخَیلُ لَجَّت فی تَعادیهَا
مِن خیلِ تغلبَ ما تلقــی اعنّتها اِلّا وَ قَــدْ خضبُوهَا مِن اعادیهَــا
یُهَزْهِــزُونَ من الخِطِّــیِّ مُدْ مَجَةً صُمّــاً انابیبُهــا زُرْقاً عَــوالیهَا
لیتَ السَّماءَ عَلَی مَن تَحْتَهَا وَقَعَتْ وَانْشَقَّتِ‌الارضُ‌فانجابَتْ‌بِمَنْ‌فیهَا
لَا اَصْلَحَ اللهُ مِنّــا مَن یُصَالِحُکُم مالاَحَتِ‌الشَّمسُ فی‌اعلی مَجَاریهَا

یعنی: ای کلیب، هنگامی که تو همراه درگذشتگان از این جهان درگذری، این سرای هیچ خوبی و ارزشی ندارد. کلیبا، چه گرانمایه مردی گرامی‌و ارجمند بودی، آن روزها به‌سان دسته‌گلی در زیر بام‌ـ های خانه‌ها انجمن‌آرای شهسواران مردم خود بودی و اینك خاك‌گور بر زبر پیکر نازنینت افشانــده‌اند. گزارشگران گــزارش مرگ او آوردند و من به ایشان گفتم: اینك زمین است که ما را همی جنباند یا کوه‌های استوار و سنگین را از روی زمین بــرداشته‌اند. اندیشهٔ درست و آهنگ استوار، از میان خوی‌های فراوان و خوب او بودند. ای مردم، نتوانم همهٔ نیکی‌های او را برشمارم. رانندهٔ اسبان تیزتك و تند که لگام‌شان رها می‌ساخت و آنان به تاخت و به‌نرمی می‌رفتند و اسبان دیگر می‌شتافتند که خود را به وی رسانند. از میان سوارـ کاران تغلب که نیزه‌ها فرو نیفکنند مگر پس از آنکه از خون دشمنان سیراب کرده باشند. نیزه‌های ساختهٔ خطّ[7] را که لاغرمیان و برهم تافته است، به‌تکان همی آورند. نیزه‌هایی که درازای میان گرهگاهـ های آن سخت است و پیکان‌های آن کبود. ای کاش آسمان از بالا به پایین فرو می‌افتاد و مردم را فرو می‌کوفت. کاش زمین می‌شکافت و ماندگاران خود را فــرومی‌برد. هیچ‌یك از ما را کــه خواهد با شما آشتی کند، خدا بهبود نبخشد. این سوگند جــاودان باد. پایدار باد چندان که خورشید در گردش‌گاه‌های بلند خود در چرخش است.

نخستین پیکار در روز عنیزه در جــایگاهی به‌نــام «فلجه» میان ایشان رخ داد. هر دو یکسان بودند. مهلهل گفت:

کَاَنَّا غُــدْوَةً وَ بَنِــی آبِینَا بِجَنْبِ عُنَیزَةٍ رَحَیَــا مُدیرِ

۷. نیزهٔ خَطّی: ساخته «خط» که لنگرگاهی در بحرین است.

وَلَولَا الرِّيحُ اَسْمَعَ اَهْلُ حُجرٍ صَليلَ البيضِ تُقْرَعُ بالذُّكُورِ

یعنی: گویا ما که با پسران پدرمان پیکار کنیم و در کنار عنیزة با ایشان همی ستیزیم، دو آسیا سنگ چرخنده‌ایم. اگر باد آوردگاه نبود، کسان حجر را آوای چکاك شمشیرها شنوانده بودند که بر سر شیر مردان فرود می‌آمدند.

آنان پراکنده شدند و روزگاری بر این بپاییدند. آنگاه بر سر آبی به‌نام «نهی» با یکدیگر دیدار کردند. بنی‌شیبان بر این آب فرود آمده بودند. برخی گویند: این نخستین نبرد میان ایشان بود. رهبر تغلبیان مهلهل بود و سرکردهٔ شیبانیان حارث بن مره. جنگ به زیان بنی‌تغلب چرخید و زور و نیرو در سوی بنی‌شیبان بود. جنگ در میان ایشان به سختی گرایید لیکن در این روز کسی از بنی‌مره کشته نشد.

آنگاه در جایی به‌نام «ذنایب» دیدار کردند و این سنگین‌ترین جنگی بود که در میان ایشان روی داد. بنی‌تغلب رو به پیروزی آوردند و از بکریان بی‌اندازه بکشتند. در این‌روز اینان‌کشته شدند: شراحیل بن مرة بن هَمّام بن ذُهل بن شیبان نیای حَوفَزان و نیای معن بن زایده، حارث بن مره بن ذهل بن شیبان، (از بنی ذهل بن ثعلبه) عمرو بن سدوس بن شیبان بن ذهل و کسانی دیگر از بزرگان بکر.

سپس در روز «واردات» دیدار کردند و جنگی سخت به راه انداختند که باز پیروزی در سوی تغلبیان بود. کشتگان در میان بکر بسیار شدند. در این روز همام بن مرة بن ذهل بن شیبان برادر پدر و مادری جساس کشته شد. مهلهل بر وی گذشت و چون او را دید، گفت: به‌خدا سوگند پس از کلیب کشته‌ای گرامی‌تر در نزد من از تو نبود. به خداسوگند که بکریان پس از شما دو تن، بر خوبی گرد نیایند (خوبی نبینند). برخی گویند: همام به روز قُصَیبات پیش از روز قِضّه کشته شد. او را مردی به‌نام ناشره کشت که همام او را برگرفته و بپرورده و ناشره نام گذاشته بود. او در نزد همام زندگی می‌کرد. چون بزرگ شد، دانست که تغلبی است. چون این جنگ فرارسید، همام پیوسته می‌جنگید و چون تشنه می‌شد، می‌آمد و از

مشکی آب می‌خورد. ناشره یك بار او را غـافل یافت و بکشت و به سوی مردم خویش تغلب گریخت. نزدیك بـود که جساس کشته شود ولی او تندرست برهید. مهلهل گفت:

لو اَنَّ خَیلی ادرکَتْكَ وَجَدتَہم   مثل اللیوثِ بسترِ غُبِّ عرینِ

نیز در این چکامه گوید:

وَلاَ وْرَدَنَّ الخَیـلَ بَطْنَ اَرَاکـةً   وَلاَ قضیَنَّ بِفعـلِ ذاكَ دُیـونی
وَ لَاَقْتُلَنَّ جَحَاجِحاً مِن بَکْـرِکُم   وَلاَ بْکینَّ بِہَـا جُفونَ عُیـونِ
حَتَّی تظلَّ الحـاملاتُ مخـافةً   مِن وقعِنَا یَقـذِفْنَ کُـلَّ جَنینِ

یعنی: اگر سواران من تو را دریافته بـودند، ایشان را به سان شیرانی ژیان می‌دیدی که دور از دسترسند و در لانه‌های خـود جای دارند. سوگند به خدا که اسبان خود را به درون «اراکه» فرو برم و بدین گونه وام‌های خود را باز بستانم. بی‌گمان از میـان بهترینان شما مردانی گرامی را کشتار کنم و در ایـن راه از برخـی دیدگان سرشك فروبارانم (دیدگان دشمنان را گریان سازم). چنان کنم که زنان باردار پیوسته از ما در بیم و هراس باشند و بچه همی افکنند.

دربارهٔ ترتیب این جنگ‌ها سخنان دیگری نیز گفته شده است که به‌خواست خدای بزرگ، آنها را یاد خواهیم کرد.

ابونُویرهٔ تغلبی و جز او پیشاهنگان مردم خود و جساس و جز او پیشاهنگان مردم خویش بودند. یك شب جساس و ابونویره با همدگر دیدار کردند. ابونویره به او گفت: یکی از چند کار برگزین: کشتی یا نیزه‌زنی یا شمشیرزنی. جساس کشتی را برگـزید. آن دو باهم گلاویز شدند و هرکدام در نظر مردم خویش دیر کرده آمدند. اینان را بجستند و بیافتند که باهم کشتی می‌گیرند. نزدیك بود جساس او را بر زمین زند. آنان این دو را از هم جدا کردند.

از ایـن پس تغلبیان به‌سختی هـرچه بیش‌تر به پیگـرد جساس پرداختند. ابومره به‌وی گفت: به نزد دایی‌های خویش در شام برو و در آنجا پناه بگیر. او نپذیرفت. پدرش پافشاری کرد و او را با پنج تن روانه ساخت. گزارش به مهلهل رسید و او ابونویره را با سی‌تن

از یاران دلاور خویش روانه کـرد که شتابان بـرفتند و جساس را دریافتند. جساس به‌کارزار با ایشان درایستاد و ابونویره با یارانش کشته شدند و از ایشان جز دو تن به‌درستی نرهیدند. جساس به‌سختی زخمی شد و از این زخم بمرد. یاران او کشته شدند و جز دو تن از ایشان کسی نرهید. هریك از رهیدگان به‌سوی مردم خود بازگشتند. چون مره گزارش کشته‌شدن پسرش جساس را شنید، گفت: اندوهگینم که او کسی از ایشان را نکشت. به او گفتند: به دست خود سرکردهٔ ایشان ابونویره را کشت و همراه او پانزده مرد را خودش به دست خود کشت که در این کار یاری نداشت. ما دیگران را کشتیم. مره گفت: این همان چیزی است که دلم را بر جساس خنك می‌سازد.

برخی گویند: جساس واپسین کس بود که در جنگ بکر و تغلب کشته شد. انگیزهٔ کشته شدن او چنان بود کـه خواهرش جلیله زن کُلَیب بن وایل بود. چون کلیب کشته شد، او آبستن به سوی مردم خود بازگشت و در این میان جنگ درگـرفت و دو سوی رزمنده با یکدیگر دشمنی‌ها کردند. پس از آن به همسازی رسیدند که پیش از آن،دو گروه در نابودی همدگر می‌کوشیدند. خـواهر جساس پسری بزاد که او را هِجْرِس نام نهاد. جساس او را بپرورد و به‌بار آورد و دختر خود را به‌زنی به‌وی داد. پسر جـز او پدری نمی‌شناخت. یك روز میان این هجرس و یکی از بکریان گفت‌وگویی درگرفت و بکری به او گفت: تو دست از بـدی برنداری تا تو را بـه پدرت رسانیم. هجرس دست از او بداشت و اندوهناك و نوان به نـزد مادر آمد و گزارش بگفت. چون در کنـار همسرش خفت، زن از او آشفتگی و اندوهی دید که برایش ناآشنا بود. زن داستان او با پدر خود جساس بگفت. جساس گفت: به خدای کعبه سوگند که خـونخواه است! او شب را نگران و تفتیده به‌روز آورد و آنگاه پسرخواندهٔ خود هجرس را فراخواند و گفت: تو پسر منی و در نزد من آن پایگاه داری که خود می‌دانی. من دخترم را به‌زنی به تو دادم. جنگ با پدر تو روزگاری دراز پیش از این بوده است و ما با همدگر آشتی کردیم و دست از هم بداشتیم. برآنم که تو نیز به‌آشتی درآیی و مانند مردم رفتار کنی. با

من بیایی که مانند دیگران از تو پیمان بستانیم. هجرس گفت: چنین کنیم. جساس او را سوار بر اسبی کرد و جوان سوار شد و رزم‌ابزار و تیر و کمان در بر کرد و گفت: مانند من کسی بی‌جنگ‌افزار به‌نزد کسان خود نمی‌رود. آن‌دو بیامدند تا به‌گروهی‌از مردم خود رسیدند. جساس داستان بگفت و آگاه‌شان ساخت که هجرس به آنچه مردمش درآمده است، درمی‌آید و اکنون به‌اینجا آمده است که پیمان خود را ببندد و چنان کنند که شما کردید. چون آوند خون را [مانند تشت و جز آن که برای پیمان دست در آن گذارند]، فراز آوردند و رو به پیمان‌گاه نهادند، هجرس میان نیزهٔ خود را گرفت و گفت: سوگند به اسبم و دو گوشش و نیزه‌ام و دو پیکانش و شمشیرم و دو لبه‌اش که مرد، کشندهٔ پدرش را رها نسازد. جساس بدو می‌نگریست (یا او به جساس). سپس ضربتی بر جساس زد و او را کشت و گریخت و به مردم خود پیوست. وی واپسین کشتهٔ بکر بود. گزارش نخست درست‌تر است.

اینك بر سر داستان باز آییم.

چون جساس کشته شد، ابومره به‌سوی مُهَلْهِل پیکی فرستاد و پیام داد که: تو خون خود را گرفتی و جساس را کشتی. اینك دست از جنگ بدار و سرسختی و خونریزی کنار بگذار و به آشتی روی آر که برای هر دو قبیله بهتر و برای دشمنان‌شان بدتر باشد. او بدین خواسته تن درنداد. حارث بن عُباد از جنگ روی برگاشته بود و به نبردگاه نیامده بود. هنگامی که جساس و همام پسران مرهٔ کشته شدند، او پسر خود بُجَیر، همان پسر عمرو بن عباد برادر حارث بن عُباد را بر اشتری روانه کرد و همراه او برای مهلهل نوشت: تو در کشتار افزون‌گرایی کردی و افزون بر آنچه از بکر کشتی، خون خود را نیز بگرفتی. اکنون من پسرم را به نزد تو می‌فرستم. یا او را بکش و میان دو قبیله آشتی برپای گردان یا رهایش کن و آتش کینه به آب آشتی بنشان. در این جنگ‌ها کسانی از میان رفتند که ماندن‌شان برای ما و شما بهتر بود. چون از نامهٔ او آگاه گشت، بُجَیر را گرفت و بکشت و گفت: با بند کفش کلیب واپس گرد! چون پدر گزارش

کشته شدن او را شنید، گمان برد که وی را به‌جای برادرش کشته است تا میان دو قبیله آشتی برپای دارد. از این‌رو گفت: چه نیکو کشته‌ای بودی که میان دو پسر وایل آشتی استوار کردی. به او گفته شد که مهلهل گفته است: با بند کفش کلیب واپس گرد. دراین‌هنگام حارث بن عباد برآشفت و گفت:

قَرِّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّی   لَقِحَتْ حَربُ وائِلٍ عَنْ حِیَالِ
قَرِّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّی   شَابَرَأسِیو انکرتنیرِجَالی
لَم اَکُن مِنْ جُنَاتِهَا عَلِمَ اللّٰـ   ـهُ وَاِنِّی بِحَرِّهَا الیَومَ صَالی

یعنی: بستنگاه اسبم «نعامه» را به من نزدیك سازید که جنگ وایل بار گرفت و باید تنگ را برای آن استوار بست. بستنگاه نعامه را به من نزدیك کنید که سرم سپید گشت و یارانم فراموشم کردند چنان که به جایم نیاورند. خدا داند که من از بزهکاران این جنگ و افروزندگانش نبودم ولی امروز به آتش آن می‌سوزم.

اسبش نعامه را برای او آوردند که در آن روزگار مانند نداشت. او سوار بر آن شد و فرماندهی بکریان را به دست گرفت و در جنگ ایشان حاضر آمد. نخستین روزی که او در آن حاضر شد، روز قِضّه بود که بدان «گیسوتراشان» گفتند و از این‌رو این نام بر آن نهادند که بکریان سر خود را تراشیدند تا یکدیگر را بازشناسند. تنها ابو مسابمه جَحْدَر بن ضُبَیْعَة بن قیس از این کار کنار کشید و گفت: من کوتاهم، زشتم نکنید و من گیسوانم را از شما به نخستین سواری که از دشمن پیش آید، خریداری می‌کنم. در این هنگام پسر عنّاق پدیدار شد و پیش آمد جحدر بن ضبیعه بر او تاخت و او را بکشت. او در آن روز رجز می‌خواند و می‌گفت:

رُدُّوا عَلَیَّ الخَیْلَ اِنْ اَلَمّتِ   اِنْ لَم اُقَاتِلْهُمْ فَجُزُّوا لُمَّتِی

یعنی: اگر اسبان فرارفتند، آنها را به من برگردانید. و اگر با ایشان پیکار نکردم، گیسوانم را بتراشید.

در این روز حارث بن عباد به سختی جنگید و در میان تغلب

کشتاری سخت و سهمگین به‌راه انداخت. در این باره است که طَرَفه می‌گوید:

سَائلــوا عَنّا الذی یَعــرِفُنَا   بِقُوانَــا یَومَ تَحْــلاقِ اللِّمَمْ
یَومَ تُبدِی البِیضُ عَن اَسوقِهَا   وَ تَلِفُّ الخیل افــواجَ النِّعَــمْ

یعنی: از آنکه ما را از رهگذر نیروهای‌مان در روز گیسو تراشان می‌شناسد، دربارهٔ ما پرسش کنید. روزی که شمشیرها را مردان بلند بالا از نیام برکشیدند و اسبان، دسته‌های چهــارپایان را در میان خود پیچیدند و برماندند.

در این روز حارث بن عباد، مهلهل را کــه همان عدی باشد، به اسیری گرفت ولــی او را نمی‌شناخت. حــارث به وی گفت: مهلهل (عدی) را به من بنمای تا تو را آزاد سازم. عــدی گفت: آیا پیمانی خدایی می‌بندی که اگر او را به‌تــو نمایم، آزادم کنی؟ حارث گفت: آری. مهلهل گفت: خودم عدی هستم. حارث موی پیشانی وی برید و او را آزاد ساخت و در این باره سرود:

لَهْفَ نَفسی عَلَی عَدِیٍّ وَلَم اَعْـ   ـرِفْ عَدِیّاً اِذ اَمْکَنَتْنِی‌الیَدَانِ

یعنی: دریغا از جان دردمند من که چون دو دستم بر عدی گشاده گشت، او را نشناختم و به‌جا نیاوردم.

روزهایی که جنگ در میان دو گروه به سختی گرایید، پنج روز بودند: روز یکم عُنَیْزَه که دو سوی رزمنــده هم‌تراز بودند و برابر گشتند؛ روز دوم واردات که به سود تغلب و به‌زیان بکر بــود؛ روز سوم حِنْوْ که به‌سود بکر و به زیان تغلب بود؛ روز چهارم قُصَیْبَات بود که بکریان شکست سخت یافتند چنان که پنداشتند که رهایی نیابند؛ روز پنجم قِضَّه یا روز گیسو تراشان بود که حارث بن عباد در آن‌حاضر آمد. پس از آن پیکارهای دیگری کوچك‌تر از اینها روی داد. از آن میان: روز نَقِیَّه و روز فصل به سود بکر در برابر تغلب. پس از آن لشکرکشی رخ نداد بلکه چالش به گونه تازش‌ها انجام گرفت. جنگ میان این دو چهل سال به‌درازا کشید.

سپس مهلهل به مردم خود گفت: رای من بر آن است‌که مردم خود را زنده نگه دارید زیرا ایشان خوبی شما را خواستارند. از آغاز جنگ شما چهل سال گذشته است ولی من شما را سرزنش نمی‌کنم که خون خود را خواهان بودید. اگر این سالیان دراز با زندگی آرام و فراخ می‌گذشتند، از درازی خود مردم را به ستوه می‌آوردند چه رسد به آنکه در درازای این سال‌ها دو تیره نابود شده‌اند، مادران داغدیده گشته‌اند و فرزندان بی‌پدر مانده‌اند. شیونی است که پایدار است، ناله‌ای است که در هر کنار و گوشه بلند است، سرشك‌هایی است که فرومی‌بارد و خشك نمی‌شود، پیکرهایی است‌که بر زمین مانده است، شمشیرهایی است که از نیام برآمده است و نیزهایی است که بالا نگه داشته شده است. فردا این مردم با دوستی و پیوند خویشاوندی به سوی شما بازخواهند گشت و خویشاوندان بر یکدگر مهربان خواهند گشت چنان که حتی در بند کفش نیز با یکدیگر بر پایهٔ برابری رفتار کنید.

سپس مهلهل گفت: جان‌من بدین شاد نیست‌که در میان شما بمانم و کشندهٔ برادر خود را ببینم و به‌قاتل کلیب نگاه کنم. از آن می‌ترسم که شما را وادار به‌ریشه‌کنی خود و ایشان کنم. من رهسپار یمن می‌شوم. او به یمن رفت و در میان «جَنْب» که شاخه‌ای از قبیلهٔ مَذْحِج است، فرود آمد. آنان به خواستگاری دخترش آمدند و او نداد. آنان او را ناچار به دادن دختر کردند و کابین وی را با پوست‌های چرمین پیش آوردند. او در این باره سرود:

أَعْزِزْ علی تغلب بِمَا لَقِيَت أُخْتُ بَنِي الاكرمينِ مِن جُشَمِ
أنكَحَهَا فَقـدُهَا الاراقمَ فـی جَنْبٍ وَ كَـان الحِبَاءُ من أدمِ
لَو بَـأ بَانَينِ جَـاءَ يَخْطِبُهـَا ضُرِّجَ مَـا أَنْفُ خَـاطِبٍ بِدَمِ

یعنی: گران باد بر تغلبیان آنچه خواهرِ فرزندانِ گرامی از جشم گرفتارش گشت. نبودن اراقم وی را ناچار به شوهر کـردن در جنب کرد و کابین با پوست آورده شد. اگر بیاید و او را هم سنگ دو کوه ابان با زر خواستگاری کند، بینی خواستگار به خـاك و خون مالیده خواهد شد.

اراقم تیره‌ای از جشم بن تغلب بودند. یعنی‌دریغ‌که اراقم نیستند که مردمان خاندان او بودند. از این رو مردی او را به زنی گرفت و کابین با پوست بداد.

سپس مهلهل به سرزمین مردم خود بازگشت و عمرو بن مالك بن ضُبَیعهٔ بکری وی را در پهنه‌های هجر به اسیری گرفت ولی با او به نیکی رفتار کرد. در این هنگام بازرگانی باده‌فروش که باده‌های خود را از هجر آورده بود، بیامد. او دوست مهلهل بود. در همان هنگام که وی گرفتار بود، بازرگان خیکی از باده به وی پیش‌کش کرد. پس فرزندان مالك در نزد او گرد آمدند و اشتر جوانی را کشتند و در نزد مهلهل در خانه‌ای‌که عمرو برای او جدا کرده‌بود، باده‌نوشیدند. چون از باده مست شدند، مهلهل آواز خواندن آغاز کرد و آنچه را در سوگ برادرش کلیب گفته بود، همی بر زبان راند و بر کلیب شیون همی کرد. عمرو آواز او بشنید و گفت: او سیراب است؛ به خدا که در نزد من آب ننوشد تا «زبیب» فرارسد. زبیب شترِ نرِ گرانبهایی بود که در جایی دور برای آوردن آب به‌سر می‌برد و جز پس از پنج روز آن هم در گرمای سوزان تابستان فرانمی‌رسید[۸]. بنی‌مالك زبیب را جستند و پافشاری داشتند که مهلهل نابود نگردد ولی نتوانستند او را بیابند و مهلهل از تشنگی بمرد.

برخی گویند: دختر خالهٔ مهلهل که دختر «مجلّل تغلبی» بود، زن عمرو بود. او در هنگامی که مهلهل اسیر بود، کوشید که به نزد وی آید و هم‌آغوش گردد. مهلهل این سخنان در یاد آن دلدار سرود:

طَفلةٌ مـــا ابنةُ المُجَلَّل بَیْضَا ء لَعُوبٌ لَذیـــذةٌ فِی العِنَـــاقِ
فَاذهَبی مَا اِلَیك غیرَ بَعیـــدٍ لا یُؤاتی العناق من فی‌الوِثاقِ
ضربت نَحْـرَهَا اِلَیَّ وَقَالَت: یَا عَدیٍّ لَقَـــدْ وَقَتْكَ الاَوَاقی

یعنی: دختر مجلل دلداری خردسال و نوجوان است. پوستی سپید دارد، بازیگر است و هنگام هم‌آغوشی، کامی خوش می‌بخشد. از نزد من دور شو دلبرکم ولی نه چندان که دستم به تو نرسد. آنکه در بند

۸. نیز می‌توان چنین معنی کرد: تنها پنج بار دیگر در گرمای سوزان تابستان به خانه باز می‌آمد.

باشد، نتواند با زنان هم‌آغوش گردد. نـازنینم سینه بر من سود و گفت: ای عدی، همانا نگهدارنده‌های بسیاری تو را نگه داشته‌اند.

اینها بیت‌های بسیاری بودند. سخن او را به‌گوش عمروبن مالك رساندند. او سوگند خورد که تا زبیب فرانرسد، به مهلهل آب ندهد. مردم از وی خواستند که زبیب را پیش از هنگام بیاورد. آن را آورد و مهلهل را آب داد تا سوگند خود به‌جای آورده باشد ولی به وی از آلوده‌ترین آب‌های آنجا نوشاند که بیمار شد و بمرد.

[واژهٔ تازه پدید]

عُبَاد به ضم عین و فتح بای تك‌نقطه‌ای بی‌تشدید.

جنگ میان حارث اعرج و بنی‌تغلب

ابوعبیده‌گوید: بکریان و تغلبیان از فرزندان وایل، پس‌از پایان جنگ‌شان به نزد مُنْذِرِ بْنِ مَاءِالسَّمَاء رفتند. آنکه میان ایشان آشتی داد، قیس بن شَراحیل بن مُرَّة بن همام بـود. پس منذر ایشان را به جنگ بنی آکِلُ‌المُرار گسیل کرد و پسرش عمروبن هند را فرماندهی بنی‌بکر و بنی‌تغلب داد و گفت: به جنگ دایی‌هایت برو. او به رزم ایشان رفت و جنگی سخت درگرفت که در آن بنی آکل‌المرار شکست یافتند و گرفتار گشتند و آنان را به‌نزد منذر آوردند کـه ایشان را کشتار کرد.

سپس تغلبیان از منذر گسستند و به‌شام پیوستند. ما انگیزهٔ این کار را در گزارش بنی‌شیبان به‌یاری خدا بازخـواهیم گفت. جنگ میان ایشان و بکریان دیگرباره درگرفت. در این میان پادشاه غَسَّان در شام یعنی حارث بن ابی‌شِمْرِ غسانی بر دسته‌های پراکنده‌ای از تغلب گذشت که از او به‌خوبی پیشواز نکردند. عمروبن کلثوم سوار شد و به دیدار پادشاه غسان رفت. حارث پادشاه غسان به وی گفت: مردم تو را چه بازداشت که پذیرای من گردند؟ گفت: از گذشتن تو آگاه نشدند. پادشاه گفت: اگر بازگردم، چنان جنگی با ایشان کنم که همواره برای آمدن من بیدار باشند. عمرو گفت: هر مردمی که بیدار گردند، رای‌شان به بلندی گراید و انجمن‌شان استوار گـردد؛

ایشان را از خواب برنینگیز. پادشاه گفت: می‌بینم که مرا به ایشان بیم می‌دهی. سوگند به‌خدا که چون جوانان خردمند و فرزانهٔ غسان، اسبان خود را در میان شما بتازانند، چنان مردم تو را در خواب فرو برند که هرگز از آن بیدار نگردند. ریشه‌های ایشان برکنده شود و ماندگان‌شان به سوی راه‌های دشوار و چاه‌های تهی از آب رانده شوند و نابود گردند. پس عمرو بن کلثوم روی از او برگاشت و به سوی مردم خود آمد و گفت:

اَلَافَا عْـلَمْ اَبِیتَ اللَّعْـنَ اِنَّا اَبِیتَ اللَّعْـنَ نَأبِی مَا تُـرِیدُ
تَعَـلَّـم اَنَّ مَحمِلَنَـا ثَقِیـلٌ وَ اَنَّ دِبَـارَ کَبَّتِنَـا شَدِیـدُ
وَ اَنَّـا لَیسَ حَـیٌّ مِن مَعَـدٍّ یُقَاوِمُنَـا اِذَا لَبِسَ الحَـدِیدُ

یعنی: هان ای مرد بزرگ، از نفرین به‌دور باشی، بدان و از نفرین به‌دور باش که‌ما از آنچه تو می‌خواهی سر برمی‌گردانیم. بدان که بار ما گران است و ویرانی و مرگ پدید آمده از تاختن ما سخت است. دیگر آنکه هیچ تیره‌ای از معدیان اگرچه آهن بپوشند، تاب پایداری در برابر ما را ندارند.

چون حارث اعرج برگشت، به جنگ بنی‌تغلب رفت و دو سوی با هم پیکار کردند و جنگ به‌سختی گرایید. حارث و غسانیان شکست یافتند و برادر حارث با گروه بی‌شماری کشته شدند. عمرو بن کلثوم گفت:

هَلَّا عَطَفْتَ عَلَـی اَخِیكَ اِذَا دَعَا بِالثُّکلِ وَیلَ ابِیكَ یَا ابنَ ابی‌شمر
فَذُقِ الذی جَشَمْتَ نَفْسَكَ وَ اعْتَرِف فِیهَا اخاكَ وَ عامِرَ بنَ ابی حُجُر

یعنی: وای بر پدرت ای پسر ابی‌شمر، چرا چون برادرت فریاد داغدیدگی برآورد، به‌مهربانی بر او روی نیاوردی؟ اینك آنچه را بر خود بار کردی بچش و در این جنگ برادرت و عامر بن ابی حجر را بشناس و بیاب.

جنگ عین اُبَاغ

این جنگ میان منذر بن ماءالسماء و حارث اعرج بن ابی‌شمر

جبله روی داد. برخی نژادنامهٔ او را چنین گفته‌اند: ابوشِمر عمرو بن جَبَلَة بن حارث بن حجر بن نعمان بن حارث اَیْهَم بن حارث بن ماریهٔ غسانی. دربارهٔ نژادنامهٔ او جز این را نیز گفته‌اند. گفتار نخست را گروه بیش‌تری گفته‌اند و این گفتار درست‌تر است. او بود که بار و بنهٔ امرؤالقیس و زره‌های وی را از سموأل بن عادیاء خواستار گردید و پسر او را بر سر این کار بکشت. جز این هم گفته‌اند. و خدا داناتر است.

انگیزه این بود که منذر بن ماءالسماء پادشاه عرب با همهٔ معدیان از حیره روانه گشت تا در عین‌اُبَاغ در جایی به‌نام ذات‌الخیار فرود آمد. وی برای حارث اعرج بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جَفْنَة بن عمرو مُزَیْقِیَاء بن عامر غسانی پادشاه عرب در شام پیام فرستاد که: یا باژ بپرداز تا با لشکریان خود از نزد تو بازگردم یا آمادهٔ کارزار باش.

حارث پیام بازفرستاد که: ما را درنگ ده تا در کار خود بنگریم. وی سپاهیان خود را گرد آورد و به سوی منذر شتافت و برای او پیام فرستاد که: من و تو دو پیرمرد سالخورده‌ایم. لشکریان من و تو را نابود نسازیم بلکه یکی از فرزندان من به جنگ با یکی از فرزندان تو بیرون آید و هرکدام کشته شود، دیگری جای او را بگیرد و چون فرزندان‌مان از میان بروند، من به جنگ تو بیرون آیم و هرکدام کشته شویم، پادشاهی برای دیگری باشد. منذر یکی از دلیرمردان جنگاور سپاه خود را فراخواند و فرمود که در میان دو سپاه بایستد و چنین وانمود کند که پسر منذر است. چون بیرون آمد، حارث پسرش ابوکرب را به جنگ او بیرون فرستاد. چون پسر او را دید، به‌نزد پدر بازگشت و گفت: این، پسر منذر نیست بلکه برده یا یکی از مردان دلاور اوست. حارث گفت: آیا از مرگ ترسیدی؟ پیرمرد نیرنگ نبازد. جوان به سوی او بازگشت و با وی گلاویز شد که جنگاور او را بکشت و سرش را به‌سوی منذر برد و در برابر وی بر زمین گذاشت و دیگرباره به میان دو سپاه آمد و هماورد خواست. حارث یکی دیگر از پسران خود را به‌جنگ با وی و کشیدن کینهٔ

برادرش فرستاد. او بیرون آمد و چون وی را بنگریست، به نزد پدر بازگشت و گفت: ای پدر، به‌خدا که این بردهٔ منذر است. حارث گفت: پیرمرد نیرنگ نبازد. پسر بازآمد و بر او تاخت و کشته شد.

چون شمر بن عمرو حنفی که مادرش غسانی و خودش در سپاه منذر بود، این‌را بدید، گفت: پادشاها، نیرنگ و ترفند کار پادشاهان و بزرگان نیست. تو دو بار با پسر عمویت نیرنگ باختی و ترفند به‌کار بردی. منذر برآشفت و فرمود که او را بیرون کردند. او به سپاهیان حارث پیوست و گزارش بداد. حارث گفت: نیاز خود بخواه. گفت: هم‌نشینی و دوستی تو را خواهانم. چون فردا فرارسید، حارث یاران خود را برآراست و به جنگ برشوراند و ایشان چهل‌هزار مرد جنگی بودند. اینان برای جنگ رده بستند. جنگی سخت کردند که منذر در آن کشته شد و لشکریان او شکست خوردند. حارث فرمان داد که دو پسر کشته‌اش را به سان دو لنگهٔ بار بر شتر گذارند. منذر را به‌سان سربار بر فراز آنها گذاشت و گفت: سرباری بر فراز دو لنگهٔ بار. این سخن ضرب‌المثل شد. او روانهٔ حیره شد و آن را به‌باد تاراج داد و به آتش کشید و دو پسرش را در آنجا به خاك سپرد و دو «غَرِیّ» را بر فراز آرامگاه ایشان بساخت. این را برخی‌از تاریخ‌نگاران گفته‌اند. ابوزَعْلَای ضُبَّیَانی در این باره سرود:

کَمْ تَـرَکْنَا بِالعَینِ عَینِ اُباغٍ مِنْ مُلُـوكٍ وَ سُوقَةٍ اَکْفَـاءِ

اَمْطَرَتْهُم سَحَابَةُ المَوتِ تَتْرَیٰ اِنَّ فی المَوتِ راحَةُ الاَ شْقِیَاءِ

لَیْسَ مَن مَاتَ فَاسْتَرَاحَ بِمَیْتٍ اِنَّمَـا المَیْتُ مَیِّتُ الاَحْیَـاءِ

یعنی: چه بسیار که در عین یعنی عین‌اباغ پادشاهان و مردمانی همتا از تودگان را در خاك و خون فروهشتیم. ابر مرگ پیوسته بر ایشان ببارید؛ همانا مرگ مایهٔ آسایش بدنهادان است. آنکه بمیرد و برآساید، مرده نیست؛ مرده آن است که در میان زندگان می‌زید ولی جان و روان و اندیشه‌اش فروخفته است.

جنگ مَرْجِ حَلیمَه
و کشته شدن منذر بن منذر بن ماءالسماء

چون چنان که گفته شد، منذر بن ماءالسماء نابود گشت، پسرش منذر به پادشاهی رسید. او را «اسود» (سیاه) خواندند. چون پایدار و استوار گشت، سپاهیان خود را گرد آورد و برای خونخواهی پدر به‌جنگ حارث اعرج رفت. او بـرای حارث پیام فرستاد کـه: برای جنگ با تو، پیرمردان کارکشته را سوار بر اسبان چـالاك نر آماده کرده‌ام. حارث پاسخ داد: من جوانان را سوار بر اسبان پیشتاز برای جنگ تو آماده ساخته‌ام. منذر روانه شد تا در مرج حلیمه فرود آمد. در این هنگام آن دسته از روستاییان، که نژاد غسانی داشتند، آنجا را به اسود واگـذاشتند. اینجا را از روی نام حلیمه دختر حـارث غسانی نامگذاری کردند. گزارش آن را پس از پـرداختن از جنگ کنونی بازخواهیم گفت.

سپس حارث نیـز روانه گشت و در مرج حلیمه فـرود آمد. او روستاییان مرج را فرمان داد که برای سپاهیان وی خـوراك آماده سازند. آنان چنان کردند و خوراك‌ها را در دیگ‌های بزرگ (تغارـ های بزرگ) بیاوردند و در لشکرگاه فروهشتند. کار بدانجا کشید که هرکس می‌خواست بجنگـد، می‌آمد و از آن تغارها آزادانـه سیر خوراك می‌خورد. کارزار میان اسود و حارث روزها بپایید ولی هیچ کدام بر دیگری پیروز نگردید. چون حارث چنین دید، در کاخ باشکوه خود بنشست و دخترش هند را فراخواند و فرمود که اندازهٔ فراوانی بوی خوش بر سر و سینهٔ سپید و بلورین خود بیفشاند و از آن بوی خوش در تغارها ریزد و یاران وی را با آن خوشبو گـرداند. سپس حارث آواز داد: ای جوانان غسان، هرکس از شما که پادشاه حیره را بکشد، دخترم هند را به‌زنی او دهم. لَبید بن عمرو غسانی به پدرش گفت: ای پدر، من پادشاه حیره را می‌کشم یا به‌ناچـار در برابر او کشته می‌شوم. من از اسب خود خرسند نیستم؛ اسب خود «زَیْتِیَّه» را به من ده که بر آن سوار شوم و کارزار کنم. پدر اسب خود را به او

داد. چون مردم رو به جنگ نهادند و لختی پیکار کردند، لبید بر اسود تاخت و ضربتی بر وی زد و او را از اسبش فرو افکند و یاران اسود به هر کنار و گوشه‌ای شتافتند و شکست خوردند و رو به گریز نهادند. او فرود آمد و سر اسود را برید و رو به حارث آورد و او در کاخش بود و به‌ایشان می‌نگریست. لبید آمد و سر اسود را در پیش پای حارث افکند. حارث به او گفت: اینك دختر عمویت، او را بگیر که زن تو ساختمش. لبید گفت: نه، من می‌روم و به پایمردی دوستان خود می‌شتابم و چون مردم بازگردند، بازگردم. برگشت و با برادر اسود برخورد کرد که مردم به‌یاری او شتافته بودند و او پیکار می‌کرد و به‌سختی هرچه بیش‌تر می‌کوشید. لبید گام فراپیش نهاد و جنگید و کشته شد. در این جنگ پس از آن شکست، جز او کسی کشته نشد. لخمیان دیگرباره شکست یافتند و در هرجا کشتار شدند و غسانیان با بهترین پیروزی بازآمدند.

گویند: در این روز گرد و خاك به‌سختی بالا گرفت و بسیار شد چنان که خورشید را پوشید و ستارگان دور از برآمدن‌گاه خورشید، از بسیاری مردمان پدیدار شدند زیرا اسود همهٔ سپاهیان عراق را آورده بود و حارث همهٔ عرب‌های شام را. این جنگ یکی از بلند‌آوازه‌ترین جنگ‌های عرب است. یکی از سخنسرایان غسان بدان می‌بالد و می‌گوید:

یَومَ وَادِی حَلیمةٍ وَ اذْ دَلَفْنَا — بِالعَنَاجِیجِ وَ الرِّمَاحِ الظِّمَاءِ
اِذْ شَحَنّا اَکُفَّنا مِن رِقاقٍ — رَقَّ مِنْ وَقْعِهَا سِنَا السَّحْنَاءِ
وَ اَتَتْ هِندُ بِالخَلُوقِ اِلَی مَنْ — کانَ ذا نَجْدةٍ وَ فضلِ غِناءِ
وَ نَصَبْنَا الجِفَانَ فِی سَاحَةِ المَرْ — جِ فَمِلْنَا اِلی جِفَانٍ مِلاءِ

یعنی: در جنگ وادی حلیمه با شمشیرهای درخشان و نیزه‌های تشنهٔ خون مردمان به‌پیش تاختیم. دستان خود را از بردگانی پر کردیم که از فروافتادن ایشان، سنای سحناء نرم گردید. هند زیبا‌روی بیامد و بوی خوش را برای هر کوشندهٔ بزرگواری بیاورد. تغارها را در پهنهٔ مرج استوار کردیم و رو به تغارهای سرشار از خوردنی‌ها آوردیم.

دربارهٔ کشته شدن او گزارشی دیگر نیز آورده‌اند که ما آن را یاد می‌کنیم.

برخی دانشوران گویند: انگیزهٔ جنگ این بود که حارث بن ابی شمر جبلة بن حارث اعرج غسانی از دختر منذر بن منذر لخمی خواستگاری کرد و خواهان آن شد که جنگ میان لخم و غسان فرو-خوابد. وی دختر خود هند را به‌زنی به او داد ولی دختر ناخواه‌مردان بود. از این‌رو با پوست خود کاری کرد که مانند پیسی نمودار شد. او به‌پدر گفت: من دارای این پوست باشم و تو مرا به‌نزد پادشاه غسان به‌ارمغان فرستی؟ پادشاه از شوهر دادن او پشیمان گشت و او را نگه داشت. سپس حارث در پی دختر فرستاد خواستار او شد ولی پدرش او را بازداشت و بهانه آورد.

آنگاه منذر به جنگ بیرون آمد و حارث بن ابی شمر لشکری به حیره فرستاد که آن را تاراج کرد و به‌آتش کشید. چون منذر گزارش بشنید، از جنگ برگشت و روانهٔ پیکار با غسان گشت. گزارش به حارث رسید و او یاران و مردمان خود را گرد آورد و با ایشان روانه شد. دو لشکر در عین‌اباغ به‌هم رسیدند. برای جنگ رده بستند و جنگ درگرفت و کار به‌سختی گرایید و میان دو سوی رزمنده نبرد-های سختی رخ داد. بال راست منذر بر بال چپ حارث تاخت و پسر او که در آنجا بود، کشته شد. بال چپ شکست یافت. بال راست‌حارث بر بال چپ منذر تاخت که جنگاوران آن شکست یافتند و فرمانده آن فروةبن مسعود بن عمرو بن ابی‌ربیعة بن ذهل بن شیبان کشته شد. غسانیان از میان دل (از قلب سپاه) بر منذر تاختند و او را کشتند و یاران منذر به هر کنار و گوشه‌ای پراکنده گشتند. از ایشان کسان فراوان کشته شدند و مردمان بسیار به‌اسیری گرفتار آمد. از آن‌میان از بنی‌تمیم و سپس از بنی‌حنظله صد تن به اسیری افتادند که یکی از ایشان شأس بن عبده بود. برادرش علقمة بن عبدهٔ سخنسرا به میهمانی بر حارث فرود آمد و خواستار آزادی برادر خود شد. او را با چکامه‌ای بلند آوازه ستود که آغاز آن چنین است:

طَحَابِكَ قَلْبٌ فِي الحِسَانِ طروبٌ بُعَيدَ الشَّبَابِ عَصـرَحَانَ مَشيبُ

تَکَلَّفَنی لَیْلَـی وَقَدْ شَطَّ اَهْلُهَـا   وَ عَـادَتْ عَوادٍ بَیْنَنَا وَ خُطُـوبْ

در این چکامه گوید:

فَانْ تَسألُونـی بِالنِّساءِ فَـانَّنی   بصیـرٌ بِـأَدواءِ النِّسَـاءِ طبیبُ
اذاشابَ رأسُ المـرءِ اَوقَلَّ مَالُهُ   فَلَیسَ لَـه مـن وُدِّهِـنَّ نصیبُ
یَرِدنَ ثَراءَ المالِ حیثُ وَ جَـدْنَهُ   وَ شَرْخُ الشَّبَابِ عِنْـدَهُنَّ عَجِیبُ
وَقَاتَلَ من غَسّان اَهلُ حِفَـاظِها   وَ هِنْبُ وَقَاسْ جَـاوَلَتْ وَ شبیبُ
تُخَشْخِشُ اَبدانُ الحَدیـدِ عَلَیهِمْ   کَمَا خَشْخَشَتْ یَبْسَ الحِصَادِ جَنُوبُ
فَلَـم تَنجُ الا شَطْـبَةٌ بِلِجَـامِهَا   والا طِمِـرٌّ کـالقنـاةِ نجیـبُ
والا کَمِـیٌّ ذو حِفـاظٍ کَـاَنَّـهُ   بِمَا اِبْتَلَّ مِن حَدّ الظّبَاتِ خَضیبُ
وَ فی کُلِّ حَـیٍّ قد خَبَطْتَ بِنِعْمَةٍ   فَحَـقٌّ لِشَأسٍ مِن نِـداکَ ذنـوبُ
فَلا تَحـرِمَنّی نَـائلا عن جَنَـابَةٍ   فانّی امْرُؤٌ وَسْطَ القِبَابِ غریبُ

یعنی: در میـان زیبارخان، دل گـرفتار و شیدای تـو گشت و درخشیدن گرفت؛ چه دل بازیگری که این بود! اندکی پس از جوانی و در آستانۀ پیری دل از من بر بودی. لیلی باری گران بر من گذاشت و کسان وی بر من ستم کـردند؛ و در میـان ما پیشامدها رخ نمود و رویدادهای سنگین و کمرشکن سپری گردید. اگر دربارۀ زنان از من بپرسی باید بگویم که من با دردهای زنان آشنایم و پزشکی نیك بینم. چون سر مرد سپید گردد یا دارایی‌اش با کاستی گراید، او را از مهر زنان بهره‌ای نیست. زنان در هرجا دارایی ببینند، به دنبال آن می‌شتابند؛ و آغاز جوانی را در نگاه ایشان درخشیدنی شگفت است. از میان غسانیان پای استواران ایشان به‌خوبی جنگیدند؛ هنب جنگید، قاس به رزم اندر کوشید و شبیب درپیکار بپایید. پیکره‌های آهنین را بر خود بجنبانند و به‌آواز درآورند چنان کـه باد، گیاهان خشکیدۀ آمادۀ درودن را بجنباند و به‌آواز درآورد. در آن روز خـونبار، جز اسبی بلندْ بالای نیکو اندام با لگام خود وانرهید؛ جز اسبی خجسته پی و نیك نژاد و جهنده که از تیزی و چالاکی، نیزه‌ای را ماند؛ جز دلیر مردی جنگ‌افزار پوشیده که گویی از بس لبه‌های شمشیر خود را خون خورانده است، سر و روی خود را به‌رنگ آغشته است. تو در میان هردسته‌ای، برگ‌های‌فراوانی‌از بخشایش‌خود فروریخته‌ای؛

اینك شاس را می‌سزد کــه از بخشایش تو بهره‌ای برگیــرد. مرا از درگاه‌خویش دور و نومیدمکن که‌من در میان‌این‌سراپرده‌ها بی‌آشنایم.

چون به این گفته رسید که «شاس را می‌سزد که از بخشایش تو بهره‌ای برگیرد»، پادشاه گفت: آری به خدا، او را می‌سزد که بهره‌ها برگیرد. آنگاه شاس را آزاد ساخت و گفت: افزون بر آزادی برادر، بخشش بخواه یا آزاد شدن اسیران مردمانت را. پادشاه به هم‌نشینان خود گفت: اگر بخشش را بر آزادی اسیران مردم خود برگزیند، امید خوبی از او نباشد. ولی عَلْقَمَة بن عَبَدَه گفت: پادشاها، من چیزی را برمردم خود برتر نمی‌نهم. پادشاه اسیران مردم او را آزاد ساخت و او را جامهٔ گرانبها پوشاند و دارایی بداد. او با همهٔ اسیران چنین کرد و ایشان را توشهٔ بسیار داد. چون اینان به‌سرزمین خود رسیدند، همهٔ آن را به شاس بخشیدند و گفتند: تو مایهٔ آزادی ما بودی؛ اینك با این زر به چرخاندن روزگار خود بپرداز. او را دارایی فراوان از اشتران و جامه‌های گران و جز آن فراهم آمد.

[واژهٔ تازه پدید]

عبده: به فتح عین و بای تك نقطه‌ای.

نیز دربارهٔ کشته شدن منذر گفته‌اند: او سپاهی گران گرد آورد و با آن روان گشت تا در شام فرود آمد. پادشاه شام نیز که به گفتهٔ بیش‌تر تاریخ‌نگاران حارث بن ابی‌شمر بود، روان گردید و در مرج حلیمه فرود آمد. اینجا را از روی نام حلیمه دختر پادشاه نامگذاری کرده‌اند. پادشاه لخمی در مرج صُفَّر فرود آمد. حــارث دو سوار را به سان پیشاهنگ روانه ساخت. یکی از این دو، سوارکار «خَصاف» بود. اسب او با سه‌اسب هم‌تاخت‌می‌شد و هیچ‌کدام به‌وی نمی‌رسیدند. آن دو آمدند و با لخمیان (عراقیان) درآمیختند و به پادشاه نــزدیك شدند. در برابــر او شمعی بود که نگهدارنــدهٔ آن را کشتند. مردم هراسان‌گشتند و شمشیرها از نیــام برکشیدند و به‌کشتار یکدگــر پرداختند تا بامداد فرارسید. در این زمان فرستادگان پادشاه غسان

بیامدند و باز بیاوردندوخواهان‌آتشی گشتند. پادشاه‌شام‌پیام‌دادکه: من سران قبیله‌ها را به‌نزد تو روانه می‌کنم که چگونگی گزارش دهند. صد تن پسر جوان آماده شدند. برخی گویند: هشتاد تن بودند. او جنگ‌افزار بر ایشان پوشاند و دختر خود حلیمه را فرمود که ایشان را جامهٔ نیکو بپوشاند و با بوی خوش آغشته سازد. دختر چنان کرد که پدر فرموده بود. چون لبید بن عمرو سوارکار اسب «زیتیه» از برابر دختر گذشت، او را گرفت و بوسید. دختر گریان به نزد پدر آمد. پدر گفت: او شیرمرد این مردم است و اگر به تندرستی برهد، بی‌گمان تو را به‌زنی به وی دهم. او را بر دیگر مردم گذراند و سواران به‌تاخت روانه گشتند. چون به نزدیك سپاه عراقی رسیدند، پادشاه سران سپاه و مهتران‌کشورخود را گرد آورد. غسانیان‌بیامدند و بر ایشان جنگ‌افزار بود که بر زبر آن جامهٔ گران و کلاه پوشیده بودند. چون همگی در نزد پادشاه عراق فراهم آمدند، جنگ‌افزارها آشکار ساختند و هرکه را یافتند کشتار کردند. لبید بن عمرو، پادشاه عراقیان را بکشت. از آن‌سو آنان غسانیان را در میان گرفتند و همگی را کشتند. تنها لبید بن عمرو برهید که اسبش نفرسود. او استوار بر آن بنشست و هی زد و به‌تاخت آمد و گزارش به‌پادشاه داد. پادشاه گفت: دخترم حلیمه را به همسری تو دادم. لبید گفت: نپذیرم زیرا مردمان گویند: او تنها گریختهٔ صد مرد جنگی بود. سپس او به پهنهٔ جنگ برگشت و جنگید و کشته شد. عراقیان مهتران خود را جستند و اینك دیدند که همگی کشته شده‌اند. از این‌رو، سست شدند و غسانیان بر ایشان تاختند و ایشان را شکست دادند.

من می‌گویم: نژادشناسان عرب و دانندگان سرگذشت‌ها دربارهٔ درازای روزگار جنگ‌ها و پیش‌تر بودن برخی از آن بر برخی دیگر، به‌اختلاف سخن رانده‌اند. دربارهٔ کشته نیز دچار اختلاف شده‌اند. برخی از ایشان گویند: روز جنگ حلیمه همان روزی بود که منذر بن ماءالسماء در آن کشته شد. روز جنگ اباغ همان روزی بود که منذر بن منذر در آن کشته شد. برخی ضد این را می‌گویند. برخی هر دو جنگ را یکی می‌دانند و می‌گویند: جز منذر بن ماءالسماء

کشته نشد و پسرش منذر بن منذر در حیره درگذشت. برخی گفته‌اند: کشتهٔ پادشاهان حیره کسی جز این دو بود. درست این است که بی‌گمان منذر بن ماءالسماء کشته شد. اما دربارهٔ پسرش اختلاف بسیار است و درست‌تر آن است که وی کشته نشد. آنان که گویند کشته شد، دربارهٔ چگونگی و انگیزهٔ کشته شدن او اختلاف دارند، چنان که بازگفتیم.

من از آن‌رو اختلاف ایشان را بازگفتم (گرچه رویداد یکی بود) که هریك از انگیزه‌ها را یکی از دانشوران گفته است. اگر یکی را به جا می‌گذاشتیم، کسی که آشنا نبود گمان می‌برد که هر انگیزه رویداد جداگانه‌ای است که ما آن را فراموش‌کرده‌ایم. از این‌رو بود که همگی را یاد کردیم.

کشته شدن مُضَرِّطُ الحِجَارَة

او عمروبن منذر بن ماءالسماء لخمی پادشاه حیره بود. او را مضرط الحجاره (گوزانندهٔ سنگ) می‌گفتند زیرا نیرویی سخت و جهانداریِ زورمندی داشت. مادرش هند دختر حارث بن عمرو مقصور آکل‌المرار بود. این زن عمهٔ امرؤالقیس بن حُجر بن حارث شمرده می‌شد.

انگیزهٔ کشته شدن او این بود که یك روز به هم‌نشینان خود گفت: آیا کسی را از عرب‌ها از مردم کشور من می‌شناسید که مادرش خود را بالاتر از این بداند که خدمت مادر من کند؟ گفتند: تنها یك تن را می‌شناسیم که عمرو بن کلثوم تغلبی باشد. مادر او لیلی دختر مهلهل بن است و عموی او کلیب وایل و شوهرش کلثوم و پسرش عمرو بن کلثوم است. عمرو بن حارث خاموش ماند و خشم درونی خود فرو برد. او به‌نزد عمرو بن کلثوم فرستاد و خواستار دیدار وی شد و گفت: مادرت لیلی نیز بیاید و با مادر من هند دختر حارث‌دیدار کند. عمرو بن کلثوم با سوارانی از بنی‌تغلب همراه مادرش بیامد. او بر کرانهٔ فرات فرود آمد. عمرو بن حارث (یا عمرو بن هند) از آمدن او آگاه گشت و فرمود که سراپرده‌هایش را میان فرات و حیره

برپای کردند. وی مهتران و سرانکشور خود را فراخواند و خوراکی پاکیزه برای ایشان بساخت و سپس مردم را بر سر خوان خواند و بر در سراپرده خوراك به نزد ایشان آورد. مادرش هند را بارگاهی در کنار سراپرده بود. لیلی مادر عمروبن کلثوم با او در بارگاه بود. عمرو بن حارث به مادرش گفته بود: چون مردم از خوردن بپرداختند و جز خوردنی‌های خوش چیزی نماند، چاکران را بیرون فرست و لیلی را به‌کار گیر تا تو را پیاپی خوردنی‌های خوش دهد.

هند آنچه را پسرش گفته بود به‌کار برد و چون شیرینی و آجیل بیاوردند، هند گفت: یا لیلی، آن چینی را به من ده. لیلی گفت: هر کس کاری دارد، خودش بدان برخیزد. هند پافشاری کرد. لیلی گفت: آی، دریغ از خواری! های تغلبیان! پسرش عمرو بن کلثوم این را بشنید و خون در چهره‌اش دوید. آنان باده می‌نوشیدند. عمرو بن هند گزند را در چهرهٔ او دریافت. عمرو بن کلثوم رو به شمشیر عمرو بن هند آورد که در سراپرده آویزان بود. در آنجا جز آن شمشیری نبود. آن را برداشت و بر سر عمروبن هند کوفت و او را بکشت. پس بیرون آمد و آواز داد: آی تغلبیان! آنان سوار شدند و خرگاه عمروبن هند را تاراج کردند و زنان را به اسیری گرفتند و روانه شدند و خود را به حیره رساندند. پس اُفْنُون تغلبی گفت:

لَعَمْرُكَ مَا عمرُو بنُ هندٍ وَ قَد دَعَا   لِتَخْدِمَ لیلی اُمَّه بِمُوَفَّقِ
فَقَامَ ابن کلثومٍ اِلَی السَّیفِ مُصْلَتاً   وَ اَمْسَكَ عَن نِدمَانِهِ بالمُخَنَّقِ

یعنی: به‌جان تو سوگند که عمرو بن هند هنگامی که لیلی را فراخواند تا چاکری مادرش را به‌جای آورد، کامیاب نبود. دراین‌هنگام، عمروبن کلثوم روی به شمشیر آویختهٔ از نیام برآمده آورد و با گلویی گرفته، از باده نوشیدن با هم‌نشینان دست بداشت.

نخستین جنگ کلاب

ابن‌کلبی گوید: نخستین‌کس‌از کندیان که‌پادشاهی و فرمانروایی سخت و استواری برپای داشت، حجر آکل‌المرار بن عمرو بن معاویة بن حارث کندی بود. چون درگذشت، پس از او پسرش عمرو به‌سان

پدر فرمان راند. او را «مقصور» (کوتاه) خواندند زیــرا روزگار فرمانرانی‌اش کوتاه‌تر از پدر بود (یا پهنهٔ فرمانروایی وی کوچك‌تر از پدر برآمد یا به همان پهنه بسنده کرد). این عمرو با دوشیزه‌ای به‌نام «اُمّ‌اُنَاس» دختر عوف بن مُحَلِّم شیبانی پیوند زناشویی بست. این زن برای وی حارث را بزاد که پس از پدر چهل سال فرمان رانــد. برخی گویند: شصت سال فرمانروایی داشت. یك روز به‌شکار بیرون رفت و به‌گله‌ای گورخر برخورد و به‌سختی در پی آنها راند. از آن میان به‌دنبال گورخری افتاد و به پیگرد آن پرداخت و چون جانور به کمندش نیفتاد، سوگند خورد که پیش از خوردن جگر آن لب به‌هیچ خوردنی نزند. او تا «مسحلان» به‌پیش راند. سواران برای سه روز در پی او گشتند تا او را بیافتند. او را فراز آوردنــد در حالی که نزدیك به مرگ بود. جگر گورخر نیز بیاوردند و بــر آتش بریان کردند و داغ به او خوراندند که دردم جان سپرد. حارث فرزندانش را در میان قبیله‌های عربی معد پراکنده‌ساخته، هرکدام را به‌پادشاهی یك یا چند قبیله برگماشته بود: بزرگ‌ترین پسرش حُجر را بر بنی اسد و کنانه؛ شُرَحْبِیل را بر بکربن وایل و بنی حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تمیم و بنی‌اسید بن عمرو بن تمیم و قبیلهٔ رباب؛ سلمه خردترین‌شان را بر بنی‌تغلب و نَمِر بن قاسط و بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم؛ پسرش معدی‌کرب شناخته با نام «غَلْفَاء» را بر قیس عیلان. گزارش این کار در داستان کشته شدن حجر پدر امرؤالقیس بگذشت. از این‌رو آن را در اینجا بازگفتیم که بدان نیاز است.

چون حارث درگذشت، کــار پسرانش به پراکندگی گــرایید و سخنان‌شان چندگانه گشت و آشوبگران به میان ایشان راه یافتند (و هرکدام را بر آن دیگری شوراندند) و میان تیره‌هایی که از قبیله‌های ایشان بودند، به‌جای همبستگی، ستیز با همدگر و تاختن آوردن‌ها بر یکدیگر پدید آمد و کارشان رو به گسستگی و تفتیدگی و فروپاشی آورد چنان که هرکدام در برابر دیگری به لشکرکشی پرداخت و با سپاهیان بر او تاخت. شرحبیل با مردان جنگی خود روانه گشت و در آبگیری‌میان بصره تا کوفه که به‌نام «کلاب» شناخته می‌شد، فرود آمد.

سلمه نیز با جنگاوران خود همراه «پروردگان» فراز آمد. این پروردگان گروهی مردم بی‌نژاد و پراکنده بودند که از این سوی و آن سوی فراهم آمدند و گرد پادشاهان عرب را گرفتند و به جاهایی رسیدند. اینان رو به سوی کلاب آوردند و فرمانده تغلبیان سفّاح بن خالد بن کعب بن زُهَیر بود. دو لشکر به‌سختی با همدگر کارزار کردند و در برابر یکدگر به پایداری درایستادند. چون پایان آن روز فرا رسید، بنی‌حَنْظَلَه و عمرو بن تمیم و قبیلهٔ رباب دست از یاری بکر بن وایل برداشتند و رو به گریز نهادند. بکریان پایداری کردند و بنی سعد و همراهان‌شان از تغلب روی‌گردان شدند و تغلبیان به‌ایستادگی روی آوردند. آواز دهندهٔ شرحبیل آواز داد: هرکه سر سلمه را برای من بیاورد، او را صد شتر باشد. آواز دهندهٔ سلمه آواز داد: هرکه سر شرحبیل را برای من بیاورد، او را صد شتر دهم. در این هنگام جنگ به‌سختی گرایید و هرکس کوشید که به پیش تازد و فیروزی یابد شاید بتواند یکی‌از دو مرد را بکشد و صد شتر بستاند. در پایان روز، پیروزی بهرهٔ تغلب و سلمه گشت و شرحبیل رو به گریز نهاد. در این هنگام، ذُوسُنَیْنَة تغلبی به پیگرد او پرداخت. شرحبیل رو به سوی او برگرداند و شمشیری بر زانویش کوفت و پایش بیفکند. ذوسنینه برادر مادری ابوحنش بود. او به برادر خود ابوحنش گفت: این مرد مرا کشت. ذوسنینه جان سپرد. ابوحنش به شرحبیل گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم. او بر شرحبیل تاخت و به وی رسید. شرحبیل گفت: ای‌ابوحنش، شیر، شیر! یعنی‌خونبها. ابوحنش گفت: شیر بسیاری بر زمین ریخته‌ای! شرحبیل گفت: آیا پادشاهی را توان به خون یکی از تودهٔ مردم کشت؟ ابوحنش گفت: برادر من پادشاه من است. وی ضربتی بر شرحبیل زد و او را از اسب فروافکند و پایین آمد و سرش برید و برگرفت و به دست پسرعموی خویش داد که آن را آورد و در برابر سلمه بر زمین افکند. سلمه گفت: کاش این سر گرامی را آرام‌تر بر زمین‌گذاشته‌بودی! پشیمانی و تفتیدگی و اندوه در چهرهٔ سلمه خوانده شد. ابوحنش از وی گریخت و سلمه سرود:

اَلَا اَبْلِـغْ اَبَـاحَنَشٍ رَسُـولًا　　فَمَـالَكَ لا تجِیءُ اِلَی الثَّوابِ

لِتَعْلَمَ اَنَّ خَيْـرَ النَّاس طُـرّاً — قَتيلٌ بَيـنَ اَحْجَـارِ الكِـلابِ
تَداعَتْ حَـولَهُ جُشَمُ بْنُ بَكْرٍ — وَ اَسْلَمَهُ جَعَاسِيسُ الـرِّبـابِ

یعنی: هان پیکی به‌سوی ابوحنش روانه سازید و او را گویید که چرا نمی‌آیی پاداش خود بستانی. تا بدانی که بهترین کشتگان روی زمین آن کشته‌ای بود که در میان سنگ‌های کلاب در خاك و خـون تپید. مردان جشم بن بکر به یاری او برخاستند و گردش را گرفتند و فرومایگان رباب دست از یاری او برداشتند.

ابوحنش پاسخ او بداد و گفت:

اُحَاذِرُ اَن اَجِيئَكَ ثُـمَّ تَحْبُـو — حِبـاءَ اَبِيكَ يَـومَ صُنَيبِعَاتِ
وَ كَانَتْ غَـدرةً شَنْعاءَ تَهْفُو — تَقَلَّدَهَا اَبُـوكَ الى المَمَـاتِ

یعنی: می‌ترسم به‌نزد تو آیم و آنگاه مرا پاداشی دهی که به‌پاداش بی‌شرمانهٔ پدرت به روز صنیبعات ماند. نیرنگ زشت و پلیدی بود که بر دست پدرت روان شد و تا زمان مرگ بر گردن پدرت آویزان بـود.

انگیزهٔ جنگ صنیبعات ایـن بود که یکـی از پسران حـارث به شیرخوارگی به‌میان دو قبیلهٔ تمیم و بکر فرستاده شده بود. ماری او را گزید و کودك مرد. حارث پنجاه مرد از تمیم و پنجاه مرد از بکر بگرفت و بکشت. پس از کشته شدن شرحبیل، بنی زید مناة بن تمیم به‌یاری زنان و فرزندان او برخاستند و گـزند مردم از ایشان دور ساختند و ایشان را به مردم و پناهگاه‌شان پیوستند. چون گـزارش کشته شدن شرحبیل به برادرش معدی کرب (غلفاء) رسید، در سوگ او سرود:

اِنَّ جَنْبِي عَـنِ الفِرَاشِ لَنَابِي — كَتَجَافِي الاَسرِ فَوقَ الظِّرابِ
مِنْ حَديثٍ نَمَى اِلَـيَّ فَمَا تَرْ — قَأُعَينِـي وَ لَا اَسِيغُ شَرَابِـي
مُرَّةٌ كالـذُّعَافِ اَكْتَمَها النّـا — سُ عَلَى حَـرِّ مَلَّةٍ كـالشِّهَابِ
مِنْ شُرَحبيلَ اِذ تَعَـاوَرَهُ الاَرْ — مَـاحُ مِنْ بَعـدِ لَذَّةٍ وَ شَرابِ
يا ابنَ امّي وَلَو شَهِدْتُكَ اِذْتَدْ — عُو تَميماً وَ اَنْتَ غَيـرُ مُجَابِ

ثُمَّ طَاعَنْتُ مِن وَ رَائِكَ حَتّی یَبْلُغَ الرَّحْبُ اَو تُبَزَّ ثیابی
اَحْسَنَت وائلٌ وَ عَادَتُها الاِحْ سَانُ بالحِنْوِ یَومَ ضَربِ الرِّقابِ
یَوم فَرَّت بنو تمیمٍ وَ وَلَّتْ خیلُهُم یَکْتَسِعْنَ بِالاَذْنَابِ

یعنی: همانا پهلوی من از بستر به درد می‌آید و رمیده می‌گردد چنان که شتر زخم‌خوردهٔ سینه ریشیده چون بر سنگ خسبد، آزار بیند. این از گزند گزارشی است که به من رسید و اینك دیدگانم از گریستن بازنمی‌ایستند و باده بر من گوارا نمی‌آید. به سان شرنگ جانگزا تلخ است؛ مردم آن را نهان کردند و به من خورانیدند چنان که گدازه‌ای آذرخش مانند را بر آتش داغ بتابانند و بر جگر کسی گذارند. یاد شرحبیل گرامی باد هنگامی که نیزه‌ها او را در میان گرفتند و این پس از روزگاری خوشگذرانی و باده‌گساری بود. ای پسر مادرم، کاش آن زمان در کنار تو بودم که تمیمیان را به یاری می‌خواندی و پاسخی نمی‌شنیدی. آنگاه من به دنبال تو به رزم روی می‌آوردم و نیزه بر سینه‌ها همی فرو می‌کوفتم تا جان بازم یا به آرزو رسم یا جامه‌هایم را پس‌از کشته شدن به‌تاراج برند. وایلیان مردانه نیکویی کردند و نیکوکاری با خویشان خوی ایشان است. آن روز که تمیمیان رو به گریز نهادند و اسبان‌شان از تاختن روی برگاشتند و دم همی جنباندند.

این، چکامه‌ای بلند است. آنگاه تغلبیان سلمه را از میان خود بیرون راندند و او به‌سوی بکربن‌وایل روی آورد و به‌ایشان پیوست. تغلبیان به منذر بن امرئ‌القیس لخمی پیوستند.

[واژه‌های تازه پدید]

کلاب: به ضم کاف. اُسَیِّد: به‌ضم همزه، فتح سین بی‌نقطه و تشدید بای دو نقطه در زیر. رِبَاب: به کسر راء و بی‌تشدید بابای تك نقطه‌ای. ذُوسُنَیْنَه به ضم سین بی‌نقطه تصغیر «سن» است و معنی آن «دارندهٔ دندان کوچك» است.

نخستین جنگ اواره

این همان جنگی بود که میان منذر بن امرئ القیس و بکر بن وایل روی داد.

انگیزهٔ این جنگ چنان‌بود که چون تغلبیان سلمة بن حارث را از میان خود بیرون راندند، او به قبیلهٔ بکربن وایل پناه برد چنان که هم‌اکنون بازنمودیم. چون به میان بکریان رسید، فرمانبر او شدند و بر گرد او فراهم آمدند و به‌وی گفتند: جز تو کسی بر ما فرمانروا نباشد. منذر به سوی ایشان پیکی گسیل کرد و ایشان را به فرمانبری خواند. آنان سر فرود نیاوردند. منذر سوگند خورد که بی‌گمان بر ایشان تازد و اگر بر ایشان پیروز گردد، یکایک‌شان را بر ستیغ کوه «اُوَارَه» سر ببرد تا خون به دامنهٔ کوه رسد.

او با سپاهیان خود به سوی ایشان تاخت. باهم دیدار کردند و به‌سختی جنگیدند. جنگ با شکست بکریان و اسیری یزید بن شرحبیل کندی پایان یافت. منذر فرمان داد که او را کشتند. در نبرد، انبوهی از مردمان کشته شدند. منذر از بکریان اسیران فراوان گرفت و فرمان داد که ایشان را بر چکاد کوه بکُشند تا خون‌شان به دامنه رسد. هرچه کشتند، خون لخته شد یا بر زمین فرو رفت و به دامنه نرسید. به منذر گفتند: از نفرین دور بادی، اگر همهٔ بکریان روی زمین را سر ببری خون‌شان به دامنه نرسد! سزد که به‌هنگام سر بریدن آب بر گلوی‌شان ریزی تا خون به‌دامنه‌رسد [و سوگند شاهانه به‌انجام آید]. چنان کردند و خونآبه به دامنه رسید. او فرمود که زنان را در آتش افکندند و بسوختند.

مردی از قیس بن ثعلبه پیوسته در دربار منذر می‌زیست. او با منذر سخن گفت و خواستار آزاد کردن اسیران بکر بن وایل گشت. منذر ایشان را آزاد ساخت. اعشی در افتخار به میانجیگری قیسی در نزد منذر دربارهٔ بکریان سرود:

وَ مِنَّا الَّذی اَعْطَاهُ بِالجَمْعِ رَبُّهُ ... عَلَى فَاقَـةٍ وَ للملوكِ هِبَاتُهَا
سَبَايَا بَنِی‌شیبانَ یَومَ اُوَارَةٍ ... عَلَى النَّارِ اِذْ تُجْلی لَهُ فَتَیاتُهَا

یعنی: از میان ما آن کس است که خداوندگارش در میان گروه بر او بخشایش کرد که سخت نیازمند بود و پادشاهان را بخشایش‌ها باشد. اسیران بنی‌شیبا ن‌را در روز جنگ اواره به کشتن‌گاه آوردند و دخترکان‌شان را بر آتش گذاشتند.

دومین جنگ اواره

عَمْرو بن مُنْذِر لَخْمی یکی از پسران خـود به‌نام اَسْعَد را به نزد زرَارَة بن عُدَس تمیمی فرستاد که او را بپروراَنَد. چون به بار آمد و بزرگ شد، ماده شتری فربه بر وی گذشت و پسرك از روی بازی و خودکامگی، تیری به سوی پستان وی افکند کـه در آن فرو رفت. خداوند شتر مردی به‌نام سُوَید از بنی عبدالله بن دَارِم تمیمی، بر پسر تاخت و خونش بریخت و گریخت و به مکه روی آورد و هم‌پیمان قریش گشت. عمرو بن منذر پیش از این همراه زراره به جنگ رفته ولی ناکام بازگشته بود. چون به کنار دو کوهستان طی رسید، زراره به او گفت: هر پادشاهی که به جنگ رود تا پیروز نگردد، بازنیاید. رو به قبیلهٔ طی آور که در کنار آنی. او بر ایشان تاخت و اسیر کرد و کشت و چپاولگری به‌راه انداخت. از اینجا طاییان کینهٔ زراره را به دل گرفتند. چون سوید، اسعد را کشت (و زراره در این هنگام در نزد عمرو بن منذر بود)، عمرو بن مِلْقَطِ طایی برای شوراندن او بر زراره چنین سرود:

مَنْ مُبْلِـغٌ عَمـراً بِاَنَّ الـ　　مَـرْءَ لَـمْ يُخْلَـقْ صُبَـارَهْ
هَـــا اِنَّ عُجْـــزَةَ اُمِّـــهِ　　بِالسَّفْحِ اَسْفَلَ مِـن اُوَارَهْ
فَـاقْتُـل زُرَارَةَ لا اَرَى　　فِي‌القَومِ اَو فَى مِنْ زُرَارَهْ

یعنی: چه کسی این پیام از من به عمرو بن منذر برساند که‌مردم از پارهٔ اهن آفریده نشده‌اند. اینك سرین مادرش در پایین کوه اواره است. زراره را بکش که من در میان این مردم سپاس‌دارتـر از وی نمی بینم.

عمرو گفت: یا زراره، چه می‌گویی؟ گفت: به تو دروغ گفته‌اند

که دشمنی ایشان را با خود می‌دانی. عمرو گفت: راست گفتی. چون شب فرارسید، زراره شتابان به سوی مردم خود راند و دیری برنیامد که بیمار شد. هنگامی که دید مرگش فرارسیده است، به پسرش گفت: ای حاجب، بردگان مرا به بنی‌نَهْشَل سپار. به پسر برادرش عمرو بن عمرو گفت: بر تو باد که عمرو بن مِلْقَط را از پای درآوری زیرا او پادشاه را بر من شوراند. پسر گفت: عمو جان، دورترین ایشان از دسترس و دشوارترین و زورمندترین را با من گلاویز کردی.

پس از مردن زراره، عمرو بن عمرو با گروهی آمادهٔ کارزار شد و بر سر طی تاخت و با ایشان جنگید و دو طریف را کشت: طریف بن مالك و طریف بن عمرو. ملاقط نیز کشته شد. پس علقمة بن عبده چنین سرود:

وَ نَحْنُ جَلَبْنَا مِنْ ضَرِيَّةَ خَيْلَنا نُجَنِّبُهَا حَدَّ الاكامِ قَطَاقِطا

اَصَبْنَا الطَّرِيفَ وَالطَّرِيفَ بن مَالِكٍ وَ كانَ شِفَاءُ الواصِبِينَ المَلاقِطا

یعنی: ما اسبان‌مان را از میان درندگان بیرون کشیدیم و ایشان را از باران‌های ریز کنارهٔ تپه برکنار داشتیم. طریف بن عمرو و طریف بن مالك را کشتیم ولی آنکه مایهٔ خنکی دل داغدیدگان گشت، ملاقط بود.

چون گزارش درگذشت زراره به گوش عمرو بن منذر رسید، به جنگ بنی‌دارم شتافت که سوگند خورده بود صد تن از ایشان را به جای پسرش اسعد بکشد. او در پی ایشان برفت تا به کوهستان اواره رسید و دید که «دَارِمیان» گزارش آمدن او را شنیده و از ترس پراکنده شده‌اند. وی در جایگاه خود ماند و دسته‌هایی را به رزم ایشان گسیل کرد. اینان نود و نه کس برای او آوردند و این افزون بر کسانی بود که در تازش‌های گوناگون خود کشته بودند. او ایشان را کشت. در این هنگام سخنسرایی از بَرَاجِمْ بر او درآمد که وی را ستایش گوید. او آن مرد نگون‌بخت را گرفت که بکشد و صد را به پایان آورد. سپس گفت: بدبخت آن کس است که از براجم آید! این سخن مثل شد.

برخی گویند: او هشدار داد که ایشان را خواهد سوزاند و از این‌رو «مُحَرِّق» (سوزان) خوانده شد. او نود و نه تن از ایشان را سوزاند. در این میان‌مردی از براجم بر آنجا گذر کرده و بوی سوختن گوشت شنید و گمان برد که پادشاه خوراکی ساخته‌است و کبابی آماده کرده. آهنگ آنجا کرد. پادشاه گفت: تو کیستی؟ گفت: از نفرین دور بادی، میهمانی از براجم هستم. پادشاه گفت: بدبخت آن کس است که از براجم به میهمانی آید. پس فرمود که او را نیز در آتش افکندند.از این رو فَرَزْدَق در نکوهش جریر گفت:

اَیْنَ الَّذینَ بِنَارِ عَمْروٍ اُحْرِقُوا   اَمْ اَیْـنَ اَسْعَدُ فِیکـم الْمُسْتَرْضِعُ

یعنی: کجایند آنان که به آتش عمرو سوختند؛ اسعد کـه برای شیرخوارگی به میان شما آمد، کجا رفت؟

از این پس مردم، تمیمیان را به شکم‌بارگـی سرزنش می‌کردند زیرا مرد برجمی چشم آز به کباب دوخت ولی در میان آتش سوخت. یکی گفت:

اِذا مَامَـاتَ مَیْتٌ مِـن تَمیـمٍ   فَسَرَّكَ اَن یَعیشَ فجِیءْ بِـزَادِ
بِخُبْـزٍ اَوْ بِلَحْـمٍ اَوْ بِتَمْـرٍ   اَوِ الشَّیءِ الْمُلَفَّفِ بِـالبِجَـادِ
تَـرَاهُ یُنَقِّبُ البَطْحَـاءَ حَوْلاً   لِیَأكُلَ رَأسَ لُقْمَـانَ بـنَ عَادِ

یعنی: اگر کسی از تمیم بمیرد و خواهی که زنده گردد، توشه‌ای فراز آور. نانی، گوشتی، خرمایی؛ یا چیزی پیچیده در جامهٔ راه راه. او را خواهید دید که سراسر بیابان را در یك‌سال درمی‌نوردد تا بیاید وسر لقمان بن عاد را بخورد (یا بیابان را گودال می‌کند تا سر لقمان بن عاد را گیر آورد و بخورد).

برخی گویند: احنف بن قیس بر معاویة بن ابی‌سفیان درآمـد و معاویه به وی گفت: ای ابو بحر، آن چیز پیچیده در جـامهٔ راه راه چیست؟ گفت: خوراك گرم. خوراك گرم را مایـهٔ سرزنش قرشیان می‌دانستند (که احنف از این راه بـر معاویه نیش زد)، چنـان که تمیمیان را به خوراك پیچیده در جامهٔ راه راه نکوهش می‌کردند. از

این دو (احنف و معاویه) شوخیگرانی سنگین‌تر دیده نشدند.

کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم المری؛ و جنگ رحرحان

زُهَیر بن جَذِیمة بن رَوَاحة بن ربیعة بن مَازِن بن حارث بن قَطیعة بن عَبْس عَبْسی (که پدر قیس بن زهیر فرمانده جنگ داحس و غبراء بود)، سرور قبیلهٔ قیس عیـلان شمرده می‌شد. بـه پاس بـزرگی و سروری وی، نعمان بن امریءالقیس نیای نعمان‌بن منذر دختر او را به‌همسری برگزید. یك بار نعمان پیکی به نزد زهیر گسیل کـرد و خواستار شد که یکی از فرزندانش را به دیدار وی فرستد. او شاس پسر کهتر خود را فرستاد که پادشاه وی را گـرامی داشت و بـر او بخشایش کرد و به زر بنواخت. شاس بیرون آمد و آهنگ مردم خود کرد و بر آبی از آب‌هـای غنی بن اَعْصَر فرود آمـد. رَبَاح بن اَشَلِ غنوی‌که او را نمی‌شناخت، وی را کشت و زر و بار و بنه‌اش به‌تاراج برد. به زهیـر گفتند: شاس از نـزد پادشاه بیرون آمد و واپسین باری که دیده شد، در سرزمین مردم غنی بود و ایشان هم‌پیمانان بنی عامر بن صَعْصَعَه بودند. اینـان در نزد زهیر گـرد آمدند و او از پسرش پرسید. سوگند خوردند که گزارشی از او نشنیده‌اند. زهیر گفت: ولی من می‌دانم چه بر سرش آمد. ابو عامر به وی گفت: چه چیز تو را از ما خوشنود می‌سازد؟ زهیر گفت: یکـی از سه کار: یا پسرم را زنده کنید، یا بنی غنی را به من سپارید تا به جای پسرم کشتارشان کنم، یا تا ما باشیم و شما باشید، در میان ما جنگ باشد. گفتند: برای ما بیرون رفتی در این کار به‌جـا نگذاشتی. اما زنده کردن پسرت، جز خدا نتواند. اما سپردن غنی، ایشان همان‌گونه پاس خود بدارند که آزادگان می‌دارند و اما جنگ، به خدا سوگند که ما خرسندی‌تو را خواهانیم نه خشم‌تو را. اگر خواهی،خونبها بپردازیم و اگر خواهی، کشندهٔ پسرت را بجویی تا به تو سپاریم یا اینکه خون او را ببخشی که در میان‌بستگان و همسایگان چنین چیزها تباه‌نگردد. گفت: جز آنچه گفتم نکنم. چون خـالد بن جعفر بن کلاب زورگویی

زهیر بر دایی‌های خویش (بنی غنی) دید، گفت: به خدا که تا امروز ندیدم کسی با خویشان خود چنین زورگویی کند. زهیر گفت: آیا می‌خواهی که از تو بستانکار باشم و دست از بنی‌غنی بردارم؟ گفت: آری. زهیر بازگشت و چنین گفت:

فَلَولا كِلابٌ قَد اَخَذْتُ قَرِينَتي
بِسَرِّ غَنِيٍّ اَعْبُداً وَ مَوالِيَا
وَلكِنْ حَمَتْهُم عُصْبَةٌ عَامِرِيَّةٌ
يَهزّونَ فِيالاَرضِ القِصَارَ العَوَالِيَا
مَسَاعِيرُ فِيالهَيْجَا مَصَالِيتُ فِيالوَغَى
اَخُوهُم عَزِيزٌ لَا يَخَافُ الاَعَادِيا
يُقيمُونَ فِي دارِ الحِفَاظِ تَكَرُّماً
اِذَا مَا فُنِيَّ القَومِ اَضْحَت خَوالِيَا

یعنی: اگر بنی‌کلاب نبودند، هماورد خود را می‌گرفتم و خون پسرم از او می‌ستاندم؛ و بنی غنی را بردگان و بندگان می‌ساختم. ولی گروهی بزرگ و نیرومند از عامریان پاسدار ایشان بودند؛ مردمی که در زمین نیزه‌های کوتاه و بلند را به جنبش می‌آورند. سرسختانند در جنگ، شمشیر کشانند در پیکار؛ هم‌پیمان ایشان گرامی باشد و از دشمنان هراس نیابد. در خانه‌ای پاسداری شده می‌زیند و گرامی به‌سر می‌برند؛ چنین باشند حتی هنگامی که زمین‌های سراهایِ این مردم از مردان تهی گردد.

سپس او زنی را پاره‌ای گوشت بداد و روانه ساخت و فرمود تا کار خود را پنهان بدارد. به وی گوشت گوسپندی فربه داد. او را روانهٔ سرزمین بنی‌غنی ساخت تا مایه‌های خوشبوکننده بخرد و سرنوشت پسرش را بپرسد. زن به سوی بنی‌غنی رفت و آنچه زهیر گفته بود، به‌جای آورد. او به نزد زن رباح بن اشل رفت و به وی گفت: دخترم را به‌شوهر دادم و در برابر این گوشت، مایهٔ خوشبوکننده می‌خواهم. زن رباح به وی مایهٔ خوشبوکننده داد و او را آگاه ساخت‌که شوهرش پسر زهیر (شاس) را کشته است. زن به نزد زهیر بازآمد و گزارش

بگفت. او سوارکاران خود را گرد آورد و پیوسته بر بنی‌غنی تاخت تا بسیاری از ایشان را بکشت. میان بنـی‌عبس و بنی‌عـامر جنگ درگرفت و کار به سختی به بدی گرایید.

سپس زُهَیر در ماه حرام (که در آن نمی‌جنگیدند)، با خاندان خود بیرون آمد و به عُکَاظ رفت. او را با خالد بن جعفر بن کلاب دیدار افتاد. خالد به وی گفت: ای زهیر، گزند بسیار بر ما رسانـده‌ای. زهیر گفت: سوگند به خدا تا هنگامی که نیرویی بـرای کینه‌توزی داشته باشم، این کار به‌پایان نیاید. قبیلهٔ هَوازِن هر سال در عکاظ به زهیر بن جَذِیمه باژ می‌پرداخت و او بر ایشان ستم روا می‌داشت و دل‌های ایشان پر از خشم و بیزاری بر او بود. آنگاه خالد و زهیر به سوی مردم خود بازگشتند. خالد به سرزمین هوازن شتافت و پیش‌از دشمنش خود را بدانجا رساند و مردم خود را گرد آورد و آمادهٔ پیکار با زهیر کرد. آنان پاسخ او بدادند و آمادهٔ کارزار شدند و بیرون آمدند و آهنگ زهیر کـردند و بر سر راه او بـه کمین درنشستند. زهیر برفت و بر کرانه‌های سرزمین هوازن فرود آمد. پسرش قیس به او گفت: زود روانه شو و ما را از این سرزمین وارهان که نزدیک به دشمنانیم. زهیر گفت: ای ترسو، چرا مرا از هوازن می‌ترسانی و از گزند آن می‌ترسی؟ من اینان را بهتر از هرکسی می‌شناسم. پسرش گفت: سرسختی کناری بگذار و به گفتهٔ من گوش کن و ما را بیرون ببر که من از گزند ایشان بیم دارم.

تُمَاضِر دختر شرید بن رباح بن یَقَظَة بن عُصَیَّهٔ سُلمی مادر فرزند[۹] زهیر بود. یکی از برادران این زن خونی‌ریخته و به‌سرزمین بنی‌عامر گریخته بود. او در میان ایشان بود. خالد وی را به‌سان دیده‌بان روانه کرد تا گزارش زهیر بیاورد. او آمد و بـه سرزمین زهیریان رسید. قیس بن زهیر کار او بدانست و همراه پدرش بر آن شد کـه او را بگیرند و در بنـد کنند و با خود ببرنـد تا از سرزمین هوازن دور

۹. مادرِ فرزند (اُمّ‌ولد): کنیزی است که ا ز خواجهٔ خود آبستن شود و پسر یا دختری آورد. چنین زنی را نمی‌توان فروخت. پس از آنکه خداوندش بمیرد، او خود به خود آزاد می‌شود.

شوند. خواهرش ایشان را از این‌کار باز داشت. ایشان از او سوگندها و پیمان‌ها گرفتند که چیزی نگوید. او را آزاد کردند. او به‌نزد خالد آمد و در کنار درختی ایستاد و گزارش را به درخت گفت (که سوگند نشکسته باشد). خالد و همراهانش سوار شدند و آهنگ زهیر کردند که از ایشان دور نبود. جنگی‌سخت کردند و خالد و زهیر باهم گلاویز شدند و جنگ‌شان به درازا کشید. پس همدگر را در آغوش گرفتند و زور آوردند تا هر دو بر زمین افتادند. وَرْقَاء بن زهیر بر خالد تاخت و شمشیر بر او نواخت ولی کارش نساخت زیرا خالد با دو زره به جنگ آمده بود. در این هنگام جُنْدُح بن بَکّاء، پسر زن خالد، بر زهیر تاخت و او را کشت و هنوز آن دو گلاویز بودند. خالد از زیر پیکر او برخاست و بنی هوازن به‌سرزمین خود بازگشتند. فرزندان زهیر پیکر پدر را برداشتند و به سرزمین خود بردند. ورقاء بن زهیر در این باره گفت:

رَأیتُ زُهَیراً تَحْتَ کَلْکَلِ خَالِدٍ ... فَاَقْبَلْتُ اَسْعَی کَالعَجُولِ اُبَادِرُ

اِلَی بَطَلَیْنِ یَعْتَرَانِ کِلَاهُمَا ... یرِیدُ رِیاشَ السَّیفِ والسَّیفُ نادِرُ

فَشُلَّت یَمینِی یَومَ اضربُ خَالِداً ... و یَمْنَعُهُ مِنّی الحدیدُ المُظَاهِرُ

فَیَالَیتَ اِنّی قَبلَ اَیّامِ خَالِدٍ ... وَ قَبْلَ زُهَیرٍ لَمْ تَلِدْنی تُمَاضِرُ

لَعَمری لَقَد بُشِّرتَ بِی اِذْ وَلَدْتَنی ... فَمَا ذا الذی رُدَّتْ عَلَیْكَ البَشَائِرُ

فَلا یَدْعُنی قومی صَریحاً بِحُرَّةٍ ... لئِن کنتُ مقتُولاً وَ یَسْلَم عَامِرُ

فَطِرْ خَالِدٌ ان کنتَ تَسطیعُ طیرةً ... و لا تقَعَنْ اِلّا وَ قَلبُكَ حَاذِرُ

اَتَتْكَ المَنَایَا اِنْ بَقِیتُ بِضَربَةٍ ... تُفَارِقُ مِنْهَاالعَیشَ وَالمَوتُ حاضِرُ

یعنی: زهیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به‌کاری زنم. به سوی دو پهلوان شتافتم که باهم گلاویز بودند و شمشیر می‌جستند و شمشیر کمیاب بود. دست راستم خشك باد روزی که بر خالد ضربت زدم و آهن استوار او را از من درست بداشت و وارهاند. ای کاش تماضر پیش از روز نبرد خالد و زهیر مرا نزاده بود. به‌جانم سوگند که چون مرا زادی به تو مژده‌ها دادند؛ اینك راست بگو که مژده‌ها چه گونه از کار درآمدند. مبادا که مردمان من مرا آزادزاده بخوانند، اگر من کشته شوم و عامر زنده

وارهد. ای‌خالد، اگر می‌توانی پروازکنی، بپر؛ و جز با دلی هراسان به خواب مرو. اگر زنده مانی، بادا که مرگ‌ها با ضربتی به‌سراغ تو آیند که زندگی را با آن‌بدرود گویی و مرگ آمادهٔ‌گرفتن تو باشد.

خالد این سخنان سرود و بر هوازن منت گذاشت که دشمن ایشان زهیر را کشته است:

اَبْلِغْ هَوازِنَ کَیفَ تَکْفُرُ بَعْدَ مَا   اَعْتَقْتُهم فَتَوالَدُوا اَبْکَارَا
وَ قَتَلتُ رَبَّهُمُ زُهَیراً بَعدَ مَا   جَدَعَ الاُنُوفَ وَ اَکثَرَ الاوَتَارَا
وَ جَعَلتُ مهرَ نِسائِهِم وَ دِیَاتِهِم   عَقلَ المُلُوكِ هَجَائناً و بکَارَا

یعنی: به هوازن پیام رسان که چه‌گونه ناسپاسی کنند پس از آنکه‌من ایشان‌را آزاد ساختم و ایشان با آزادی به زه و زای پرداختند. سرور ایشان زهیر را کشتم و این پس از آن بود که وی بینی‌های بسیاری را به خاك مالید و کسان بسیاری را داغدار ساخت. کابین زنان و خونبهای ایشان را از خونبهای پادشاهان بزرگ و کسان فرومایه پرداختم.

زهیر سرور غَطَفَان بود و خالد بدانست که غطفانیان به‌زودی به خونخواهی سرور خود برخیزند. او به‌نزد نعمان بن امریءالقیس به حیره شد و پناه خواست و پناه یافت. برای او سراپرده‌ای بر پای داشتند. بنی‌زهیر گرد آمدند تا با هوازن بجنگند. حارث بن ظالم مُرّی گفت: شما جنگ هوازن را به پیروزی رسانید که من کار خالد بسازم.

حارث روانه شد و بر نعمان فرود آمد و به نزد وی رفت و خالد را بدید. آن دو خرما می‌خوردند. نعمان رو به وی آورد و به گفت و گوی و پرس‌وجو از وی پرداخت. خالد بر او رشك برد و به نعمان گفت: از نفرین دور باشی، این مردی است که بدهی گرانی به من دارد. من زهیر سرور غطفان را کشتم و او سرور غطفان گشت. حارث گفت: به‌زودی وام تو بپردازم. حارث رو به خرماخوردن آورد ولی از خشم بسیار، خرما از میان انگشتانش می‌افتاد. عُروَه به

برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفتی؟ او مردی مردم‌کش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به‌خدا که اگر مرا در خواب بیابد، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپردهٔ خود رفتند و بندهای آن را فرو هشتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عروه بر سرش بیدار ماند و پاسداری‌اش کرد. چون شب سیاه و تاریك شد، حارث به سوی خالد رفت و بندهای سراپرده را برید و به عروه گفت: اگر سخن گویی، تو را بکشم. سپس خالد را بیدار کرد. چون بیدار شد، گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: حارث هستی. گفت: اینك وام خود از من بستان. او را با شمشیر آختهٔ خود بزد و بکشت و از سراپرده بیرون آمد و سوار بر اسب خود شد و به تاخت برفت.

عروه از سراپرده بیرون آمد و فریاد دادخواهی برآورد و به در خانهٔ نعمان رفت و گزارش بداد. او مردان را به جست‌وجوی حارث فرستاد.

حارث گوید: چون اندکی برفتم، ترسیدم‌که خالد را نکشته‌باشم. از این‌رو، ناشناس بازگشتم و با مردم درآمیختم و به سراپردهٔ خالد رفتم و او را دیگر بار با شمشیر زدم تا یقین کردم که او کشته شده است. برگشتم و به مردم خود پیوستم. عبدالله بن جعْدهٔ کلابی گفت:

یَا حَارِ لَو نَبَّهْتَهُ لَوَجَدْتَهُ لَاطَائشاً رَعِشاً و لا مِعْزَالا
شَقَّتْ عَلَیهِ الجعفریّةُ جَیْبَهَا جَزَعاً وَ مَا تَبکی هُناكَ ضَلالا
فَانْعوا اَبَا بحرٍ بِکُلِّ مُجَرَّبٍ حَرَّانَ یُحسَبُ فیالقَنَاةِ هِلالا
فَلَیُقْتَلُنَّ بِخَالِدٍ سَرَوَاتُکُم وَ لَیُجْعَلُنَّ لِظَالِمٍ تِمْثَالا

یعنی: ای حارث، اگر او را بیدار می‌کردی، می‌دیدی که نه خرد از ترس از سرش پریده‌است و نه لرزان است و نه از نبرد گریزان. دختر جعفری گریبان بر وی درید و از اندوه لابه کرد و زاری‌اش از روی گمراهی نبود. گزارش مرگ ابو بحر را با هر آزمودهٔ تشنه‌ای بدهید که در آب ماهتاب می‌نماید. بی‌گمان در برابر خالد سران و مهتران شما را بکشندو از بیدادگر تندیسی بسازند.

حارث پاسخ داد:

تَاللّٰهِ قَـدْ نَبَّهتُهُ فَوَجَـدْتُهُ   رَخْوَالیَدَینِ مُواکِلا عَسقَالَا
فَعَلَوتُهُ بالسَّیفِ اَضْرِبُ رأسَهُ   حَتّی اَضَلَّ بِسَلْحِهِ السِّربَالَا

یعنی: سوگند به خدا که او را بیدار کردم و دیدم دست‌هایی سست دارد و از هم رفته است وکورابی آب مانند را می‌ماند. شمشیر را بالا بردم و بر سرش فرود آوردم تا آنکه شلوار خود را به‌پلیدی آلوده کرد.

نعمان در جست‌وجوی حارث بود که او را در برابر پناهندهٔ خود بکشد و هوازن او را می‌جست که در برابر کشتن سرورش خالد، از میان بردارد. حارث به‌ضَمْرَة بن ضمرة بن جابر بن قَطَن بن نَهْشَل بن دَارِم پیوست و او در برابر نعمان و هوازن بـه وی پناه داد. چـون نعمان بدانست، لشکری آراست و ابـن خِمْس تغلبی را به فـرماندهی آن برگماشت و روانهٔ جنگ بنی‌دارم ساخت. حارث جویای خون پدرش بود که او بر زمین ریخته بود.

سپس اَحْوَص بن جعفر برادر خالد، عامریان‌را گرد آورد و ایشان را با خود برد و این سپاهیان با لشکریان نعمان همداستان شدند که با بنی‌دارم بجنگند. اینان به پیش رفتند و چون به نزدیك‌ترین آب‌های بنی‌دارم رسیدند، زنی را دیدند که سماروغ می‌چید و شتری همراه داشت. یکی از مردان غنی او را گرفت و نزد خود نگه‌داشت. چون شب فرارسید مرد بخفت و زن به سوی شتر خود رفت و سوار شد و به تاخت راند تا بامداد به نزد بنی‌دارم رسید و آهنگ سرورشان زُرَارَة بن عُدَس کرد و گزارش به وی داد و گفت: دیروز کسانی مرا گرفتند که نمی‌شناختم ولی بی‌گمان آهنگ تو دارند. زراره گفت: آنان را برای من وصف کن. زن گفت: مردی دیدم کـه ابروانش فروریخته است و آن را با دستاری می‌بندند. چشمانی کوچك دارد و همه او را فرمان می‌برند. زراره گفت: آن احوص است و او سرور مردم خویش است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که سخن اندك می‌گوید و چون زبان بگشاید، همگی گرد او را بگیرند چنان‌که اشتران ماده گرد شتر نر

و نیرومند را می‌گیرند. نیکوروی‌ترین مردمان بود و دو پسر داشت که از وی جدا نمی‌شدند. زراره گفت: آن مالك بن جعفر همراه دو پسرش عامر و طُفَیل است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که تنومند بود و گویا ریشش سرخ و زرد بود. زراره گفت: آن عَوف بن احوص است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که بلندبالا، تنومند و پرخور بود. زراره گفت: او رَبیعة‌بن عبدالله بن ابی‌بکر‌بن کلاب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که سیاه بود و کوتاه، و بینی فرورفتهٔ پخیده‌ای داشت. زراره گفت: آن ربیعة بن قُرْطِ‌بن عبدالله بن ابی‌بکر است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که ابروانی بهم پیوسته و شاربی پر–پشت داشت و چون سخن می‌گفت: آب دهانش بر ریشش روان می‌شد. زراره گفت: آن جُنْدُحِ بن بَکّاء است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که چشمانی کوچك و پیشانی تنگی داشت و لگام اسبی به دست گرفته بود و همراه وی تیردانی چوبی بی‌پوست (یا پوستی بی‌چوب) بود که آن را از دست فرونمی‌هشت. زراره گفت: آن ربیعة بن عُقَیل بن کعب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که دو پسر سرخ و سپید داشت که چون فرا می‌رسیدند، مردم با نگاهی گویای گرامیداشت به آن دو می‌نگریستند و چون برمی‌گشتند و پشت به‌مردمان می‌کردند، باز همان رفتار با آن دو می‌داشتند. زراره گفت: آن صَعِق بن عمرو بن خُوَیلِد بن نُفَیل است و آن دو پسرانش یزید و زرعه‌اند. زن گفت: مرد دیگری دیدم که هر سخنی می‌گفت، از تیغ برنده‌تر بود. زراره گفت: آن عبدالله بن جَعْدَةِ بن کعب است.

زراره به آن زن فرمود که به خانهٔ خود رود. آنگاه در پی شبانان فرستادوفرمود که شتران را فـراز آوردند. آنان چنان کـردند. پس فرمود که زنان و سازوبرگ زندگی و بار و بنه را بر اشتران بستند و به‌سوی سرزمین بَغیض فرستادند. آنگاه پیك‌ها در میان بنی مالك بن حَنْظَلَه پراکنده ساخت که به‌نزد او آمدند و او به ایشان گزارش داد که چه کاری در پیش است. ایشان را نیز فرمود که خاندان و بار و بنهٔ خود بر اشتران بستند و به سوی سرزمین بغیض فـرستادند. آنگاه همگی آمادهٔ کارزار بایستادند.

بنی‌عامر شب را به بامداد رساندند و مرد غنوی گزارش آن زن شترسوار و گریختن وی را به شب‌هنگام باز گفت. عامریان وارفتند و سرآسیمه شدند و گرد آمدند و به‌کنکاش نشستند. یکی گفت: اینك آن زن شترسوار را می‌بینم که به نزد مردم خود رفته و گزارش به ایشان گفته است. بی‌گمان پس از آن، آنان هوشیار شده و زنان و بار و بنهٔ خود را به‌سرزمین بغیض فرستاده‌اند و اکنون آمادهٔ کارزارند و همگی جنگ‌افزار برگرفته‌اند. اکنون بیایید سوار شویم و به‌دنبال ساز و برگ و زر و دارایی ایشان شتابیم و آن را چپاول کنیم زیرا ایشان آگاه نشوند مگر پس از آنکه ما کار خود به‌انجام رسانده باشیم. آنان سوار شدند و آهنگ شتران و بار و بنهٔ بنی‌دارم و زنان و کسان ایشان کردند. چون زراره دید که دشمنان دیر کرده‌اند، به مردم خود گفت: اینان (دشمنان) آهنگ شتران و زنان و بار و بنهٔ شما کرده‌اند که دارایی‌های‌تان را بگیرند. به سوی ایشان بشتابید. بنی‌دارم شتابان برفتند و پیش از آنکه آنان به کاروان رسند، ایشان را دریافتند و فروگرفتند. جنگی سخت میان ایشان درگرفت. بنی‌مالك، حنظلة بن خمس تغلبی را کشتند. او فرمانده سپاه نعمان بود. بنی‌عامر، معبد بن زراره را به اسیری گرفتند. بنی دارم پایداری کردند تا روز به نیمه رسید و قیس بن زهیر و سپاهیانش از دیگرسو فرارسیدند. بنی‌عامر و سپاهیان نعمان شکست خوردند و به سرزمین‌های خود رفتند و معبد بن زراره در چنگ بنی عامر اسیر بود. او تا زمان مرگ در نزد ایشان ماند.

در آن روزها زرارة بن عدس درگذشت.

دربارهٔ پناه بردن حارث به بنی‌تمیم جز این را نیز گفته‌اند بدین گونه که: نعمان در جست و جوی کاری بود که با آن به حارث آسیب رساند زیرا او خالد را کشته و گریخته بود. به او گفتند: حارث آهنگ حیره کرده و بر دوست خود عِیاض بن دَیْهَثِ تمیمی فرود آمده است. نعمان کسانی به جایگاه او فرستاد و شتران عیاض را گرفت. حارث بی‌درنگ سوار شد و پوشیده به حیره آمد و دارایی عیاض را از شتربانان بازپس گرفت و بدو برگرداند. او در پی کاری برآمد

که به نعمان آسیب رساند. پسر او غضبان را دید و شمشیری بر سر وی کوفت و او را بکشت. نعمان آگاه شد و به پیگرد حارث فرستاد ولی او را درنیافت. حارث در این باره گفت:

اَخُصْيَي حماربات يَكْـدِمُ نجمةً — أتؤكلُ جاراتي وَ جَـارُكَ سَالمُ
فـان تَكُ اذواداً اَصَبْتَ وَنِسوَةً — فَهَـذَا ابنُ سَلمَى رَاسُهُ مُتَفَاقِمُ
عَلَوتُ بذِي الحَيَّات مِفْرَقَ رأسِهِ — ولايَرکَبُ المكروهَ الا الاَكَارِمُ
فَتَـكْتُ بِـهِ كَمَا فَتَكْتُ بِخَـالِدٍ — وَ كانَ سلاحي تَحتَويهِ الجَمَاجِمُ
بَـدأتُ بتلكَ وَ انْثَنَيتُ بِـهَـذِهِ — وَ ثَـالثةٌ تَبْيَضُّ منها المُقَـادِمُ
حسبتَ ابا قابوس اَنَّكَ مُخْفِرِي — وَ لَمَّا تذق ثكلا و انفُكَ راغمُ

يعني: آيا دو خايهٔ خری مايه آزار ستاره‌ای‌می‌شود؟ آيا همسايگان من آزار ببينند و همسايگان تو به‌تندرستی‌وارهند؟اگر تو بارگاهيان و زنان را آسيب رساندی و آزردی، اينك اين پسر سلمی را نگاه كن كه سرش پريشان است. با شمشيری دو دم بر تارك او كوفتم؛ جـز مردان بزرگ و بشكوه كسی به دنبال كارهای دشوار نمی‌رود. او را كشتم چنان كه خالد را كشته بودم؛ جنگ‌افزار مرا سرهای سرداران در بر گرفته‌اند. با آن يكی آغاز كردم و اين را دوم ساختم و كار سوم كه انجام دهم، از بيم آن دلاوران رنگ ببازند. ای ابوقابوس، گمان بردم كه تو پناه دهندهٔ من باشی و هنوز داغدار نشده بودی و بينی‌ات به خاك ماليده نشده بود.

چنين است گفتار برخـی از ايشان. ديگـران گفته‌اند: كشته شرحبيل بن اسود بن منذر بود. اسود پسر خود شرحبيل را نزد سنان بن ابی حارثهٔ مری گذشته بود كه زنش به وی شير دهد. از اينجـا دارايی فـراوانی به دست سنان رسيد. پسرش هَـرِم از آن بخشش می‌كرد. حارث پوشيده بيامد و چنان كه سنان آگاه نشد، زين او را به عاريت گرفت. سپس به نزد زن سنان آمد و گفت: «شوهرت می‌گويد كه شرحبيل پسر پادشاه را با حارث بن ظالم روانه كن كه بدو ايمنی و پناه گيرد و اين زين اوست كـه نشان درستی پيـام است.»زن‌آن كودك را بياراست و به حارث داد كه با خود برگرفت و برد و بكشت

و بگریخت.

اسود به کارزار بنی‌ذُبْیَان و بنی‌اسد در جایی به‌نام «شَطِّ اَرْبَك» رفت و کسان بسیاری از ایشان را بکشت و اسیر گرفت و دارایی‌ـ های‌شان را چپاول کرد و سوگند خورد که بی‌گمان حارث را خواهد کشت. حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یك روز که او در خانه‌اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می‌زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله‌ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به‌آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود. حارث در این‌باره گفت:

إِذَا سَمِعْتِ حِنَّةَ اللقاعِ فَادْعُ اَبَا لَیلَی فَنِعْمَ الدَّاعِی
یَمشی بِعَضبٍ صارِمٍ قَطَّاعِ یَفرِی بِهِ مَجَامِعَ الصُّدَاعِ

یعنی: چون بانگ «لقاع» را شنیدی، آواز برآور و ابولیلی را فراخوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده‌ای راه می‌رود که تارك دلاوران را می‌شکافد.

آنگاه روانه شد و پناه دهنده‌ای جست ولی هیچ‌کس از مردم به‌او پناه نداد. به او می‌گفتند: چه کسی تواند تو را از هوازن و نعمان پناه دهد؟ تو پسر او را کشتی. او به نزد زرارة بن عدس و ضمرة بن ضمره آمد و این دو برابر همهٔ مردم بدو پناه دادند.

سپس عمرو بن اِطْنَابهٔ خَزْرَجی گزارش کشته شدن خالد بن جعفر را شنید، و او دوست وی بود. عمرو گفت: به خدا اگر او را بیدار می‌یافت، نمی‌کشت. کاش مرا با او دیدار می‌افتاد. گفتهٔ او به‌گوش حارث رسید. گفت: به خدا که در میان کسان و بار و بنه‌اش به نزد وی روم و با او دیدار نکنم جز اینکه شمشیر و جنگ‌افزارش با وی باشد. این گفته به گوش پسر اطنابه رسید و او ابیاتی سرود که این دو بیت از میان آنهاست:

اَبْلِغِ الحَارِثَ بْنَ ظَالِمٍ المَو تَ وَ النَّاذِرَ النُّذُورَ عَلَیَّا

إنَّمَا تَقْتُلُ النِّيَامَ وَ لَا تَقْ ‌ ‌ ‌ ‌ تُلُ يَقْظَان ذَاسلاح كَمِيّاً

یعنی: پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار ده. تو خفتگان را می‌کشی و به‌سراغ بیدارمردی دلاور و دارندهٔ جنگ‌افزار نمی‌روی.

شعر او به گوش حارث رسید. او به مدینه رفت و جویای خانهٔ عمرو بن اطنابه شد. چون به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از بهمان قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان آمدند و دارایی‌ام ربودند. با من سوار شو تا آنها را از ایشان بستانیم عمرو با او سوار شد و جنگ‌افزار پوشید و روانه گشت. چون از خانهٔ عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟ عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی هستم و این شمشیر من «معلوب» (آخته، از نیام برآمده) است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزهٔ خود را انداخت و گفت: شتاب کردی؛ مرا درنگ ده تا شمشیر خود برگیرم. حارث گفت: برگیر. عمرو گفت: می‌ترسم پیش از برداشتن آن مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را برنداری، تو را نکشم. عمرو بن اطنابه گفت: آن را برنمی‌دارم! حارث از او درگذشت و برگشت و گفت:

بَلَغَتْنا مَقَالَةُ المَرءِ عَمرو ‌ ‌ ‌ ‌ فَالْتَقَيْنَا وَ كَانَ ذَاكَ بَدِيّاً
فَهَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا ‌ ‌ ‌ ‌ وَ وَجَدْنَاهُ ذا سلاح كميّاً
غَيرَ مَانَائم يُرَوَّعُ بِالفَتْ ‌ ‌ ‌ ‌ كِ وَ لكن مُقَلِّداً مُشْرَفِيّاً
فَمَنَنَّا عَلَيهِ بَعدَ عُلُوٍّ ‌ ‌ ‌ ‌ بِوَفاءٍ وَ كنتُ قِدْماً وَفِيّاً

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به‌گوش ما رسید و با هم دیدار کردیم و پیدا بود که‌چه‌خواهد شد. آهنگ‌کشتن او به‌هنگام‌رویارویی کردیم و او را دلاوری جنگ‌افزار پوشیده دیدیم. خفته نبود که بیدار شود و از مرگ رنگ ببازد، بلکه دلاوری جنگ‌افزار پوشیده بود و شمشیری «مشرفی» (ساختهٔ روستاهای «مشارف») بسته بود.

پس بر او منت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از دیرباز پاسدار پیمان و گفتهٔ خود بودم.

آنگاه چون حارث بدانست کــه نعمان به‌سختی در پــی اوست و هوازن دست از پیگرد وی برنمی‌دارد، ناشناس به شام رفت و به‌یزید بن عمرو پناه برد. یزید او را پناه داد و گرامی‌داشت. یزید را شتری پاس داشته بود که هیچ‌کس گستاخی آسیب رساندن به او را نداشت. در گردن شتر کاردی و آتش افروزه‌ای و پاره‌ای نمك بود که تودگان خود را بیازماید [: اگر می‌خواهید، این کارد را برگیرید و شتر را بکشید و با این آتش‌افروزه، آتش به‌پا کنید و گوشت شتر بپزید و نمك بر آن پاشید و بخورید]. زن حارث ویار گرفت و هوس گوشت و پیه کرد. حارث آن شتر را برگرفت و به دره‌ای برد و کشت و از پیه و گوشت او برای زنش برد و اندازهٔ بیش‌تری از آن برای نیاز خود برگرفت. ماده شتر را بجستند و پی کرده در دره بیافتند. پادشاه در پی کاهن(پیشگو، فالگیر) فرستاد و داستان از او بپرسید. کاهن گفت: حارث او را کشته است. پادشاه زنی با مایه‌های خوشبو کننده روانه کرد تا از گوشت شتر از زن حارث خریداری کند. حارث به آن زن رسید و دید که گوشت خریده است. او را کشت و در خانه به خاك سپرد. پادشاه دربارهٔ زن از کــاهن پرسید. گفت: کسی او را کشت که اشتر را پی کــرد. اگر دوست نداری خــانهٔ او را بکاوی، فرمان ده که از آن بیرون رود و من بیــایم و خانه بکاوم و پیکر زن برآورم. حارث چنان کرد. چون حارث بیرون رفت، کاهن خانهٔ او را بکاوید و پیکر زن بیرون آورد. حارث دریافت که گزند به وی نزدیك شده است. برگشت و کــاهن را کشت. حــارث را گرفتند و به نــزد پادشاه آوردند. فرمود او را بکشند. حارث گفت: به من پناه دادی، پیمان‌خود را نشکن. پادشاه گفت: اگر من یك بار با تو پیمان‌شکنی کردم، تو بارها نیرنگ زدی و پیمان شکستی. پس او را کشت.

جنگ دَاحِس و غَبْراء میان عَبْس و ذُبْیان

انگیزهٔ آن چنین بود که قیس بن زهیر بن جَذیمهٔ عَبْسی به مدینه رفت تا برای جنگ با عامریان آماده شود و خون پدرش باز بستاند. او به‌نزد اُحَیْحَةِ بن جُلاح رفت که زرهی را که پیش‌تر برای او ستوده بودند، خریداری کند. احیحه گفت: آن را نمی‌فروشم و اگر بنی‌عامر مرا نکوهش نمی‌کردند، آن را به تو می‌بخشیدم ولی آن را در برابر شتر نر جوان دوساله‌ای از من بخر. قیس چنان کرد و زره برگرفت. آن را «ذاتُ الحواشی» می‌نامیدند. احیحه زره‌هـای دیگری نیز بدو بخشید. او به‌نزد مردم خود آمد و کار بسیجیدن و آماده کردن خود را به پایان رساند. در راه بر ربیع بن زیـاد عبسی گذشت و او را به یاری خود خواند که داد خود از کشندهٔ پدر بستاند. ربیع به وی پاسخ گفت و پذیرفت. چون خواست از او جدا شود، ربیع به جامه‌دان وی نگریست و گفت: در جامه‌دان چه داری؟ گفت: کالایی که اگر ببینی، تو را خوش آید. او شتر خود را خواباند و زره را از جامه‌دان بیرون آورد و به ربیع نشان داد. ربیع را از آن خوش آمد و آن را پوشید. زره درست به اندازهٔ وی بود. آن را از قیس بازداشت و به‌وی نداد. پیک‌ها در میانه رفت‌وآمد کردند. قیس پافشاری کـرد که بگیرد و ربیع سرسختی کرد که ندهد. چون روزگاری بر ایـن گذشت، قیس خانوادهٔ خود را به مکه فرستاد و در پی آن رفت که ربیع را یکه گیر آورد.

آنگاه ربیع شتران و دام و دارایی خود را به چراگاهی پـرگیاه برد و به‌خانوادهٔ‌خود فرمودکه بکوچند. او سوار بر اسب‌خود شد و به خانه رفت. گزارش به قیس رسید و او با کسان و برادران خود روانه گشت و بر کاروان ربیع تاخت و لگام شتر مادرش فاطمه دختر خرشب و لگام شتر زنش را گرفت و روانه شد. مادر ربیع گفت: یا قیس، چه خواهی؟ قیس گفت: شما را به مکه می‌برم و در آنجا در برابر زره خود می‌فروشم. مادر ربیع گفت: ما را رها کن؛ پیمان می‌بندم کـه خواسته‌ات را به تو برگردانم. قیس چنان کرد. چـون فاطمه به نزد

ربیع رسید، از او خواست که زره قیس به‌وی برگرداند. ربیع سوگند خورد که برنخواهد گرداند. زن پیکی به نزد قیس فرستاد و گزارش بداد. قیس بر دام‌های ربیع تاخت و چهارصد شتر بگرفت و به مکه برد و فروخت و با آن اسبان چالاك و تیزتك خرید. ربیع در پی وی شتافت ولی به او نرسید. از میان اسبان وی دو اسب گرانبها به‌نام‌های داحس و غبراء بودند.

برخی‌گویند: داحس از اسبان بنی‌یَرْبُوع بود. پدرش‌اسبی از آن مردی از بنی‌ضَبَّه بود که بدو اُنَیفِ بن جَبَلَه می‌گفتند و اسب را «سبط»می‌خواندند. مادر داحس از آن مرد یربوعی بود. مرد یربوعی از مرد ضَبّی خواست که اسب نر خود را برای جفت‌گیری به‌نزد وی فرستد. او نپذیرفت. چون شب فرارسید، مرد یربوعی به ستورگاه مرد ضبی رفت و اسب او را گرفت و سوار بر مادیان خود کرد. مرد ضبی بیدار شد و اسب خود را نیافت و مردم خود را به‌یاری خواند که به نزد او شتافتند. او به مرد یربوعی چسبید و گزارش به مردم خود بداد. یربوعی گفت: شتاب نکنید. اینك بهای نطفهٔ اسب‌تان را بگیرید. مردم گفتند: درست می‌گوید. مردی از این مردم بر مادیان تاخت و دست در زهدان آن کرد و مایه‌های درون آن را بیرون‌کشید. اسب بهتر بار گرفت. این مادیان کره‌ای زاییدکه بر پایهٔ این‌داستان، آن را «داحس» (جاندار خرد رخنه کننده) خواندند.

مرد یربوعی دو پسر داشت. قیس بن زهیر بر بنی‌یربوع تاخت و چپاول کرد و اسیر گرفت. دو پسر را یکی بر داحس دید و دیگری را بر غبراء. در پی آنها شتافت ولی بر آنها دست نیافت. بازگشت و مادر و دو خواهر آن پسران را با خود آورد و همراه اسیران خود بداشت. او بر داحس و غبراء فریفته شده بود. این پیش از کَشْمَکَش میان قیس و ربیع بود. آنگاه گروه نمایندگی بنی‌یربوع بیامد و بهای آزادی‌اسیران بداد که همگی‌را آزاد کرد ولی مادر و دو خواهر پسران را نگه داشت. گفت: اگر دو پسر آن کره اسب و آن اسب خاکستری را بیاورند، مادر و خواهران‌شان را بدهم وگرنه ندهم. دو پسر نپذیرفتند. پیرمردی از بنی‌یربوع که در نزد قیس اسیر بود، این

شعرها بگفت و برای دو پسر بفرستاد:

اِنَّ مُهْراً فدیٰ الرِّباب و جُملا	و سُعاداً لخیرُ مهرِ أُناسِ
اِدفَعُوا دَاحِساً بِهِنَّ سِرَاعاً	اِنَّها مِن فِعالِهَا الاکیاسِ
دونَها و الَّذی یَحِجُّ له النّا	سُ سَبایَا یَبِعنَ بالاَفراسِ
اِنَّ قیساً یَرَی الجواد من الخَیـ	ـلِ حیاةً فی مَتْلَفِ الاَنْفَاسِ
یَشْتَرِی الطِّرفَ بالجَراجِرَةِ الجُـ	ـلَّةِ یُعطی عَفواً بِغَیرِ مکاسِ

یعنی: اسبانی که بهای آزادی سه زن (رباب، جمل و سعاد) شوند، بهترین اسبان جهانند. داحس را در برابر اینها بپردازید که این‌کار از کارهای تیزهوشان است. از آن فرترند اسیرانی که با بهای اسب فروخته شوند؛ سوگند به آنکه مردم به‌دیدار خانه‌اش (کعبه) می‌روند چنین است. قیس در جای نابود شدن جان، اسبان خوب را مایۀ زندگی می‌داند. اسبان تیزتك و چالاك را می‌گیرد و بی‌چانه‌زدن، زنان‌زیبای گرانبها را می‌بخشد.

چون این سخنان به گوش بنی‌یربوع رسید، آن دو اسب را به‌نزد قیس بردند و زنان را گرفتند.

برخی گویند: قیس داحس را سوار بر مادیان خود کرد و او کره‌ای آورد که نام غبراء بر آن گذاشتند. قیس در مکه ماند و مردم آن در برابر او به خود می‌بالیدند و او مردی خودپسند و خودخواه بود که به خود می‌بالید. قیس گفت: از بارگاه و کعبۀ خود چشم بپوشید و بگویید که دیگر چه دارید. عبدالله بن جَدْعَان گفت: اگر در برابر شما به خانۀ آبادان کردۀ خداوند و بارگاه ایمن او نبالیم، به چه ببالیم؟ قیس از بالیدن ایشان به‌ستوه آمد و آهنگ کوچیدن از نزد ایشان کرد. قرشیان شاد شدند زیرا ایشان هم از لاف‌زدن‌های او به‌ستوه آمده بودند. قیس به برادرانش گفت: ما را از نزد این قرشیان بیرون برید وگرنه بدسگالی میان ما با ایشان به سنگینی و گزند خواهد گرایید. به بنی‌بدر بپیوندید که در نژاد همتای شمایند و پسر عمویان مایند و در بزرگواری مهتران ما شمرده می‌شوند. با بودن ایشان ربیع نتواند ما را فروگیرد. قیس و برادرانش به بنی

بدر پیوستند و او در این باره گفت:

اَسِیرُ اِلَـی بَنی بَدرٍ بِـاَمْرٍ — هُمْ فیهَـا عَلَیْنَـا بِالخِیـارِ
فَان قَبِلُوا الجوار فخیرُ قومٍ — وَ انکَرِهُوا الجِوار فغیرُعارِ
اَتَینَا الحارثَ الخَیرَ بنَ کعبٍ — بِنَجـرانَ و اَیُّ لجـا لِجَـارِ
فَجَاوَرْنَا الّذینَ اِذَا اَتَـاهُمْ — غریبٌ حَلَّ فی سَعةِ القَرارِ
فَیَامَنُ فیهِـمُ و یَکُونُ منهُمْ — بِمَنْـزلَةِالشِّعارِ مِـنَ الدِّثارِ
وَ اِنْ نفرِدَ بحربِ بَنی ابینا — بلا جارٍ فـانَّ اللّهَ جَـارِی

یعنی: به سوی بنی بدر می‌روم و کار خود به ایشان وامی‌گذارم که هرچه برای ما بخواهند بکنند، آزاد باشند. اگـر پناه دادن ما را بپذیرند، بهترین پناه دهندگان باشند و اگـر نپذیرند مـایهٔ ننگ نباشد. به نزد مرد نیکوکار حارث بن کعب در نجران رفتیم و ما را خوش پناه داد. در پناه کسانی جای گرفتیم که چون مردی بی‌آشنا به ایشان پناهنده شود، در گرم‌گاه آرامش باشد. در میان ایشان ایمن زید و برای ایشان به سان جامهٔ زیرین در برابر جامهٔ زبرین باشد. اگر تنها گرفتار جنگ خویشاوندان خود گردیم و پناه دهنده نداشته باشیم، خدا بهترین پناه من باشد.

آنگاه وی به سوی بنی‌بدر شتافت و در خانهٔ حُذَیفه فـرود آمد. وی و برادرش‌حَمَل بن بَدْر بدو پناه دادند و او در میان‌ایشان‌ماندگار گشت. وی و برادرانش را اسبانی بود که در عـرب مانند نداشتند. حذیفه هر بامداد و شامگاه به نزد قیس بن زهیر می‌رفت و به‌اسبان وی می‌نگریست و بر وی رشك می‌برد و ایـن رشك را در دل نهان می‌داشت. قیس روزگاری درمیان ایشان‌ماند و ایشان وی‌و برادرانش را گرامی داشتند. سرانجام ربیع بن زیاد به ستوه آمد و خشمگین شد و این رفتار را بر ایشان خـرده گرفته و مایهٔ کینه دانست و ایـن سخنان را با پیکی به‌سوی ایشان فرستاد.

اَلَا اَبْلِـغْ بَنِـی بَـدْرٍ رَسُولاً — عَلَی مَا کَـانَ مِن شَناوَ وَتْرِ
بِاَنّـی لَمْ اَزَلْ لَکُـمْ صَـدِیقاً — اُدافِعُ عَـن فَزَارةَ کُـلَّ امـرِ
اُسَالِمُ سِلمَـکُم و اَرُدُّ عَنْکُـمْ — فوارِسَ اهلِ نَجـرانَ وَ حَجْرِ

وَ كَانَ اَبِی ابْنُ عَمِّكُمْ زياد — صفىَّ ابيكُمْ بَدرِ بنِ عمرِو
فَاَلْجَأْتُم اَخَا الغَدَراتِ قَيساً — فَقَد اَفْعَمْتُمْ ايغارَ صدرى
فَحسبى من حُذيفَة ضَمُّ قيسٍ — وَ كانَ البدءُ من حَمَلِ بن بَدرِ
فَامّا تَرجِعُوا اَرجِعْ اِلَيكُمْ — وَ اِن تَابُوا فَقَد اَوْسَعْتُ عُذرى

یعنی: هان ای پیك نامه‌رسان، با همهٔ خشم و کینه‌ای که میان ما با بنی بدر بوده است، این پیام را به‌ایشان‌رسان. بگو که: من‌همواره دوستار شما بوده‌ام و هر گزندی را از فزاره دور می‌داشته‌ام. با آشتی‌خواه شما به راه آشتی می‌رفتم و سواران مردم نجران و حجر را از شما می‌راندم. پدر من زیاد، پسر عموی شما بود و او گزیدهٔ پدر شما بدر بن عمرو شمرده می‌شد. شما انجام دهندهٔ همهٔ نیرنگ‌ها قیس بن زهیر را بنواختید و سینهٔ‌مرا مالامال از خشم و کینه‌ساختید. مرا از حذیفه همین بس که قیس را پیوست خود ساخت؛ آغاز این کار از حمل بن بدر بود. اگر بازگردید، به‌سوی شما بازگردم و اگر سر برتابید، بدانید که من هشدار بایسته را دادم و از پیش پوزش بسیار فراز آوردم و جای هیچ بهانه‌ای نگذاشتم.

اینان از پناه دادن قیس پشیمان نگشتند و رفتار خود را دگرگون نساختند. ربیع برآشفت و بنی‌عبس در پی خشم او خشمگین شدند. آنگاه حذیفه از قیس بیزار شد و خواست که وی را بیرون راند ولی بهانه‌ای نیافت. قیس آهنگ عمره کرد و به یاران خود گفت: من آهنگ عمره دارم ولی به‌شما هشدار می‌دهم که مبادا با هیچ بهانه‌ای با حذیفه درگیر شوید که من گزند را در چهرهٔ وی خواندم. هر کاری از کارهای او را با بردباری بپذیرید تا من به سوی شما برگردم. او نمی‌تواند کینهٔ خود را از شما بستاند و بهانه به‌دست آورد مگر اینکه با وی دربارهٔ اسب‌دوانی گرو بندی کنید. هرگاه قیس چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، دچار لغزش نمی‌گشت. او به مکه رفت. در این هنگام جوانی به نام وَرْد بن مالك به نزد حذیفه آمد و در کنار او بنشست. ورد به حذیفه گفت: چه نیك است که اسب نری از اسبان قیس برگیری تا مایهٔ باروری مادیان‌های تو گردد و بنیاد اسبان نیك

نژاد تازی برای تو باشد. حـذیفه گفت: اسبان من بهتـر از اسبان قیس‌اند. هر دو در گفتهٔ خود پافشاری کردند تا اینکه بر سر دو اسب از اسبان قیس و دو اسب‌از اسبان حذیفه‌گرو بستند. بهای گروبندی (جایزه) را ده «ذود»[۱۰] گردانیدند.

ورد روانهٔ مکه شد و بر قیس درآمد و گزارش به وی داد. قیس گفت: می‌بینم کـه ما را با بنی بدر گلاویز کردی و خـود با من در پرتگاه آشوب افتادی. حذیفه مردی ستمکار است که به حق بسنده نمی‌کند و ما بیدادگری او را برنمی‌تابیم. قیس از عمره بازگشت و مردم خود را گرد آورد. آنان سوار بر اسب شدند و به نـزد حذیفه آمدند. قیس از حذیفه خواست که گرو بگشاید و آن را بـرهم زند. وی نپذیرفت. گروه مردمان از عبس و فزاره از وی خواستار شدند که گرو بگشاید ولی او نکرد. حذیفه گفت: اگر اکنون قیس خستو شود که اسبان من چالاك‌تر از اسبان اویند و او گرو را به من باخته است، می‌پذیرم وگرنه گرو را تا پایان دنبال می‌کنم. ابوجَعدهٔ فزاری گفت:

آلَ بَدرٍ دَعُـو الرِّهَـانَ فَـاِنَّا قَد مَلَلْنَا اللَّجاجَ عِنْدَ السِّبَاقِ
وَ دَعُوا المَرءَ فی فزارةَ جَاراً اِن ما غـابَ عنکُمُ کـالعیانِ
لیتَ شعری عن هاشمٍ وَحُصَینٍ و ابنِ عوفٍ و حارثٍ و سنانِ
حین یأتیهِـمُ لجـاجُك قیساً رأیَ صـاحٍ اتیتَ اَمْ نَشوانِ

یعنی: ای بدریان، گرو بندی را کنار بگذارید که ما از پافشاری

---

۱۰. شادروان علامهٔ بزرگ علی‌اکبر دهخدا فرماید: ذود واژه‌ای عربی برای سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا میان دو تا نه است. واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی‌واحد یا واحد است. در مثل آمده است: اَلذَّودُ اِلَی الذَّودِ اِبِلٌ، یعنی ذود را که با ذود گردآوری، گلهٔ شتری داشته باشی. شیخ بزرگوار سعدی علیه‌الرحمة آن را بدین‌گونه ترجمه کرده است: اندك اندك خیلی گردد و قطره قطره سیلی (اندك فراهم آمده از «اند» یعنی چند و کاف تصغیر است). ذود در مثل عربی و خیل در گفتهٔ سعدی ترجمهٔ ابل است یعنی گروه یا گلهٔ اشتران، چه در کاربرد پارسی‌زبانان «خیل» فراگیر اسب و جز اسب همگی است: بود مشکین مویی از خیل زنان. واژهٔ «خیلی» که در کاربرد عامیان و برخی نویسندگان همروزگار به معنی «بسیار» به‌کار می‌رود، ساختهٔ عامیان است و درست‌نویسان و فصیحان آن را به‌کار نبرند که غلط است. جمع ذود، اذواد است.

و سختگیری بر سر گرو خسته شده‌ایم و به ستوه آمده‌ایم. این مرد را بگذارید که پناهندهٔ فزاره باشد؛ آنچه از دید شما نهان‌مانده است، مانند خورشید آشکار است. کاش می‌دانستم که چون هاشم‌و حصین و پسر عوف و سنان و حارث این داستان بشنوند و سختگیری تو بر قیس را بدانند، بگویند که رای مردی هوشیار آورده‌ای یا به سان مستان سخن رانده‌ای

برادران و سروران مردم حذیفه از وی خواستند که گرو بگشاید و او همچنان سرسختی‌کرد. قیس گفت: برسر چه با من‌گرو می‌بندی؟ حذیفه گفت: بر سر دو اسب تو داحس و غبراء و دو اسب من خطار و حنفاء. برخی گویند: گرو بر سر دو اسب داحس و غبراء بود. قیس گفت: داحس چالاك‌تر است. حذیفه‌گفت: غبراء چالاك‌تر است. او به قیس گفت: می‌خواهم تو را بیاگاهانم که دید من دربارهٔ اسبان ژرف‌کاوتر از دید توست. گفتار نخست درست‌تر است. قیس به وی گفت: آماج کوتاه کن و گرو بالا ببر. حذیفه گفت: آماج آن باشد که از «ابلی» تا «ذات الاصاد» به‌تاخت برانیم که برابر با صد و بیست پرتاب تیر باشد. گرو آن باشد کـه بازنده صد شتر بپردازد. آنان اسبان را لاغرساختند و رام‌کردند و بیاراستند و سازو برگ‌ بر نهادند و چون از این کار بپرداختند، به جایگاه اسب‌دوانی آمدند و انبوه شدند و رزم ابزار و جامهٔ اسب‌دوانی بپوشیدند و مایهٔ گـروبندی (صد شتر) را به دست عِقَالِ بن مروان بـن حکم قیسی سپردنـد و امینانی بر راندن اسبان برگماشتند تا داوری کنند.

حذیفه مردی از بنی‌اسد را بر گذرگاه بنشاند و او را فرمود که اگر داحس بر وی بگذرد، در ذات‌الاصاد آن را بگیرد و به پایین دره پرت کند.

چون اسبان روانه شدند و تاختن آغاز کردند، داحس به‌گونه‌ای اشکار پیشی گرفت و مردم به‌آنها می‌نگریستند و قیس و حذیفه با مردمان خود بر آغازگاه اسب‌دوانی بودند. چون داحس به سوی‌پایین دره گرایید، مرد اسدی تازیانه بر سر اسب زد و آن را در آب افکند.

نزدیك بود وی و سوارکار او در آب خفه شوند. چون بیرون آمدند، اسبان از ایشان پیشی گرفته بودند و دور شده بودند. سوارهٔ غبراء که دیر کردن داحس را بدید، راه را بگرداند و از راه داحس نرفت و راه را کج کرد و سپس به‌راه بازآمد و هم‌تاخت‌اسبان‌حذیفه گشت. دراین هنگام حفناء واپس ماند و غبراء و خطار به‌جا ماندند و همی راندند. چون این دو اسب به زمین ناهموار می‌رسیدند، خطـار به پیش می‌افتاد و چون به زمین هموار می‌رسیدند، غبراء. چون‌نزدیك شدند و در اینجا به زمین ناهموار رسیدند، حذیفه گفت: ای قیس، اسب من بر اسب تو پیشی گـرفت. قیس گفت: اندکـی آرام باش، پیروزبخت برنده باشد. این گفتار مثل گشت. چـون به زمین هموار رسیدند (و غبراء پیش افتاد)، حذیفه گفت: به خدا که این مرد با ما نیرنگ زد. قیس گفت: آنکه صد و بیست پرتاب تیر براند، نیرنگ نبازد. این سخن مثل گشت.

آنگاه غبراء پیش‌تر از همه فرارسید و به دنبال آن خطار و سپس حفناء فرارسیدند که اسبان حذیفه بودند. پس از آن داحس بیامد و پسر سوارکار دهنهٔ آن را گرفته بـود و آرام پیش می‌آمد (یا بـر نزدیکی بازوی آن سوار بود و آهسته به پیش می‌راند). پسر سوارکار (یا بردهٔ سوارکار) به قیس گزارش داد که با اسبش چه کـرده‌اند. حذیفه گفت: دروغ است. او بیدادگرانه خواهان مایهٔ گـرو (صد شتر) گردید و گفت که گروبندی را برده است. حذیفه افزود: دو اسب من پیاپی آمدند. قیس و یارانش به‌جایی رفتند که برای داحس دام گذاشته بودند. آنان کسانی را دیدند که داحس را بازداشت کرده بودند. کار به ناسازگاری گرایید.

گزارش ناسازگاری به ربیع بن زیاد رسید و او شاد گردید. به یاران خود گفت: به خدا سوگند کـه قیس در پرتگاه نابودی افتاد. اینك می‌بینم که اگر حذیفه او را نکشد، به نزد شما می‌آید و از شما پناهندگی می‌خواهد. به‌خدا که اگر چنین‌کند، از پذیرفتن‌وی گزیری نیست.

سپس آن مرد اسدی از بازداشت داحس پشیمان گشت و به‌نزد

قیس آمد و خستو شد که چه‌گناهی‌کرده است. حذیفه او را دشنام‌داد.

آنگاه بنی بدر در پذیرایی قیس و برادرانش کوتاهی کردند و با ایشان درافتادند و پیوسته بر ایشان زخم زبان زدند. قیس ایشان را نکوهش کرد و ایشان ستم و آزار را افزایش دادند.

در این میان قیس و حذیفه دربارهٔ گروبندی و مایهٔ گروبندی (صد شتر) به ناسازگاری رسیدند چنان که خواستند آن را به‌زور بگیرند. مردم ایشان را بازداشتند و زورگویی و ستمکاری حذیفه برای ایشان آشکار گشت. حذیفه در گرفتن صد شتر پافشاری کرد و پسرش ندبه را به نزد قیس فرستاد و خواستار آن شد. چون پسر پیام بگزارد، قیس ضربتی بر وی زد و او را کشت و اسبش تنها به نزد پدرش بازگشت. قیس فریاد زد: ای بنی‌عبس، بکوشید و هرچه زودتر بکوچید. همگی سوار شدند. چون اسب به نزد حذیفه آمد، دانست که پسرش کشته شده است. او در میان مردم آواز داد و همراهان او سوار شدند و به سوی خانه‌های بنی‌عبس آمدند و آن را تهی دیدند. حذیفه پسرش را کشته دید و پیاده شد و میان دو چشمش را ببوسید. مردم او را به خاك سپردند.

مالك بن زهیر برادر قیس همسری از بنی‌فزاره داشت و در میان ایشان می‌زیست. قیس برای وی پیام فرستاد که: من نَدْبَةِ بن حُذَیفَه را کشتم و کوچیدم. خود را به‌من برسان وگرنه کشته می‌شوی. گفت: قیس بر او ستم کرده است؛ مرا گناهی نیست. او نکوچید. قیس پیکی به نزد ربیع بن زیاد فرستاد و خواستار شد که به نزد وی آید و با او ماندگار شود زیرا هر دو از بستگان و خویشاوندان هم بودند. ربیع نپذیرفت و پشتیبان وی نشد. او در این باره اندیشمند بود.

سپس بنی‌بدر مالك بن زهیر برادر قیس را که در میان ایشان ماندگار بود، بکشتند. گزارش کشته شدن وی به بنی‌عبس و ربیع بن زیاد رسید و این کار بر ایشان گران آمد. ربیع دیده‌بانی به‌نزد قیس فرستاد که روزگار وی بداند و گزارش کار وی بیاورد. دیده‌بان بیامد و قیس را دید که می‌سراید و می‌موید:

اَیَنْجُو بَنُو بَدْرٍ بِمَقْتَلِ مَالِكٍ وَ یَخْذُ لُنافِـی النّائباتِ رَبیعُ

وَ كَـانَ زِيادٌ قَبْلَه يُتَّقَـى بِهِ مِنَ الـدَّهرِ اِنْ يَـومٌ اَلَمَّ فَظيعُ
فَقُلْ لِرَبيعٍ يَحتذِی فعلَ شيخِهِ و ماالنَّاسُ الا حافظٌ وَمُضيعُ
وَاِلّا فَمَالِيَ فـی البِلادِ اقَامَةٌ وَ اَمْرُ بَنِی بَدْرٍ عَلَـيَّ جَميعُ

یعنی: آیا بنی بدر مالك را می‌کشند و رهایی می‌یابند؟ آیا ربیع ما را در برابر این پیشامدهای جانکاه تنها می‌گـذارد؟ پیش از او پدرش زیاد چنان بود که مردم بدو می‌پناهیدند و آرامش می‌یافتند و اگر کاری گران پیش می‌آمد، از گزند روزگار ایمن می‌گشتند. به ربیع بگو که شیوهٔ پیر خویش در پیش گیرد چه مردم دو دسته بیش نباشند: یا پناه دهندهٔ درماندگان و یا تباه‌کنندهٔ ایشان. گرنه مرا در در سرزمین‌ها راهی نباشد زیرا بدریان بر ریختن خون من همداستان شده‌اند.

دیده‌بان به نزد ربیع بازگشت و گـزارش بداد. ربیع بر مالك زاری کرد و گریست و گفت:

مَنَعَ الـرُّقَادَ فَمَا اُغَمِّضُ سَاعَةً جَزَعاً مِنَ الخَبَرِ العَظيمِ السَّارِی
اَفَبَعْـدَ مَقْتَلِ مَالِكِ بـنِ زُهيرٍ يَرجُو النِّسَاءُ عَواقِبَ الاَطهارِ
مَنْ كان مَسروراً بِمَقْتَلِ مَالِكٍ فليـأتِ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهـارِ
يَجِدِ النِّسَاءَ حَواسراً يَنْـدُبْنَهُ وَ يَقُمْنَ قَبْـلَ تَبَلُّجِ الاَسحَـارِ
يَضرِبْنَ حَرَّ وجوهِهِنَّ عَلَی فَتیً ضَخمِ الدَّسيعَةِ غيرِ ما خَـوَّارِ
قَد كُـنَّ يُكْنِنَّ الوُجُـوهَ تَسَتُّراً فاليَوْمَ حيـنَ بَرَزنَ للنُّظَّـارِ

یعنی: خواب از چشمان من رخت بربسته است و من از شنیدن آن گزارش سخت و گران و چرخنده در میان‌مردم، نمی‌توانم دمی دیدگان برهم نهم. آیا زنان پس از کشته شدن مالك بن زهیر، امید زندگی پاك و آرامی دارند؟ هر کسی که از کشته شدن زهیر شاد باشد، باید به‌هنگام روشنایی روز به دیدار زنان ما آید. زنان را بیند که سر و روی برهنه کرده‌اند و بـر وی شیون می‌کنند و پیش از دمیدن پگاه برمی‌خیزند که خواب‌شان زودگـذر و آشفته است. برای جوانـی تپانچه بر چهره می‌زنند که به هنگام پذیرایی، دیگ‌های گـران و بزرگ بر زمین می‌نهاد و بانگ خود را بلند نمی‌کرد. زنان ما از راه

پوشیدگی، روی‌های خود را نهان می‌داشتند ولی‌اکنون برای‌بینندگان آشکار گشته‌اند.

این چکامه‌ای بلند است.

قیس این چکامه بشنید. وی و کسانش سوار شدند و به‌نزد ربیع بن زیاد آمدند و او را دیدند که جنگ‌افزار خویش درست می‌کند. قیس فرود آمد و ربیع‌برخاست و آن‌دو همدگر را در آغوش‌گرفتند و گریستند و برای کشته شدن مالك شیون کردند. مردم همـــدگر را دیدند و فرود آمدند. پس قیس به‌ربیع گفت: کسی که به تو پناهنده شود، نتواند از تو بگریزد و کسی که از تو یاری جوید، از تو بی‌نیاز نباشد. من بدترین روز را با تو داشتم، ولی تو بهترین روز را با من داشته باش. من چشم امید به مردم خویش دارم و تــو چشم امید به مردم خود داری. اینان مالك را کشته‌اند. من آهنگ دست زدن بــه کاری نادرست ندارم زیرا اگــر به‌جنگ بنی‌بدر بروم، بنی‌ذبیـــان ایشان را یاری کنند و اگر ایشان به جنگ من آیند، بنی‌عبس دست از یاری من بازدارند مگر اینکه تو ایشان را بر من گرد آوری. من و ایشان در خونریزی‌برابریم. پسرشان‌را من کشتم و برادرم را ایشان کشتند. اگر یاری‌ام کنی، چشم آز به ایشان دوزم واگردست از یاری من بازداری، چشم آز به من دوزند. ربیع گفت: ای‌قیس، اکنون سودم ندهد که برای تو آن بزرگواری بخواهم که برای خود نمی‌خواهم و برای تو سود ندهد که برای من آن بخواهی که برای تو نمی‌خواهم. کشته شدن مالك بر من گـــران آمده است و سنگینی آن بر من افتاده است و تو ستمکار و ستم‌دیده‌ای. برتو دربارهٔ اسبانت ستم کردند و تو بر ایشان در خون ستم کردی. آنان برادر تو را در برابر پسرشان کشتند. اگر خون خون آورد و آتش جنگ زبانه کشد، با تو باشم. من خواهان دو کارم: با بنی‌بـــدر آشتی کنیم و با هوازن بجنگیم. قیس پیکی به نزد کسان و یاران خود روانه ساخت که آمدند و با ربیع ماندگار شدند. عَنْتَرَةِ بن شَدّاد سوگنامهٔ خـــود را بدین سان دربارهٔ مالك سرود:

فَلِلّٰهِ عَینَا مَنْ رأی مِثلَ مَالكٍ عَقیرةَ قومٍ أن جَرَی فَرَسَانِ
فلیتَهُمَا لَمْ یُطعِمَا الدَّهرَ بَعْدَهَا وَ لَیْتَهُمَا لَمْ یَجْمَعَا لِرِهَانِ
وَ لیتَهُمَا مَاتَا جَمیعاً بِبَلْدةٍ و أخطاهما قیسٌ فَلَا یُرَیَانِ
لَقَد جَلَبا جَلباً لِمَصرعِ مالكٍ وَ کانَ کریماً مَاجِداً لِهِجانِ
وَ کان اِذا مَاکَانَ یومَ کَریهةٍ فَقَدْ عَلِمُوا أنّی وَ هو فَتَیَانِ
وَ کُنَّا لَدَی الهَیجاءِ نَحْمِی نِسائَنا وَ نَضْرِبُ عِنْدَالکربِ کُلَّ بَنَانِ
فَسَوفَ تَرَی اِن کنتُ بَعدكَ بَاقیاً وَ اَمْکَنَنی دَهری وَ طولُ زَمَانِی
فَاُقْسِمُ حَقّاً لو بَقِیتُ لِنَظْرَةٍ لَقَرَّتْ بِهَا عَینَاكَ حِینَ تَرَانِی

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالك دیده باشد. کشتهٔ مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گرو بندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی‌خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی‌آمدند. کاش هر دو در یك سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می‌داد و آن دو هرگز دیده نمی‌شدند. با کشته شدن مالك دردی بزرگ پدید آوردند و گزندی سترگ فراز نهادند؛ مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می‌آمد، همگی می‌دانستندکه من و او دو جوانمرد کارکشته‌ایم. به‌هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می‌کردیم و به هنگام دشواری، همهٔ انگشتان دشمن را می‌بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگ دهد، سوگند به‌راستی می‌خورم که اگر یك چشم برهم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم کـه چشمان تو روشن گردند.

گزارش به حذیفه رسید که ربیع و قیس همداستان شده‌اند. این کار بر او گران آمد و او خود را برای کاری دشوار آماده ساخت. برخی گویند: سرزمین عبس گرفتار خشك‌سالی شد و مردم آن برای آب و گیاه به سرزمین فزاره رفتند. ربیع، همسایگی حذیفه برگزید و در نزد او ماندگار گردید. چون گزارش کشته شدن مالك به ربیع رسید، به حذیفه گفت: برای کاری سه روز به زنهار تو درمی‌آیم

و از نزد تو بیرون می‌روم. حذیفه گفت: چنین باشد. ربیع بن زیاد به‌نزد بنی‌فزاره کوچ‌کرد. این گزارش به گوش حمل بن بدر برادر حذیفه رسید. او به برادرش گفت: رای بدی بود که بدان تن دردادی و کار بدی بود آنچه کردی. مالك را کشتی و ربیع را رها ساختی! به خدا سوگند که بی‌گمان جهان را بر تو بیفروزاند و آتشی گران به‌پا کند و تو را در آن افکند! هر دو در پی ربیع سوار شدند ولی او را نیافتند. دانستند که آهنگ کاری گزندناك در سر پرورانده است.

ربیع و قیس همداستان شدند و حذیفه با مردمش برای جنگ با عَبْسیان پیمان بستند. ربیع و قیس مردم خود را گرد آوردند و آمادهٔ کارزار گشتند. بنی فزاره بر بنی‌عبس تاختند و چپاول کردند و کشتند و گرفتار ساختند. عبسیان برآشفتند و گرد آمدند و برای تاخت آوردن آماده شدند. بنی‌فزاره از این کار آگاه گشتند. به سوی ایشان بیرون آمدند و در آبگیری به‌نام «عَذَق» با یکدیگر دیدار کردند و این نخستین دیدار و نخستین پیکارشان بود. به سختی باهم جنگیدند. عوف بن یزید بر دست جُنْدَبِ بن خَلَف عَبْسی کشته شد. بنی‌فزاره شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. ربیع بن زیاد، حذیفة بن بدر را به اسیری گرفت. حُرّ بن حارث عبسی سوگند خورده بود که اگر بر حذیفه دست یابد، او را با شمشیر بزند. او را شمشیری برنده به نام «اَصْرَم» بود. خواست حذیفه را با آن بزند و این پس از اسیرشدن وی بود زیرامی‌خواست‌سوگند خود را به جای آورد. ربیع پیکی به نزد زن وی روانه ساخت که شمشیر او را پنهان کرد. او را از کشتن حذیفه بیم دادند و بازداشتند و گفتند که برای تو فرجامی بد به‌بار آورد. او پافشاری کرد که حذیفه را با شمشیر بزند. مردانی به‌پاسداری او گماشتند ولی او حذیفه را با شمشیر بزد که شمشیر کارگر نیفتاد و حذیفه در اسیری بماند.

مردم غَطَفَان‌گرد آمدند و در راه آشتی دادن به‌کوشش برخاستند. بر این پایه آشتی کردند که خون بدر بن حذیفه را با خون مالك بن زهیر برابر سازند و هم تاوان کنند و برای عوف بن بدر خونبها بپردازند و در برابر ضربتی که حر بن حارث عبسی بر حذیفه زده

است، به‌وی دویست‌شتر بپردازند و اشتران‌همگی مادهٔ آبستن باشند و چهارده برده بر این افزون کنند. حـذیفه خون‌های کشتگان بنی فزاره در این جنگ را بخشید و از اسیری آزاد شد.

چون حذیفه به سوی مردم خود آمد، از کـردهٔ خود پشیمان شد و سخنانی زشت دربارهٔ بنی‌عبس گفت. زهیر بن قیس و عُمَارَة بن زیاد سوار شدند و به نزد حذیفه رفتند و با او گفت‌وگو کردند. او پاسخ ایشان بداد و گفتهٔ ایشان بپذیرفت و سازگاری‌نمود که شتران ایشان را بازپس‌دهد. شتران در نزد وی زاییده‌بودند. دراین‌گفت‌وگو بودند که سنان بن ابی حارثهٔ مُرّی فرارسید و رای حذیفه را دربارهٔ آشتی زشت شمرد و گفت: اگر به ناچار خواهی پرداخت، شترانی لاغر به جای اشتران فربه به‌ایشان بده و بچه شترها را در نزد خود نگه‌دار. این گفته با خواستهٔ درونی حذیفه راست آمد ولی قیس و عماره نپذیرفتند.

برخی گویند: شترانی کـه از وی گرفتند، شترانی بودنـد که پیش‌تر از قیس گرفته بود. نیز گویند: مالك بن زهیر پس از رویداد پیش گفته کشته شد. حُمَید بن بدر در این باره گفت:

قَتَلْنَا بِعَوفٍ مَالِكاً وَ هْوَ ثَأْرُنَا وَ مَنْ يَبْتَدِعْ شيئاً سِوَى‌الحَقِّ يَظْلِم

یعنی: ما در برابر مالك به کشتن عوف پرداختیم که خونبهای ما بود و هرکس به‌جز راستی و درستی کاری بیاغازد، ستم بیند و بازی را ببازد.

سنان با حذیفه از جنگ سخن گفت و یاران او آمادهٔ آن گشتند.

آنگاه برای انصار گزارش آمد که آنان آهنگ چـه دارند. پس گروهی از مهتران‌شان همداستان شدند که نام‌هـای‌شان چنین بود: عمرو بن اِطْنَابَه، مالك بن عَجلان، اُحَيْحَةِ بن جُلاح، قیس بن خَطیم و جز ایشان. اینان روانه شدند که در پی آشتی بکوشند. به نزد مردم حذیفه رسیدند و دربارهٔ سازش گفت‌وگوی و رفت‌وآمدها کردند ولی حذیفه نپذیرفت و ستمکاری خود را به ایشان نشان داد. ایشان از فرجام بدسگالی‌اش به او هشدار دادند و بازگشتند.

حذیفه بر بنی‌عبس تاخت و عبس بر فزاره. گزند رو به‌گرانی آورد. حذیفه برادرش حمل را گسیل کرد که تاختن آورد و ریان بن اسلع بن سفیان را به اسیری گرفت و او را به سختی بست و به نزد حذیفه آورد. حذیفه او را آزاد ساخت تا دو پسر خود همراه پسر برادرش عمرو بن اسلع را به‌گروگان بدو سپارد. ریان چنان کرد. سپس قیس روانه گشت و با گروهی از آنان برخورد کرد که مالك بن بدر در میان ایشان بود. او را کشت و بنی‌فزاره شکست یافتند. در این هنگام حذیفه رو به دو پسر ریان آورد و ایشان‌را کشت و ایشان تا دم جان سپردن فریاد می‌زدند: «آی پدر جان!» خواست پسر برادرش را نیز بکشد که دایی‌هایش نگذاشتند.

چون‌مالك و آن دو پسر کشته شدند،جنگ میان دو گروه به‌سختی گرایید و کشتگان بیش‌تر از میان فزاریان و همراهان ایشان بودند. چند روزی دیدار و کشتار کردند و به سختی کوشیدند و جنگ تا پایان روز میان ایشان بپایید. رَیَّان بن اَسْلَع، زید بن حذیفه را دید. بر او تاخت و خونش بریخت. ذُبْیَان و فزاره شکست یافتند. حارث بن بدر را دریافتند و بکشتند. چون زیاد و حارث‌کشته شدند، حذیفه همهٔ بنی‌ذبیان را گرد آورد و کس به نزد اشجع و اسد بن خزیمه فرستاد و ایشان را گرد آورد. این گزارش به گوش بنی‌عبس رسید و ایشان نیز کسان خود را گرد آوردند. قیس بن زهیر اشارت کرد که پیش از دشمن، خود را به آب «عَقیقه» (عفیفه) رسانند. و آنان چنان کردند. حذیفه با دارودستهٔ خود به سوی عبسیان راند. میانجیگران در این میانه رفت‌وآمد کردند. حذیفه سوگند خورد که تا از آب عقیقه ننوشد، آشتی نکند. قیس مشکی پر از آن آب کرد و برای حذیفه فرستاد و گفت: نگذارم که حذیفه مرا فریب دهد. بر این پایه آشتی کردند که بنی عبس خونبهایان کشتگان حذیفه را به وی بپردازند. گروگان‌ها را در نزد او گذاشتند تا خونبهایان گردآوری شوند که شمارشان به ده می‌رسید. یکی از گروگانان پسری از پسران زهیر بود و دیگری پسر ربیع بن زیاد. یکی از این دو را به قُطْبَةِ بن سنان سپردند و دیگری را به مرد کوری از بکر بن وایل. برخی از مردم

حذیفه را نکوهش کردند که چرا خونبها را پذیــرفته است. وی و برادرش حمل به نزد قطبة بن سنان و آن کور بکری رفتند و گفتند: دو پسر را به ما سپارید تا ایشان را بپوشانیم و به نــزد کسان‌شان فرستیم. قطبه پسری را که نزد وی بود، بدیشان سپرد ولی نابینای بکری نسپرد. آنکه نزد قطبه بود، پسر قیس بود. چون پسر قیس را گرفتند، بازگشتند و در راه یکی از پسران عُمَارَةِ بن زِیَادِ عَبسی را با پسر عمویش یافتند. آن دو را گرفتند و همراه پسر قیس (هر سه) را بکشتند.

چون گزارش به بنی‌عبس رسید، آن خونبهایان را که گرفته بودند (و بیش‌تر شتر بودند)، گرد آوردند و مردان را بر آنها سوار کردند و جنگ‌افزار خریدند. سپس قیس همراه گروهی بیرون آمد. اینان یکی از پسران حذیفه را با سوارانی از بنی‌ذبیان دیدند و ایشان را کشتار کردند. حذیفه کسان‌خود را گرد آورد و برسر عبسیان تاخت. ایشان بر سر آبی به‌نام «عَرَاعِر» بودند. در آنجا کارزار کــردند و پیروزی هم‌آغوش فــزاریان گشت که تندرست به خــانه بازآمدند. حذیفه در ستیز پافشاری کرد و برادرش حمل آن را ناخوش داشت و از آنچه گذشته بود، پشیمان شد. به برادرش پیشنهاد آشتی داد ولی حذیفه نپذیرفت. او دسته‌هایی از اسد و ذبیان و دیگر تیره‌های غطفان گرد آورد و رو به‌سوی بنی‌عبس آورد. بنی‌عبس گرد آمدند و به کنکاش نشستند. قیس‌بن زهیر به ایشان گفت: اینك لشکریانی بر شما تاخته‌اند که تاب پایداری در برابر ایشان را ندارید. بنی بدر جز خون شما نمی‌خــواهند و خواستار افزون‌جویی بر شمایند. دیگران جز دارایی و چپاولگری خواستار چیزی نیستند. رای من این است که ما دارایی‌ها را در جای خود رها سازیم و در اینجا دو سواره بگماریم که یکی سوار بر داحس باشد و دیگری سوار بر اسبی چالاك. ما می‌رویم و در یك منزلی دارایی‌ها کمین می‌کنیم. چون این مردم به سوی‌دارایی‌ها آیند، دو سواره به‌نزد ما بشتابند و ما را از رسیدن ایشان آگاه سازند. مردم به چپاولگری و به دست آوردن اندازهٔ هرچه بیش‌تری از دارایی سرگرم شوند و اگر خردمندان‌شان ایشان را از

این کار بازدارند، عامیان نپذیرند و نافرمانی کنند. آمادگی ایشان گسسته گردد و هر کسی سرگرم نگهداری دارایی‌های چپاول کردهٔ خود شود. ایشان‌جنگ‌افزارهای خود بر پشت اشتران‌گذارند و ایمن باشند. ما به سوی ایشان بازگردیم کــه دو سواره ما را آگاه کرده باشند. ایشان را در حال پراکندگی و گسستگی فروگیریم و در این هنگام هرکسی تنها در این اندیشه‌باشد که خود را وارهاند. هیچ‌کس به یاری دیگری نیاید.

چنان کــردند و حذیفه و کسانش فرارسیدند و بــه چپاولگری سرگرم گشتند. حذیفه و دیگران ایشان‌را بازداشتند ولی چپاولگران گوش ندادند. کار همان شد که قیس پیش‌بینی کرده بود. بنی‌عبس بازآمدند و دیدند که بنی‌اسد و دیگران پراکنده شده‌اند و بنی‌فزاره در دنبالهٔ مردمان برجای مانده‌اند.از هر سو بر اینان تاختند. در این زمان مالك بن سبیع تغلبی سرور غطفان کشته شد و بنی‌فــزاره با حذیفه (که همراه تنی چند بود)، شکست یافتند. حذیفه با پنج تن تنها ماند و به سختی رو به گریز نهاد. گزارش کار او به بنی‌عبس رسید. دراین هنگام، قیس بن زهیر و ربیع بن زیاد و قِــرْواش بن عمرو بن اسلع و ریان بن اسلع (که حذیفه دو پسرش را کشته بود)، سر در دنبال او گذاشتند و شبانه به پیگرد ایشان پرداختند. قیس گفت: چنین می‌بینم که این مردم بر آبگیر جَفْرُالْهَبَائَه فرود آمده و در آنجا برآسوده‌اند. قیس و یارانش سراسر شب را به تاخت برفتند تا در هنگام برآمدن آفتاب آنان را برْ آبگیر جفرالْهَبَائَه بگــرفتند. آنان اسبان خود را رها ساخته بودند و اکنون به‌سوی آنها شتافتند ولی قیس و همراهانش راه را بر ایشان بگــرفتند. برادر حذیفه، حمل بن بدر و پسرش حِصْنِ بن حذیفه و دیگران همراه او بودند. قیس و ربیع و همراهانشان بر ایشان تاختند و فــریاد برآوردند: رسیدیم، رسیدیم! خواسته‌شان آن بود که اکنون به آن کودکان پاسخ می‌دهند که به هنگام کشته شدن فریاد «آی‌پدر جان!» برآورده بودند. قیس به ایشان گفت: ای‌بنی‌بکر، فرجام‌بیدادگری را چه‌گونه یافتید؟ آنان ایشان را به‌خداوند و به خویشاوندی سوگند دادند که دست از

کشتار بردارند ولی قیس و همراهانش نپذیرفتند. قراوش بن عمرو چرخید و خود را به پشت سر حذیفه رساند و ضربتی بر وی زد و کمرش را فروکوفت. قرواش را حذیفه بپرورده بود که تا بزرگی در خانهٔ او می‌زیست. برادرش حمل را نیز کشتند و سر هر دو را بریدند و حصن بن حذیفه را که خردسال بود، رها کردند. در این پیکار از فزاره، اسد و غطفان بیش از چهارصد تن کشته شدند. فزاره این جنگ را «جنگ بَوَار» (نابودی) خواند. قیس بن زهیر گفت:

اَقَامَ عَلَی الهَبَاءَةِ خَیرُ مَیتٍ — وَ اَکْرَمُهُ حُذَیْفَةُ لَا یَرِیمُ
لَقَد فُجِعَت بِهِ قیسٌ جَمیعاً — مَوالِي القَومِ و القَومُ الصّمیمُ
وَ عَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بعیدٌ — وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمیمُ

این چکامه‌ای است بلند که همچنین در آن می‌گوید:

اَلَمْ تَرَ اَنَّ خَیْرَ النَّاسِ طُرّاً — عَلَی جَفْرِ الهَبَاءَةِ لَا یَرِیمُ
فَلَو لَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ ابکی — عَلَیهِ الدَّهرَ ما طَلَعَ النُّجومُ
وَلکنَّ الفَتَی حَمَلَ بنَ بَدرٍ — بَغَی وَا لبَغْیُ مَرْتَعُهُ وَخیمُ

یعنی: در آبگیر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است؛ گرامی‌ترین ایشان حذیفه است که از جای خود نمی‌جنبد. از مرگ او همهٔ قیسیان داغدار گشتند؛ چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فراگرفت و خویشاوند نزدیك به ویژه داغدار گردید. آیا ندیدی‌که بهترین مردم در آبگیر جَفْرُالهَبَاءَة است و از جای خویش نمی‌جنبد؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگارها، تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان برآید، بر او گریه می‌کردم. ولی این جوان، حَمَلِ بنِ بَدْر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری‌زا باشد.

آنگاه عبسیان از کردهٔ خویش در جنگ جفرالهبائه پشیمان شدند و یکدگر را نکوهش کردند. بنی‌فزاره در نزد سنان بن ابی حارثهٔ مری گرد آمدند و از آنچه بر ایشان فرود آمده بود، گله آغاز نهادند و زاری کردند. او این داغ را بزرگ شمرد و عبسیان را نکوهش کرد و سوگند خورد که بی‌گمان عرب‌ها را گرد خواهد آورد و کینهٔ

بنی‌بدر و فزاره را خواهدگرفت. وی‌فرستادگان‌خود را گسیل داشت. از عرب‌ها مردمی بی‌شمار گرد آمدند. او یاران خود را فرمود که دست به دارایی‌ها نزنند و غنیمت برنگیرند و بردباری نشان دهند. آنان به سوی عَبْسیان روانه شدند. اینان از آمدن آنان آگاه شدند و قیس به مردم خود گفت: رای پسندیده آن است که با ایشان پیکار نکنیم زیرا ایشان را داغدار کردیم. اینك ایشان خواهان خون و کینه‌های دیرینه‌اند. دیروز دیدند که از رهگذر سرگرم شدن به چپاولگری و گردآوری دارایی چه برسرشان آمد. اکنون بدان کار نپردازند. آنچه می‌باید اکنون بکنیم، این است که زنان و کاروانیان و دارایی‌ها را به سوی بنی‌عامر فرستیم که خون پیش از آنان (زنان و کودکان) در گردن ماست و ایشان بر بارگاه شما نتازند. در اینجا تنها مردان تنومند و نیرومند و چالاك سوار بر اسبان بمانند و ما جنگ را به زیان ایشان به درازا کشانیم و ایشان را در آن فرسوده سازیم و دم از آشتی زنیم. اگر بر جنگ پافشاری کردند، زنان و کسان و خاندان و دارایی‌های خود را رهانده باشیم. با ایشان می‌جنگیم و پایداری می‌ورزیم. اگر پیروز شویم، همان است که می‌خواهیم و اگر کار دیگر شود، خود را پاییده باشیم و سوار بر ستوران بادپا به‌کسان و دارایی‌های خود پیوندیم.

آنان چنان کردند. بنی‌ذبیان و همراهان‌شان آمدند و در «ذَاتِ جَرَاجِر» خود را به بنی‌عبس رساندند. در آن روز به سختی کارزار کردند و سپس از هم جدا شدند. چون فردا فرا رسید، به نبرد باز آمدند و سخت‌تر از روز نخست جنگیدند. در این روز دلاوری عَنْتَرَةِ بن شَدَّاد آشکار گشت. چون مردم سختی کارزار بدیدند و کشتگان فراوان را نگریستند سنان بن ابی حارثه را نکوهش کردند که حذیفه را از آشتی بازداشت. به او شگون بد زدند و به وی گفتند که بیش از این خونریزی نکند و در آشتی بکوبد. او نپذیرفت و خواست که سومین روز نیز به جنگ برخیزد. چون سستی و آشتی‌دوستی دوستان خود را دید، لگام برکشید و بازپس گشت. چون او کوچ کرد، قیس و بنی‌عبس به‌سوی بنی‌شیبان بن بکر رفتند و همسایهٔ ایشان گشتند و

روزگاری همراه ایشان بماندند. قیس از دست پسران بنی‌شیبان کارهایی زشت دید که به دارایی‌ها آسیب می‌رسانند (و به زنان آزار). از ایشان روی برگاشت و کوچ کرد. گروهی از بنی‌شیبان در پی ایشان افتادند. بنی‌عبس در برابر ایشان ایستادگی کردند و شیبانیان شکست یافتند. عبسیان به هَجَر کوچیدند تا با پادشاه آنجا معاویة‌بن حارث کندی هم‌پیمان گردند. معاویه آهنگ آن کرد که شبانه بر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و ایشان با شتاب از او گریختند. معاویه شتابان در پی‌ایشان تاخت. راهنما به عمد ایشان را به راهی دیگر برد تا پس از خستگی خود و فرسودگی ستورانشان به عبسیان برسند. یاران معاویه در «فَرُوق» به‌ایشان رسیدند و جنگی سخت کردند که به شکست خوردن یاران معاویه و مردم هَجَر انجامید. عبسیان در پی ایشان تاختند و دارایی‌های ایشان را گرفتند و هرچه خواستند، از ایشان کشتند و بازگشتند و در آبی به‌نام «عُرَاعِر» که تیره‌ای از کلب در آنجا بود، فرود آمدند. اینان سوار شدند که با بنی‌عبس کارزار کنند. ربیع بیرون آمد و سرکردهٔ ایشان را خواستار شد. او که نامش مسعود بن مصاد بود، به سوی ربیع به‌درآمد. آن دو با یکدیگر پیکار کردند تا بر زمین افتادند. مسعود کوشید که ربیع را بکشد ولی در این هنگام کلاه خود از سر و گردن وی (مسعود) لغزید و مردی از عبسیان تیری بر گلویش افکند و در دم نابودش کرد. ربیع بر او جست و سرش ببرید. عبسیان بر کلبیان تاختند و سربریده را بر نیزه افراختند. کلبیان‌درهم شکستند و عبسیان زنان و دارایی‌های ایشان را بگرفتند. آنگاه به‌یَمَامَه شدند و با مردم آن بنی‌حنیفه هم‌پیمان گشتند و سه سال در میان ایشان ماندند. حنفیان همسایگی ایشان را پاس نداشتند و بر ایشان سخت گرفتند. عبسیان از آنجا کوچیدند و اینك دیگر بسیاری از ایشان پراکنده شده بودند و بسیاری کشته. ستوران ایشان روی به نابودی نهاده بودند و عرب‌ها از ایشان خون‌ها می‌خواستند. در این زمان بنی ضبّه به نزد ایشان پیك و پیام فرستادند و به ایشان پیشنهاد ماندن در میان خود کردند تا از ایشان در نبرد با تمیمیان یاری بجویند.

عبسیان پذیرفتند و در همسایگی ایشان فرود آمدند.

چون کار میان تمیم و ضبه به پایان رسید، بنی‌ضبه با عبسیان از در ناسازگاری درآمدند و خواستند ایشان را چپاول کنند. بنی عبس با ایشان جنگیدند و پیروز شدند و دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند. عبسیان به دنبال آن به سوی بنی‌عامر کوچیدند و هم‌پیمان احوص بن جعفر بن کلاب شدند. او از آمدن ایشان شاد شد چه می‌خواست از ایشان برای جنگ با تمیمیان یاری بگیرد زیرا به او گزارش رسیده بود که لَقِیط بن زُرَارَة می‌خواهد به‌کارزار عامریان آید و خون برادرش معبد را خواستار گردد. از اینجا بود که عبسیان در نزد عامریان ماندند. تمیمیان آهنگ ایشان کردند و جنگ «شعب جبله» درگرفت که به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

سپس ذبیانیان به‌جنگ بنی‌عامر بن صَعْصَعَه شتافتند و بنی‌عبس را در میان ایشان یافتند. جنگ درگرفت و عامریان شکست یافتند و قِرواش بن هُنَیّ عبسی اسیر شد ولی کسی او را نشناخت. چون او را به میان قبیله آوردند، زنی از ایشان او را به‌جای آورد. او را به حصن بن حذیفه سپردند که خونش بریخت. باز عبسیان از میان اینان هم کوچیدند و در میان بنی تیم الرباب فرود آمدند. تیم بر ایشان ستم روا داشت که در میانه جنگ افتاد و کارزار به سختی گرایید. بنی‌تیم الرباب از ایشان افزون آمدند و بسیاری از عبسیان را به زاری بکشتند. عبسیان کوچ کردند و اینك از جنگ و خونریزی به ستوه آمده بودند و شمار مردان کاستی گرفته بود. دارایی‌ها رو به کاستی نهاد و ستوران و دام‌ها نابود شدند. قیس به ایشان گفت: چاره چه می‌بینید؟ گفتند: به سوی مردم و برادران‌مان بنی‌ذبیان می‌رویم که مرگ با ایشان بهتر از ماندن با دیگران است. عبسیان روانه شدند تا شبانه بر حارث بن عوف بن ابی‌حارثهٔ مُرّی یا هَرِم بن ابی‌سنان بن ابی حارثه فرود آمدند. وی در این هنگام در نزد حصن بن حذیفة بن بدر بود. چون بیامد و ایشان را بدید، خوشامد گفت و پرسید: میهمانان که باشند؟ گفتند: برادرانت از بنی‌عبس. ایشان نیاز خود بازگفتند. هرم گفت: خوبید و خوش آمدید؛ بروم و حصن

بن حذیفه را بیاگاهانم. به نزد حصن بازگشت و گفت: نیازی به تو دارم که شبانه در بر تو کوفتم. حصن گفت: نیازت‌را برآوردم. گفت: اینك عبسیانند که نمایندگان‌شان در خانهٔ منند. حصن گفت: با مردم خود آشتی کنید. اما من، نه خونبها خواهم نه خونبها پردازم. پدران و عمویان‌من‌بیست‌کس‌ازعبسیان‌را کشته‌اند. او به‌نزدعبسیان بازآمد و گزارش بگفت و گفتهٔ حصن فرانمود. وی عبسیان را به‌نزد حصن برد. چون حصن ایشان را دید، قیس و ربیع بن زیاد گفتند: سوارگان مرگیم. حصن گفت: نی که سوارگان آشتی‌اید. اگر بر مردم خود ستم کردید، آنان هم بر شما ستم کردند. او با ایشان بیرون آمد و همگی به‌نزد سنان رفتند و حصن گفت: کار مردمت را درست کن و میان ایشان آشتی برپای دار که تو را در این کار یاری دهم. چنان کرد و آشتی برپا شد و عبسیان بازآمدند.

برخی گویند: قیس بن زهیر با عبسیان به نزد بنی ذبیان نرفت و گفت: نخواهم که چشم هیچ زن غطفانی هرگز بر من افتد که برادر یا شوهر یا پسر یا پسر عموی هرکدام از ایشان را کشته‌ام. اینك به خدا بازمی‌گردم. او ترسا شد و به جهانگردی پرداخت تا به عُمَان رسید و پارسا گشت و چندی در آنجا بماند. حوج بن مالك عبدی او را دید و به‌جا آورد و بکشت و گفت: خدا مرا نبخشاید اگر تو را ببخشایم.

برخی گویند: قیس ازنمیر بن قاسط زنی به‌همسری گرفت و این به هنگامی بود که عبسیان به سوی ذبیانیان آمدند. برای او پسری زایید که او را فَضَالَه نام نهادند. او بر پیامبر(ص) درآمد و پیامبر او را سرکردهٔ مردم خود کرد که نه تن بودند و او دهمین‌شان بود. جنگ داحس و غبراء به پایان آمد. خدای را سپاس.

جنگ شعب جبله

لَقیط بن زُراره آهنگ نبرد بنی‌عامر بن صعصعه کرده بود تا به خونخواهی برادرش معبد بن زراره بپردازد. پیش‌تر یاد کردیم که او امیر ایشان بود و در حال اسارت بمرد. هنوز که نمرده بود و خود را

آمادهٔ کارزار می‌کرد، برای او گزارش آمد که بنی‌عبس و بنی‌عامر بن صعصعه همداستان شده‌اند. وی با شنیدن این گزارش، چشم آز از تاختن بر ایشان فروپوشید و برای همهٔ قبیله‌هایی که با بنی‌عبس کینه‌ای داشتند، پیام فرستاد و خواستار هم‌پیمانی و هم‌پشتی برای جنگ با بنی عبس و بنی‌عامر گردید. به دنبال آن، بنی‌اسد و بنی غَطَفان و عمرو بن جَون و معاویة بن جون بر گرد او فراهم آمدند و رشته‌های دوستی را با یکدیگر استوار ساختند و بسیار گشتند و روانهٔ جنگ شدند. معاویة بن جون پرچم‌ها را برافراشت. بنی‌اسد و بنی‌فزاره در زیر درفش خود وی گرد آمدند. او پرچم حاجب بن زراره را برای عمرو بن تمیم، پرچم حَسّانِ بن همام را برای رباب، پرچم گروه‌هایی از تیره‌های تمیم را برای عمرو بن عُدَس و همهٔ حنظله را سراسر برای لقیط بن زراره بست. دَخْتَنُوس دختر لقیط نیز با وی بود. او این دختر را با خود به جنگ می‌برد و همراه او می‌جنگید و در کارها با او رایزنی می‌کرد.

اینان با سپاهی بیکران روانه گشتند و گمانی نداشتند که بنی عامر و بنی‌عبس‌را کشتار خواهندکرد و کینهٔ‌خود را از ایشان‌خواهند کشید. لقیط بر سر راه خود کَرِب‌بن صَفْوان بن حُبَاب سعدی را دید. او مردی بزرگوار بود. از وی پرسید: چرا همراه ما به‌کارزار نمی‌آیی؟ کرب گفت: سرگرم جستن اشتران گم‌شدهٔ خود هستم. لقیط گفت: نه چنین است؛ بلکه می‌خواهی به دشمنان ما هشدار دهی و ایشان را از آمدن‌ما آگاه سازی. تو را رها نمی‌کنم مگر سوگند بخوری که ایشان را آگاه نخواهی کرد. او سوگند خورد که ایشان را آگاه نخواهد ساخت و خشمگین از برابر لقیط بن زراره درگذشت. چون کرب بن صفوان به بنی‌عامر نزدیك شد، پارچه‌ای برداشت و این چیزها را در درون آن گنجاند: یك حنظل (هندوانه‌ای تلخ به نام هندوانهٔ ابوجهل)، اندازه‌ای خاك، اندازه‌ای خار، دو تکه پارچهٔ یمنی، یك تکه پارچهٔ سرخ و ده دانه ریگ سیاه. آنگاه این پارچه را با همهٔ چیزهای درون آن برداشت و در جایی که بنی‌عامر بر گرد آب آمده بودند و دام‌های خود را آب می‌دادند، به نزد ایشان افکند و

سخنی نگفت. معاویة بن قُشَیر آنها را برداشت و به نزد احوص بن جعفر آورد و به وی گفت: اینها را در حالی که دام‌های خود را آب می‌دادیم، یك رهگذر به‌سوی ما افکند و چیزی نگفت. احوص به‌قیس بن زهیر عبسی گفت: در این کار چه می‌بینی؟ قیس گفت: این کار، کار خداست. این مرد کسی بوده که از وی پیمان گرفته‌اند که سخن نگوید. وی به‌شما می‌گوید که دشمنانی به شمارهٔ خاك‌ها [ریگ‌های بیابان] بر سر شما خواهند تاخت .دشمنان‌تان سخت نیرومندند. حنظل گویای سران سپاه دشمن است، دو پارچهٔ یمنی نشانهٔ دو تیره از قبیله‌های یمنند، پارچهٔسرخ نشانهٔ حاجب‌بن زراره است و ریگ‌های دهگانه نشان این است که دشمنان تا ده شب دیگر بر شما خواهند تاخت. شما را هشدار دادم. آزادمرد باشید و بردباری کنید چنان که آزادگان بزرگوار می‌کنند.

احوص بن جعفر گفت: چنین می‌کنیم و رای تو را به‌کار می‌بریم زیرا هیچ دشواری بر تو فرودنیامد جز اینکه راه بیرون رفت از آن را پیدا کردی. قیس بن زهیر گفت: اکنون که می‌خواهید رای مرا به کار برید، ستوران و دام‌های خود را به درهٔ «جبله» ببرید و آنها را آب ندهید و برای این چند روز تشنه بدارید. چون دشمنان بیایند، شتران را به سوی ایشان رها سازید و آنها را با شمشیر و نیزه بیازارید (خراش دهید) تا ترسان و تشنه به سوی ایشان رمیده شوند و ایشان را پراکنده سازند. آنگاه شما در پی اشتران بیرون آیید و دل‌های خود را از نوشیدن خون ایشان خنك سازید.

کرب بن صفوان بازگشت و با لقیط دیدار کرد. لقیط به وی گفت: به این مردم هشدار دادی؟ کرب سوگند خود را دیگرباره بر زبان آورد که هیچ سخنی نگفته‌ام. لقیط او را رها ساخت، دختنوس دختر لقیط به پدر خود گفت: مرا به نزد کسانم برگردان و گرفتار عبسیان و عامریانم نکن که این مرد بی‌گمان ایشان را آگاه ساخته است. او دختر خود را نابخرد و نادان خواند و از گفتهٔ وی رنجید و او را برگرداند.

لقیط با سپاهیان‌انبوه و پرخاشگرخودکه‌شیههٔ‌اسبان ایشان‌گوش

آسمان‌را می‌خراشید، بر دهانهٔ‌دره‌رسید. سپاهیان‌جز آب‌آهنگی‌نداشتند و همی خواستند که به‌سوی‌آن شتابند. ایشان بر سر آب آمدند. قیس بن زهیر گفت: اکنون اشتران را بـه سوی ایشان برمانیـد. شتران ترسان و تشنه رو به آبشخور آوردنـد و عبسیان و عامریان در پی ایشان افتادند و ایشان را همـی راندند و پشت و پهلـوی ایشان بخستند. شتران، تمیمیان و همراهان‌شان را پایمال و پـاره پـاره کردند و از دره به سوی بیابان راندند و آرایش ایشان‌را برهم زدند. سپاهیان از پرچم‌های‌خویش دور شدند و عبسیان‌و عامریان بر ایشان تاختند و به سختی جنگیدند. کشتگان بنی‌تمیم رو به فزونی نهادند. نخستین کس از بزرگان ایشان که در خاك و خون تپید، عمرو بـن جون بود. معاویة بن جون و عمروبن عمروبن عدس شوهر دختنوس دختر لقیط و حاجب بن زراره اسیر شدند. لقیط بـن زراره رو به آوردگاه نهاد و مردم پراکندهٔ خود را آواز داد که گروهی اندك بر گرد او فراهم آمدند. وی درفش خود را در دامنهٔ کوه بـرافراشت و سپس بـر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت و فـریاد برآورد کـه: من لقیط هستم. دیگر بار بـر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت. سپاهیان او رو به‌فزونی نهادند. او از دامنهٔ کوه به‌تندی فرو دوید و اسب خـود را بجهانید لیکن در ایـن هنگام عنترة [بن شداد] بر او تاخت و ضربتی بر او نواخت که ستون مهره هایش را درهم شکست. قیس بن زهیر شمشیر بر او کوفت و او را در خون‌خود شناور ساخت. لقیط بن زراره دخترش دختنوس را به‌یاد آورد و سرود:

يَا لَيْتَ شِعرِى عَنْكَ دَخْتَنُوسُ   إِذَا أَتَـاهَا الخَبَـرُ المَرْمُوسُ
أَتَحْلِـقُ القُـرُونَ ام تَميسُـ   لَابَـلْ تَميسُ إِنَّهـا عَـرُوسُ

یعنی: ای کاش می‌دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد. آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی‌گمان رخساره خواهد آراست که او نوعروسی جوان است.

آنگاه درگذشت. تمیمیان و غطفانیان شکست یافتند و حاجب بن زراره را با پانصدشتر و عمرو بن عمرو را با دویست شتر بازخریدند و آنان که تندرست رهیده بودند، به‌خانه‌های‌خود بازآمدند. دختنوس چندین چکامه در سوگ پدر سرود که یکی از آنها چنین است:

عَثَـرَ الاَغَرُّ بِخَیـرِ خِنْ — دِفَ کَهلِهَـا وَ شَبابِها
وَ اضرِّهَـا لِعَـدُوِّهَـا — وَ اَفَکِّهَـا لِـرِقَـابِهـا
وَ قَـرِیعِهَا وَ نَجِیبِهَـا — فِی المُطْبِقَاتِ وَ نَابِهَـا
وَ رَئِیسِهَا عِنـدَالمُلُـو — كِ و زینِ یَومِ خِطَابِهَا
وَ اَتَمِّهَـــا نَسَبـاً اِذَا — رَجَعَت اِلَـی اَنسَابِهَـا
فَرَعَـی عَمُـوداً للعَشِیـ — رَةِ رافِعـاً لِنِصَـابِهَـا
وَ یَعُولُهَا وَ یَحُـوطُهَا — وَ یَـذُبُّ عَـن اَحْسَابِهَا
وَ یَطَا مَواطِـنَ لِلْـعَد — وِّ فَکَـانَ لا یَمشِی بِهَا
فِعْلَ المُـدِلِّ مِن الأُسُو — دِ لِحَینِهَـا و تَبَابِهَـا
کالکوکبِ الـدُّرِّیِّ فی — سیماء لایخفـی بِهَـا
عَبِثَ الاَغَـرُّ بِـهِ وَ کُ — ـلُّ مَنیّـةٍ لِکِتَـابِهَـا
فَـرَّتْ بَنُـو اَسَدٍ فِـرَا — رَ الطَّیْرِ عَـن اَربَابِهَا
وَ هـوازِنٌ اَصْحَابُهُـمْ — کـالفأرِ فـی اَذنَابِهَـا

یعنی: مرگ بر بهترین‌مردان‌قبیلهٔ‌خندف، از پیر و جوان، فرود آمد. آنکه برای دشمن گزندناك‌ترین بود و بیش از همهٔ کسان دیگر اسیران را آزاد می‌ساخت؛ سرور مردم خویش و مهتر ایشان بود؛ و نگهبان ایشان در دشواری‌های گران و بـزرگمرد ایشان. سرکـردهٔ ایشان در نزد شاهان و آرایش و آذین روز سخنوری ایشان. آنکه چون مردم نژادنامهٔ خود را برمی‌شمردند، نژادنامه‌ای کامل‌تر از همگان می‌داشت. ستون مردم خود را برافراشت و بهرهٔ ایشان را بالا نگه داشت. بر گـرد مردمان خود می‌چـرخید، ایشان را می‌پایید و پاس می‌داشت، خوراك می‌داد و نگهداری می‌کرد و از نژاد و شکوهمندی ایشان در برابر بدخواهان به پدافند برمی‌خاست. در جاهایی از خاك دشمن راه می‌رفت‌که‌هیچ‌کسی گستاخی گام‌نهادن بدان را نمی‌داشت. کاری که شیران ژیان و پردل می‌کنند و از دشواری و سختی و نابودی

نمی‌ترسند. مانند اختری تابناك در آسمان بود که از آنجا ناپدید نمی‌گشت. مرگ با سرنوشت او بازی کرد؛ هر سرآمدی را نبشته‌ای است. اسدیان به سان مرغانی که از خداوندان خود می‌گریزند، رو به گریز نهادند و فرزندان هوازن مانند موش‌ها به درون سوراخ‌های خود خزیدند.

محمد بن اسحاق دربارهٔ جنگ درهٔ جبله گزارشی دیگرگـون با گزارش ما آورده است. گوید: انگیزهٔ این جنگ این بود که بنی‌خندف را در نزد قیس‌چراگاهی بودکه «قُعْدُد»های[11] خندف آن‌را می‌چریدند. این چراگاه در میان ایشان می‌چرخید تا به تمیم رسید و از تمیم به دست بنی‌عمرو بن تمیم افتاد که ناچیزترین و خردترین تیره بودند. قیس از دادن چـراگاه سر برتافت و خودداری کـرد. تمیمیان گرد آمدند و با دیگر عربان همـداستان گشتند و بـه سوی قیس روانه شدند. دنبالهٔ داستان همان است کـه یاد کـردیم گـرچه پـاره‌ای ناهمسازی‌ها در آن است که نیازی به یاد کردنش نیست.

در این روز عامر بن طفیل عامری از مادر بزاد.

برخی از دانشوران گفته‌اند: برخی عرب‌های بحرین آیین گبران (آذرستایان) می‌داشتند. از ایـن میان زرارة بن عدس و دو پسرش حاجب و لقیط و اقرع بن حابس و جز ایشان بر آیین گبران (آذرـ ستایان) می‌زیستند. او با دختر خـویش دختنوس پیوند زناشویی بست و این نام پارسی را بر او نهاد. او هنگامی کشته شد که این دختر، همسری وی بود. از این‌رو در این‌باره سرود:

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسِ

تا پایان بیت‌ها.

---

۱۱. قُعْدُد (بروزن هُدهُد با دوضمه) و قُعْدَد (به‌ضم‌قاف و فتح‌دال اول) و قُعْدُود: واژه‌ای از اضداد است و به‌معنی خویشاوندان دور از سوی نیای بالا یا خویشاوندان نزدیك از سوی نیای بالاست.

گفتار نخست درست‌تر است. و خدا داناتر است.

جنگ ذات نکیف

فرزندان بکر بن عبد مناف دشمن قرشیان بودند و کینهٔ ایشان را به دل می‌داشتند. این دشمنی و کینه‌ورزی از آن هنگامی آغاز شد که قُصَیّ ایشان را همراه خُزاعه از مکه بیرون راند و شهر را به‌چندین کوی و برزن بخش کرد و به قرشیان واگذاشت. چون روزگار عَبْدُالمُطَّلِب فرارسید، آنان کوشیدند قرشیان را از بارگاه خدایی بیرون برانند و با ایشان بجنگند و جنگ را تا پیروزی سراسری با ایشان دنبال کنند. بنی‌بکر بر دسته‌ای از ستوران و دام‌های بنی هوازن تاختند و آنها را تاراندند و رماندند و سپس جنگاوران خود را گرد آوردند و قرشیان نیز به آماده‌سازی خود برخاستند و سپاهیان خود را گرد آوردند. عبدالمطلب میان قرشیان و احابیش پیمان بست و ایشان را همداستان ساخت. احابیش اینان بودند: بنی حارث بن عبد مناة بنی‌هُون بن خَزَیْمَة بن مُدْرِکه و بنی مُصْطَلِق از خُزَاعه. اینان به دیدار بنی‌بکر و همراهان‌شان شتافتند. فرمانده قرشیان عبدالمطلب نیای پیامبر (ص) بود. دو سوی رزمنده در جایی به‌نام «ذات نکیف» دیدار کردند و جنگ را آغاز نهادند. بنی‌بکر شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و دیگر بـه جنگ قریش بازنگشتند. ابن شعلهٔ فِهری در این باره سرود:

فَلِلّٰهِ عَیْنَا مَن رَأَی مِن عصابةٍ غَوَتْ غَیَّ بکرٍ یَومَ ذاتِ نَکیفِ
اَنَا خُوا اِلَـی اَبْیَاتِنَا وَ نِسَائِنَا فَکَانُوا لَنَا ضَیفاً بِشَرِّ مُضِیفِ

یعنی: خدا به داد گروهی برسد که مانند بکریان در جنگ ذات نکیف گرفتار گمراهی گشتند. سوارکاران ایشان رو به سوی خانمان و زنان ما آوردند و میهمان ما شدند ولی بر گزندناک‌ترین میزبانان فرود آمدند که خوراک مرگ به نزد ایشان آوردند.

در این روز عبدالسفاح قاری از قبیلهٔ قاره، قتادة بن قیس برادر بلعاء بن قیس را که نامش مساحق بن قیس بود، بکشت. هم در این

روز این مثل عربی پدید آمد که: هرکه به سوی قاره تیر افکند، داد بداد. قاریان از فرزندان هون بن خزیمه بودند و او از فرزندان عَضَل بن دِیش. یکی از مردان ایشان گفت:

دعونا قارةً لا تُنْفِرونَا　　فَنُجْفِلَ مِثْلَ اِجفَالَ الظَّلیمِ

یعنی: به قاریان گفتیم که ما را نرمانید تا مانند شتر مرغان نر برمیم و به جست و خیز روی آوریم.

گویند: این شعر بود که ایشان را به نام «قاره» بلند آوازه کرد. قاریان را به‌نام «تیراندازان به کاسهٔ چشم» می‌خواندند.

جنگ یکم و دوم فجار

در جنگ یکم فجار چندان کاری روی نداد که درخور یادآوری باشد. آن را از این‌رو یاد کردیم که پس از یاد کردن فجار دوم و رویدادهای شگرف آن پنداشته نشود که فجار یکم نیز مانند آن بوده است و ما آن را از یاد برده‌ایم. از این‌روست که آن را یاد می‌کنیم.

ابن اسحاق گوید: جنگ فجار نخست میان قرشیان و همراهان‌شان (همهٔ کنانه) و قیس بن عَیلان روی داد. انگیزه‌اش این بود که مردی از کنانه را وامی به گردن به سود مردی از بنی نصر بن معاویة بن بکر بن هوازن بود. مرد کنانی تهیدست شد و نتوانست وام خود را بپردازد. مرد نصری با بوزینه‌ای به‌بازار عُکّاظ درآمد و آواز درداد: کیست که چنین بوزینه‌ای در برابر بستانکاری‌ام از بَهْمَان کنانی به من فروشد؟ این سخن را از روی سرزنش به کنانی و مردمش گفت. مردی از کنانه بر وی گذشت و چون آن آواز بشنید شمشیر بکشید و از راه بزرگ‌منشی در برابر آنچه مرد نصری می‌گفت، بوزینه را بکشت. مرد نصری قیسیان را به فریاد خواند و مرد کنانی کنانیان را. مردم گرد آمدند و به گفت‌وگو پرداختند و نزدیك بود که به جنگ برخیزند لیکن آشتی کردند.

برخی گویند: انگیزه‌اش این بود که تنی چند از جوانان قریش رو به زنی زیبا از بنی عامر آوردند که روبندی

بـر چهـره داشت. به او گفتند: پـرده از چهـره بـردار تا روی چون ماهت را بنگریم. او نکرد. یکی از پسران جوان بـرخاست و دامن پیراهن او را از پشت به شانه‌اش بست و زن چیزی ندانست. چون برخاست، سرینش با ران‌های سپید و بلورینش آشکار گشت و آنان بخندیدند و گفتند: روی از ما بپوشیدی، ما کونت را دیدیم. زن فریادوشیون برآورد که: ای‌عامریان، رسوا شدم! مردم بدا نجا شتافتند و با یکدیگر به کشمکش پرداختند چنان‌که نزدیك بود جنگی درگیر شود. سپس دیدند که چندان کار بزرگی روی نداده است. از این رو آشتی کردند. برخی گویند: مردی از بنی‌غفار که به او ابومَعْشر بن مِکْرَزْ می‌گفتند و مردی دلاور و خودپسند بود، در بازار عکاظ به‌سر می‌برد. او یك‌روز در بازار نشست و پاهای‌خود را دراز کرد وگفت:

نَحنُ بَنُو مُـدْرِکَةِ بنِ خِنْـدِفْ مَن یَطْعَنُوا فی عَینِهِ لایَطْـرِفْ
وَ مَنْ یَکُونُـوا قَـومَهُ یُغَطْرِفْ کَـأَنَّـهُ لُجَّـةُ بَحْـرٍ مُجْـرِفْ

یعنی: ما فرزندان مدرکة بن خندفیم. کسی را که نیزه در چشم زنیم، چیزی نبیند و کور گردد و کسی را کـه یاور باشیم، به خود ببالد، گویی گرداب‌های دریایی توفنده است.

به خدا سوگند که من گرامی‌ترین مرد عربانم. هر کـه گمـان می‌برد که از من گرامی‌تر است، پای مرا با شمشیر بزند. مردی از قیسیان به‌نام احمربن مازن دست به شمشیر برد و بر پای او زد که خراشی نه چندان بـزرگ پدیـد آورد. مردم نخست بـه کشمکش پرداختند و سپس آشتی کردند (بنی‌نصر بانون است).

فجار دوم بیست سال پس از داستان فیـل و دوازده سال پس از عبدالمطلب بود. هیچ‌یك از جنگ‌های عرب بـه سختی و بلندآوازگی این جنگ نرسید. آن را از این‌رو «فِجَار» (جنگ‌بزهکارانه) خواندند که دو سوی رزمندهٔ کنانیان و قیسیان کارهای ناروایی در آن کردند که حتی در آیین‌مندی آن وحشیان هم ناروا بود. پیش از آن، روز جنگ‌جبله ازجنگ‌های بلندآوازهٔ عربان‌بود. فجارازآن‌سنگین‌تر بود.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که بَرّاض بن قیس بن رافعی ضَمْری، مردی مردم‌کش و خونریز و هرزه بود که مردمش او را در پی کار‌های زشت فراوانش از خود رانده بودند. مردم در خونریزی بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند: «خونریزتر از براض». یکی با نگرش به وی گفت:

وَ الفَتَى مَن تَعَرَّفَتْهُ الليالــی فَهْوَ فِيهَا كَــالحَيَّةِ النَضْنَاضِ
كُلَّ يَومٍ لَــهُ بِصَرفِ الليالــی فَتْــكَةٌ مِثْــلُ فَتْــكَةِ البَــرَّاضِ

یعنی: جوان رزمنده آن است که شب‌ها وی را بشناسند و او در شب همانند مار جهنده‌ای باشد که هیچ آرام ندارد. هرروز که بگذرد و شبی فراز آید، به سان براض خونی بر زمین ریخته باشد.

او بیرون رفت و بــر نعمان بن منذر درآمــد. نعمان هــر سال اندازه‌ای از پارچه‌های گران و مایه‌های خوشبوکننده همراه کاروانی روانهٔ عکاظ می‌ساخت تا در آنجا دادوستد و بازرگانی کند و سودی به‌چنگ آورد. سه بازار عرب یعنی عُکاظ و ذُوالمَجَاز و مَجَنَّه بازار‌هایی امن بودند که عرب‌ها به‌هنگام حج گزاردن (در ماه‌های حرام) در آنها گرد می‌آمدند و تا هنگامی کــه بازارها سپری می‌شدند، از یکدیگر ایمن‌می‌بودند و همدگر را کشتار نمی‌کردند.مجنه در ظَهران بود، عکاظ میان طایف و نخله، و ذوالمجاز در سوی چپ هنگامی که رو به روی گرد آمدن گاه دیدار کنندگان خانهٔ خدا می‌ایستادی. یك روز که براض و عروة‌بن‌عتبة‌بن جعفر بن کلاب «رَحّال» (:جهانگرد؛ از آن رو که پیوسته در سفر به نزد پادشاهان بــود) در نــزد نعمان بودند، گفت: چــه کسی کــاروان مرا درست بــه عکاظ می‌رساند؟ براض گفت: از نفرین به‌دور باشی، من آن را در برابر کنانه پاس بدارم. نعمان گفت: من خواهان آن کسم که این کاروان را در برابر قیس و کنانه پاس بدارد. عروه گفت: از نفرین به‌دور باشی، آیــا سگی ولگرد و راندهٔ مردم خویش تواند آن را برای تو پاس دارد؟ من آن را در برابر مــردم شیح و قَیْصُوم از نجدیان و ماندگاران تهامه پاس بدارم. براض بــرآشفت و گفت: ای عــروه، آن را در برابر

کنانه پارس بداری؟ عروه گفت: در برابر همهٔ‌مردمان.
نعمان کاروان را به عروهٔ جهانگرد سپرد و او را فرمود که آن را روانه سازد. بــراض بیرون آمد و در پی عــروه افتاد. عروه او را می‌دید ولی از وی نمی‌ترسید. چون عروه به میان مردم خود رسید و به دره‌ای در پهنهٔ فدك آمد که بدان تَیْمَن می‌گفتند، براض بن قیس او را دریافت و تیرهای فالگیری خود را بیرون آورد و دربارهٔ کشتن عروه با آن فال زد که آیا او را بکشد یا نکشد. عروه بر او گذشت و پرسید: چه می‌کنی براض؟ گفت: دربارهٔ کشتن تو فال می‌گیرم که به‌من دستوری‌دهند یا ندهند. عروه‌گفت: کون‌تو تنگ‌تر از این است! براض با شمشیر بر او تاخت و او را بکشت. چون گماشتگان شتران و بارها عروه را کشته یافتند، رو به‌گریز نهادند. براض کاروان را بگرفت و یکسره رو به خیبر آورد. دو مرد از قیس در پی او روانه شدند تا وی را بگیرند. یکی غنوی بود و دیگری غطفانی. نام غنوی اسد بن جُوَین بود و نام غطفانی مُساور بن مالك. بــراض در خیبر پیش از هرکسی با ایشان دیــدار کرد و پرسید: دو مرد که باشند؟ گفتند: از قیسیانیم، آمده‌ایم که براض را بکشیم. او این دو را فرود آورد و شترانشان را بست. سپس پرسید: کدام‌یك از شما بر وی گستاخ‌تر و در کشیدن شمشیر خوش‌دست‌ترید؟ غطفانی گفت: من. براض او را برداشت و با خود برد که به گمان خویش براض را به وی نشان دهد. به غنوی گفت: هر دو شتر را نگه‌دار. غنوی پذیرفت. براض، غطفانی را با خود بیرون برد تا به ویرانه‌ای دور از خانه‌ها رسید و سپس به غطفانی گفت: او در این ویرانه است و بدان پناه می‌گیرد. مرا درنگ ده تا ببینم اکنون در اینجاست یا نیست. غطفانی ایستاد و براض به درون ویــرانه رفت و سپس بیرون آمد و گفت: براض دراین ویرانه خفته است؛ شمشیرت را به من بنمای که ببینم کاری است یا کاری نیست. مرد غطفانی شمشیر خود را به وی داد. براض او را با همان شمشیر بزد و بکشت و شمشیر را پنهان کرد و سپس به نزد غنوی بازآمد و گفت: مردی ترسوتر از دوست تو ندیدم؛ او را به خانهٔ براض بردم که در آن خفته بود ولی نتوانست او را در

خواب بکشد. مرد غنوی به براض گفت: کسی را پیدا کن تا این دو اشتر را نگه‌دارد تا من خود بیایم و کارش‌بسازم. براض گفت: شتران را بگذار که به گردن من باشند. سپس هر دو به سوی ویرانه رفتند و براض او را هم بکشت و کاروان را بـرگرفت و به مکه آورد. در آنجا مردی از بنی‌اسد بن خـزیمه را دید. براض به وی گفت: به تو پاداشی می‌پردازم که به سوی فرزندان حرب بن امیه روی و سپس به دیدار کسان من روی که مردم تو هستند و مردمان من هم (زیرا اسد بن خزیمه نیز از خندف است). ایشان را آگاه ساز کـه براض بن قیس، عروهٔ جهانگرد را کشته است. باید ایشان در برابر قیس به هوش باشند. براض برای آن مرد اسدی ده شتر تعیین کرد که برود و پیام بگزارد و بازآید و اشتران را بستاند. مرد اسدی روانه شد و به عکاظ آمد که دسته‌هایی از مردم در آن بودند. او به نزد حرب بن امیه آمد و گزارش بازگفت. حرب بن امیه پیکی به سوی عبدالله بن جُدْعَان تیمی، هشام بن مغیرهٔ مخزومی (پدر ابوجهل) که از بزرگ سالان و مهتران قریش بودند، همهٔ قبیله‌های قریش (که از هرکدام مردی را فراخوانده) و حُلَیس بن یزید حارثی سرور احابیش فرستاد و ایشان را نیز آگـاه ساخت. اینان بـه کنکاش نشستند و گفتند: می‌ترسیم که قیسیان خون کشتهٔ خود را از ما بخواهند، زیرا ایشان تن به این کار ندهند که در برابر وی مردی ولگرد و هرزه از بنی ضَمْرَه را بکشند. رای‌شان بر این آرام گرفت که به نزد ابوبراء عامر بن مالك بن جعفر بن کلاب «مُلاعِبُ الاَسِنَّه» (نیزه‌باز) روند که در آن هنگام سرور و مهتر قریش بود؛ به او بگویند: میان نجد و تهامه پیشامدی رخ داده که گزارش آن به ما نرسیده است. اینك در میان مردم گردش کن تا آگاهی یابی و تو را آگاه سازند.

اینان به نزد وی آمدند و پیام بگزاردند. او در میان مردم چرخید و آنچه را به وی گفته بودند، به‌آگاهی ایشان رسانید. سپس گروهی از قرشیان برخاستند و گفتند ای مردم عکاظ، همانا در میان مردمان ما در مکه پیشامدی رخ داده است که گزارش آن به ما رسیده است. بیم آن داریم که اگر از ایشان واپس مانیم، کار به سختی گراید و

از بد بدتر شود. از این‌رو، رفتن ما را به دل نگیرید. آنگاه بر هر چموش و راهواری سوار شدند و خـود را به مکه رساندند. در پایان روز، گزارش به عامربن‌مالك ملاعب الاسنه رسید. او گفت: قرشیان ناجوانمردی کردند و حرب بن امیه مرا فریب داد. به خدا سوگند که هرگز کنانه به عکاظ نیاید. سپس در پی ایشان سوار شدند و ایشان را در نخله دریافتند. جنگ میان دو گروه آغاز گشت و کار قیسیان بالا گرفت و نزدیك بـود که قرشیان شکست خورند. ولی ایشان و پاسداران‌شان آهنگ بارگاه خدایی کردند تا در آن ایمنی و آرامش یابند. همچنان بماندند تا به‌شب‌هنگام به‌درون بارگاه خدایی رفتند.

پیامبر خدا(ص) با ایشان بود و زندگی‌اش به بیست سالگی می‌رسید.

زهری گوید: پیامبر خدا(ص) با ایشان نبود کـه اگر می‌بود، شکست نمی‌خوردند. این سخن زهری درست نیست زیرا پیامبر(ص) پس از دریافت وحی و رسیدن به پایگاه پیغمبری شکست می‌خورد و یارانش کشته می‌شدند. از این‌رو اگر پیش از پیامبر شدن در میان گروهی باشد و آنان شکست یابند، دور نباشد.

چون‌قریشیان به‌درون بارگاه خدایی‌رفتند، قیسیان‌دست‌از ایشان بداشتند و گفتند: ای قرشیان، ما نگـذاریم که خون عروه به‌هدر رود. نویدگاه ما با شما بـازار عکاظ در سال آینده باشد. همگی به سرزمین‌های خود بازگشتند و همی بر عروه گریستند و یکدیگر را به جنگ برشوراندند.

سپس قیسیان سپاهیان خود را گرد آوردند و ثقیف و دیگران با ایشان بودند. قرشیان هم لشکریان خود را گرد آوردند و همهٔ کنانه، احابیش و اسد بن خزیمه با ایشان بودند. قرشیان جنگ‌افزار در میان مردم بخش کردند. عبدالله بن جـدعان به صد تن جنگ‌افزار کامل داد و دیگران از او پیروی کردند.

قرشیان به نویـدگاه بیرون آمدند و بر هـر تیره‌ای از ایشان

فرماندهی بود: بر بنی‌هاشم زُبَیرِ بن عبدالمطلب همراه پیامبر خدا (ص) و برادرانش ابوطالب و عباس و حمزه پسران عبدالمطلب، بر امویان و هم‌پیمانان‌شان حرب بن امیه، بر بنی‌عبدالدار عِکْرِمَةِ بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار، بر بنی اسد بن عبدالعُزّی خُوَیلِد بن اسد، بر بنی مخـزوم هِشَامِ بـن مُغیره پدر ابـوجهل، بر بنی‌تمیم عبدالله بن جُدْعان، بر بنی‌جمح مَعْمَر بن حبیب بن وهب، بر بنی‌سهم عاص بن وایل، بر بنی‌عدی زید بن عمرو بن نُفَیل پدر سعید بن زید، بر بنی‌عامر بن لوی عمرو بن عبد شمس پدر سهیل بن عمرو، بر بنی فِهْرِ عبدالله بن جراح پدر ابوعبیده، بر احابیش حُلَیس بن یزید و سفیان بن عُوَیف که فرماندهان ایشان بودند. احابیش اینان بودند: بنی‌حارث بن عبد مناة کنانه و عَضَل و قاره و دیش از بنی‌هون بن خُزَیمه و مُصْطَلِق بن خُزَاعه. اینان را از آن رو «احابیش» خواندند که هم‌پیمان بنی‌حارث شدند. «تَحَبُّش» به معنی گردهمایی است. بر بنی بکر بلعاء بن قیس فرمانده بود، بر بنی‌فراس بـن غَنْم از کنانه عُمَیر بن قیس بن جِذْلِ طَعَّان، بر بنی‌اسد بن خزیمه بشر بن ابی حازم و بر همهٔ مردم حرب بن امیه از آن‌رو که در نزد فرزندان عبد مناف پایگاه بلندی داشت و مردی گرامی و سالخورده بود.

قیسیان پیش از قرشیان به عکاظ آمده بودند. بر بنی‌عامر ملاعب الاسنه ابوبراء فرمانده بود، بر بنی‌نصر و سعد و ثقیف سُبَیع بـن ربیع بن معاویه، بر بنی‌جُشَم صَمَّه پدر دُرَید، بر غطفان عوف بن ابی حارثهٔ مری، بر بنی‌سلیم عباس بن زعل بن هنی بن انس و بر فَهم و عدوان کدام بن عمرو.

قرشیان روانهٔ عکاظ شدند و در آن فرود آمدند و قیسیان درآنجا بودند. همراه حرب بن امیه برادرانش سفیان و ابوسفیان و عاص و ابوالعاص فرزندان امیه بودند. حرب خود را بست (چنان‌که نتواند بگریزد) و ابوالعاص و سفیان خـود را بستند و گفتند: هیچ‌یك از مردان ما از جای خویش نجنبد تا بمیرد یا پیروز گردد. از آن روز اینان را «عَنَابِس» (شیران) خواندند که عنبس به معنی شیر است. جنگی سخت درگرفت که در آغاز نیمروز به پیروزی قیسیان انجامید

و بسیاری از کنانیان و قرشیان شکست خوردند. بنی‌عدی و بنی‌زهره رو به گریز نهادند و مَعْمَرِ بن حبیب جُمَحیّ کشته شد و گروهی از بنی‌فراس نیز رو به گریز آوردند. حرب بن امیه، بنی عبد شمس و دیگر قبیله‌های‌قریش پایداری‌ورزیدند. پیروزی تا نیمروز هم‌آغوش قیسیان به زیان قرشیان بود. سپس قریش و کنانه پیروز شدند و بسیاری از قیسیان را بکشتند. جنگ به‌گرمی گرایید و کار بالا گرفت. در این روز در زیر پرچم بنی‌حارث بن عبد مناة بن کنانه صد مرد جنگی کشته شدند که همگی ایستادگی می‌کردند. قیسیان شکست خوردند و عَبّاس بن زِعْلِ سُلَّمِی از مهتران ایشان همراه کسانی دیگر از ایشان کشته شدند. چون ابوسیّد عموی مالك بن عوف نصری دید که مردم کِنانه چه‌گونه کشتار می‌کنند، آواز داد: ای بنی‌کنانه، در کشتن از اندازه درگذشتید. ابن جدعان گفت: ما مردمی هستیم که از اندازه درمی‌گذریم.

چون سُبَیع بن ربیع بن معاویه شکست و گریز قبیله‌های قیس را دید، خود را بست و بر زمین خفت و گفت: ای مردم بنی‌نصر، از من پاسداری وپدافندکنیدیا مرا به‌خود بگذارید و بگذرید. در این هنگام بنی‌نصروجُشَم‌و سعدبن بکروفهم و عَدوان‌به‌سوی‌اوروی‌آوردندوگرد او را گرفتند و دیگر قبیله‌های قیس رو به گریز نهادند. اینان دست به چنان پیکار مردانه‌ای زدند که مردم تا آن هنگام ندیده بودند. آنگاه دو سوی رزمنده همدگر را به آشتی خواندند. پس بر این پایه آشتی کردند کـه همهٔ کشتگان دو سپاه را بشمارند و هـرکدام کشتگان بیش‌تری داشته باشند، خونبهای خـود را از آن سوی دیگر بگیرند. کشتگان را شمردند و دیدند که قرشیان و کنانیان بیست تن بیش‌تر کشته‌اند. در این روز حرب بـن امیه پسرش ابوسفیان را در برابر خونبهای آن سوی رزمنده، به سان گروگان بدیشان سپرد تا خونبها بپردازد. دیگر مهتران نیز کسانی را بـه‌گروگان سپردند. مردم از رویارویی با همدگر دست کشیدند و آتش جنگ فـروخواباندند و دشمنی و کینه‌ای را که بـه یکدیگر داشتند، به آب آشتی بشستند و پیمان بستند که یکدیگر را نیازارند و کار براض و کشته شدن عروهٔ

جهانگرد را به دست فراموشی بسپارند.

جنگ ذونَجَب

داستان جنگ ذونجب چنان بود که چون بنی‌عامر در جنگ جَبَلَه بر بنی‌تمیم آسیب رساندند، آرزو کردند که ایشان را ریشه‌کن سازند. از این‌رو، به حَسّان بن کبشهٔ کندی، یکی از پادشاهان کنده، نامه نوشتند. نام او حسان بن مُعَاوِيَة بن حُجر بود. اینان از وی خواستند که همراه ایشان به جنگ شاخهٔ بنی‌حنظله از قبیلهٔ بنی‌تمیم آید. به وی آگاهی دادند که سوارکاران و دلاوران و مهتران آنان را کشته‌اند. حسان بن معاویه همراه مردان رزمی و دست‌پروردگان و یاران خود به نزد بنی‌عامر آمد. چون گزارش روانه شدن اینان به گوش بنی‌حنظله رسید، عمرو بن عمرو به ایشان گفت: ای فرزندان مالك، شما تاب پایداری در برابر این پادشاه و سپاهیان بی‌شمار وی ندارید. پس چاره این است که از ماندگاه‌های خود کوچ کنید. اینان در بالای دره، رو به روی آن‌جایی بودند که دشمنان از آن سوی فرا می‌رسیدند. بنی یربوع در پایین آن دره بودند. بنی‌مالك از جایگاه‌های خود برخاستند و روانه شدند و در پشت سر بنی یربوع فرود آمدند و بنی یربوع رو به روی دشمن و سپاهیان پادشاه گشتند.

چون دیدند که بنی‌مالك چنان کردند، آمادهٔ کارزار شدند و به سوی پادشاه شتافتند. ابن کبشه به هنگام بامداد فرارسید و دید که دشمنان‌آمادهٔ کارزار شده‌اند. جنگ به‌سختی‌درگرفت. چون بنی‌مالك دیدند که بنی یربوع به خوبی می‌جنگند و پایداری می‌کنند، به سوی ایشان شتافتند و در کنار ایشان به جنگ پرداختند و لختی کارزار کردند. حُشَیش بن نِمْرَان ریاحی ضربتی بر سر ابن کبشهٔ پادشاه زد و او را بر زمین افکند. او در خون تپید و مرد. عُبَیْدَةِ بن مالك بن جعفر نیز کشته شد و طُفَیل بن مالك سوار بر اسب خود «قُرْزُل» رو به‌گریز نهاد. عمرو بن احوص بن جعفر نیز که بزرگ و سرکردهٔ بنی‌عامر بود، کشته شد. بنی‌عامر و دست‌پروردگان ابن کبشه شکست خوردند. جریر که به روزگار اسلامی بود، آن رویداد را یاد کرد و

سرود:

بِذِی نَجَبٍ ذُدْنَا وَ وَاكَلَ مَالِكٌ أَخاً لَمْ يَكُن عِنْدَالطِّعَانِ بِوَاكِلِ

یعنی: ما در جنگ ذونجب دفاع و پایداری کردیم ولی فرزندان مالك برادری را تنها گذاشتند که هرگز به‌هنگام آختن شمشیر و نیزه کوفتن بر دشمن، دست از یاری دوستان خود برنمی‌داشت.

جنگ نَعْفِ قُشَارَه

این همان جنگی‌بود که به پیروزی شیبانیان بر تمیمیان انجامید.

ابوعبیده گوید: بِسطام بن قیس بر بنی یربوع از تمیمیان تاختن آورد و این به هنگامی بود که اینان در جایی به‌نام «نعف قشاره» بودند. او به‌هنگام نیمروز فرارسید و هوا بارانی و توفانی بود. وی به گله‌های ستوران برخورد که ایشان را برای چریدن رها ساخته بودند. همگی را گرد آورد و به پیش راند و به سوی مردم و خانهٔ خود شتافت. بنی‌یربوع یکدیگر را به پیگرد او خواندند و خود را به وی رساندند و در این هنگام عُمَارَة بن عُتَيْبَةِ بن حارث بن شِهاب در میان ایشان بود. بسطام بر او تاخت و او را بکشت. مالك بن حِطّان یربوعی به یاری ایشان آمد که بسطام او را هم از پای درآورد. نیز بُجَيْرِ بن ابی مُلَيل گام فراپیش نهاد که او هم بر دست بسطام کشته شد. آنان گروهی از بنی‌یربوع را کشتند و گروه دیگری را به‌اسیری گرفتند. یکی از اسیران ملیل بن ابی‌ملیل بود. آنان با دستان پر و تندرست رو به سرزمین‌های خود نهادند. دراین میان یکی از اسیران به بسطام روی آورد و گفت: آیا می‌خواهی ابوملیل را به‌جای من داشته باشی؟ گفت: آری. گفت: اگر او را به تو نمایم، هم‌اکنون مرا آزاد کنی؟ بسطام گفت: آری. مرد گفت: پسرش بجیر گرامی‌ترین مردم روی زمین برای وی بود. هم‌اکنون او را در پهنهٔ نبرد بیابی که بر پیکر پسرش افتاده است و بوسه بر او همی زند. او را به‌اسیری برگیر. بسطام بازگشت و او را به‌همان حال دید. او را گرفت و مرد یربوعی را رها ساخت. ابوملیل به وی گفت: بجیر را کشتی و من و پسرم ملیل را به‌اسیری گرفتی! به خدا سوگند که تا اسیر باشم، لب

به‌خوردنی نزنم. بسطام ترسید که بمیرد. از این‌رو، او را بی‌گرفتن بهای آزادی، رها ساخت ولی با وی پیمان بست که بهای آزادی پسر دیگرش ملیل را بپردازد، به پیگرد او برای خونخواهی پسرش بجیر نپردازد، به‌زیان وی آشوب نینگیزد، دیگران را بر جایگاه‌های وی و جاهای سستی او یا زنان و فرزندان و دارایی‌های وی رهنمون نگردد و هرگز بر وی و مردمش نتازد. او برای همهٔ این کارها از ابوملیل پیمان ستاند. بسطام گیسوی پیشانی او برید و رهایش ساخت. ابو ملیل به سوی مردم خود بازگشت و در پی آن برآمد که پیمان خود با بسطام را بشکند و به وی آسیب رساند. این‌گزارش‌را برخی از مردم بنی‌یربوع به گوش بسطام رساندند. او به ابوملیل هشدار داد. مُتمّم بن نُوَیْرَه در این باره گفت:

أَبْلِغْ شِهَـابَ بَنی بَکْرٍ و سَیِّدِهَا عَنّی بِذَاكَ أَبَا الصَّهْبَاءِ بِسْطَاماً
أُروِی الأَسِنَّةَ مِن‌قَومی فَأنْهِلُهَا فَأَصْبَحُوا فِی بَقیعِ‌الأَرضِ نُوَّاماً
لَایَطبِقُـون اذاهَبّ النّیامُ وَلا فی مَرقَدٍ یَحْلُمُون الدَّهرَ احلاماً
أشجی تمیمَ بن مُرّ لا مُکایَـدَةً حَتّی‌استَعَادُوا لَهُ أَسْرَی‌وانعاماً
هَلّا اسیراً فَدَتْكَ النَّفسُ تُطْعِمُه مِمّا أَرَادَ و قِـدماً کنت مِطْعَاماً

یعنی: به ستارهٔ بنی‌بکر و سرور آن ابوصهبا بسطام از نزد من پیامی فرست. نیزه‌ها را از خون مردم خود سیراب کـردم و شاداب ساختم چنان که ایشان در چمن‌زاری از روی زمین به خواب جاودانی فرورفتند. چون خفتگان بیدار شوند، ایشان مژه برهم نمی‌زنند و در آرامگاه خود از جای نمی‌جنبند و تا پایان روزگار هیچ خـوابی نمی‌بینند. تمیم بن مرتمیمی‌را نه با ترفند که با زور بازو برانگیزانْدْ چنان که همگی اسیران و بندیان و ستوران او گشتند. جانم برخی تو باد! چرا به یکی از ایـن اسیران از آنچه می‌خـواست، خوراك نرساندی؟ تو همواره درسراسرزندگی مهمان‌پذیروخوراك‌رسان بودی.

جَنْگ غَبیط

این جنگ میان شیبانیان و تمیمیان رخ داد و بسطام بـن قیس شیبانی به اسیری افتاد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که بسطام بن قیس و حَوْفَزان بن شریك و مَفْرُوق بن عمرو با گروهی از بنی‌شیبان بر سرزمین بنی‌تمیم تاختند و بر ثَعْلَبَة بن یربوع و ثعلبة بن ضَبَّه و ثعلبة بن عدیّ بن فزاره و ثعلبة بن ذبیان یورش آوردند. اینان در بیابان «فَلَج» همسایگان یکدگر بودند. ثعلبیان شکست خوردند و گروه‌انبوهی از ایشان کشته شدند و بنی‌شیبان دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند. تاراج کنندگان در سر راه خود بر بنی‌مالك بن حنظله گذشتند که از مردم بنی‌تمیم بودند و در بیابان «فلج» و «غُبیطُ المَدَرَه» می‌زیستند. شتران ایشان را گرد آوردند و با خود بردند. از این سو یربوعیان سوار شدند و در پی آنان شتافتند. از میان ایشان اینان را می‌توان یاد کرد: بنی مالك به سرکردگی عُتَیْبَة بن حارث بن شهاب یربوعی و سواران بنی‌یربوع که همگی در پی بنی‌شیبان تاختند. همراه وی از مهتران تمیم اینان بودند: اُحَیمِر بن عبدالله، اُسید بن جَبَاة، حر بن سعد و مالك بن نویره. اینان تاراجگران را در غبیط‌المدره دریافتند و به جنگ با ایشان پرداختند. هر دو سوی رزمنده پایداری کردند. بنی‌شیبان شکست خوردند و بنی‌تمیم ستوران و دارایی‌های چپاول شدهٔ خود را بازپس گرفتند. بنی‌شیبان، ابو مرحب ربیعة بن حصیّه را کشتند و عتیبة بن حارث به‌سختی و با پافشاری بر بسطام بن قیس تاخت و او را دریافت و به وی گفت: ای ابوصهباء، به اسیری تن در ده که من برای تو بهتر از بیابان و تشنگی‌ام. بسطام بن قیس تن به اسیری او داد. بنی ثعلبه به عتیبة بن حارث گفتند: ابو مرحب کشته شد و بسطام بن قیس، کشندهٔ ملیل و بجیر پسران ابوملیل و مالك بن حطان و دیگران، به اسیری افتاد؛ او را بکش. گفت: من مردی عیالیوارم و شیر می‌خواهم. گفتند: از او بهای آزادی می‌ستانی و رهایش می‌کنی و او بازمی‌گردد و به کشتار ما می‌پردازد و دارایی‌های ما را چپاول می‌کند. او تن به‌کشتن بسطام نداد و او را برداشت و به میان بنی عامر بن صعصعه برد تا کسی او را نگیرد و بکشد. از آن رو آهنگ عامریان کرد که عمه‌اش خوله دختر شهاب همسر یکی از مردان این قبیله بود. مالك بن نویره در این باره سرود:

وَ لِلّهِ عَتّابِ بنِ مَيَّةَ إذرَأَى إلَى ثَأرِنَا فِي كَفِّهِ يَتَلَدَّدُ
أتُحيِي امرأ أرْوَى بُجَيراً وَ مالِكاً وَ أتْوَى حُرَيثاً بَعدَ مَاكان يَقْصُدُ
وَ نَحْنُ ثَأَرْنَا قَبْلَ ذاكَ ابنَ اُمِّهِ غَداةَ الكلابيّين و الجَمْعُ يَشْهَدُ

یعنی: خدا به داد عتاب‌بن امیه رسد هنگامی که به مرد خونی ما نگریست که در میان دو دستش سرگردان بود. آیا مردی را زنده می‌گذاری که بجیر و مالك را کشت و حریث را که آهنگ زندگی داشت، نابود کرد؟ ما پیش از این پسر مادر او را داغدارکردیم و این به‌هنگام بامداد کلابیان بود که انبوه مردم تماشاگر آن بودند.

چون عتیبة بن حارث به میان خانه‌های عامریان رسید، بسطام فریاد کشید: های شیبانیان! ولی اکنون مرا قبیله‌ای به نام شیبان در کار نیست! در پی این فریاد دادخواهی، عامر بن طفیل کس به نزد بسطام فرستاد و پیام داد که: اگر می‌توانی، خود را به خرگاه من رسان تا تو را پناه دهم و از گزند آسوده بدارم. اگر نمی‌توانی، خود را در چاه‌های آب افکن [شاید برای اینکه از درون چاه‌ها گذر کند و خود را به بیرون رساند]. تابعهٔ[۱۲] جنی عتیبة بن حارث به نزد وی آمد و گزارش به وی داد. او فرمان داد که خانه‌اش را ویران کردند. آنگاه جامهٔ رزم بپوشید و جنگ‌افزار برگرفت و سوار بر اسب خود گشت و به انجمن بنی‌جعفر آمد که عامر بن طفیل غنوی در آنجا بود. بر ایشان درود فرستاد و سپس به عامر گفت: ای عامر، گزارش پیام تو برای بسطام به من رسید. اینك من تو را دربارهٔ وی میان سه کار آزاد می‌گذارم. عامر گفت: چه باشد؟ عتیبه بن حارث گفت: نخست آنکه اگر بخواهی، خلعت خود و خانوادهٔ خود به من دهی تا او را آزاد سازم زیرا خلعت تو و خانواده‌ات کم‌تراز خلعت وی و خانواده‌اش نیست. عامر گفت: راهی به سوی این کار نیست. عتیبه گفت: پای

۱۲. عرب‌ها گمان می‌بردندکه برخی افراد تیزهوش که دست به‌کارهای هوشیارانه می‌زنند، یارانی از پریان دارند. این پری را «تابعهٔ» آن فرد می‌گفتند. کاربرد بیش‌ترش دربارهٔ شاعران بود زیرا عرب‌ها نمی‌توانستند باور کنند که فردی به‌خودی خود و بی‌کمك دیوان و پریان بتوانند چنان سخنان آهنگین بسازد.

خود را به جای پای او بگذار (و خود را به‌جای وی به‌اسیری سپار) زیرا تو در نگاه من کم‌بهاتر از وی نیستی. عامر گفت: این کار نیز نکنم. عتیبه گفت: همراه من روانه شو تا چون از این تپه گذر کنیم، با یکدیگر بر سر او تا پای جان گــلاویز گردیم. عامر گفت: این را بیش از همه دشمن می‌دارم. عتیبه او (بسطام) را برداشت و به سوی بنی عبید بن ثعلبه برد. بسطام شتر مادر عتیبه را دید و کجاوهٔ او را نگریست که بسیار نزار و ژولیده بودند. گفت: ای عتیبه، آیا ایــن کجاوهٔ مادر توست که چنین ژولیده است؟ عتیبه گفت: آری. بسطام گفت: به خدا کجاوهٔ مادر هیچ سروری را چنین ژولیده ندیدم. عتیبه گفت: سوگند به لات و عزی که تو را رها نسازم تا مادرت کجاوهٔ خود را برای من بیاورد. کجاوهٔ او بس بزرگ و سنگین و گرانبها بود. این همان بود که بسطام خواهان آزمند شدن عتیبه در آن‌بود تا وی‌را نکشد. بسطام کس روانه ساخت و کجاوهٔ مادر خود بیاورد و خود را با دادن چهارصد (و به گفتهٔ برخی هزار) شتر و سی اسب و ساز و برگ و کجاوهٔ مادرش آزاد کرد. چون برست، دیده‌بانان بر عتیبة بن حارث گماشت کــه وی و اشترانش را بپایند و بــرای او گــزارش بیاورند. دیده‌بانان گزارش آوردند که اشتران در «ارباب» هستند. وی بر آنها تاخت و همهٔ شتران را با دارایی‌های ایشان بگرفت و با خود ببرد.

[واژهٔ تازه پدید]

عتیبه با تای دو نقطه‌ای در زبر، یای دو نقطه‌ای در زیــر و در پایان آن بای تک نقطه‌ای.

جنگ شیبانیان با تمیمیان

ابو عبیده گوید: اَقْرَعِ بن حابس و برادرش فِراس از بنی‌تمیم که هر دو کچل بودند، همراه بنی مجاشع از قبیلهٔ تمیم روانه شدند تا بر قبیلهٔ بکر بن‌وایل تاختن‌آورند و تاراج‌شان‌کنند. بَرُوك اَبُوجُعَل همراه ایشان بود. بِسْطَامِ بن قَیْسِ شَیْبَانی و عمران بن مره همراه

بنی بکر بن وایل در جایی به‌نام «زُبَالَه» با ایشان دیدار کـردند و جنگی سخت را آغاز نهادند که در آن بکریان پیروز شدند و تمیمیان شکست خوردند و دو «اقرع» (دو کچل) و ابوجعل و کسان بسیاری به اسیری افتادند. دو اقرع خـود را از بسطام بازخـریدند و سوگند خوردند که بهای آزادی بپردازند. بسطام آن دو را آزاد ساخت ولی آنان دور شدند و چیزی نفرستادند. در میان اسیران مردی از یربوعیان بود. یك شب بسطام بن قیس آواز او را شنید که چنین می‌سرود:

فِـدىً بِـوَالدةٍ عَلَـيَّ شَفيقَةٍ ... فَكأَنَّها حَـرَضٌ عَلَى الاَسْقَامِ
لَوِ اَنَّها عَلِمَت فَيَسكُنُ جَأْشُها ... اِنّي سَقَطْتُ عَلَى الفَتَى المِطْعَامِ
اِنَّ الَّـذى تَـرجِينَ ثَمَّ اِيَـابَه ... سَقَطَ العِشَاءَ عَلَـى بِسطَـامِ
سَـقَطَ العشاء عَلَـى مُتَنَبِّـمٍ ... سَمْحِ اليَدَينِ مُعـاوِدِ الاِقدَامِ

یعنی: جانم فـدای مادرم باد که بر من مهربان است و گویا از اندوه بر دردهـا رو به نابـودی دارد. ای کاش او مـی‌دانست (و آشفتگی‌اش آرامش می‌یافت) که من در دست مردی مهمان‌نواز اسیر گشته‌ام. آن کسی که در آنجـا امید بازگشتش را داری، بـه هنگام شامگاه به دست بسطام اسیر گشته است. بـه هنگام شامگاه به دست مردی توانگر و بخشنده افتاده است که دستانی بخشایشگر دارد و در کارها با گام‌های استوار به پیش می‌رود.

چون بسطام این سخنان بشنید، گفت: به جان پدرت که جز خودت کسی به مادرت گزارش ندهد. بسطام او را رها ساخت. ابن رمیض عنزی گفت:

جَاءَتْ هَدَايا مِنَ الرَّحْمَانِ مُرْسَلَةً ... حَتّي اُنِيخَتْ لَـدَى اَبْيَاتِ بِسْطَامِ
جَيشُ الهُذَيلِ وَ جَيشُ الاَقْرَعَينِ مَعاً ... وَ كُبَّةُ الخَيلِ وَ الاَذوَادِ فى عَـامِ
مُسَوَّمٌ خَيـلُهُ تَعْـدُو مَقَـانِبُهُ ... عَلَى الـذَّوائبِ مِن اَولادِ هَمَّامِ

یعنی: ارمغان‌هایی فرستاده از نزد خدای مهربان فرارسیدند و بر در خانه‌های بسطام فـرود آمدند. سپاهیان هـذیل و سپاهیان دو اقرع باهم؛ و اسبان با بار گران و دام‌های فراوان در یك سال کران تا کران. اسبان وی با سازوبرگ در چراگاه رها شده‌اند و فربهند و

ستورانی که او به تاراج آورده است،شتابان به‌سوی مردان بلندپایه از فرزندان همام فراز آمدند.

اوس بن حجر گفت:

وَ صَبَّحَنَا عَـارٌ طَـوِیلٌ بِنَـاؤُهُ نُسَبُّ بِهِ مَالَاحَ فِـی‌الأُفْقِ کَوکَبُ
فَلَم اَرَیَـوماً کَـانَ اکثَرَ بَـاکِیاً وَ وَجْهاً تُـرَی فِیـه‌الکَآبَةُ تُجْنَبُ
اَصابُو البَرُوك و ابنَ‌حابِس عَنْوَةً فَظَلَّ لَهُم بِالقَاعِ یَـومٌ عَصَبْصَبُ
وَ اِنَّ اَبَا الصَّهباءِ فی‌دَومَةِ الوَغَی اِذا ازْوَرَّتِ الاَبْطَالُ لیثٌ مُجَـرَّبُ

یعنی: ننگی دراز دامن بر ما افتاد که ساختمانی افراشته دارد و در پی آن همواره تا هنگامی که ستاره‌ای در کرانهٔ آسمان بدرخشد، ما را دشنام خواهند داد. روزی ندیدم که گریه‌کنندگان بیش‌تری از آن روز داشته باشد؛ و چهره‌ای که پریشانی در آن خوانده می‌شود. بروك و پسر حابس را به‌زور گرفتند و اینان در دشتْ روزی سخت را گذراندند. ابوصهباء در گرماگرم نبرد، آنگاه که پهلوانان روی از جنگ برگردانند، شیرمردی آزموده است.

ابوصهباء همان بسطام بن قیس است. سخنسرایان در بارهٔ این روز چکامه‌های بسیاری در ستایش بسطام بن قیس گفته‌اند کـه ما برای کوتاه‌سازی سخن از یاد کردن آنها درگذشتیم.

[واژهٔ تازه پدید]

حَجَر: به فتح حای بی‌نقطه و جیم نقطه‌دار.

جنگ مَبایِض

این جنگ به پیروز شدن شیبانیان و شکست خـوردن تمیمیان انجامید.

ابوعبیده گوید: یك سال طریف بن تمیم عنبری تمیمی حج گزارد و او مردی درشت پیکر بود که «مُجَدَّع» خوانده می‌شد. وی شهسوار مردم خود بود. یك روز کـه طریف بر گرد خانهٔ خـدا می‌چرخید،

حمصیصة بن جندل شیبانی از بنی‌ربیعه که جوانی زورآور و دلیر بود، با او دیدار کرد و زمانی دراز به نگاه کردن وی پرداخت. طریف به وی گفت: چرا چندین به من می‌نگری؟ حمصیصه گفت: می‌خواهم نشانه‌های تو را نیك به مغز خود سپارم شاید تو را روزی در میان دسته‌ای از لشکریان بیابم و بکشم. طریف سر به آسمان برآورد و گفت: خدایا سال را مگردان تا مرا با او دیدار افتد. حمصیصه نیز به همان گونه خدای را بخواند. طریف گفت:

اَوَ كُلَّما وَرَدَت عُكاظَ قَبيلَةٌ بَعَثُوا اِلَيَّ عَريفَهُم يَتَوَسَّمُ
لا تُنْكِرونِي اِنَّنِي اَنَا ذاكُمُ شَاكِي‌السِّلاحِ و فِي‌الحَوادِثِ‌مُعلَمُ
حَولي فَوارِسُ من أسيدٍ جمةٌ و من الهُجَيمِ و حَولَ بَيتي خُضَّمُ
تَحتِي‌الاَغَرُّ و فوقَ جلدی نَثْرَةٌ زَغْفٌ تَرُدُّ السَّيفَ وَ هْوَ مُثَلَّمُ

یعنی: أیا هر بار که قبیله‌ای به عکاظ آید، چهره‌شناس خود را به نزد من فرستد تا نشانه‌های مرا بجوید؟ مرا ناشناخته نپندارید؛ من همانم که می‌دانید. سر تاپای در جنگ‌افزار فرو رفته‌ام و در جنگ‌ها پیشتاز و کاردان و شناخته باشم. بر پیرامون من شهسوارانی انبوه از قبیلهٔ اسید هستند؛ مردانی از هجیم و گرداگرد خانهٔ مرا چیره‌دستان فراگرفته‌اند. در زیر پای من اسبی سپید پیشانی است و بر زبر پوست من زرهی ستبر و استوار و بلند است که شمشیر را برمی‌گرداند و کند می‌سازد.

این چکامه را ابیاتی است.

آنگاه چنان شد که فرزندان ابی ربیعة بن ذُهْل بن شَیْبَان و بنی مُرَّةِ بن ذهل بن شیبان را با یکدیگر ستیز و دشمنی افتاد و جنگی کوتاه درگرفت. در میانه خونی ریخته نشد. هانی بن مسعود سرور بنی ابی‌ربیعه به مردم خود گفت: من دوست ندارم که آشوب در میان ما بالا گیرد. او ایشان را کوچ داد و بر سر آبی برد که‌آن‌را «مبایض» می‌خواندند. این آب در نزدیکی آب‌های بنی‌تمیم بود. یك ماه در آنجا ماندند و گزارش آمدن‌شان به گوش‌تمیمیان رسید. آنان‌برای همدگر پیك و پیام فرستادند و گفتند: اینان قبیله‌ای تك و تنهایند. اگر

ایشان را ریشه‌کن سازید، بکر بن وایل را سست و ناتوان کرده باشید. اینان گرد آمدند و سه تن فرماندهی‌شان را به‌دست داشتند: ابو جَدعای طهوی بر بنی‌حنظله، ابن فَدْکَی مِنْقَری بر بنی‌سعد و طَریف بن تمیم بر بنی عمرو بن تمیم. چون به نزدیك بنی‌ابی‌ربیعه رسیدند، اینان گزارش بشنیدند و آمادهٔ کارزار شدند. هانی بن مسعود برای ایشان سخن راند و ایشان را به جنگ برشوراند. از آن میان گفت: چون آمدند، لختی با ایشان بجنگند و سپس روی از ایشان برگردانید و چون سرگرم چپاول شدند، بر ایشان بتازید و خون‌شان بر زمین ریزید و کام از ایشان برگیرید که‌فیروزی بیابید.

تمیمیان به هنگام بامداد بر ایشان تاختند و اینان آمادهٔ کارزار بودند. هر دو سوی رزمنده به‌سختی جنگیدند و بنی‌شیبان چنان‌کردند که هانی فرموده بود. بنی‌تمیم سرگرم چپاول گشتند. یکی از ایشان بر کودکی از هانی بن مسعود گذشت و گفت: همین مرا بس است. وی کودك را برگرفت و به اسیری‌برد. تمیمیان با اسیران و دارایی‌های تاراج گشته ماندند. بنی‌شیبان به سوی ایشان بازگشتند و ایشان را شکست دادند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و هر کاری که آرزو داشتند، انجام دادند. تمیمیان چنین شکستی ندیده بودند و اندکی از ایشان‌تندرست برهیدند. هیچ‌کس به‌یاری دیگری نشتافت. طریف رو به گریز نهاد و حَمصیصَه در پی وی افتاد و او را فرو گرفت و بکشت. شیبانیان اسیران و دارایی‌های خود را پس گرفتند و افزون بر آن دارایی‌های تمیمیان را چپاول کردند و بسیاری از ایشان را گرفتار ساختند. هانی بن مسعود صد شتر به سان بهای آزادی پسرش بداد و او را بازگرفت. یکی از شیبانیان دربارهٔ این روز گفت:

وَ لَقَدْ دَعَوتَ طَریفُ دَعوةَ جاهِلٍ ... غِرٍّ وَ اَنتَ بِمَنْظَرٍ لا تُعْلَمْ
وَ اَتیتَ حَیّاً فیالحروبِ مَحَلّهم ... و الجَیشُ باسمِ ابیهِمُ یُستَهْزَمُ
فَوَجَدتَهُم یَرعَونَ حَولَ دیارِهِم ... بُسْلاً إذا حَامَ الفوارِسُ اَقدمُوا
و إذَا اعتَزَوا بِاَبی رَبیعةَ اقبَلُوا ... بِکَتیبَةٍ مثلِ النُّجُوم تُلَمْلِمُ
ساموكَ درعَك و الا غَرَّ کلیهِمَا ... وَ بنو أسیدٍأَسْلَمُوكَ وَ خُضَّمُ

یعنی: طریف را فراخواندی فراخواندن نادانی فریفته؛ تو در دیدگاه بودی و نمی‌دانستی. در جنگ‌هایی چند در جایگاه قبیله‌ای به جنگ ایشان شتافتی و سپاه به نام پدر خود چنان فرانمود که شکست خورده است. ایشان را دیدی که پاس خانه‌های خود می‌دارند؛ مردمانی دلیرند که چون سواران گرم کارزار گردند، گام فراپیش نهند. چون به ابی‌ربیعه پشت‌گرم گردند، با سپاهیانی به‌شمارهٔ ستارگان گرد آیند و رو به‌دشمن آورند. زره و اسپ سپید پیشانی‌ات هر دو را از تو گرفتند و بنی‌اسید ، همهٔ دوستان و یاران تو را به دشمنان واگذاشتند.

عمرو بن سواد در سوگ طریف چنین سرود:

لا تَبْعَدَن یا خیرَ عمرو بن جُنْدَب   لَعَمْری لَمَن زارَ القُبُورَ لَیَبْعَدا
عظیمٌ رمادُ النّار لا مُتَعَبِّساً   و لا مُویِساً مِنْها اذا هُوَ اَوقَدَا
وَ مَا کانَوَقّافاً اِذَا الخیلُ اَحْجَمَتْ   وَ مَا کانَ مِبطَاناً اِذا مَا تَجَرَّدَا

یعنی: ای بهترین فرزندان عمرو بن جندب، دور مباش؛ ولی به جان‌خودم سوگند که هرکس به‌سوی گور شود، دور گردد. آتش بسیار برمی‌افروختی و خاکستر فراوان به‌جا می‌گذاشتی (که میهمان بسیار می‌داشتی)؛ نه روی ترش می‌کردی و نه کسی را از آتش خود نومید می‌ساختی چون آتش برمی‌افروختی. چون اسبان درنگ می‌کردند، بر جای میخکوب نمی‌شدی و چون تنها می‌شدی، شکمباره نبودی.

جنگ زُوَیْرَیْن

ابوعبیده گوید: سرزمین بکر بن وایل گرفتار خشکسالی گشت و ایشان برای آب و چراگاه رو به سرزمین تمیمیان میان هَجَر و یَمَامَه آوردند. چون نزدیك شدند، هر بکری که یك تمیمی را دید، او را بکشت و هر تمیمی که یك بکری را دید، بر خاك نابودی افکند. هر یك دارایی دیگری را می‌ربود. گزند میان ایشان رو به‌فزونی نهاد و کار بالا گرفت. در این هنگام، حوفزان بن شریك و وادك بن حارث (هر دو شیبانی) بیرون آمدند که بر بنی دارم بتازند. پیشامد چنان

شد که در این هنگام یك تمیمی با گروه فراوانی از قبیلهٔ عمرو بن حنظله، رباب، سعد و دیگران گرد آمدند و به سوی قبیلهٔ بکـر بن و ایل راندند. فرمانده تمیم ابو رئیس حنظلی بود. گزارش ایشان به قبیلهٔ بکر بن وایل رسید. ایشان رو بـه پیش نهادند و ایـن کسان فرماندهی‌شان را به دست داشتند: اَصَم عمروبن قیس بن مسعود ابو مفروق، حنظلة بن سیار عِجلی، حُمْرَان‌بن عبد عمرو عبسی و دیگران. چون دو سوی رزمنده به نبرد روی آوردنـد، تمیمیان و ربابیان دو شتر بگرفتند و بیاراستند و کسان به نگهداری آنها گماشتند و آن‌دو را در جایگاهی میان دو سپاه زانوبند بربستند و «زویرین» (دوخدا) نامیدند و گفتند: از پهنهٔ نبرد نگریزیم تا ایـن دو شتر بگریزند. چون ابومفرق دو اشتر بدید، از چگونگی کار آنها پرسید. داستان را به وی بازگفتند. گفت: «من «زویر» شما باشم. او در میان دو رده زانو زد و گفت: گرد مرا بگیرید و بر گرد من بجنگید و تا من رو بگریز نیاورم نگریزید. مردم کارزاری سخت سنگین کردند. شیبانیان به دو اشتر رسیدند و آن دو را بگرفتند و سر بریدند. جنگ بر سر دو شتر به سختی گرایید. تمیمیان شکست یافتند و ابوالرئیس رهبر و فرمانده ایشان با گروه فراوانی کشته شد. حوفزان بن شریك به زنان و دارایی‌ها رسید و دید که مردان از گرداگرد آنها دور گشته به آوردگاه شتافته‌اند. بکریان بر زنان و دارایی‌هـای ایشان چنگ انداختند و گروه انبوهی را به اسیری گرفتند. حوفزان نیز همهٔ آنچه را مردان به‌جای هشته بودند، بـه تاراج داد و زنان و دارایـی‌های فراوان بگرفت‌وتندرست به‌نزد یاران‌خود بازگشت. اعشی سخنسرای بلند آوازهٔ عرب دربارهٔ این جنگ سرود:

يَا سَلْمَ لا تَسأَلى عَنّا فَلَا كُشِفَت ... عِنْـدَ اللّقاءِ وَ لاسُودٌ مَقَـارِيفُ
نَحنُ الـذينَ هَـزَمنا يَومَ صَبَّحَنا ... يَومَ الزُّوَيرينِ فى جَمعِ الاَحَاليفِ
ظَلّوا و ظَلَّت تَكِرُّ الخَيلُ وَ سْطَهُمُ ... بِالشّيبِ مِنّا و بالمُر دِ الغَطَاريفِ
تَستَأنِسُ الشَّرفُ الاَعْلَى بِأَعيُنِها ... لَمحَ الصُّقُور عَلَتْ فَوقَ الاَطَاليفِ
اِنْسَلَّ عَنْها بِسَيلِ الصَّيفِ فَانْجَرَدَتْ ... تحتَ اللبود متـونٌ كـالزّحَاليفِ

یعنی: هان ای سلمی، دربارهٔ آن دشت هموار و پهناور چیـزی

میرس؛ دشتی که به هنگام دیدار دو سپاه، کران تا کران آن گشوده گشت. نیز دربارهٔ مارهای بسیار گزندناك سخنی به میان میاور. ما در آن روز که بامدادان جنگ درگرفت، در آوردگاه زویرین در میان هم‌پیمانان خویش، دشمنان را درهم شکستیم. آنان روز را به شب آوردند و اسبان بادپا نیز از بام تا شام در میان ایشان به تاخت و تاز پرداختند و بر این اسبان، پیرمردان و جوانان خوبروی و دلیر و جنگاور و زیبای ما سوار بودند. برترین بزرگواری‌ها از چشمان ایشان آشنایی و آرامش یافتند بدان گونه که‌گروه‌های انبوه کرکسان از بلندای آسمان به نشخوارکنندگان چرنده یا برزمین افتاده چشم دوختند. با رسیدن سیل‌های بنیادکن تابستانی، خود را از آن واپس کشید و در زیر برگستوان‌ها پشت و پهلوهایی‌مانندسنگ‌های هموار و درخشان پدیدار گردید.

سخنسرایان دربارهٔ این جنگ سخنان بسیار سروده‌اند. به‌ویژه اغلب عجلی را سخنان بسیار است. از آن میان ارجوزه‌ای با این آغاز است:

اِنْ سَرَّكَ العِزُّ فَجَحْجِح بِحَشَمْ

یعنی: اگر ارجمندی تو را شادمان می‌سازد، با شکوهمندی به پیش تاز.

در این ارجوزه می‌گوید:

جاؤوا بِزُوَيْرَيْهِم وَجِئنا بالاَصَمْ شيخٌ لنا كاللّيثِ باقٍ من اِرَمْ[۱۴]

شيخٌ لنــا مُعــاوِدٌ ضَربَ البُهَمْ يَضرِبُ بالسَّيفِ اذالرُّمحُ انْفَصَمْ

هَل غير غَارٍ صَكَّ غاراً فَانْهَزَمْ

یعنی: آنان دو زویر (دو خداوند) خود را آوردند و ما پهلوان و گرد گردن‌کش خود را آوردیم؛ پیرمردی کارکشته به سان شیر ژیان

۱۴. وزن بیت اول ارجوزه استوار نیست؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: «جاؤُوازُوَيْرَيْهِمْ وجئنابالاصم»؛ یا «جاؤوا» تخفیف یابد و خوانده شود: «جَوْبِزْوَيْرَيْهِمْ وجِئْنابالاصم».

که از روزگار ارم به‌جای مانده تا این زمان. پیرمردی از ما که دمادم بر اسبان زبان بسته می‌تازد؛ و چون نیزه بشکند، با شمشیر می‌زند. آیا با هیچ غاری درآویخت که از برابر او نگریخت.

خواسته‌اش از دو «غار» در این بیت، مردان جنگی بنی‌تمیم و بنی‌بکر است. نیز او را ارجوزه‌ای است که در آغاز آن می‌گوید:

یَا رُبَّ حَربٍ ثَرَّةِ الاَخْلافِ

یعنی: چه بسیار پیکاری که چشم‌های ستیزگران را سرشار از اشك سازد.

در این ارجوزه از آن روز گفت‌وگو می‌کند.

اسیر شدن حاتم طایی

ابوعبیده گوید: حاتم طایی همراه سپاهی از مردم خود بر بکر بن وایل تاخت که با ایشان به نبرد پرداختند. قبیلهٔ طی شکست خورد و بسیاری از کسان آن اسیر یا کشته شدند. در میان اسیران حاتم بن عبدالله طایی بود. او در نزد مردی از عُنَیْزَه در بند بماند. روزی زنی به‌نام عالیه شتری به نزد وی آورد و گفت: این را رگ بزن. وی آن را سر برید. چون زن اشتر کشته بدید، بترسید و فریاد کشید. حاتم سرود:

عَالِیَ لَا تَلْتَدَّ مِن عَالِیَهْ — اِنَّ الّذی اَهْلَکْتُ مِن مَالیَهْ
اِنَّ ابنَ اسماءَ لکُم ضَامِنٌ — حَتَّی یُؤَدّی آنِسٌ نَاوِیَهْ
لا افصدُ النَّاقَةَ فی اَنْفِهَا — لکنّنی اُوجِرهاالعَالیَهْ
اِنّی عن الفَصدِ لفی مَفْخَرٍ — یَکْرَهُ مِنّی المِفصَدُ الالیَهْ
والخیلُ انشَمَّص فُرسَانُهاً — تَذْکُرُ عِندَ المَوتِ اَمثالِیَهْ

یعنی: ای عالیه، روی از خون جهنده برمتاب؛ آنچه تباه کردم، از دارایی خودم بود. پسر اسماء پایندان شماست تا هنگامی که جوان فراز آید و شتر به‌شما سپارد. اشتر را در بینی‌اش رگ نزنم (بینی آن را سوراخ نکنم) بلکه نیزهٔ بلند را در سینهٔ آن جای‌دهم. من از رگ زدن روی گردانم و افزار آن مرا خوش نمی‌دارد. اگر اسبان سواران

خود را بیازارند، به‌هنگام جان سپردن کسانی مانند مرا به‌یاد آورند.

رمیض عنزی از راه بالیدن به‌دلاوری‌مردمش در این پیکارسرود:

وَ نَحْنُ اَسَرْنَا حَاتِماً وَ ابْنَ ظالِمٍ　فَکُلٌّ ثَوَی فی قَیدِنَا وَ هُوَ یَخْشَعُ
وَ کَعْبَ ایادٍ قَد اَسَرْنَا وَ بَعْدَهُ　اَسَرْنَا اَبا حَسَّانَ والخیلُ تَطْمَعُ
وَ رَیَّانَ غَادرنا بِوَجٍّ کَاَنَّهُ　وَ اشیاعَهُ فیهَا صریمٌ مُصَرَّعُ

یعنی: ما حاتم و پسر ظالم را گرفتار ساختیم و اینك هر دو در بند ما هستند و در برابر ما کرنش می‌کنند. پس از آن کعب‌بن ایاد و ابوحسان را به بند اندر کشیدیم و اسبان آرزوی تاخت و تاز داشتند. «ریان» را با شتاب درنوشتیم و فروگرفتیم چنان که گویی وی و پیروانش در آنجا دستهٔ گیاهی بریده بودند و در خون خود می‌تپیدند.

یحیی بن منصور ذهلی چکامه‌ای سرود و به جنگ‌های مردم خود بالید. چکامه‌ای بلند بود که رهنمودهای نیکو داشت. برای اینکه درازگویی نشود، از آوردن آن چشم پوشیدیم. آغاز آن چنین است:

اَمِنْ عِرفانَ مَنزِلَةٌ وَ دَارٌ　تُعَاوِرُهاالبَوَارِحُ وَ السَّواری

یعنی: آیا «عرفان» را ماندگاه و خانه است؟ جایی‌که شب‌ها پیاپی بر آن می‌گذرند و ابرهای شب‌ریز همواره بر زبر آن می‌چرخند.

ابو عبیده گوید: اسلام که آمد، در سراسر عرب کسی خانه‌ای گرامی‌تر از شیبانیان نداشت و بهتر پناهندگان خود را پاسداری نمی‌کرد و هم‌پیمانان بیش‌تری با او نبودند. عنینه از لخم در میان هم‌پیمانان بود. در مکة بن کنده با بنی‌هند همسایگی داشت و عِکْرِمَه از طی و حَوْتَکه از بنی‌عُذره و بُنَانَه، همهٔ اینان در شمار بنی‌حارث بن هَمّام بودند. عایده از قریش و حواس و ضَبّه از کِنده همگی از بنی‌ابی ربیعه شمرده می‌شدند. سلیمه از بنی عبد قیس در شمار بنی اسعد بن همام و وَثیلَه از بنی‌ثعلبه و بنی‌خیبری از طی در میان بنی شیبان می‌زیستند و عوف بن حارث از کنده همراه بنی‌محلم بودند.

همهٔ اینها قبایل و شاخه‌هایی بودند که همسایگی بنی‌شیبان برگزیدند و از این راه ارجمندی و شکوه یافتند و شمارشان رو به‌فزونی نهاد.

جنگ مُسْحُلان

ابوعبیده گوید: ربیعة بن زیاد کلبی با سپاهی‌از مردم خود بیرون آمد و آهنگ کارزار کرد و با لشکری از بنی‌شیبان برخورد که بیش‌ترشان از بنی ابی‌ربیعه بودند. این دو سپاه به سختی با یکدیگر جنگیدند. بنی‌شیبان پیروز شدند و آنان را شکست دادند و گروه‌های انبوهی از آنان را کشتند. این کار در جنگ مسحلان روی داد. مردم بسیاری را نیز به اسیری گرفتند. سرکردهٔ شیبانیان در این‌روز حَیّان بن عبدالله بن قیس مُحَلّمی بود. برخی گویند: رهبرشان زیادبن مرثد از بنی ابی‌ربیعه بود. سخنسرای ایشان گفت:

سَائِلْ رَبِيعَـةَ حَيثُ حَـلَّ بِجَيْشِهِ   مَعَ الحَيِّ كلبٌ حَيثُ لَبَّتْ فَوارِسهْ
عَشِيَّةَ وَلّـى جَمْعُهُمْ فَتَتَابَعُـوا   فَصَـارَ اِلَينَا نَهْبُهُ وَ عَـوَانِسُهْ

یعنی: از ربیعه بپرس کـه لشکریانش با همهٔ قبیلهٔ کلب در کجا فرود آمدند و سوارکاران آن در کجا ماندگار گشتند. آن شامگاه که گروه ایشان رو به گریز نهادند و چپاول دارایی‌های ایشان بهرهٔ ما گشت و دختران شوهر ناکرده‌شان به چنگال ما افتادند.

سپس ربیع بن زیاد کلبی روی از مردم خود برتافت و به جنگ ایشان شتافت. ایشان او را شکست دادند. او از ایشان دوری گزید و روانه گشت و در میان بنی‌شیبان فرود آمد. او به مردی به‌نام زیاد از بنی ابی‌ربیعه پناهنده شد ولی بنی‌اسعد بـن همام او را کشتند. سپس شیبانیان دویست شتر به سان خونبهای وی به کلبیان پرداختند که خرسند شدند.

جنگ سُلَیم و شَیْبَان

ابوعبیده گوید: سپاهیانی از میان بنی‌سلیم به فرماندهی نصیب سلمی بیرون آمدند و آهنگ پیکار با بکر بن وایل کردند. مردی از

بنی‌شیبان به‌نام صُلیع‌بن عبد غنْم با ایشان دیدار کرد و او سوار بر اسبی راهوار به نام «بحراء» بود و جامهٔ احرام به‌تن داشت (که می‌خواست با آن حج گزارد). به ایشان گفت: آهنگ کجا دارید؟ گفتند: همی خواهیم که بر شیبانیان تازیم و ایشان را براندازیم. صلیع گفت: اندکی درنگ ورزید که من خوبی شما را خواهانم. سوگند به خدا می‌خورم که اگر دست به سوی ایشان یازید، سیصد مرد جنگی سوار بر سیصد اسب اخته بر شما خواهند تاخت و این افزون بر اسب‌های نر و ماده خواهد بود. اینان اندرز نشنیدند و بر تاختن پافشاری ورزیدند. صلیع بن عبد غنم اسب خود را به‌تاخت براند و به سوی مردم خود آمد و به‌ایشان هشدار داد. شیبانیان سوار شدند و آمادهٔ کارزار گشتند. بنی سلیم به نزد ایشان آمدند و آمادهٔ پیکارشان دیدند. جنگی‌سخت درگرفت‌که در آن شیبانیان پیروز شدند و سلیمیان شکست‌یافتند و کشتگان و اسیران‌بسیار دادند. جز اندکی تندرست نرهیدند. نصیب فرمانده ایشان گرفتار گشت. عِمْرَان بن مُرّهٔ شیبانی او را به‌اسیری گرفت و گردنش بزد. صلیع سرود:

نَهَیتُ بَنی زِعلٍ غـداةَ لقِیتُہُمْ وَ جَیشُ نصیبٍ و الظّنُونُ تُطَاعُ
وَ قلتُ لَہُم اِنَّ الحَرِیبَ وَ رَاکِساً بِهِ نَعَم تَـرعَی المُـرارَ رتاعُ
و لکـنَّ فیه الموتُ یرتَعُ سِرْبَہُ وَ حُقَّ لَہُم ان یقبلوا و یُطاعُوا
متی تأتِهِ تَلقَی عَلَی‌الماءِ حَارِثاً وَ جَیشاً لَہُ یُـوفی بِکُـلّ بِقَـاعِ

یعنی: بامدادان که با فرزندان زعل دیدار کردم و سپاه نصیب‌را دیدم، ایشان را از رزم هشدار دادم. به ایشان گفتم: همانا در «حریب» و «راکس» چهارپایان و ستورانی هستند که گل گندم همی خورند و از چریدن بازنایستند. ولی مرگ نیز در آنجا بر گذرگاه است و از میهمانان خود پذیرایی می‌کند و ایشان را به چراگاه نیستی می‌خواند. سزاوار چنان بود که اندرز بپذیرند و فرمان ببرند. هر زمان به‌آنجا آیی، بر آب آن پاسداری بینی و سپاهیانی را بنگری که همه‌جا را پر کرده‌اند.

جنگ جَدُود

در این جنگ مردان بکر بن وایل با بنی‌مِنْقَر از تیم نبرد کردند.
داستان آن چنین بود که حوفزان یعنی حارث بن شریك شیبانی را با بنی‌سَلِیطِ بنِ یَرْبُوعْ دوستی و همبستگی بود. او آهنگ خیانت به ایشان کرد و بنی‌شیبان و ذُهل و لهازم را گرد آورد و فرماندهی ایشان را به حُمران بن عبد عمرو بن بشر بن عمرو داد. آنگاه روانهٔ کارزار شد و امید ورزید که جایگاهی سست از بنی‌یربوع بیابد یا هنگامی از ناآگاهی درایشان پیدا کند تا از آن رهگذر بر ایشان تازد و نرد نبرد بازد. چون به سرزمین بنی‌یربوع رسید، عتیبة بن حارث بن شهاب از آهنگِ بدِ وی آگاه گشت و مردم خود را آواز داد. اینان راه آب را بر حوفزان ببستند. حوفزان به عتیبه گفت: من با تو جز کسانت را نمی‌بینم ولی همراهان من‌گروه‌های انبوهی از بنی‌بکرند. اگر من بر شما چیره گردم، شمار شما اندك شود و دشمنان چشم آز به شما دوزند. اگر شما بر من پیروز شوید، جز بستگان دور مرا نکشید. من از آغاز آهنگ شما نداشتم. اینك پیشنهاد می‌کنم که با ما از در آشتی درآیید و خرماهای ما را بگیرید که به خدا سوگند هرگز یربوعیان را نیازاریم. او خرماهای ایشان را گرفت و رهاشان ساخت. بکریان برفتند و بر بنی‌ربیع بن حارث تاختند و او در «جدود» به‌سر می‌برد و «واپس‌مانده» (مقاعس) نامیده شد. از آن‌رو او را چنین خواندند که از پیمان بنی‌سعد واپس نشست و خود را کنار کشید. حوفزان بر ایشان تاخت و ایشان از کسان خود به‌دور بودند. او اسیران و چهارپایانی را با خود برگرفت. بنی‌ربیع فریادخواه خود را به نزد بنی‌کلیب فرستادند که پاسخ ندادند و به یاری نیامدند. فریادخواه به نزد بنی‌مِنْقَرِ بنِ عبید آمد که مردان ایشان به جست و جوی دشمن سوار شدند و به‌سوی بکربن وایل آمدند که سرگرم جنگ بودند. حوفزان در سایهٔ درختی نشسته بود که ناگاه اَهْتَم بن سُمَیّ بنِ سنان منقری را بر بالای سر خود ایستاده دید. او سوار بر اسب خود شد و اهتم فریاد زد: آی سعدیان! حوفزان

فریاد زد: ای خاندان وایل! بنی‌منقر به‌رزم پیوستند و به سختی جنگیدند. بکریان شکست‌خوردند و اسیران‌و دارایی‌ها را رها ساختند و منقریان در پی ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را به اسیری گرفتند و بسیاری را بر خاك مرگ انداختند. اهتم، حُمْرَان بن عبد عمرو فرمانده سپاه دشمن را به‌اسیری گرفت. قیس‌بن عاصم‌المنقری را جز کشتن یا گرفتن حَوْفَزَان آهنگی نبود. وی سوار بر اسبی جوان شد و در پی حوفزان افتاد و حوفزان بر اسبی تیزتك پرید و رو به گریز نهاد. قیس به نزدیك حوفزان رسید ولی نتوانست او را بگیرد. چون ترسید که از چنگش بگریزد، نیزه‌ای بر پشتش کوفت که‌حوفزان با شتاب گریخت و آن را از خود واگرداند و تندرست برست. از آن روز حوفزان (دوندهٔ شتابان) خوانده شد. دربارهٔ نامگذاری او داستان‌های دیگر جز این را نیز گفته‌اند. اهتم دربارهٔ اسیر شدن حمران بر دست خود گفت:

نِیطَتْ بِحُمرانَ المَنِیَّةُ بَعْدَمَا   حَشَاهُ سِنانٌ مِن شُراعَةَ اَزْرَقُ[14]
دَعایَالَ قَیسٍ و اعتزیتُ بِمِنْقرٍ   وَ کنتُ اِذَا لاقیتُ‌فی‌الخیلِ‌اصدَقُ

یعنی: مرگْ حمران را فروگرفت و با وی درآویخت و این پس از آن بود که نیزه‌ای کبود از شراعه وی را دریافت. او قیسیان را به فریاد خواند و من منقریان را خواندم؛ چون سوار بر اسب به دیدار دشمن شتابم، راست گویم و درست رفتار کنم.

سوار بن حیان منقری از راه بالیدن به‌خویش در برابر مردی از بکریان، سرود:

وَ نَحْنُ حَفَزْنَا الحَوْفَزَانَ بِطَعْنَةٍ   کَسَتْهُ نَجیعاً مِن دَمِ البَطْنِ اَشْکَلَا
وَ حمرانَ قَسراً اَنْزَلَتْهُ رِمَاحُنَا   فَعَالَجَ غُلّاً فی ذِرَاعَیه مُثْقَلَا
فَیَالَكَ مِن اَیّامِ صِدقٍ نَعُدُّهَا   کَیَومِ جُواثَا و النِّباجِ و نَبْتَلَا
قَضَی اللّهُ اَنّا یَومَ تُقْتَسَمُ العُلَی   اَحَقُّ بِهَا مِنْکُم فَاَعْطَی فَاَجْزَلَا
فلستُ بِمُسْطِیعِ السَّماءِ وَلم تَجِدْ   لِعِزٍّ بَنَاهُ اللّهُ فَوقَكَ مَنْقَلَا

یعنی: ما بر حوفزان ضربتی زدیم که جامه‌ای از خون سیاه و

۱۴. وزن بیت اول تزلزل دارد، مگر اینکه «اُنیطَتْ» خوانده شود.

رنگارنگ بر شکم او پوشاند. نیزه‌های ما حمران را به‌زور فرود آوردند و او زنجیری گرانبار بر دو بازی خود را پذیرا گشت. چه روزهای درست و مردانه‌ای که می‌توانیم برای خود برشماریم: روز حواثا، روز نباج و روز نبتل [کوهی در سرزمین طی]. خدا چنین فرمان داد که چون بزرگواری را بخش می‌کردند، ما برای آن از شما سزاوارتر باشیم؛ از این‌رو آن را ارزانی ما فرمود و بسیار به ما بخشید. تو نتوانی با سرنوشت آسمانی درافتی؛ و نتوانی از شکوهی که خدا بر زَبَرِ سرت برافراشته است، به جای دیگری کوچ کنی.

[واژهٔ تازه پدید]

منْقر: به کسر میم و سکون نون و فتح قاف. رُبَیع: به ضم راء و فتح بای تك نقطه‌ای.

جنگ اِیَاد
(جنگ اَعْشَاش و جنگ عُظَالَی)

از این‌رو آن را جنگ «عظالی» خواندند که در آن بسطام بن قیس و مفروق بن عمرو و هانی بن‌قبیصه بر سر فرماندهی با همدگر گلاویز شدند. بکریان در زیر فرمان ایرانیان و خسرو شاهنشاه ایران بودند. ایرانیان ایشان را خوراك و ساز و برگ می‌دادند. اینان در دسته‌ای سیصد نفری و هم‌پشت از نزد فرمانـدار عین‌التمر روانه شدند و امید بـه این بستند کـه بنی‌یربوع بـه سوی «حزن» (زمین‌های ناهموار) فرود آیند. از این‌رو بنی عُتَیْبَه و بنی عُبَیْدْ و بنی زُبَیْدْ در حزن فرود آمدند و بنی‌زبید در «حدیقه» (بوستان). بنی عبید و بنی‌عتیبه در «رَوْضَةُالثَّمَد» (بوستان کم آب) فرود آمدند. سپاه بکریان فراز آمـد و در «حَضْبَةُ الحَصَی» (دامنهٔ ریگزار کـوهستان) ماندگار شد. بسطام در حدیقه سیاهی بدید و جوانی را نگریست که او را بازشناخت چه از هنگامی که عتیبه او را به اسیری گرفته بود، جوانان بنی‌ثعلبه را می‌شناخت. بسطام دربارهٔ سیاهی دیده شده در حدیقه از آن جوان پرسش کرد. جوان گفت: بنـی زبیدند. بسطام

پرسید: شمارشان چند است؟ جوان گفت: پنجاه خانوار. بسطام پرسید: پس بنی‌عبید و بنی‌عتیبه کجایند؟ جوان گفت: در روضة الثمد باشند و دیگر مردمان در خُفَافَنْدْ (خُفَافْ نام جایی‌است). بسطام به مردم خود گفت: ای بکریان، آیا از من فرمان می‌برید؟ گفتند: آری. بسطام گفت: بهتر چنین می‌بینم که این قبیلهٔ تنها مانده (بنی زبید) را تاراج کنید و تندرست بازگردید. گفتند: بنی زبید چه دارند که چپاول کنیم؟ گفت: تندرست رهیدن یکی از دو غنیمت‌است. گفتند: عتیبه‌بن حارث (دشمن تو) درگذشته است. مفروق گفت: ای ابوصهباء، از اندازهٔ خویش درگذشته‌ای[۱۵]. هانی گفت: خفه شو. بسطام گفت: اسید بن جباة شب و روز از مادیان سرخ و سپید خود جدا نمی‌شود. چون آوای سم ستوران و بانگ شما را بشنود، سوار آن شود و بر فراز ملیحه آید و آواز دردهد: آی فرزندان ثعلبه! در این هنگام ضربت‌هایی بر شما فرود آید که چپاول را از یاد شما ببرد و هیچ‌یك از شما نداند که دوستش در کجا در خاك و خون تپیده است. شما نافرمانی من کردید و من پیرو شمایم و به‌زودی خواهید دانست.

ایشان بر بنی‌زبید تاختند و به سوی بنی‌عبید و بنی‌عتیبه روی آوردند. مادیان اسید کوفته شدن سم ستوران بر زمین را شنید و سم بر زمین کوفت. اسید بر آن سوار شد و رو به سوی ملیحه آورد و بنی‌یربوع را چنین آواز داد: ای داد از این بامداد شوم! آی خاندان ثعلبه بن یربوع! هنوز خورشید به بلندی نگراییده بود که آنان فرا رسیدند و به‌سختی سرگرم پیکار شدند. بنی‌شیبان پس از کشتن گروهی از شهسواران ایشان، شکست خوردند و از شیبانیان نیز گروهی اسیر و کشته شدند. یکی هانی‌بن قبیصه بود که گرفتار گشت و بهای آزادی خود بپرداخت و خود را رها ساخت. مُتمم بن نُویره دربارهٔ این پیکار گفت:

لَعَمْرِی لَنِعْمَ الحَیِّ اَسْمَعُ غُـدْوَةً   أَسِیدٌ وَ قَدْ جَدَّ الصّراخُ المُصَدَّقُ

۱۵. عبارت عربی چنین است: قدانْتَفَخَ سَحْرُكَ یاأبَاالصَّهْبَاءِ. برخی چنین‌ترجمه کرده‌اند: «پس برخود بادکن». واژه‌نامه‌ها: سُحر (به‌ضم و فتح سین). انتفخ سحره: از حد و اندازهٔ خویش درگذشت.

وَ اَسْمَعُ فِتْيَــانــاً کَجِنَّةِ عَبْقَــرٍ لَهُم رَيِّقٌ عِنْدَ الطِّعَانِ وَ مَصْدَقُ
اَخَذْنَ بِهِمْ جَنْبَي اُفاقٍ وَ بَطْنَهَا فَمَا رَجَعُوا حَتّی اَرَقُّوا وَ اَعْتَقُوا

یعنی: به جان خودم سوگند که جوانانی شایسته بودند آنان که در هنگام بامداد همراه اسید آمدند و من آوازشان را شنیدم و دیدم که بانگ‌های مردان جنگی بالا گرفته است. آواز جوانانی رزمنده را شنیدم که به پریان «عبقر»[۱۶] می‌مـانستند و به هنگام فـرود آمدن شمشیر و نیزه، سخت نیك می‌تاختندو می‌جنگیدند. با ایشان دوسوی «افاق» و میان آن را بگرفتند؛ از کارزار بـازنگشتند تا دشمنان را بردهٔ خود ساختند و سپس آزادشان کردند.

عوام دربارهٔ این جنگ سرود:

قَبَّحَ الالــهُ عِصَابــةً مِن وائــلٍ يَومَ الاُفَــاقَة اَسْلَمُوا بِسْطَامــاً
وَ رَأَیاَبُوالصَّهبَاءِ دونَ سَوامِهِمْ طَعناً يُسَلِّــي نَفْسَــهُ و زِحَامــاً
كُنْتُمْ اُسُوداً فی الوَغَی فَوُجِدْتُمْ يَــومَ الاُفَاقَةِ فــیالغَبِيطِ نَعاماً

یعنی: خدا زشت گرداناد گروهی از وایل را که در روز «افاقه» بسطام را تنها گذاشتند. ابوصهباء در برابر ستوران ایشان ضربت‌ها فرود آورد که خود و مردم خود را آرامش بخشید. شما در پهنهٔ جنگ شیران ژیان بودید و در روز «افاقه» در «غبیط» با گله‌های شترمرغ (دشمنان بزدل) دیدار کردید.

عوام گفتارهای بسیاری دربارهٔ این جنگ سرود. چون پافشاری کرد، بسطام شترش را گرفت. مادرش گفت:

اَرَی كُلَّ ذی شِعرٍ اصاب بِشِعْرِهِ خَــلا اَنّ عَوّاماً بِمَــا قَال عَيَّلَا
فَلا ينطقَنْ شِعراً يكون جــوازُهُ كما شعرِ عَــوَّامٍ اَعَامَ و اَرْجَــلَا

یعنی: هر سخنسرایی را می‌بینم که از راه سرودهٔ خویش به‌جایی می‌رسد به جز عوام که لگام اسب خود را با آنچه گفت از دست بداد. مبادا از دهان بیرون آیـد آن سروده‌ای کــه پاداش آن مانند پاداش سروده‌های عوام باشد که لگام را بگسست و خود را پیاده ساخت.

---

۱۶. عَبقَر (با دو فتحه): جایی‌که عربان گمان می‌برند میهن پریان است.

جنگ شقیقه و کشته شدن بسطام

در این روز میان بنی‌شیبان و ضبة بن اُدّ جنگ درگرفت و بسطام قیس، رهبر شیبانیان کشته شد.

انگیزهٔ این جنگ چنین بود که بسطام بن قیس بن مسعود بن‌خالد بن عبدالله ذی‌الجَدَّین به جنگ بنی ضبه رفت و برادرش سَلیل بن قیس او را همراهی کرد. همراه وی‌مردی از بنی‌اسد بن خزیمه به‌نام نقید بود که با پرندگان‌فال‌می‌گرفت و پیشگویی‌می‌کرد. چون‌بسطام لختی از راه را بپیمود یك شب در خواب دید که مردی به نزد وی آمد و گفت: «دلو پر بالا می‌آید و به لغزش‌گاه می‌رسد و سرنگون می‌شود و آب می‌ریزد». او خواب خود با نقید بگفت و نقید شگون بد زد و گفت: چرا نگفتی «برمی‌گردد و پر می‌شود» تا شگون بد آن از تو زدوده گردد؟ بسطام رو به راه نهاد و پیش راند. چون به تپه‌ای به نام «حسن» در سرزمین ضبه رسید، بر فراز آن برآمد تا پیش روی خود را ببیند. ناگاه دید که چهارپایان و ستوران سراسر بیابان را پر کرده‌اند و از آن میان هزار ماده شتر از آن مالك بن مُنْتَفِق ضَبّی از بنی‌ثعلبه بن سعدبن ضبه است که‌چشمِ اشترِ نرِ آنها را کور کرده‌اند. به روزگار جاهلی چون شمار اشتران‌شان به هزار می‌رسید، چشم‌شتر نر آن را کور می‌کردند تا چشم‌زخم نبینند. اشترانی چریدهٔ بهاران و فربه بودند و مالك بن منتفق درمیان آنها سوار بر اسب می‌چرخید.

چون بسطام بر زبر تپه برآمد، ترسید که او را ببینند و هشدار یابند. از این‌رو فروخفت و آرام فرولغزید و خود را به زمین رساند و به نزد کسان خود آمد و گفت: ای بنی‌شیبان، تا امروز چنین چیزی ندیده‌ام که ایــن همه دام‌ها رها باشند و خــداوندان‌شان از ایشان برکنار و ناآگاه باشند و بتوان با یك تازش همه‌شان را به ناگاه فرو گرفت. نقید به ریش بسطام نگریست و دید که چون بر زمین لغزیده، پر خاك شده است. باز شگون بد زد و گفت: اگر مرغ راست بگوید، او نخستین کس باشد که بر زمین افتد و کشته شود. مرد اسدی آهنگ جدا شدن از بسطام کرد ولی‌از اندیشهٔ دوری و جدایی از وی، او را

لرزه فراگرفت. از این‌رو گفت: ای ابوصهباء برگرد کـه می‌ترسم کشته شوی. بسطام نشنید و نقید از او جدا گردید.

بسطام و یارانش سوار شدند و بـر شتران تاختند و آنها را به پیش راندند و شتر نر مالك به‌نام «ابوشاعر» که یك چشمش کور بود، در میان آنها بود. مالك بر اسب خود جست و تندرست برهید و چون بر زبر تعشار برآمد، فریاد زد: آی مـردم، دشمنان رسیدند! آنگاه بازگشت. سوارگان به چپاولگران رسیدند و دیدند کـه دام‌ها را به پیش می‌رانند. شتر نر او ابوشاعـر از گله واپس می‌گریخت کـه بازگردد و اشتران در پی آن روانه می‌شدند. هر ماده شتری کـه به دنبال آن می‌افتاد، بسطام آن را پی می‌کرد. چون مالك دید که بسطام و یارانش چه می‌کنند، فریاد زد: ای بسطام، این چه نابخردی است! آنها را پی نکن که یا از آن ما باشند یا از آن تو. بسطام گوش نداد. بسطام در دنبالهٔ مردم سوار بر اسبی سیاه‌رنگ به نام زعفران بود و مردان خود را پاس می‌داشت. چـون سواران ضبه رسیدند، مالك به ایشان گفت: بر مشك‌های ایشان تیر افکنید. آنان همی بر مشك‌ها تیر افکندند و آنها را بشکافتند. بنی ثعلبه فرا رسیدند و پیشاپیش ایشان مردی کم خرد به‌نام عاصم بن خلیفهٔ صباحی بود. او پیش‌تر نیزه‌ای به دنبال خود می‌کشید. به او می‌گفتند: ای عاصم، با این چه می‌کنی؟ می‌گفت: بسطام را می‌کشم. چون فریاد خواه آمد، عاصم بی دستوری پدر سوار بر اسب وی شد و خود را به سواران رساند. به یکی از مردم ضبه گفت: سرکرده کدام است؟ گفت: آن کـه بر اسب سیاه است. عاصم به تاخت براند تا با وی برابر شد و آنگاه نیزه‌ای را در میان گوشش فروکوفت که از آن سوی دیگر بیرون آمد. بسطام بر روی درختی به‌نام «الائه»[۱۷] افتاد. چـون شیبانیان چنین دیـدند، ستوران را رها کردند و رو به گریز نهادند. بسیاری کشته شدند و بسیاری اسیر. بنی ثعلبه نجاد بـن قیس برادر بسطام را بـا هفتاد

۱۷. الائه: درختی تلخ و همواره سبز و دارای چشم‌اندازی زیباست کـه در ریگ‌ها می‌روید و با آن رنگرزی می‌کنند. نام درخت «الاء»، مفرد آن «الائه» و جمع آن «الائات» است.

شیبانی اسیر کردند. عبدالله بن عنمهٔ ضبی همسایهٔ شیبانیان بود. ترسید که او را بکشند. از این رو در سوگ بسطام سرود:

لِأُمِّ الارضِ وَيْلٌ مَا اَجَنَّتْ غَدَاةَ اَضَرَّ بِالحَسَنِ السَّبيلُ
يُقَسِّمُ مَا لَهُ فينَا وَ نَدْعُو اَبَا الصَّهبَاءِ إذجَنَحَ الاَصيلُ
اَجِدَّكَ لَنْ تَرَيْهِ وَ لَنْ نَرَاهُ تَخُبُّ بِهِ عُذَافِرَةٌ ذَمُولُ
حَقيبةُ بَطنِهَا بَدَنٌ وَ سَرجٌ تُعَارِضُهَا مُزَبَّبَةٌ زَؤُولُ
اِلَى ميعَادِ اَرْعَنَ مُكْفَهِرٍّ تُضَمَّرُ فِي جَوَانِبِهُ الخُيُولُ
لَكَ المِرْبَاعُ مِنْهَا و الصَّفَايَا و حُكمُكَ و النَّشيطةُ و الفُضُولُ
لقد ضَمَّتْ بَنُو زَيدِ بنِ عمروٍ وَ لا يُوفَى بِبسطامٍ قَتيلُ
فَخَرَّ عَلَى الاَلاءَةِ لَمْ يُوَسَّدْ كَأَنَّ جَبِينَهُ سَيفٌ صَقيلُ
فَاِنْ يَجْزَعْ عَلَيهِ بَنُو اَبِيهِ فَقَد فُجِعُوا وَ فَاتَهُم جَليلُ
بِمِطعَامٍ إذَاالَا شَوالُ رَاحَتْ اِلَى الحُجُرَاتِ لَيْسَ لَهَا فَصيلُ

یعنی: وای بر مادر زمین تا هر زمان که پوشیده باشد؛ آن روزکه در تپهٔ «حسن» راه را بر آن شهسوار بست و به وی گزند رسانید. او دارایی خود را در میان ما بخش‌می‌کرد و چون شب فرامی‌رسید، ما او را به فریاد می‌خواندیم و ابو صهباء را دادرس خویش می‌دیدیم. آیا به‌راستی هرگز او را نخواهی دید و نخواهیم دید؟ آن بامداد که اشتری ستبر پیکر و تندرو در برابر او تند و چالاک می‌دوید. در دنبالهٔ شکمش جامهٔ زیرین وزین‌است که تنگی خَوی باران و زداینده از میان راه آن را در بر می‌گیرد. به سویِ نویدگاه خودپسندِ روی ترش کرده‌ای که اسبان فربه در کنار او نزار می‌گردند. اشتران فربه چریده در بهار و گزیدهٔ آن، تو را باشد و فرمان تو دربارهٔ بخش کردن غنیمت‌های برگرفته‌از راه و غنیمت‌های افزون آمده روا گردد. فرزندان زید بن عمرو کِر شدند؛ و هیچ کشته‌ای همتای بسطام نباشد. او بر بوتهٔ «الائه»فروافتاد و کس در زیر سر یا پیکرش بالش و بستر نگسترد؛ گویا پیشانی وی شمشیری درخشان بود. اگر فرزندان پدرش بر وی شیون کنند، روا باشد که سوگی بزرگ بر ایشان فرود آمده است و مردی سترگ را از دست داده‌اند. مردی بسیار خوراک‌رسان که اشتران دم افراختهٔ بچه از شیر گرفته را بکشد

و گوشت آن بپزد و به خانه‌ها آورد و برخوان گذارد.

چون بسطام پایگاهی بلند داشت، هیچ خانه‌ای در میان بکر بن وایل نبود که از مرگ او سوگوار نشد و در سوگ او سخنی نسرود. از آن میان شَمْعَلَة بن اَخْضَر بن هُبَیرة ضبّی در یاد او سرود:

فَیَومَ شَقِیقَةِ الحَسَنَینِ لَاقَتْ　　بَنُو شَیْبَان آجَالاً قِصَاراً
شَکَکْنَا بِالرِّمَاحِ وَ هُنَّ زُورٌ　　صَمَاخَی کَبْشِهِمْ حَتّی استَدَارَا
وَ اَوْجَرْنَاهُ اَسْمَرَ ذَاکُعُوبٍ　　یُشَبِّهُ طُولُهُ مَسَداً مُغَاراً

یعنی: در روز جنگ دو تپهٔ «حسن»، بنی‌شیبان را سرآمدهایی کوتاه فروگرفت. با نیزه‌هایی خمیده، دو سوی گوش‌های بختهٔ ایشان را شکافتیم تا بر گرد خود چرخید. او را با نیزه‌ای ته گرد فروکوفتیم که درازای آن به رسنی تافته می‌مانست.

در این شعر، «شقیقه» زمینی سخت میان دو تپهٔ شنزار است. «حسنین» دو تپهٔ ریگزار بودند که نبرد در آنجا رخ داد. مادر بسطام بن قیس در سوگ وی گفت:

لِیَبْكِ ابنَ ذِی‌الجَدَّینِ بَکرُبن‌وائِلٍ　　فَقَد بَانَ مِنْها زَیْنُها و جَمَالُها
اِذَا مَا غَدَا فیهم غَدَا وَ کَاَنَّهُمْ　　نُجُومُ سَماءٍ بَینَهُنّ هِلَالُها
فَلِلّهِ عَینَا مَن رَأَی مِثْلَهُ فَتیً　　اِذَا الخَیلُ یَومَ الرّوعِ هَبَّ نِزَالُها
عَزِیزُ المَکَرِّ لا یَهدّ جَنَاحُهُ　　وَ لَیثٌ اِذاالفِتْیَانُ زَلّت نِعَالُها
وَ حَمّالُ اَثقَالٍ وَ عَائِذُ مُحْجَرٍ　　تَحلُّ اِلَیهِ کُلُّ ذاكَ رِحَالُها
سَیَبْکیكَ عَانٍ لَم یَجِد مَن یَفُکُّهُ　　وَ یَبْکیكَ فُرسَانُ الوَغَی وَ رِجَالُها
وَ تَبکیكَ اَسرَی طَالَمَا قَد فَکَکْتَهُمْ　　وَ اَرْمَلَةٌ ضَاعَتْ وَ ضَاعَ عِیَالُها
مُفَرّجُ حَومَاتِ‌الخُطُوبِ وَ مُدْرِكُ الـ　　حُرُوبِ اِذَا صَالَت وَ عَزَّ صِیَالُها
تُغَشّی بِهَا حیناً کذاكَ فَفُجِّعَت　　تَمیمٌ بِهِ اَرْمَاحُها وَ نِبَالُها
فَقَد ظَفَرَت مِنّا تمیمٌ بِعَثْرَةٍ　　وَ تِلكَ لعمری عَثرةٌ لَا تُقَالُها
اُصیبَت بِهِ شیبانُ و الحَیُّ یَشْکُرٌ　　وَ طَیرٌ یُرَی اِرسَالُها وَ حِبَالُها

یعنی: باید که فرزندان بکر بن وایل بر پسر ذوالجدین گریه سر دهند و زاری کنند زیرا زیب و زیور و زیبایی‌شان از ایشان جدا

گشت و دور شد. چون همراه ایشان روانه گردد، چنان باهم خرامان گردند که گویی ستارگان آسمانند که ماهی نو از میان خودشان همراه ایشان پدیدار گشته است. چون به روز نبرد و هراس پهلوانان، رویارویی سواران با همدگر آغاز گردد، خوشا به آن چشمی که جوانمردی مانند او را دیدار کرده باشد. به سان ارجمندان تاختن آوَرَد و بارگاه او با تاختن فرو نپاشد و سست نگردد. چون پاهای جوانان بلغزد، او شیری دمان باشد. تن به زیر بارهای گران مردم خویش دهد و بی‌بهرگان را تیمار دارد و همهٔ نیازمندان بار بربندند و روی به سوی وی آورند. گرفتاری که هیچ‌کس نیابد تا بندهای او را بگسلاند، بر تو به‌زاری خواهد گریست و سوارگان جنگ آزمودهٔ مردمت با مردان جنگی ایشان بر تو شیون خواهند کرد. بسیاری اسیران بر تو خواهند گریست‌که همواره در آزادی ایشان می‌کوشیدی و بیوه‌زنانی مویه خواهند کرد که پایمال گشته باشند و نان‌خوران ایشان رو به نابودی نهاده باشند. گشایندهٔ گره‌های دشوار در پیشامدهای جانکاه و جنگ‌های سخت بود و چون آتش جنگ تیز می‌شد و کورهٔ پیکار به تافتگی می‌گرایید، رو به آوردگاه می‌نهاد و رشتهٔ فرمان را به دست می‌گرفت و کارهای گران از پیش پای دیگران برمی‌داشت. چنین بود که‌پیک نابودی او را برگرفت و برد و تمیمیان با کشتن او ما را داغدار کردند و تیر و نیزهٔ خود را سیرآب ساختند. تمیمیان بر لغزشگاهی از ما دست یافتند ولی سوگند به جان خودم که بهانهٔ ایشان را بر این لغزش نپذیرند و گناه ایشان را نیامرزند. از مرگ او لشکریان و مردم قبیله در سوگ نشستند؛ و پرندگانی که به آسمان رها می‌شدند و پر و بال‌های‌شان بسته می‌شدند یا خود فرادید می‌آمدند.

[واژهٔ تازه پدید]

عَنَمَه: به فتح عین بی‌نقطه و نون.

جنگ نِسَار

نسار نام رشته کوهی به‌هم پیوسته است که جنگ در آن رخ داد و این رشته کوه در میان عرب‌ها بلندآوازه است.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که بنی‌تمیم بن مُرّ بن اُدّ روزی عموهای خود بنی‌ضَبّة بن أد و بنی عبدمناة بن أد می‌خوردند و از دارایی‌های ایشان روزگار می‌گذراندند. یك بار چنان شد که بنی‌ضبة بن أد بر گروهی از تمیمیان تاختند. بنی‌تمیم در پی ایشان شتافتند ولی گروه رِباب از پهنهٔ آوردگاه دور گشتند و رو به گریز نهادند. اینان فراهم آمده از این کسان بودند: تیم، عدی، ثوراَطْحَل، عُكْل فرزندان بنی عبد مناة بن اد و ضبة بن اد. ایشان را از آن رو «رباب» خواندند که به هنگام هم‌پیمان شدن، دست‌های خود را در شیرهٔ میوه («رب») فرو بردند و به بنی‌اسد پیوستند که در این هنگام هم‌پیمانان بنی ذُبْیان بن بغیض بودند. فریادخواه بنی‌ضبه فریاد برآورد: ای فرزندان‌خِنْدِف، به‌دادم برسید! فرزندان اسد به‌فریاد ایشان‌رسیدند. این نخستین روزی بود که بنی‌ضبه دست دادخواهی به‌سوی خندف دراز کردند و از هم‌پیمانان خود ظبی و غَطَفَان یاری خواستند. سرکردهٔ اسدیان‌درجنگ نسار عوف بن عبدالله‌بن عامر بن جذیمة‌بن نصر بن قعین و به گفتهٔ برخی، خالد بن نَضْلَه بود. سرکردهٔ ربابیان اسودبن منذر برادر نعمان‌بن منذر بود. ولی این‌درست نیست. سرکردهٔ همهٔ ایشان حِصنِ بن حُذَیفَةِبن بدر بود. دربارهٔ همین‌جنگ است که زُهَیْرِ بن اَبِی سُلْمَی می‌گوید:

وَ مَنْ مِثْلُ حِصنٍ فِی الحروبِ وَ مِثْلُهُ ... لِاِنْـدَادِ ضَیمٍ اَولِاَمْـرٍ یُحَـاوِلُهْ

اِذَا حَلَّ اَحیَـاءُ الاحالیفِ حَـولَهُ ... بِـذِی نَجَبٍ لِجَّـاتُهُ وَ صَوَاهِلُـهْ

یعنی: برای زدودن ستم یا کاری که آهنگ انجام آن‌را دارد، کدام کس مانند «حصن» باشد و کدام کس چون او روی بـه پهنهٔ پیکار آورد؟ آن هنگام که تیره‌های هم‌پیمان بر پیرامون‌وی گرد آمدند؛این در ذی‌نجب رخ داد که رزمندگان بر ستوران رزمی و اسبان جنگی سوار بودند.

چون گزارش این کار به تمیمیان رسید، از بنی‌عامر بن صعْصعه یاری خواستند و اینان به‌یاری آنان شتافتند. فرمانده بنی‌تمیم حاجب بن زراره بود. عامر بن صعصعه را «جَوّاب» (جهانگرد) می‌خواندند و نام او مالك بن كعب از بنی‌ابی‌بکر بن کلاب بود زیرا جواب، فرزندان جعفر را به سوی بنی‌حارث بن کعب بیرون رانده بود و اینان با آنان هم‌پیمان شده بودند. برخی گویند: سرکردهٔ عامر شُرَیح بن مالك قُشَیری بود. دو سپاه روانه شدند و در «نسار» با یکدیگر دیدار کردند و به نبرد باهم درایستادند. عامریان پایداری کردند و از این‌رو کشتار در میان ایشان رو به‌فزونی نهاد. تمیمیان از هم گسستند و تندرست برهیدند و چندان کسی از ایشان کشته نشد. شریح قشیری سرکردهٔ عامریان و عُبَید بن معاویة بن عبدالله بن کلاب و دیگرانی جز اینان کشته شدند. شماری از زنان بزرگ‌زادهٔ بنی‌عامر به اسیری افتادند که از این میان می‌توان سلمی دختر مُخَلِّف و عَنْقَاء دختر هَمّام و جز این دو را نام برد. سلمی این سخنان را در سرزنش «جَوّاب» (عامر بن صعصعه) بسرود:

لَحَى الاِلٰهُ اَبا لَيلَى بِفَرَّتِهِ يَوْمَ النِّسَارِ وَ قُنْبُ العيرِ جَوّابا
كَيْفَ الفِخَارُ وَ قَد كانَتْ بِمُعْتَرَكٍ يَومَ النِّسارِ بَنُو ذُبْيَانَ اَرْبَابا
لَمْ تَمْنَعُوا القَومَ اَنْ اَسْلَوا سَوامَكُمُ و لا النِّساءَ و كانَ القومُ اَحْزَاباً

یعنی: خدا ابو لیلی را خوار گرداند که در جنگ نسار پشت به دشمن کرد و رو به گریز نهاد؛ نیز خوار گرداند پوست نرینهٔ خر جواب را. چه‌گونه توانی به خود بالید که این گریز در روز نبرد بود؛ روز جنگ نسار که بنی ذبیان خداوندگاران آن بودند. آن مردم را که ستوران شما را به پیش راندند و به تاراج بردند و زنان شما را در چنگ خود گرفتار ساختند، بازنداشتید و از ماندگاه خویش دور نساختید.

مردی دیگر در نکوهش جَوّاب و طُفَیل برای گریختن از دو همسرش، چنین گفت:

وَ فَرَّ عَنْ ضَرَّتَيْهِ وَجهُ خَارِئَةٍ وَ مَالكٌ فَرَّ قُنْبُ العيرِ جَوّابا

یعنی: او با چهره‌ای آلوده به‌پلیدی از برابر دو زن خود گریخت؛ مالك نیز گریخت یعنی آن «جهانگرد» که پوست نرینهٔ خری را می‌ماند، رو به گریز نهاد.

قُنْبْ: پوست نرینه است. «جَوّاب» نام دیگری برای مالك است. او را از این‌رو بدین نام خواندند که جهانگردی می‌کرد یعنی جای پای گریختگان را می‌جست و ایشان را پیدا می‌کرد. بِشْرِ بن ابی‌خازم دربارهٔ شکست حاجب سرود:

وَ اَفْلَتَ حَاجِبٌ جَـوبَ العَوالی   عَلَـی شَقْراءَ تَلْمَـعُ فِی‌السَّرابِ
وَ لَـو اَدْرَكْـنَ رَاْسَ بَنِـی تَمیمٍ   عَفَـرْنَ الـوَجْهَ مِنْهُ بِالتُّـرابِ

یعنی: حاجب رو به سوی «جَوبُ العَوالی» آورد و پا به‌گریز نهاد؛ سوار بر مادیانی سرخ‌موی گشت که در میان سراب می‌درخشید. اگر اینان سرکردهٔ تمیمیان‌را دریافته‌بودند،چهرهٔ‌او را بر خاك‌می‌سودند.

جنگ نسار پس از جنگ جبله بود که لقیط بن زراره در آن کشته شد.

[واژهٔ تازه پدید]

جَوّاب: به فتح جیم و تشدید واو که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است. خازم: با خای نقطه‌دار و زاء.

چون درست یك سال از جنگ نسار گذشت، عرب‌هایی که در این جنگ حاضر آمده بودند، گرد هم آمدند. سرکردگان‌شان در جنگ جِفَار همان سرکردگان جنگ نسار بودند. جز اینکه به گفتهٔ برخی، سرکردهٔ بنی‌عامر در این جنگ عبدالله بن جَعْدَةِ بن کعب بن ربیعه بود. دو لشکر در جفار دیدار کردند و به جنگ درایستادند. جنگ جِفَار را «صَیْلَم» (بنیادکن)خواندند زیرا در این‌پیکار مردان بسیاری کشته شدند. بشر بن ابی‌خازم دربارهٔ پشتیبانی داغ و تعصب‌آمیز تمیمیان از عامریان گفت:

عَصَبَتْ تَمِيمٌ اَن يُقَتَّـلَ عَـامِـرٌ يَومَ النِّسارِ فَـاُعْقِبُوا بِـالصَّيْلَمِ
كُنَّـا اِذَا نَفَرُوا لِحَـربٍ نَفْـرَةً نَشْفِى صُـدَاعَهُمْ بِـرَأسٍ صِلْدِمِ
نَعْلُو الفَوارِسَ بِالسُّيُوفِ وَ نَعْتَزِى وَ الخَيلُ مُشْعَلَةُ النُّحُـورِ مِنَ الدَّمِ
يخْرُجْنَ مِن خَلَلِ الغُبَـارِ عَوابِساً خَبَبَ السِّبَـاعِ بِكُـلِّ لَيثٍ ضَيْغَمِ

یعنی: تمیمیان گرفتار خشم شدند که عامریان کشتار شوند. این به روز جنگ نسار بود؛ چون خشم گرفتند، جنگ «بنیادکن» به دنبال آن ایشان را فروگرفت. ما چنان بودیم که چون دشمنان‌مـان روانهٔ کارزار می‌گشتند، سر درد ایشان را با سری سخت و نستوه بهبود می‌بخشیدیم. با شمشیرهای آخته بر سر سواران می‌کوفتیم و دل خود را خنك می‌ساختیم. در این هنگام، سرو سینهٔ اسبان از باران خون درخشیدن می‌گرفت. از لا بلای گرد و باد آوردگاه، ترشروی بیرون می‌آیند چنان که درندگا ناز برابر شیران ژیان رو به گریز می‌نهند.

این چکامه را ابیات بسیار است. نیز او سرود:

يَـومَ الجِفارِ وَ يَـومَ النِّسا رِكَانَا عَـذَاباً وَ كَانَا غَراماً
فَـاَمَّا تَميمٌ تَميمُ بـنُ مُرٍّ فَاَلْفَاهُمُ القَـومُ روبَى نِيَاماً
وَ اَمَّا بَنُو عَامِرٍ بِالجِفَـارِ وَ يَوم النِّسارِ فَكَانُوا نِعَاماً

یعنی: جنگ جفار و جنگ نسار مایهٔ تاوان و شکنجهٔ دشمنان ما بودند. اما تمیمیان یعنی فرزندان تمیم بن مر، مردان ما ایشان را در آن هنگام فروگرفتند که راهی دراز پیموده به خوابی سنگین فرورفته بودند. اما عامریان، در جنگ جفار و جنگ نسار به سان شترمرغان از برابر پلنگان رو به گریز می‌نهادند.

جنگ صَفْقَه و كُلاب دوم

انگیزهٔ جنگ صفقه چنان بود که باذان کارگزار و نمایندهٔ خسرو پرویز در یمن، کاروانی از دارایی‌ها و ارمغان‌ها روانهٔ دربـار او کرد. چون کاروان به جـایی به‌نام «نَطَاع» در سرزمین نجـد رسید، تمیمیان بر آن تاختند و آن را تاراج کردند و فرستادگان و اسواران خسرو را به چپاول گرفتند. اینان یغما گشته، بر هَوذَة بن علی حنفی

فرماندار یَمامه درآمدند. او به ایشان خوبی کرد و ایشان را جامه پوشاند. پیش از این هر بار که خسروپرویز کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای کمیاب و پارچه‌های گرانبها گسیل یمن می‌کرد که در آنجا بفروشد، هوذة بن‌علی حنفی فرستادگان او را ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنــه می‌بخشید و ایشان را پناه می‌داد و نیك می‌نواخت. خسرو خواهان آن بود که وی را ببیند و بــر کارهایش پاداش دهد. چون در این واپسین بار به این کسان که گرفتار تمیمیان شدند نیکویی کرد، به وی گفتند: شاهنشاه پیوسته از تو یاد می‌کند و خواهان آن‌می‌گردد که به‌دیدار وی شتابی. او با ایشان‌روانه گشت. چون بر شاهنشاه درآمد، وی را گرامی داشت و نیك بنواخت و با وی به‌گفت‌وگو پرداخت تا اندازهٔ خردش را تواند بازشناخت. شاهنشاه از او چیزها دید که شادش گردانید. از این‌رو فرمان داد که زر و سیم فراوان به‌او دادند و تاجی‌از تاج‌هایش بر سر او گذاشتند و دارایی‌ـ هایی در هجر به اقطاع[18] به وی دادند.

هوذه مردی ترسا بود (آیین ترسایی می‌داشت). خسرو بــه وی فرمان داد که به همراه مُکَعْبَر و سپاهیان شاهی به‌جنگ تمیمیان رود. اینان برفتند و در مُشَقَّر فرود آمدند. مکعبر و هوذه از رفتن به درون سرزمین‌های بنی‌تمیم ترسیدند زیرا مردمان‌آنجا در آن دژگزین بودند و ایرانیان نمی‌توانستند بر آن دست یابند. از این‌رو، مردانــی از بنی‌تمیم را به‌نزد ایشان فرستادند و ایشان را به میهمانی خواندند. سالی سخت بود. آنان بر هر ستور چموش و راهواری سوار شدند و شتابان رو به میهمانی آوردند. مکعبر ایشان را پنج پنج یا ده ده یا بیش‌تر و کم‌تر از یك در به درون می‌برد و چنین فرامی‌نمود که از در دیگر بیرون‌شان می‌برد. هرکس را که به درون می‌رفت، گــردن می‌زد. چون کار به درازا کشید و دیدند که مردم به درون می‌روند و بیرون نمی‌آیند، مردانی را روانه کردند که چگونگی کار بازجویند. مردی از عبس به‌سختی پیش‌راند و زنجیر ببرید و بگسست و کسانی

۱۸. اقطاع: چیزی را از خود بریدن و به دیگری دادن؛ بخشیدن ملك یا قطعهٔ زمینی به‌کسی تا از درآمد آن زندگی کند.

را که در درون بودند بیرون آورد. مکعبر فرمان داد کـه درها را ببندند و همهٔ ماندگان درون شهر را بکشند. آن‌روز، جشن «فصح»[۱۹] بود. هوذه جان صد تن را از مکعبر خواستار شد که مکعبر ایشان را بپوشاند و در روز جشن فصح آزادشان کرد. اعشی در چکامه‌ای در ستایش هوذه چنین گفت:

بِهَا یُقَرِّبُ یَومَ الفِصْحِ ضَاحِیَةً　　یَرجُوالالهَ بِمَا اَسدَی وَ مَا صَنَعَا

یعنی: در آنجا در روز «فصح» برخیانی به درگاه خدا آورد و در این کار نیکویی که انجام داد و به پایان رساند، تنها امید به پاداش پروردگار داشت.

بر این پایه، «روز مشقر» مثل گشت. ایـن همان روز «صفقه» [به‌هم زدن، به‌هم خوردن دست و در و جز آن] است زیـرا در به‌هم خورد و بسته شد. جنگ صفقه هنگـامی روی داد کـه پیامبر(ص) برانگیخته شده بود ولی هنوز به مدینه نکوچیده بود.

اماداستان جنگ دوم کلاب چنین بود که مردی از بنـی قیس بن ثعلبه در سرزمین نجران بر بنی‌حارث بن کعب که دایی‌هایش بودند، فرود آمد. از او دربارهٔ مردمی که پشت سر گـذاشته است، پرسش کردند. به ایشان گزارش داد که در «مشقر» به روی بنی‌تمیم بسته شده است و مردان جنگی ایشان کشته شده‌اند و زنان و کودکان و دارایی‌های‌شان در خانه‌های‌شان بی‌دفاع بر جای مانده‌اند. از این‌رو، بنی‌حارث از مذحج و هم‌پیمانان‌شان از نَهْد و جَرْم بن رَبّان سپاهی گران گرد آوردند که‌شمار مردان جنگی‌اش به‌هشت‌هزار تن می‌رسید. در زمان جاهلی، از این سپاه و سپاه خسرو در ذی‌قار و لشکریان‌جنگ

۱۹. فصح (fes'h) : جشن ترسایان. در یونانی پاسخا گویند. ریشهٔ آن‌عبری و معنی آن‌گذرکردن‌است. نام جشنی است‌که یهودیان گیرند به‌یاد گذرکردن ازدریای سرخ و به‌یاد فرشته‌ای که در شب بیرون آمدنِ کلیمیان از مصر، همهٔ نوزادان قبطی را کشت ولی به نوزادان اسراییلی آسیبی نرساند. نام آن «یك‌شنبه بزرگ» است. در نزد کلیمیان جشن یادبود بیرون آمدن از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود بالا رفتن عیسای مسیح به‌آسمان است. در عبری «فِسح» گویند.

جبله، ارتشی انبوه‌تر دیده نشده بود. همهٔ ایشان روانهٔ کارزار با تمیمیان شدند. کاهنی به‌نام سَلمة بن مُغَفَّل از بنی‌حارث به ایشان هشدار داد که به‌نبرد با تمیمیان روی نیاورند. او به‌شیوهٔ آن‌روزگار کاهنان، با سخنانی آهنگ‌دار به‌ایشان چنین گفت: شما آشکارا می‌روید نه در شب سیاه، جنگ پیوسته نمی‌کنید بلکه گاه به گاه، پیکار می‌کنید با سعد و رَبّانِ بی‌پناه، بر آب‌هایی فرود می‌آییداستوار داشته خواه نخواه، می‌رزمند با شما از پگاه تا شامگاه، بهره‌ای نمی‌برید جز خاك راه، بشنوید اندرز مردی آگاه، برگردید از جنگ تمیمیان تا نیفتید در چاه. ایشان پند او نشنیدند و راه خود را دنبال کردند. گزارش به تمیمیان رسید. مردان آگاه ایشان در نزد اکثم‌بن صَیْفی‌که در این هنگام یك‌صد و نود سال داشت، گرد آمدند. به‌وی گفتند: ای ابوجیده، این کار به‌فرجام رسان که ما تو را به‌سرکردگی خود برگزیدیم. او گفت:

وَ اِنَّ امْرَأً قَدعَاشَ تسعینَ حِجَّةً الی مائةٍ لَمْ یَسأَمِ العَیشَ جَاهِلُ
مَضَتْ مائتانِ غیرُ عَشْرٍ و فاؤها وَ ذَلِكَ مِن عَـدِّ اللیالی قَـلائلُ

یعنی: مردی که یك‌صد و نود سال بزید و از زندگی به‌ستوه نیاید، نادان باشد. دویست سال به‌جز ده سال سراسر، سپری شدند و این در شمار زمان بسی اندك است.

سپس گفت: من نیازی به سروری ندارم ولی برای شما چنین بهتر می‌بینم که بنی حَنْظَلَة بن مالك در دَهْنَاء بایستند و سعد بن زید مناة و رباب، یعنی همان ضبة أد و ثور و عکل و عدی فرزندان عبد مناة بن أد، در کلاب جای گیرند. هریك از دو راه را که دشمن در پیش گیرد، هریك از دو سپاه در آنجا پایداری کند و بار پیکار از دوش آن سپاه دیگر برگیرد. آنگاه به ایشان گفت: اندرز من در گوش گیرید؛ زنان رابه آوردگاه نیاورید که مردمانِ پَست پُشت به دشمن‌کنند و زنان‌را به‌دشمنان‌واگذارند؛ ناسازگاری با فرماندهان خود را کنار بگذارید؛ از فریاد کردن بسیار در جنگ بپرهیزید که این خود نشانهٔ سستی است؛ مرد خواه ناخواه سست و ناتوان

گردد؛ نابخردانه‌ترین کارها تبهکاری است و هشیارترین هشیاران پرهیزکارانند؛ در گفتار و کردار همداستان و یکدل باشید زیرا کارهای گروهی به پیروزی می‌رسند؛ از ناسازگاری بپرهیزید که هرکس گرفتار پراکندگی گردد، شکست خورد؛ نه درنگ بسیار کنید نه شتابزده شوید که در میان دو سپاه رزمنده آنکه آرام‌تر و استوارتر باشد، به‌پیروزی رسد و چه بسیار شتاب‌ها که هر کاری را به کندی می‌کشاند؛ چون برادرت سرفرازی کند، تو سر فرود آور؛ جامهٔ پلنگان بپوشید و چون شیران ژیان به جنگ اندر آیید؛ شب را زره و پوشش خود سازید و بر آن سوار شوید زیرا شب همه چیز را پوشیده بدارد؛ پایداری از نیرومندی بهتر است؛ گواراترین پیروزی، فراوانی اسیران است و بهترین غنیمت، گرفتن دارایی‌های بی‌کران؛ در جنگ از مرگ نترسید که رو در روی و پشت سر شماست و دلبستگی به‌زندگی در هنگامهٔ نبرد، مایهٔ لغزش است؛ بهترین فرماندهان شما نعمان بن مالك بن حارث بن جَسّاس باشد که از بنی‌تمیم بن عبد مناة بن أُدّ است. آنان رای او را بپذیرفتند و فرزندان عمرو بن حنظله در دهناء جای گرفتند و سعد و رباب و مذحج و همراهان‌شان از قضاعه رو به کلاب آوردند. گزارش به سعد و رباب رسید. چون مذحجیان نزدیك شدند، شمیت بن زنباع یربوعی به ایشان هشدار داد. او بر شتر خود سوار شد و آهنگ سعد کرد و فریاد برآورد: آی مردم، دشمنان رسیدند! آی فرزندان تمیم، بدسگالان فراز آمدند! مردم برشوریدند. مذحجیان به سوی چهارپایان رفتند و مردم ایشان را چپاول کردند و رجزخوان‌شان همی سرود:

فِی کُلِّ عامٍ نَعَمٌ نَنْتَابُه عَلَی الْکُلاب غُیِّبَتْ اَصْحَابُه
یَسْقُطُ فی آثارِهِ غُـلّابُه

یعنی: هر سال ستورانی در کارند که آنها را فروگیریم؛ در سرزمین کلابند و خداوندان‌شان از آنها به‌دورند. پیروزمند به پیگرد ایشان پردازد.

دراین هنگام قیس بن عاصم منقری و نعمان بن جساس و مالك بن منتفق با مردم شتابان فرارسیدند. قیس در پاسخ آن رجزخوان گفت:

عَمّا قلیلٍ تَلْتَحِقْ أَرْبَابُه مِثْلُ النُّجومِ حُسَّراً سَحَابُه
لَیَمْنَعَنَّ النَّعَمَ اغْتِصَابُه سَعْدٌوفُرسانُ الوَغَیٰأَرْبَابُه

یعنی: به‌زودی خداوندان ایشان فرامی‌رسند؛ به‌سان ستارگانند که ابرها از برابر آنها کنار رفته باشند.

آنگاه قیس بر ایشان تاخت و چنین سرود:

فِی کُلِّ عَامٍ نَعَمٌ تَحْوُونَه یَلْحَقُهُ قَومٌ وَ تَنْتَجُونَه
أَرْبَابُه نَوکَیً فَلا یَحْمُونَه وَ لَایُلاقُون طَعاناً دُونَه
أَنَعَمَ الأَبْنَاءِ تَحْسِبُونَه هَیْهَاتَ هَیْهَاتَ لِمَا تَرْجُونَه

یعنی: هر سال ستورانی در کارند که شما آنها را فرومی‌گیرید؛ مردانی آنها را می‌گیرند و شما بر گذرگاه‌شان می‌نشینید؛ آنها در برابر این کار پایداری نمی‌بینند. آیا آنها را ستوران خانوادهٔ خود می‌پندارید؟ دور است و دور، آنچه بدان چشم آز دوخته‌اید.

در آن روز تمیمیان به سختی جنگیدند و سراسر روز را در پیکار گذراندند. پس یزید بن شداد بن قنان حارثی بر نعمان بن مالك بن جساس تاخت و تیری بر او انداخت و او را نابود ساخت. فرماندهی به قیس بن عاصم رسید. چندان جنگیدند که شب میان ایشان جدایی افکند. شب را تا بامداد به پاییدن همدیگر پرداختند و چون بامداد شد، رو به جنگ آوردند. قیس بن عاصم سوار شد و مذحجیان سوار شدند. تمیمیان از روز پیش سخت‌تر جنگیدند. نخستین کس از مذحجیان که شکست خورد، مُدْرِجُ‌الرِّیاح («پیچندهٔ باد») یعنی عامر بن مَجُون بن عبدالله جَرمی پرچم‌دار ایشان بود که درفش بر زمین افکند و رو به‌گریز نهاد. مردی از بنی‌سعد فرارسید و ستور سواری او را پی کرد. او پیاده شد و رو به دویدن و گریختن آورد. قیس بن‌عاصم آواز داد: ای تمیمیان، سواران را دریابید و پیادگان را واگذارید

که خود گرفتار شما هستند. او به گرفتن و بستن اسیران آغاز کرد. عبد یَغُوث بن حارث بن وَقّاص حارثی سرکردهٔ مذحجیان اسیر گشت و در برابر نعمان بـن مالك بن جساس کشته شد. عبـد یغوث مردی سخنسرا بود. پیش از کشتن وی زبانش را بستند کـه از ایشان بد نگوید. او اشاره کرد که زبانش بگشایند که بد ایشان نخواهد گفت. زبانش را گشودند و او چنین سرود:

أَلَا لَا تَلُومَانِي كَفَى اللَّوْمُ مَا بِيَا ... فَمَا لَكُمَا فِي‌اللَّومِ نَفْـعٌ وَ مَالِيا
أَلَمْ تَعْلَمَـا أَنَّ المَـلَامَةَ نَفْعُهـا ... قَلِيلٌ وَ مَا لَومِي أَخـاً مِن شِمالِيا
فَيَاوَا كِباً إِمَّـا عَـرَضْتَ فَبَلِّغَنْ ... نَدَامَايَ مِن نَجـرانَ أَلَّا تَـلَاقِيا
أَبَا كَـرَبٍ و الاَ يْهَمَينِ كِلَيهِمَا ... وَقيساً بِأَعْلَى حَضْرَمَوتِ اليَمَانِيا
أَقُولُ وَ قَدْ شَدُّوا لِسانـي بِنِسعَةٍ ... مَعاشِرَ تَيمٍ أَطلِقُـوا من لِسَانِيـا
كَأَنِّيَ لَم أَرْكَبْ جَـوَاداً وَلَمْ أَقُلْ ... لِخَيلِيَ كُـرِّي كَـرَّةً مِن ورائِيـاً
وَلم أَسبَأ الـزِّقَّ الرَّوِيَّ وَ لَمْ أَقُلْ ... لا يسارِ صِدقٍ عَظِّمُوا ضَوءَ نارِيا
وَ قَد عَلِمَت عِرسِي مليكةُ أَنَّنِي ... أَنَا اللَّيثُ معدوّاً عَلَيهِ وَ عَـادِيا
لَحَى اللّهُ قَوماً بالكُلابِ شَهِدْتُهُمْ ... صَمِيمُهُمْ و التَّابِعِـينَ المَوالِيـا
وَ لَو شِئْتُ نَجَّتْنِي مِنَ القَومِ شَطْبَةٌ ... تَرَى خَلْفَهَا الكُمْتَ العِتَاقَ تَوَالِيا
وَكنتُ اذا ماالخَيلُشَمَّصَهَـا القَنَا ... لَبِيقًا بِتَصـرِيفِ القَنَـاةِ بَنَانِيا
فَيَا عَاصِ فَكِّ القَيدَ عَنِّى فَاِنَّنى ... صبورٌ على مُرِّ الحَـوادِثِ نَاكِيا
فَاِنْ تَقْتُلُـونى تَقتُلوا بِـىَ سَيِّداً ... وَ اِن تُطْلِقُونى تَحـرِبُونِيَ مَالِيا

یعنی: هان ای دو یار نازنین من، مرا سرزنش نکنید که آنچه بر سرم آمده است، مرا بس است و نیازی به‌نکوهش نیست؛ نه شما را در سرزنش سودی است، نه مرا. آیا نمی‌دانید که هودهٔ نکوهش اندك است؟ چه هوده از اینکه برادری در کنار خود را نکوهش کنم؟ ای مرد سوارکار، اگر بر سرزمین مَنَتْ گذر افتاد، به دو هـم‌پیمانهٔ من در نجران بگوی که: بی من بر خوان باده خواری گرد نیایید. ابوکرب و دو «ایهم» هر دو؛ و قیس را کـه در حضرموت در بالای یمن جـای دارند؛ همگی را از من درود باد. اینك در هنگامی کـه زبان مرا با رشته‌ای از پوست بسته‌اند می‌گویم: ای گروه تمیمیان، زبان مرا بگشایید. گویا من سوار بر سمند بادپای نگشه‌ام، گویی به اسب تیز

تك وچالاك و سواران زیر فرمان خود نگفته‌ام: از من پیروی کنید و به‌دنبال من تاختن آورید. گویا خیك پر از بادهٔ گوارا را برای نوشیدن نخریده‌ام؛ به نردبازان پیرامون خود نگفته‌ام: آتش مهمانکدهٔ مرا فروزان‌تر کنید و بزرگ‌تر سازید تا میهمانان بیش‌تری فراز آیند. زن جوانم بانو «ملیکه» نیك می‌داند که من شیری ژیانم؛ خواه در بند باشم، خواه آزاد؛ خواه گرفتار باشم یا آمادهٔ کارزار. خدا زشت‌کناد مردمی را که در سرزمین کلاب دیدار کردم؛ چه آزادگان ایشان، چه بردگان‌شان و چه وابستگان به ایشان. اگر می‌خواستم، اسب جوانم که در پی آن اسبان سرخ و سپید و نیکونژاد باشند، مرا از این‌گرداب وامی‌رهانْد. من چنان بودم که چون سوار بر بارگی می‌شدم و اسبان را با نیزه‌ها می‌راندم، انگشتانم در چرخاندن و کاربرد نیزه از هر کسی نرم‌تر و آزموده‌تر می‌بود. اینك ای عاصم، بند مرا بگشای که من بر گذر کردن پیشامدهای جانگزای بردبار و شکیبایم. اگر مرا بکشید، سروری بزرگ را کشته باشید و اگر آزادم سازید، همهٔ دارایی‌های مرا به چنگ آورید.

ابوکرب بشر بن علقمة بن حارث است و دو «ایهم» اسود بن بن علقمة بن حارث و عاقب یعنی عبدالمسیح بن ابیض‌اند و قیس همان قیس بن معدی کرب است. گزارشگران گمان برده‌اند که قیس گفته است: اگر نام مرا در آغاز و پیش از دیگران می‌آورد، همهٔ دارایی‌های خود را بهای آزادی او می‌ساختم. آنگاه او کشته شد و بهای آزادی‌اش پذیرفته نگشت.

[واژهٔ تازه پدید]

ربان: با راء و بای تك نقطه‌ای.

جنگ ظَهْرُ الدَّهْنَاء

این جنگ میان طی و اسد بن خزیمه رخ داد.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که اوس بن حارثة بن لام طایی در

میان مردم خود سروری‌فرمانروا، بخشنده‌ای پردل و در کارها پیشگام بود. وی و حاتم طایی بر عمرو بن هند (پادشاه عرب) درآمدند. او اوس را فراخواند و به وی گفت: تو برتری یا حاتم؟ اوس گفت: پادشاها، از نفرین به دور باشی، حاتم یکتای قبیله است و من یکی از مردم آنم. اگر حاتم طایی من و فرزندان و بستگانم را در دست می‌داشت، همه را در یك روز می‌بخشید. سپس او حاتم را فراخواند و پرسید: تو برتری یا اوس؟ حاتم گفت: از نفرین به‌دور باشی، از اوس یاد کردی که حتی یکی از فرزندانش از من برتر است. او این سخن را از این دو نیکو شمرد و ایشان را پاداش گران داد و نیك بنواخت.

سپس گروه‌های نمایندگی عرب از هر تیره‌ای در نزد نعمان بن منذر گرد آمدند و اوس در میان ایشان بود. او جامه‌ای نیکسو از جامه‌های شاهانه بخواست و به نمایندگان گفت: فردا فراز آیید که این جامهٔ شاهانه بر گرامی‌ترین شما بپوشانم. چون فردا فرا رسید، همگی، به‌جز اوس، بیامدند. به او گفته شد: چرا واپس نشستی؟ گفت: اگر خواستهٔ پادشاه کسی جز من باشد، همان به که در آنجا نباشم و اگر مرا خواسته باشد، در پی‌ام فرستد. چون نعمان بر تخت نشست و اوس را ندید، گفت: به نزد اوس روید و به او بگویید: بدینجا آی که از آنچه می‌ترسی، ایمن باشی. او آمد و پادشاه جامه‌ای شاهانه بر او پوشاند. مردمی از کسان خود وی بر او رشك بردند و به‌حطیئه گفتند: او را بدبگوی که‌توراسیصدشتردهیم. گفت:چه‌گونه از مردی بد بگویم که هرچه دارایی و سازوبرگ و بارو بنه در خانه دارم، از اوست؟ سپس گفت:

کَیفَ الهِجَاءُ وَ مَا تَنْفَكُّ صَالِحَةٌ مِن آهْلِ لَأمٍ بِظَهْرِالغَیبِ تَأتِینی

یعنی: چه‌گونه بدگویی خاندان «لام» کنم که هر روز نیکویی تازه‌ای از ایشان به من می‌رسد.

در این هنگام بشر بن ابی‌خازم به ایشان گفت: من برای شما از وی بدگویی می‌کنم؛ شتران را به من دهید. او بدگویی کرد و آنان

شتران را به او دادند. او در بدگویی خود واژگان زشت به‌کار برد و از مادرش سعدی به بدی یاد کرد. چون اوس آگاه‌شد، برشتران تاخت و همگی را بگرفت. اوس او را بجست و بشر گریخت و به قبیلهٔ خود بنی‌اسد پناه برد که او را پاس بداشتند و سپردنش به‌دشمن را مایهٔ ننگ انگاشتند. اوس مردان جنگی قبیلهٔ طی را گرد آورد و با ایشان به جنگ بنی‌اسد رفت. دیدار در دهناء در برابر تیماء رخ داد و جنگ سختی درگرفت. بنی‌اسد شکست خوردند و به سختی کشتار شدند. بشر گریخت ولی به هر قبیله‌ای که پناه برد و خواستار پاسداری گردید، از پذیرفتن او در برابر اوس خودداری کردند. سپس بر جندب بن حصن کلابی در بالای «صَمّان» فرود آمد. اوس پیکی به‌نزد وی فرستاد و خواستار بشر گشت. او بشر را به نزد اوس فرستاد. چون بشر فرارسید، مردمش به او سفارش کردند که وی را بکشد. اوس بر مادر خود سعدی درآمد و از او رای خواست. زن فرزانه به پسر خود سفارش کرد که دارایی‌های وی (شترانش) را به وی باز گرداند، از او درگذرد و او را گرامی بدارد زیرا بدگویی او را جز خوشامدگویی و ستایش خود او نتواند شست. او رای مادر بپذیرفت و به نزد بشر بیرون آمد و گفت: ای بشر، گمان می‌بری با تو چه کنم؟ بشر گفت:

إِنّی لَأَرْجُو مِنْكَ یَـا اَوسُ نِعْمَةً ... وَ إِنّی لُاُخْرَی مِنْكَ یَا اَوْسُ راهِبُ[۲۰]
وَ إِنّی لَاَ مْحُو بِالّـذی اَنَا صَادِقٌ ... بِهِ كُـلَّ مَا قَـد قُلتُ إِذْاَنَا كَاذِبُ
فَهَل یَنْفَعَنّی الیَومَ عِنْـدَكَ اَنَّنی ... سَأَشْكُرُ إِن اَنْعَمْتَ وَالشُّكْرُ واجِبُ
فدیً لابنِ سُعدَی الیومَ كُلُّ عَشِیرَتِی ... بَنِـی أَسَدٍ اَقصـاهُمُ و الاَقَـارِبُ
تَدَارَكَنی اوسُ بن سُعدَی بِنعمَةٍ ... و قد اَمْكَنَتْهُ مِن یَـدَیَّ العَواقِبُ

یعنی: ای اوس، من از تو امید بخشایش دارم ولی در همان‌هنگام از آن کار دیگر (کشته شدن) هراسانم. اینك سخن راست و درست می‌گویم و آنچه را به دروغ گفته بودم، با سخن راست خود می‌زدایم. آیا امروز، این مرا در نزد تو سود می‌بخشد که همواره سپاسگزار تو

---

۲۰. وزن مصراع نخست بیت اول کوتاه است. مگر اینکه چنین خوانده شود: وانی لارجومنك یاقیس نعمة.

خواهم بود زیرا سپاسگزاری کاری بایسته است. برخی پسر سُعدَی بادند همهٔ کسان من از بنی‌اسد؛ همهٔ بستگان دور و همهٔ نزدیکانم. اوس بن سُعدَیٰ هنگامی بر من بخشایش فرمود که دستم بسته بود و هر کیفری را سزاوار بودم.

اوس بر او منت گذاشت و او را بر اسبی نیکو نژاد سوار کرد و آنچه را از او گرفته بود، به وی بازگرداند و از دارایی خود صد شتر بر آن بیفزود. بشر گفت: به‌ناچار تا زنده باشم، جز تو را ستایش نگویم. آنگاه او را با چکامهٔ بلند آوازهٔ خود ستایش گفت که آغاز آن چنین است:

أَتَعْرِفُ مِن هُنَيْدَةَ رَسْمَ دَارٍ   بِخَرْجَي ذُرْوَةٍ فَإِلَى لَوَاهَا
وَ مِنْهَا مَنْزِلٌ بِبِرَاقِ خَبْتٍ   عَفَتْ حُقُباً وَ غَيَّرَهَا بِلَاهَا

یعنی: آیا بازمانده‌های خانهٔ دلدار من هنیده را به یاد می‌آوری؟ در بلندای چکاد کوهی یا در سوی چرخش‌گاه آن است. نیز او را خانه‌ای در سرزمین «بِراقِ خَبْت» است؛ خانه‌ای که روزگاران دراز و آزمون‌های آن فرسوده‌اش کرده‌اند و نام و نشان آن را از بنیاد بزدوده‌اند.

این، چکامه‌ای بلند است.

جنگ وَقیط

داستان آن چنان بود که لَهَازِم گرد هم آمدند تا به‌ناگاه بر تمیمیان تازند و نگذارند که ایشان از چیزی آگاه شوند. از میان فراهم‌آمدگان، اینان را نام توان برد: قیس، تیم‌اللات پسران ثعلبه بن عُکابَةِ بن صعب بن علی بن بکر بن وایل، همراه عِجْل بن لُجَیم و عنزة بن اسد بن ربیعه بن نزار. مرد یک چشم یعنی ناشب بن بَشامهٔ عنبری که در میان بنی‌قیس بن ثعلبه اسیر بود، این بدید. به ایشان گفت: کسی را به من دهید تا به نزد کسان خود فرستم و نیازهای خود از ایشان بخواهم. گفتند: با بودن ما با وی سخن می‌گویی؟ ناشب گفت: آری، پسری جوان را به نزد او آوردند. ناشب گفت: کودنی به نزد

من‌آورده‌اید! پسر گفت: به‌خدا کودن و گول‌نباشم. ناشب گفت: پس دیوانه‌ای! پسر گفت: دیوانه نیستم. ناشب گفت: خردمندی؟ پسر گفت: آری، هستم. ناشب گفت: شمارهٔ خورشید و ماه بیش‌تر است یا ستارگان؟ پسر گفت: ستارگان؛ ولی همه بزرگند. ناشب‌دست خود را پر از ماسه کـرد و گفت: در دست من چنـد دانه ماسه است؟ پسر گفت: بسیار است؛ شمار آن را ندانم. ناشب خورشید را با انگشت نشان داد و پـرسید: آن چیست؟ پسر گفت: خـورشید است. ناشب گفت: تو را جز خردمند نیافتم. به نزد مردم و کسان من بـرو و به ایشان درود رسان و بگو که با اسیر خود نیکی کنند که من در میان مردمی اسیرم که با من خوبی می‌کنند و مرا گرامی می‌دارند. بگو که شتر سرخ مـوی مرا سوار شوند و شتر سپید و کبود مرا بـه خود واگذارند و نیاز مرا در نزد بنی‌مالك برآورند. به ایشان آگاهی ده که «عوسج» (ولیك، خـار درخت، سیاه درخت، دیـوخار)[21] بـرگ برآورده است؛ زنان «اشتکاء» (گله، رنج) دارند. از فرمان هَمّام بن بشامه سر برتابند که مردی شوم است و از ما بریده است، سر بر فرمان هذیل بن اخنس گذارند که مردی دوراندیش و خجسته است و گزارش کار مرا از حارث بپرسند.

پیك بیامد و پیام او با مردمش بگذارد. کس ندانست می‌خواهد چه بگوید. حارث را آوردند و گـزارش فرستاده بـا او بگفتند. به فرستاده گفت: داستان خود از آغاز تا انجام بـا من بگوی. فرستاده همهٔ داستان را از آغاز تا فرجام بگفت. حارث گفت: او را درود و شادباش رسان و بگو که به فرمانش رفتارکنیم. پیك برفت. پس‌حارث به بنی‌عنبر گفت: ناشب بن بشامه گزارش کار دشمنان‌تان را برای شما روشن ساخته است. ماسه‌ای که در دست‌گرفته، نشانهٔ این است که: لشکریانی بی‌شمار بر سر شما می‌تازند؛ خورشید نشان این است که این کار از آفتاب روشن‌تـر است؛ شتر سرخ موی و سپس کبود نشانهٔ این است که او را به خود واگذارید یعنی از آنجا کوچ کنید؛ شتر سپید و کبود نشانهٔ این است که به «دهناء» روید و در آنجا پناه

21. Bourdain, Rhanmuus Trangula.

گیرید؛ خواسته‌اش از بنی مالك این است که ایشان را نیز هشدار دهید؛ برگ برآوردن خار درخت نشانهٔ این است مردم جنگ‌افزار پوشیده‌اند؛ داستان «اشتکاء» زنان این است که زنان «شکاء»ها را پینه دوخته‌اند یعنی مشك های آب ویژهٔ جنگاوران را رفو کرده‌اند و همه‌چیز آمادهٔ کارزار است.

بنی‌عنبر به هوش آمدند و آگاه‌شدند و به سوی دهناء رفتند و بنی مالك را هشدار دادند ولی اینان باور نکردند.

سپس لهازم و عجل و عنزه به نزد بنی حنظله رفتند و دیدند که عمرو به کوهستان پناه برده است. اینان در «وقیط» بر بنی دارم تاختند و جنگی سخت کردند و کارزار میان ایشان بالا گرفت. بنی ربیعه گروهی از بزرگان بنی‌تمیم را به اسیری گرفتند از آن میان: ضرار بن قَعْقَاع بن مَعْبَدِ بن زُرَارَه که موی پیشانی‌اش ستردند و آزادش کردند؛ عَثْجَل بن مأمون زراره؛ جُوَيْرَةِ بن بدر بن عبدالله بن دارم. این یکی همچنان در بند بود تا اینکه روزی دید ایشان باده می‌نوشند. همان هنگام این سخنان چنان بسرود که ایشان شنیدند:

وَ قَائلَةٍ ما غَالَهُ اَنْ يَزُورَنَا   وَ قَدْ كُنتُ عَنْ تِلكَ الزِّيَارَةِ فِي شُغْلِ
وَ قَدْ اَدْرَكَتْنِي وَ الحَوَادِثُ جَمَّة   مَخَالِبُ قَوم لَاضِعافٍ وَ لَا عُزْلِ
سِرَاعٍ الي الجُلّى بِطَاءٍ عَنِ الخَنَا   رِزَانٍ لَدَى البَاذَينِ فِي غَيْرِ مَا جَهْلِ
لَعَلَّهُمْ اَن يُمْطِرُونِي بِنِعْمَةٍ   كَمَا صَابَ مَاءَ المُزْنِ فِي البَلَدِ المَحْلِ
فَقَدْ يَنْعَشُ اللّٰهُ الفَتَى بَعْدَ ذِلَّةٍ   وَ قَدْ تَبْتَنِي الحُسْنَى سُرَاةُ بَنِي عِجلِ

یعنی: زنی زیبا همی گفت که چرا او به دیدار ما نمی‌آید: ولی نداند که من اکنون گرفتارتر از آنم که بر سر زنان آیم و از ایشان کام گیرم. اینك در این هنگامهٔ رویدادهای گران، چنگال‌های مردمی مرا فراگرفته است که نه سست و ناتوانند و نه تهی از جنگ‌افزار. به سوی کارهای گران‌شتابانند و از گفتارهای‌زشت به‌دور و برکنار؛ چون بادهٔ «باذین» خورند، استوار و آرام باشند و از نادانی دوری گزینند. شاید باران بخشایش ایشان بر من فرو بارد؛ چنان که ابر باران‌زا بر زمینی خشك فرومی‌بارد. گاه می‌شود که خدا جوانی را پس از خواری به شادخواری می‌رساند و این تواند بود که با دستوری

خدا، سروران بنی‌عجل راه خوش‌رفتاری در پیش گیرند.

چون سخنان او شنیدند، وی را آزاد کردند.

نیز نُعَیم و عَوف پسران قعقاع بن معبد بن زراره و جز ایشان به‌اسیری افتادند. اینان از مهتران بنی‌تمیم بودند. حَکیم بن جذیمة بن اُصَیْلَع نَهْشَلی کشته شد و از بنی‌نهشل کسی جز او به این جنگ نیامده بود. بکریان بازگشتند و پس از پایان جنگ در سر راه خود سه تن از بنی‌عنبر را دیدند که با مردم خود کوچ نکرده بودند. چون ایشان را دیدند، شتران‌خودرا براندندوآنهارا ازبکریان‌پس‌گرفتند.

سخنسرایان دربارهٔ ایــن جنگ سخنان بسیار سروده‌اند. از آن میان گفتار ابومهوش فَقْعَسی است که تمیمیان را بر سستی در جنگ وقیط نکوهش می‌کند و می‌گوید:

فَمَا قَاتَلَتْ یَومَ الوَقیطَینِ نَهشَلٌ　　و لَاالاَنْکَدالشُّؤمَی فُقَیْمُ بنُ دارِمِ

وَ لَا قَضَبَتْ عَوفٌ رِجالَ مُجَاشِعٍ　　وَ لَا قَشَرَ الاَسْتَاهَ غَیرُ البَرَاجِمِ

یعنی: در دو جنگ وقیط، نَهشل هیچ نجنگید؛ و نه آن گزندناک شوم فقیم بــن دارم جنگید. شیر، مــردان مجاشع را ندریـــد؛ و جز انگشتان دست، چیزی کون‌ها را نخارانید.

ابوطفیل عمرو بن خالد بن محمود بن عمرو بن مَرْثَد سرود:

حَکَّت تَمیمٌ بَـرْکَهَا لَمّــا التَقَتْ　　رَایَاتُنا کَـکَو اسِـرا لعُقْبَـانِ

دَهِمُوا الوَقیطَ بِجَحْفَـلٍ جَمّ‌الوَغَی　　وَرِمَاحُهَا کَـنَوازِعِ الاَشْطَـانِ

یعنی: چون پرچم‌های ما به سان عقاب‌های جان‌شکار به آوردگاه رسیدند، تمیمیان آغاز به خاراندن سینه‌های اشتران خود کردند. با سپاهی گران به آوردگان «وقیط» شتافتند و آتش جنگ را فروزان ساختند؛ و نیزه‌های ایشان، کمندهایی با رشته‌های بلند یا تیــرهای سنگ‌شکاف را می‌مانستند.

جنگ مَرُّوت

این جنگ میان بنی‌تمیم و بنی‌عامر بن صعصعه روی داد.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که قَعْنَبِ بن عَتّابِ ریاحی را با بَحیر

بن عبدالله بن سلمهٔ عامری در بازار عکاظ دیدار افتاد. بحیر به‌قعنب گفت: اسب سپید خود را چه کردی؟ قعنب گفت: نزد من است؛ چرا از آن می‌پرسی؟ بحیر گفت: زیرا این اسب در بَهْمان و چنین و چنان روزی تو را از چنگ من و چنگال مرگ وارهانید. قعنب گفت: چنین چیز در کار نبوده است. آن دو زبان به دشنام و نفرین یکدگر گشودند و خدا را بر همدگر بخواندند که مرگ دروغگو را بر دست راستگو پیش آورد. زمانی دراز، تا آنجا که خدا خواست، درنگ ورزیدند. آنگاه بحیر، بنی‌عامر را گرد آورد و همراه ایشان روانه گشت و بر بنی عنبر بن عمرو بن تمیم در جایی به‌نام «اِرَمِ کَلْبَه» تاختن آورد. اینان از مردم خویش دنبال مانده بودند. او ستوران و اسیرانی برگرفت و با پایداری چندانی رو به رو نشد. سپس فریادخواه به میان بنی‌عنبر بن عمرو بن تمیم و بنی مالك بن حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تمیم و بنی‌یربوع بن حنظله آمد و ایشان را به یاری خواند. اینان سوار شدند و به جست وجوی تاراجگران پرداختند. بنی عمرو بن تمیم به پیش تاختند. چون بحیر به جایی به نام «مروت» رسید، گفت: ای بنی‌عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانی می‌بینیم که نیزه‌های خود را از پهنا بر شانه‌های اسبان خود خوابانده‌اند. گفت: اینان بنی‌عمرو بن تمیمند و ارزشی ندارند. بنی عمرو بن تمیم بیامدند و لختی جنگیدند و آنگاه از پهنهٔ نبرد بیرون رفتند. بحیر همچنان به‌پیش راند. سپس گفت: ای بنی عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانی می‌بینیم که نیزه‌های خود را راست نگه داشته‌اند. گفت: اینان بنی مالك بن حنظله‌اند و ارزشی ندارند. بنی‌مالك بن حنظله فرارسیدند و لختی جنگیدند و آنگاه از آوردگاه واپس نشستند. بحیر همچنان به‌پیش راند. در این هنگام پرسید: ای بنی‌عامر، آیا چیزی می‌بینید؟ گفتند: سوارانی بی‌نیزه می‌بینیم؛ گویی کودکانندکه‌بر اسپ سوار گشته‌اند. گفت: اینان بنی یربوعند که نیزه‌های خود را در راستای گوش اسب‌های خود بسته‌اند. از مرگ ناگهانی بترسید و نیك پایداری کنید گرچه نمی‌پندارم که رهایی یابید.

نخستین کس از بنی یربوع که فرارسید، «واقعه» خوانده می‌شد که همان نُعَیم‌بن عَتّاب‌بود. او را از این‌رو «واقعه»(پیشامد هراسناك) می‌خواندند که جنگاوری سخت‌کوش و خونریز بود. او بـر مُثَلَّم قُشَیْری تاخت و او را اسیر کرد. قشیریان بر دَوْکَس بن واقد بن‌حوط تاختند و او را کشتند. نیز نعیم بن عتاب بر مصفای قشیری تاخت و او را بکشت. کِدام بن بَجیلهٔ مازنی بر بحیر تاخت و با وی گـلاویز گشت. قعنب را آهنگی‌جز بحیر نبود. او به‌سوی بحیر و کدام‌نگریست که باهم گلاویز گشته‌اند. به سوی ایشان راند. کدام گفت: ای‌قعنب، این اسیر مـن است. قعنب گفت: ای مازنی سرت را بـرکنار دار که شمشیرش جدا نکند. کدام دست از بحیر بداشت و قعنب بر او تاخت و او را با شمشیر بکوفت و بکشت. نیز قعنب بر صهبان (که مادرش زنی مازنی بود) تاختن آورد و او را به‌اسیری گرفت. مازنیان به او گفتند: ای قعنب، اسیر ما را کشتی، پسر برادر (یا پسر خواهر)مان را به‌جای او به‌ما برگردان. او صهبان را به جای بحیر به ایشان داد و اینان از این کار خرسند گشتند. بنی‌یربوع دارایی‌های بنی‌عنبر و ستوران و اسیران ایشانرا از بنی‌عامر بازپس گرفتند و بازگشتند.

[واژهٔ تازه پدید]

بَحِیر: به فتح بای تك نقطه‌ای و کسر حای بی‌نقطه.

جنگ فَیْفُ‌الرِّیح

این جنگ میان عـامربن صعصعه با حـارث بن کعب روی داد. داستان این جنگ چنان‌بود که بنی‌عامر از بنی‌حارث‌بن کعب خون‌های بسیاری خواستار بودند. پس حُصَین بـن یزید بن شَدّاد بـن قَنان حارثی که بدو «ذوغصه» می‌گفتند، برای جنگ با آنان به گردآوری سپاه پرداخت. او از تیره‌های جُعفی و زُبَید و قبیله‌های‌عشیره، مراد، صُداء، نَهد، خَثْعَم، شَهْران و ناهس در برابر آنـان یاری خواست. اینان فراهم آمدند و روانهٔ کارزار با بنی‌عامر شدند. عامریان در جایی به‌نام فیف‌الریح چراگاه گزیده بودند. زنان و کودکان بامذحج

بودند که نگریزند. بنی‌عامر گرد آمدند و عامر بن طفیل به ایشان گفت: بیایید بر این مردم بتازیم که امیدوارم دارایی‌های ایشان را به تاراج بریم و زنان‌شان را به اسیری گیریم. نگذارید که ایشان بر سر شما تازند. اینان گفتار او نیوشیدند و فراخوان او پذیرفتند و به سوی آنان روانه گشتند. چـون به نزدیکی بنی‌حـارث و مذحج رسیدند، دیده‌بانان‌شان ایشان را آگاه ساختند و پیران‌شان به سوی ایشان بازگشتند و اینان هوشیار شدند. دو لشکر باهم درآویختند و به‌سختی پیکار کردند و سه‌روز از بامداد تا شامگاه به‌چالش پرداختند و این در جایی به نام «فیف‌الریح» بود. صُمَیل بن اَعْوَرِ کـلابی و عمروبن صُبَیح نَهْدی با یکدیگر دیدار کردند. عمرو او را با نیزه فروکوفت و صمیل واژگون گشت و دست در گردن اسب خود افکند و بازگشت. مردی از خثعم او را بدید و بکشت و اسب و جامه‌هایش بربود.

دراین روز بنی‌نمیر در کنار بنی‌عامر بن طفیل بودند و به‌خوبی جنگیدند. آن روز را «حُرَیْجَةُالطِّعان» (درختزار نیزه‌ها) خـواندند زیرا دو سوی رزمنده با نیزه‌های خود فراز آمدند و به‌سان درختزار خودنمایی کردند که «حَرَجَه» به معنی انبوه درختان باشد.

انگیزهٔ گرد آمدن‌شان این بود که بنی‌عامر به سوی جایگاهی به نام عُرْقُوب تاختن آوردند. عامر بن طفیل واپس نگریست و از بنی نمیر جویا شد و دید که ایشان از نبرد واپس نشسته‌اند. او بازگشت و آغاز به فریاد زدن کرد: آی دشمنان! آی نمیریان، دشمنان‌رسیدند! ازامروز بدان سوی مرا نمیر نباشد! اسب او به میان آن مردم تاخت و دل‌های ایشان استوار گشت. بنی‌عامر بازگشتند. در این زمان عامر بن طفیل از گودال زیر گلو تا ناف بیست زخم نیزه خورده بود. او در میان مردم همی گشت و ایشان را وارسی و بازپرسی می‌کرد و با یکایك می‌گفت: ای مرد، ندیدم کاری کرده باشی؛ اگر کسی کاری کرده، شمشیر یا نیزهٔ خود را به‌من بنمایاند. کسی که‌پیش نتاخته بود، با این پافشاری به پیش می‌تـاخت و می‌جنگید. هرکس به‌خـوبی جنگیده بود، به نزد وی آمد و شمشیر یا نیزه‌اش را به او نشان داد.

در این زمان، مردی از حارثیان که نامش «مُسْهِر» بود، به نزد عامر بن طفیل آمد و گفت: ای ابوعلی، بنگر با دشمن چه کردم! به‌نیزه‌ام نگاه کن! چون عامر به او روی آورد کـه بنگرد، مسهر با نیـزه بر چهرهٔ او کوفت و آن را بشکافت و چشمش را کور کرد. او نیزهٔ خود را به‌جای گذاشت و به سوی مردم خود بازگشت. از این رو با عامر چنان کرد که دید وی همگان را با پافشاری و زور به جنگ‌می‌فرستد. بدین سان بود که گفت: این مرد نابودکنندهٔ مردمان من است. عامر بن طفیل در این باره گفت:

اَتَوْنَا بِشَهْرانَ العَرِيضَة كُلِّهـا — و اكلب طُـرّاً فـی جِيَادِ السَّنَوَّر
لَعَمْرِی وَ مَا عَمْرِی عَلَـیَّ بِهَيِّنٍ — لَقَد شَانَ حَرَّ الوَجْهِ طَعْنَةُ مُسهِرِ
فَبِئْسَ الفَتَی اَنْ كُنْتُ اَعْوَرَ عَاقِراً — جَبَاناً وَ مَا اَغْنَی لَدَی كُلِّ مَحْضَرِ

یعنی: با سپاهیان انبوه شهران و همهٔ قبیله‌های کلب و کلاب با خفتان‌های نیکوی چرمین به نزد ما آمدند. به جانم سوگند ــ و جانم برایم بـی‌ارزش نباشد ــ که روی زیبـا را ضربت مسهر زشت و ناخوشایند کرد. بدا جوانی که من باشم اگـر یك چشم و سترون و زبون زیم و در جنگ‌ها هیچ کاری از دستم برنیاید.

در این روز بنی‌عامر، سرور مرادیان را که زخمی بود، به‌اسیری گرفتند و چون زخم‌هـایش بهبود یافت، او را آزاد کـردند. از آن کسانی که در این روز به خوبی جنگیدند، اَرْبَد بن قیس بن حر بن خالد بن جعفر و عبید بن شُرَیح بن احوص بن جعفر بودند. لبید بن ربیعه یا عامر بن طفیل دربارهٔ این جنگ سرود:

اَتَونَا بِشَهْـرانَ العريضة كلها — و اكلبها فی مِثلِ بَكـرِ بنِ وَائلِ
فَبِتْنَا وَ مَن يَنْزِلْ بِنَامثلُ ضَيفِنَا — يَبِت عَن قِرَی اَضْيَافِهِ غيرَ غَافِلِ
اَعَاذِلُ لَو كَـانَ البِـدادُ لَقُوبِلُوا — وَلكـن اَتَانَا كُـلُّ جِنٍّ وَ خَـابِلِ
وَ خَثْعَم حَیٌّ يَعْدِلُـون بِمَـذْحَجٍ — فَهَلْ نَحْنُ اِلَّامثلَ اِحْـدَی القَبَائلِ

یعنی: با همهٔ سپاهیان انبوه شهران و «کلب»های ایشان که به سان بکربن وایل بودند به نزد ما آمدند. شب را بـه روز آوردیم و هرکس به سان مهمان بر ما فرود آید، از پذیرایی میهمانانش ناآگاه

نباشد. ای نکوهشگر، اگـر همتایان‌مان بـر ما می‌تاختند، در برابر ایشان ایستادگی می‌کردیم؛ ولی سپاهیانی به سان پریان و دیوان بر سر ما ریختند. خثعم قبیله‌ای است که با مذحج برابری تواند کرد؛ آیا ما بیش از یك قبیله چیزی هستیم؟

کشتار در میان هر دو سوی رزمنده به شتاب گرایید. آنگاه از هم جدا شدند و در این جنگ، نه بر شیوهٔ عربان، سرگرم شدن به چپاول و تاراجگـری، ایشان را از کشتن همدگر بازنداشت. بـردباری و جنگاوری و مهتری در این جنگ به‌نام بنی‌عامر نگاشته شد.

جنگ یَحَامیم
(جنگ قَارات حُوق)

این جنگ را طاییان در میان خود به راه انداختند.

انگیزهٔ این کار چنان بود کـه حارث بن جبلهٔ غسانی میان مردم قبیلهٔ طی آشتی برپا داشته بود و چون او درگذشت، اینان به جنگ درونی روی آوردند. غوث و جدیله در جایی به نام «غرثان» دیدار کردند. فرمانده بنی‌جدیله، اسبع بن عمرو بن لام عموی اوس بن خالد بن حارثة بن لام کشته شد و مردی از بنی‌سنبس که بدو مصعب می‌گفتند، دو گوش وی را برید و کفش خود را با آن پینه کرد. ابو سروهٔ سنبسی در این باره سرود:

نَخْصِفُ بالآذانِ مِنْكم نِعَالَنَـا وَ نَشْرَبُ كُرْهاً مِنكُمُ فیِ الجَمَاجِمِ[۲۲]

یعنی: با گوش‌های شما کفش‌های‌خود را پینه می‌دوزیم و از روی دشمنی با شما، در کاسه‌های سرتان باده می‌نوشیم.

دو قبیله در این زمینه اشعار بسیار سرودند و به نـزد یکدگر فرستادند. آنچه غوث کرد، بر اوس بن خالد بن لام گران آمد و او آهنگ آن کرد که خویشتن به پهنهٔ نبرد گام نهد و آسیای مرگ را بر

---

۲۲. بند یکم کوتاه است؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: ونحصف بالآذان منکم نعالنا.

دشمن بچرخاند. در جنگ‌های پیشین نه او حاضر آمد نه دیگر سران و مهتران طی مانند حاتم بن عبدالله و زیدالخیل و جز ایشان. چون اوس آمادهٔ کارزارشد و به‌گردآوری و آراستن و آماده‌کردن و ساز و برگ دادن بنی‌جَدیله پرداخت، ابوجابر گفت:

أقِيمُوا عَلَيْنَا القَصْد يَـا آلَ طَيّءٍ وَ إلّا فَـإنَّ العِلْمَ عِنْـدَ التَّحَاسُبِ
فَمَنْ مِثْلُنَا يَوماً إذَا الحَرْبُ شَمَّرَتْ وَ مَنْ مِثْلُنَا يَوماً إذا لَم نحـاسبِ
فَإن تَقطَعِينی او تُرِيدِی مَساءَتی فقد قَطع الخوفُ المَخُوفُ رَكائِبِی

یعنی: ای خاندان طی، دیگرباره آهنگ ما کنید وگـرنه پس از آنکه از دو سوی به شمارشگری پـردازیم، زبون از دلیر پیدا گردد. چون آتش جنگ درگیرد، چه کسی مانند ما باشد؛ چه کسی در کدام روز مانند ما باشد که پروا نداشته باشیم؟ دلبرا، اگر خواهی از من ببری یا با من بد رفتاری کنی، ترس و بیم رکاب مرا ببرد چنان که نتوانم ساز و برگ سازم و بر دشمن تازم.

به غوثیان آگاهی رسید که اوسیان جنگ را می‌بسیجند. آتش‌آن در جایی‌که آن‌را «مَنَاع» می‌گفتند و بر چکاد کوه «أجا» بود، فروزان گشت. این نخستین روزی بود که چنین آتشی در آن افروخته می‌شد. قبایل عرب یکایک فرارسیدند و هر قبیله‌ای با سرور خود فراز آمد. از این میان زید الخیل وحاتم بودند. بنی‌جدیله به فرماندهی اوس بن حارثه بن لام فرا رسیدند. اوسیان سوگند خوردند که از جنگ طی بازنگردند مگر که بر دو کوه ایشان اجا و سلمی فـرود آیند و خانه گزینند و ماندگاران آن به ایشان باژ پردازند. این دو، در زیر پرچم‌های خود در «قارات حوق» دیدار کردند و سپاهیانی انبوه برسر هم آوردند و به‌سختی جنگیدند. در این جنگ آسیای مرگ بر بنی کباد بن جندب چرخید و ایشان به نابودی گراییدند. عدی بن حاتم گوید: روز یحامیم در جایی ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که مردم یکدگر را کشتار می‌کردند. ناگاه زیـدالخیل را دیـدم که همراه دو پسرش مکنف و حُرَیث به‌شکافی بن‌بست آمده است و به ایشان گوید: فرزندانم، بر مردم خود مهر آورید و ایشان را زنده بگذارید زیرا

اکنون روز نابودی است و اگر اینان عمویان شمایند، آنان داییان شما باشند. به او گفتم: گویا جنگ با دایی‌های خود را دوست نداری! گوید: پس چشمانش از خشم سرخ شد و با خشم و خروش به من نگریست تا چشم فروخواباندم و به زین زیر او نگریستم و همی ترسیدم که بر من تازد. پس بر سمند هی زدم و از او دور گشتم. او چشم از من برداشت و سرگرم گفت و شنود با پسران خود شد. آنان مانند دو باز فروتاختند. قیس بن عازب بر بحیر بن زیدالخیل بن حارثة بن لام تاخت و ضربتی بر سرش نواخت که بحیر از گزند آن بر گردن اسبش افتاد و رو به گریز نهاد. بنی‌جدیله شکست خوردند و به سختی کشتار شدند. زید الخیل در این زمینه سرود:

تَجِیئُ بَنِی لامٍ جِیادٌ کَأَنَّهَا   عَصَائِبُ طَیرٍ یَومَ طَلٍّ وَ حَاصِبِ
فانْ تَنْجُ مِنْهَا لَایَزَلْ بِكَ شَامَةٌ   آناء حیاً بینَ الشَّجاً وَ التَّرائِبِ
وَ فَرَّ ابنُ لامٍ وَ اتَّقَاهُ بِظَهْرِهِ   یُرَدِّعُهُ بالرُّمْح قیسُ بنُ عازِبِ
وَ جَاءتْ بَنُو مَعنٍ کَأَنَّ سُیُوفَهُم   مصابیحُ مِن سَقفٍ فَلَیس بِآیبِ
وَ مَافَرَّ حَتَّی اَسْلَمَ ابنُ حَمارِسٍ   لِوَقْعَةِ مَصْقُولٍ مِنَ البِیضِ قاضِبِ

یعنی: بر سر بنی‌لام اسبانی تندرو تاختند که گویی دسته‌های پرندگانی در روزی تگرگ ریز و باران‌زا بودند. اگر از ما دور شوی، پیوسته خالی بر تو خواهد بود و آبی گلوگیر که میان سینه تا گلوگاهت را همی فشرده دارد. پسر لام گریخت و پشت به شمشیرزن کرد و قیس بن عازب با نیزه به دنبال او همی تاخت. بنی معن به‌سان چراغ‌هایی که از آسمانه‌های خانه‌ها آویزان باشند، از راه فرا رسیدند. رو به گریز ننهاد مگر پس از آنکه پسر حمارس تن به شمشیری درخشان و برنده سپرد.

پس از جنگ یحامیم چندان کسی از بنی‌جدیله زنده نماند. باز ماندگان ایشان به سرزمین کلب آمدند و هم‌پیمان ایشان شدند و در آنجا ماندگار گشتند.

جنگ ذی‌طُلوح

این را «صَمْد» و «اُود» نیز گویند. این جنگ میان بکریان و تمیمیان درگرفت. داستان این جنگ چنان بود که عَمیرة بن طارق بن ارثم یربوعی تمیمی با مُرَیّه دختر جابر عِجْلی خواهر ابجر پیوند زناشویی بست و به نزد بنی‌عجل رفت تا نخستین شب زناشویی را در آغوش همسر خود بگذراند. او را زنی دیگر شناخته با نام «دختر نطف» از بنی‌تمیم بود. ابجر بیامد تا با خواهر خود دیدار کند. شوهر وی نیز در آنجا بود. ابجر به خواهر خود گفت: امیدوارم دختر نطف را گرفتار کنم و به نزد تو آورم تا آن زن دیگر شوهرت کنیزك تو باشد. عمیره گفت: چنین می‌بینم‌که‌دست از من برنداری‌تا خانواده‌ام را از من جدا سازی. ابجر پشیمان شد و به عَمیره گفت: من آهنگ کارزار با مردم تو ندارم ولی می‌خواهم از این شاخهٔ تمیم اسیری بگیرم. ابجر و حَوْفَزان‌بن شریك شیبانی به‌گردآوری سپاه پرداختند. حوفزان فرماندهی شیبانیان را داشت و ابجر فرماندهی لهازم را. این دو، کسی بر عمیر گماشتند تا از او پاسداری کند و نگذارد که به مردم خود گزارش دهد. سپاهیان روانه شدند. عمیره پاسدار خود را بفریفت و از بند او گریخت و شتابان روانه شد تا به بنی‌یربوع رسید و به‌ایشان گفت: سپاهی از بکر بن وایل به پیکار شما می‌آید. آنان بنی‌ثعلبه را که تیره‌ای از ایشان بودند، آگاه ساختند. آنگاه پیشاهنگانی از خود روانه کردند و سه روز درنگ ورزیدند. بکریان فرارسیدند و یربوعیان سوار شدند. دو لشکر در ذی‌طلوح دیدار کردند. عمیره سوار شد و با ابجر دیدار کرد و خود را به‌او شناساند. دو سپاه به جنگ پرداختند و پیروزی از آن یربوعیان گشت. بکریان شکست خوردند و حوفزان و پسر وی شریك و پسر عنمهٔ سخنسرا به اسیری افتادند. این مرد همراه بنی‌شیبان بود تا متمم بن نویره بهای آزادی وی بپرداخت و او را آزاد ساخت. بیش‌تر سپاهیان بکری به اسیری افتادند. ابن عنمه در سپاسگزاری از متمم چنین سرود:

جَزَی اللّهُ رَبُّ النّاسِ عَنّی مُتَمِّماً   بِخَیْرِ الجَزاءِ مَا اَعَفَّ وَ اَجْوَدا

أُجِيرَت بِـهِ آبنَاؤُنَا وَ دِمَـاؤُنا وَ شَارَكَ فی إِطْلَاقِنَا وَ تَفَـرَّدا
آبَا نَهْشلٍ إِنیّ لَكُم غَيـرُ كافِرٍ وَ لَا جَاعِلٍ مندونِكَ المَالَ سَرْمَداً

یعنی: خدا که پروردگار مـردم است، متمم را از من بهتـرین پاداش دهاد؛ چه پاکدامن و بخشنده مردی که اوست. پسران ما بدو پناه یافتند و از ریخته شدن خون ما او پیشگیری کرد؛ و در آزادسازی ما انباز گشت و به‌تنهایـی بدین کار بـرخاست. ای ابونهشل، ما ناسپاس شما نباشیم؛ و تا جاودان از کسی فرود شمادارایی نستانیم.

جنگ اَقْرُن

ابوعبیده گوید: عمرو بن عمرو بـن عُدُس تمیمی با عَبْسیان به جنگ برخاست و اشتران ایشان را بگرفت و کسانی از ایشان را اسیر کرد و بازگشت. چون به پایین تپهٔ «اقرن» رسید، فرود آمد و با دخترکی از اسیران هم‌بستر گشت و کار او بساخت. جویندگان به او رسیدند و جنگی‌سخت درگرفت و انس الفوارس بن زیاد عبسی، عمرو و پسرش حنظله را بکشت و جنگاوران، اسیران و دارایی‌ها را باز پس گرفتند. جریر آگاهی این مرگ را به بنی‌دارم رساند و گفت:

أَتَنْسَونَ عَمْراً يَومَ بُرقَةِ اَقْرُنٍ وَ حَنْظَلَةَ المَقْتُـولِ إِذْهُوَ يَافِعاً

یعنی: آیا جنگی را که در سرزمین سخت و ناهموار «اقرن» روی داد، فراموش می‌کنید؟ آیا حنظله را از یاد می‌برید که در نوجوانی کشته شد؟

عمرو مردی پیس و پوست سوخته بـود. وی و همراهـانش به هنگام بازگشت، گردنهٔ راه را به نادرست پیمودند و از راه به دور افتادند و از کوه پرت شدند و سختی‌ها دیدند. عنتره در این باره گفت:

كَأَنَّ السَّرايَا يَوم نيـقٍ وَ صَارَةٍ عَصَـائِبُ طَيرٍ يَنْتَحِين لِمَشْرَبِ
شَفَى النَّفسَ مِنِّیاو دَناً لِشِفائِهَا تَهَـوُّرُهُم مِـنْ حَالِـقٍ مُتَصَوِّبِ
وَ قَد كُنْتَ اَخْشَى اَنْ اَمُوتَ وَلَم تَقُمْ مَراتِبُ عمرٍو وَسْطَ نُوحٍ مُسَلَّبِ

یعنی: گویا جنگاوران گزیده در آن روز چکاد و ستیغ (برآمدن

بر بلندی و فرو افتادن)، دسته‌های پرندگانی بودند که بر آبشخور فرو ریختند. دلم خنك شد یا نزدیك آن گشت که خنك شود زیرا دیدم که بدسگالان از بلندی هموار و لغزان فروریختند و پرپر زدند. بیم از آن داشتم که بمیرم و نبینم که آیین‌های سوگواری عمرو در میان زنانی شیونگر به‌پای داشته می‌شوند.

مادر سماعة بن عمرو بن عمرو از عبسیان بود. دایی‌اش به دیدار او رفت و او را در برابر پسرش بکشت. مسکین دارمی در این باره گفت:

وَ قَاتِلُ خَالِهِ بِأَبِيه مِنّا سَمَاعَةُ لَمْ يَبِعْ نَسَباً بِخَالٍ

یعنی: سماعه که دایی‌اش را در برابر پدرش بکشت و نژاد را به خون کشتهٔ خود نفروخت، از ماست[۲۳].

جنگ سُلّان

ابوعبیده گوید: بنی‌عامر بن صعصعه مردمی پرشور بودند و این «مردم پرشور» قرشیان و بستگان و زادگان ایشان بودند. اینان از دین خود به‌سختی پاسداری می‌کردند. عامریان نیز مردمی نافرمان بودند و سر در برابر شاهان فرود نمی‌آوردند. آنگاه چنین شد که خسروپرویز، نعمان بن منذر را پادشاهی عرب بخشید. او هر سال کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای گرانبها برای بازرگانی و خرید و فروش روانهٔ بازار عکاظ می‌کرد . یك بار بنی‌عامر بر کاروان او تاختند و بخشی از کالاهای بازرگانی او را چپاول کردند. نعمان از این کار برآشفت و پیکی به نزد برادر مادری خود وَبَرَة بن رومانس گسیل داشت و همراه آن «وضایع» و «صنایع» خود را روانه کرد. وضایع به سان پیران قبیله‌ها بودند و صنایع دست‌پروردگانی بودند که پادشاه ایشان را برای جنگیدن می‌پرورد. او کس به‌نزد بنی ضَبّة بن اُدّ و دیگران از رباب و تمیم فرستاد و ایشان را به‌یاری

۲۳. در متن می‌گوید: «فقتله بابنه» ؛ و در شعر می‌گوید «بابیه». این با هم نمی‌خواند. توجیه آن چیست؟

خواند که پذیرفتند و گرد آمدند. ضرار بن عمرو ضبی همراه نه تن از پسرانش که همگی سوارکاران جنگ‌آزموده بودند، با حبیش بن دلف که او هم سوارکاری دلیر بود، به‌نزد نعمان رفتند. سپاهی گران گرد آمد. نعمان همراه ایشان کاروانی را بسیج کرد و فرمود که با آن روانه شوند. به‌ایشان گفت: چون بازار عکاظ را به‌سر بردید و ماه‌های حرام را سپری کردید و هرکس از گوشه‌ای فرارفتند، آهنگ بنی‌عامر کنید که در نزدیکی شما در «سلان» باشند. اینان بیرون آمدند و کار خود را پوشیده بداشتند. گفتند: از آن‌رو چنین بیرون آمده‌ایم تا کسی به کاروان پادشاه آسیب نرساند.

چون مردم از بازار عُکاظ بپرداختند، قرشیان از آهنگ ایشان آگاه گشتند. عبدالله بن جُدْعَان پیکی به‌نزد بنی‌عامر فرستاد و ایشان را آگاه ساخت. پیك بیامد و پیام بگزارد. اینان هشیار شدند و آمادهٔ پیکار گشتند و دیده‌بانان برگماشتند. عامریان باز آمدند و فرماندهی‌شان به دست عامر بن مالك «مُلَاعِبُ الاَسِنَّه» (نیزه‌باز) بود. در سلان با یکدیگر دیدار کردند و به‌سختی جنگیدند. در گرماگرم نبرد، یزید بن عمرو بن خُوَیْلِدِ صَعْق به‌وَبَرَة بن رومانس برادر نعمان بنگریست و از شکوه و زر و زیور و زیبایی و جامه‌های گرانبهای او به‌شور آمد. بر او تاخت و او را به‌اسیری گرفت. چون او اسیر شد، سپاه او آهنگ واپس‌گریختن کرد ولی ضرار بن عمرو ضبی ایشان را بازداشت و فرماندهی ایشان را به دست گرفت و همراه پسران خود به‌سختی هرچه بیش‌تر جنگید. چون ابو براء عامر بن مالك او را نگریست که همراه پسرانش با عامریان چه می‌کند، بر او تاخت. ابو براء دارای بازوان ستبرو نیرومند بود. چون بر ضرار تاخت، جنگ میان این دو درگرفت. ضرار بر زمین افتاد و پسرانش بر سر او جنگیدند و او را وارهاندند. او سوار شد. وی مردی پیر بود. چون سوار شد، گفت: «هرکه پسرانش او را شاد کنند، از خود ناشاد گردد» (یعنی چون پسران بزرگ شوند و به بار آیند، پدر پیر و فرسوده گردد و از زندگی بیزار شود). این سخن مثل گشت. خواسته‌اش این بود که چون پسران به‌مردی و مردانگی رسند و مایهٔ

شادمانی پدر گردند، او پیر و سست شود و از این سرنوشت به‌ستوه آیـد.

ابو براء پیوسته در پی ضرار می‌گشت کـه او را اسیر سازد و بهای آزادی گزافی بستاند. پسرانش از او پاسداری کردند. چون ابو براء چنین دید، به ضرار گفت: یا می‌میری یا می‌میرم و در راه اسیر کردن تو کشته می‌شوم. پس مردی را به‌من بنمای تا بهای آزادی گرانی داشته باشد. ضرار با دستْ حُبَیش بن دُلَف را نشان داد. او سروری بشکوه بود. ابو براء بر او تاخت و اسیرش ساخت. حبیش سیاه و زشت و لاغر بود. چون ابوبراء وی‌را چنان دید، گفت: پناه بر خدا! دیگران بار خود را بستند و من گرفتار بد شگونی گشتم! چون حبیش این بشنید، ترسید که او را بکشد. به او گفت: ای مرد، اگر شیر (یعنی شتر) می‌خواهی، بر آن دست‌یافتی. او خود را با چهارصد شتر بازخرید و سپاه نعمان شکست خورد. گریختگان به نزد نعمان بازگشتند و او را از آنچه رفته بود آگاه ساختند که برادرش اسیر شد و ضرار فرماندهی به دست گرفت و او را با ابو براء چها افتاد. وبرة‌بن رومانس خود را با هزار شتر و اسب از یـزید بن صَعِق باز خرید. یزید توانگر شد و پیش از آن گدایی نگـون‌بخت بود. لبید دربارهٔ جنگ مردم خود سرود:

إنّي امرُؤٌ مَنَعَتْ أَرُومَةُ عَامِرٍ ضَيمِي وَ قَد حَنَقَت عَلَيَّ خُصُومُ

در این چکامه می‌گوید:

وَ غَـداةَ قاعِ القَـرْيَتَينِ أتَاهُمُ رَهْواً يَلُـوحُ خِلالَهَـا التَّسويمُ
بِكَتَـائِبٍ رُجُحٍ تَعَـوَّدَ كَبْشُهَـا نَطْحَ الكِبَـاشِ كَـأنَّهُنَّ نُجُـومُ

یعنی: من مردی هستم که نژاد بلند عامری از بیداد رفتن بر من باز داشت و دشمن دل را از کینهٔ مـن بینباشت. در دشت هموار دو روستا به هنگام بامداد با سپاهی انبوه بر ایشان تاختند چنان کـه اسبان تیزتك از میان ایشان آشکار بودند. با رزمندگانی گشن فراز آمد که به سان دریا موج می‌زدند و فرمانده ایشان را خوی چنین بود که شاخ بر شاخ گردان دشمن کوبد؛ شمار این رزمندگان به اندازهٔ ستارگان بود.

خواسته‌اش از «دشت هموار دو روستا» همان سلان است که جنگ در آنجا درگرفت.

[واژهٔ تازه پدید]

حُبَیش بن دُلَف: به ضم حای بی‌نقطه، فتح بای تك نقطه‌ای، سکون یای دو نقطه‌دار در زیر، ضم دال بی‌نقطه و فتح لام است.

جنگ ذی‌عَلَق

این همان جنگی بود که بنی‌عامر بن صعصعه در آن با بنی‌اسد در جایی به‌نام «ذی‌علق» به‌سختی پیکارکردند. در نبرد، ابولَبِید سخنسرا یعنی ربیعه بن مالك بن جعفر بن کلاب عامری کشته شد و عامریان شکست خوردند. خالد بن نضلهٔ اسدی و پسرش حبیب و نیز حارث بن خالد بن مُضَلّل به پیگرد ایشان پرداختند و در پیگرد پافشاری‌کردند. اینان‌به‌ناگاه دیدند که ابو براء عامر بن مالك از پشت سر با تنی‌چند از یاران خود بر ایشان تاخته‌اند. او به خالد گفت: ای ابومعقل، اگر بخواهی، می‌توانی با ما کنار آیی که هر دو زخمیان خود را برداریم و کشتگان خود را به خاك سپاریم. خالد گفت: چنین کردم. آنان همساز شدند. ابوبراء گفت: بر سر ربیعه چه آمد؟ خالد گفت: او را کشته پشت سر گذاشتم. ابو براء گفت: چه کسی او را کشت؟ خالد گفت: ضربت‌را من فرود آوردم و سرش را صامت‌بن افقم برید. چون ابو براء گزارش کشته شدن ربیعه را شنید، با همراهان خود بر خالد تاخت. خالد و دو دوستش از این کار بازشان داشتند و جنگ‌افزار حبیب خالد را بگرفتند و اسدیان فرارسیدند و یاران‌خود را پناه دادند و پاس داشتند. جُمَیح در این باره سرود:

سَائِلْ معدّاً عَنِ الفَوارِسِ لا ... اَوْفُوا بِجِیرانِهِمْ وَ لَا سَلِمُوا
یَسعَی بِهِم قُرْزُلٌ وَ یَستَمِعِ الـ ... نَّاس اِلَیهِم و تَخْفَقُ اللِمُ
رَکضاً وَ قد غَادَرُوا ربیعةَ فی ... الاثـارِ لَمّا تَقَارَبَ النَّسَمُ
فِی صَدْرِهِ صَعْدَةٌ وَ یَخْلِجُه ... بِالرُّمْحِ حـرّان باسلا اَضِمُ

یعنی: به معدیان بگوی که نه پناهندگان خود را پاس داشتند و نه

خود به تندرستی رهیدند. اسب «قرزل» ایشان را به پیش می‌برد و مردم گوش می‌دادند و سپاهیان می‌جنبیدند و می‌خروشیدند. همگی دوان برفتند و ربیعه را کشته پشت سر گذاشتند و خون او را فرو هشتند و بادها وزیدن گرفتند. در سینه‌اش نیزه‌ای بود که مردی دلاور و بی‌باك و تشنهٔ خون بر وی همی فشرد.

[واژهٔ تازه پدید]
قُرْزُل: اسب طفیل پدر عامر بن طفیل بود.

عامر در چکامه‌ای در یاد پدر گوید:
وَ لَا مِن رَبِیعِ المُقْتِرِینَ رُزِئْتُهُ بِذِی عَلَقٍ فَاقْنَی حَیَاءَكَ وَ اصْبِرِی
یعنی: از بهار تهیدستان در ذی‌علق داغدار نشدم؛ پس آزرم خود را به دست آور و پاس بدار و بردبار باش.

جنگ رَقَم

ابوعبیده گوید: بنی‌عامر بن صعصعه بر غطفان تاختند و در این روز عامر بن طفیل حاضر بود و او هنوز جوانی نورس بود که به سروری نرسیده بود. ایشان به «وادی رقم» رسیدند و در اینجا بنی مُرَّةِ بن عَوف بن سعد همراه گروهی از اَشْجَع بن ذِئب بن غَطَفان و گروهی از فزارة بن ذُبیان بودند. ایشان از کار عامریان آگاه شدند و هراسان گشتند. عامریان در «رقم» (دره‌ای در نزدیکی «تَضْرُع») بر ایشان تاختند و جنگی سخت کردند. عامر بن طفیل پیش آمد و زنی از فزاره را بدید و از نام و نژاد او بپرسید. زن گفت: من اسماء دختر نوفل فزاری‌ام. برخی گویند: او اسماء دختر حِصْنِ بن حُذَیفه بود. در همان هنگام که عامر با آن زن گفت و گو می‌کرد، به‌ناگاه شکست یافتگان مردمش بر وی بیرون آمدند و بنی‌مره در پی ایشان می‌شتافتند. چون عامر چنان دید، زره خود را به سوی اسماء افکند و رو به گریز نهاد. دیرتر آن زن زره را به وی برگرداند. بنی‌مره سر در پی گریختگان گذاشتند و فرماندهی‌شان به دست سنان بن

حارثة بن ابی‌حارثهٔ مری بود. اشجعیان هرکه را از بنی‌عامر اسیر می‌کردند، سر می‌بریدند و این در برابر ستمی بود که پیش‌تر عامریان بر ایشان روا داشته بودند. این تیره از بنی‌اشجع به نام بنی منحج خوانده می‌شدند. اینان هفتاد عامری را سر بریدند. عامر بن طفیل به یاد غطفان و گفت‌وگوی خود با اسماء چنین سرود:

قَدْ سَاءَلَتْ اَسمَاءُ وَ هْـىَ خَفِيَّةٌ ... لِضِحائِهااَطُرِدْتُ اَم لَم اُطْـرَدِ
فَلَاَ بْغِيَنَّكُمْ القَنَا وَ عَـوَارضاً ... وَ لَاُ قبِلَنَّ الخَيلَ لَابِةَ ضَرغَـدِ
وَ لَاُ بْـرِزَنَّ بِمالكٍ و بِمَالِكٍ ... وَ اَخِىالمَرَوزَات الّذىلَميسندِ

یعنی: اسماء که در نهان بود و پوشیده سخن می‌گفت، پرسید که آیا من رانده شدم یا رانده نگشتم. بی‌گمان برای پیکار با شما نیزهٔ جان‌شکار بجویم و رویدادها برانگیزم؛ و بی‌گمان سوارگان را بر سرزمین «لابهٔ ضرغد» بتازانم. بی‌گمان در برابر مالك به‌جنگ بیرون آیم و راه را بر کاروان‌هایی ببندم که رهبر و کاروان‌سالاری آنها را او به دست ندارد.

این چکامه را ابیات بسیار است.چون گفتار او به‌گوش غطفانیان رسید، گروهی از ایشان او را بد گفتند. در این هنگام نابغهٔ ذبیانی در میان مردم خود نبود و در نزد پادشاهان غسان می‌زیست. او از نعمان بن منذر گریزان بود (از آن رو که زن‌زیبای وی را به دام افکنده، از او کام برگرفته بود). چون پادشاه عرب نعمان از گناه او درگذشت و او را ایمن ساخت و او به نزد مردم خود بازگشت، از ایشان پرسید که چه‌گونه در اشعار خود از عامربن طفیل بد گفته‌اند. اینان سخنان خود و گفتارهای وی را بدو بازگفتند. نابغهٔ ذبیانی گفت: دشنام داده‌اید؛ کسی مانند عامر بن طفیل را با چنین سخنان زشت نباید یاد کرد. آنگاه این شعرها بگفت و بر عامر نکوهش آورد که چرا در شعر خود یکی از بانوان گرامی و آبرومند قبیلهٔ دشمن را یاد کرده است:

فَاِنْ يَكُ عَـامِرٌ قَدْ قَالَ جَهْلاً ... فَـاِنَّ مَطِـيَّةَ الجَهْـلِ الشَّبابُ
فَاِنَّكَ سَوْفَ تَحلُـم اَو تُبَاهـى ... اذا مَا شِبتَ اَو شَابَ الغُـرابُ

فَکُــن کَآبیكَ أَو کَأَبی بَــراءٍ تُوافِقْكَ الحُکُــومَةُ و الصَّوَابُ
فَلَا تَــذْهَبْ بِحِلْمِكَ طَـامِیَاتٌ من الخُیَــلاءِ لَیسَ لِهَــنَّ بابُ

یعنی: اگر عامر سخنی از روی نادانی گفته است، باکی نیست زیرا نادانی است آن ستوری که جوانان بر آن سوار می‌شوند. تو به زودی فرزانه گردی یا به خود آیی و این هنگامی است که پیر شوی یا روزگارت بـه درازی کشد. مانند پدرت باش یـا مانند ابو براء تا سروری و درست‌کاری هم‌آغوش تو گردد. پس مبادا پیشامدهـایی زودگذر که‌از خودپسندی‌مایه می‌گیرند و به‌راهی‌درست نمی‌انجامند، خرد از تو بزدایند.

تا پایان چکامه. چون عامر این را بشنید، گفت: مرا پیش از این بد نگفته بودند (آنچه گفته بودند، بدگویی نبود بلکه یاوه‌سرایی).

جنگ سَاحُوق

ابو عبیده گوید: بنی ذبیان در جایی به‌نـام ساحوق بر بنی‌عامر تاختند و فرمانده ذبیانیان سنان بن ابی حارثهٔ مری بود. او به ایشان ساز و برگ و جنگ‌افزار و اسب و شتر و توشه داده بود. ذبیانیان ازاین جنگ دارایــی‌های فراوان بـه چنگ آوردند و بـازگشتند. عامریان در پی ایشان شتافتند و ایشان را دریـافتند و به‌سختی با ایشان پیکار کردند. ولی عامریان شکست یافتند و مردانی از ایشان بر خاك‌مرگ افتادند. از این‌رو، سر در بیابان گذاشتند و بیش‌ترشان از تشنگی جان سپردند زیرا گـرما بسیار سخت بود. کـار بدانجا کشید که یك ذبیانی به یك عامری می‌رسید و به او می‌گفت: بایست و جنگ‌افزار بر زمین گذار تا جانت را به‌تو بخشم. او چنان می‌کرد. برای عامریان روزی سخت بود. عامر بن طفیل و برادرش حکم نیز شکست‌خوردند و گریختند. در این هنگام، حکم سست و ناتوان شد و ترسید که به اسیری افتد. از این رو رسنی برگرفت و از درختی بالا رفت و یك سر آن را به‌شاخه‌ای بست و سر دیگر آن را به‌گردن افکند و خود را آویزان کرد و نابود ساخت. مانند کار او را مردی از بنی

غنی کرد ولی چون خود را فروافکند، پشیمان گشت و به تکان دادن خود پرداخت و فریاد همی کشید. مردم به سوی او شتافتند و او را رها ساختند و بر شیون و زاری‌اش نکوهش کردند. عُـرْوَةِ بنِ ورد عَبْسی در این باره گفت:

وَ نَحنُ صَبَحنا عَامِراً فی دَیارِها عُلالَةَ اَرمـاحٍ وَ ضَرباً مُذَکَّـرَا
بِکُلِّ رِقَـاقِ الشَّفْرَتَینِ مُهَنَّـدٍ وَلدنٍ من الخَطِّی قد طُرَّ اَسْمَرَا
عَجِبْتُ لَهُـم اذیَخنِقُونَ نُفُوسَهُم وَ مَقْتَلُهُمْ تحتَ‌الوَغَی‌کَانَ اَجْدَرَا

یعنی: ما بامدادان بر سر عامریان تاختیم و ایشان را بازماندگان نیزه‌های تیز و شمشیرهای خونریز ساختیم. با همهٔ شمشیرهای هندی که هر دو لبهٔ آنها باریك و تیز بود و نیزه‌های خطی (ساختهٔ روستای «خط» بحرین)، جان ایشان را شکار کردیم. از ایشان در شگفتم که چرا خود را خفه می‌کردند با آنکه مرگ‌شان در پهنهٔ نبرد سزاوارتر می‌بـود.

جنگ اَعیار و جنگ نَقیعه

مثلّم بن مشجّر عایذی ضبی همسایهٔ بنی‌عبس بود. یك روز وی با عُمارة بن زیاد که یکی از پیران کارکشته بود، نرد باخت. عماره از او برد چنان که ده کره شتر بدهکار شد. مثلم از وی خواست که او را رها سازد تا به نزد کسان خود برود و بدهکاری خود را به نزد وی فرستد. عماره از این کار سر برتافت. او پسر خود شِرْحَاف بن مثلم را نزد عماره به گروگان گذاشت و بیرون رفت و به نزد مردم خود رسید و کره اشتران را برگرفت و به نزد عماره آورد و پسر خود را آزاد ساخت.

چون پدر و پسر روانه شدند، پسر گفت: ای پدر، «معضال» که بود؟ پدر گفت: مردی از عموزادگان تو بود که بیرون رفت و تاکنون از او نشانی به‌دست نیامد. شرحاف گفت: من کشندهٔ‌او را می‌شناسم. پدر گفت: کیست؟ شرحاف گفت: او عمارة بن زیاد است زیرا یك روز که باده خورده مست شده بود، به مردم گفت که معضال را کشته ولی برای وی جوینده‌ای نیافته است.

روزگاری بر این رویداد سپری کردند و شرحاف بزرگ شد و به‌بار آمد. آنگاه عماره گروهی انبوه گرد آورد و با ایشان بر بنی ضبه تاخت. چپاولگران شتران ایشان را گرفتند و ربودند. بنی‌ضبه سوار شدند و خود را در چراگاه به‌آنان رساندند. چون شرحاف به عماره نگریست، گفت: ای عماره، مرا می‌شناسی؟ عماره گفت: کیستی؟ گفت: شرحافم. پسر عموی من معضال را به‌من بازده. روزی که بر دست تو کشته شد، مانند نداشت. شرحاف بر عماره تاخت و او را بکشت. عبسیان و بنی‌ضبه به سختی پیکار کردند و بنی‌ضبه شتران خود را بازپس گرفتند. شرحاف گفت:

اَلَا اَبْلِغْ سُرَاةَ بَنِی بَغیضٍ — بِمَا لَاقَتْ سُراةُ بَنِی زِیادِ
وَ مَالَاقَتْ جُذَیْمَةُ اذتَحَامَی — وَ مَا لَاقَی الفَوَارِسُ مِن بِجَادِ
تَرَکْنَا بِالنَّقِیعَةِ آلَ عَبْسٍ — شَعَاعاً یُقْتَلُونَ بِکُلِّ وادِ
وَ ما اِنْ فَاتَنَا اِلَّا شَرِیدٌ — یَؤُمُّ القَفْرَ فِی تِیهِ البِلادِ
فَسَلْ عَنَّا عُمَارةُ آلَ عَبْسٍ — وَ سَلْ وَرْداً وَ مَا کُلٌّ بِـدادِ
تَرَکْتُهُمْ بِوادِی البَطنِ رَهناً — لِسِیدانِ القَرارَةِ و الجِلادِ

یعنی: هان به سران بنی‌بغیض بگو که بر سر سران بنی‌زیاد چه آمد. جذیمه در پهنهٔ کارزار چه دید و سوارکاران بجاد چه دیدند. در آبگیر نقیعه فرزندان عبس را دیدار کردیم که پراکنده بودند و در هر دره‌ای کشته می‌شدند. از دست ما کسی تندرست نرهید مگر آواره‌ای که در بیابان‌های بی‌بر و بار و خشك، سرگردان بر گرد خود می‌چرخید. ای عماره، دربارهٔ ما از عبسیان بپرس، از ورد بپرس گرچه همگی هماورد نبودند. ایشان را در ژرفنای دره برای گرگان آبگیر و دشت‌های ناهموار به‌جا گذاشتیم.

جنگ نباة

ابوعبیده گوید: عامریان از خانه‌های‌شان بیرون آمدند و آهنگ غطفانیان کردند تا کینه‌های به‌جا ماندهٔ خود از جنگ «رَقَم» و «ساحوق» را باز بستانند. عبسیان نه در جنگ رقم حاضر آمده بودند نه در جنگ ساحوق. ایشان به غطفانیان در برابر عامریان یاری

نرسانده بودند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه اشجعیان و فزاریان و دیگر غطفانیان، چنان که یاد خواهیم کرد، در آن جنگ‌ها حاضر آمدند. گوید: بنی‌عامر بر ستوران بنی‌عبس و بنی‌ذبیان و بنی‌اشجع تازش کردند و آنها را گرفتند و بـه سوی سرزمین‌های خود روانه گشتند. اینان راه را گم کردند و به راه درهٔ نباة افتادند و در آن فرو رفتند؛ نه راه به‌جایی بردند و نه آبادی و بیرون رفت و نشانه‌ای به چشم ایشان رسید. راه را تا پایان رفتند. نزدیك بود که دو کوه به هم برآیند که ناگاه زنی از بنی‌عبس را دیدند که از درختان برای ایشان برگ می‌روفت و بر چکاد کوه راه می‌رفت. از وی راه بیرون رفت را پرسیدند. زن گفت: آن سواران راه بیرون‌رفته‌اند. زن همان هنگام که بر ستیغ کوه بود، سواران را دیده بود که رو بدین سوی آورده‌اند. بنی‌عامر سواران‌را ندیدند زیرا در میان دره بودند. اینان مردی بر چکاد کوه فرستادند تا آیندگان را بنگرد. به ایشان گفت: مردمانی می‌بینم که گویا کودکانی بـر پشت اسبانند و پیکـان‌های نیزه‌های‌شان را در راستای گوش‌های اسبان‌شان گذاشته‌اند. گفتند: اینان بنی‌فزاره‌اند. دیده‌بان گفت: باز مردمی سپید پیکر با موهای پیچ در پیچ می‌بینم که گویا جامهٔ سرخ بر تن دارند. گفتند: اینان بنی‌اشجعند. دیده‌بان‌گفت: باز مردمی انبوه به‌سان توده‌های کرکسان می‌بینم که از روی زین‌های اسبان‌شان کنار کشیده‌اند و گویا ایشان را با ران‌های خود راه می‌برند و سرهای نیزه‌ها را گرفته‌اند و آنها را به دنبال خود می‌کشانند. گفتند: اینان عبسیانند؛ مرگ ناگهانی بر شما فرود آمد! پیگرد کنندگان در دره ایشان را دریافتند. عامر بن طفیل نخستین کس بود که بر اسبش «ورد» یا «مربوق» جست و رو به‌گریز نهاد. اسب خسته شد و عـامر او را پی کرد تا فزاریان برای جفت‌گیری از آن بهره نگیرند. مردم به‌هم برآمدند و به کشتار همدگر پرداختند و جنگ در میان ایشان بـه درازا کشید. عامریان شکست خوردند و به‌سختی کشتار شدند. در ایـن جنگ از مهتران بنی‌عامر اینان بر خاك افتادند: براء بن عامر بن مالك (نام پدرش ابو براء از وی گرفته شده بود)، نَهْشَل، انس و هزار پسران مرة بن

انس بن خالد بن جعفر، عبدالله بن طفیل برادر عامر (که بر دست ربیع بن زیاد عبسی کشته شد) و بسیاری دیگر جز ایشان. شکست بنی‌عامر بسیار سخت بود.

جنگ فُرات

ابوعبیده گوید: مثنی بن حارثهٔ شیبانی پسر خواهر عمران بن مره بر بنی‌تغلب تاختن آورد و ایشان بر کرانهٔ «فرات» بودند. این اندکی پیش از اسلام بود. او بر ایشان پیروز گشت و هرکه را از جنگاوران ایشان به چنگ آورد، بکشت و گروه بسیاری از ایشان در فرات افتادند و در آب خفه شدند. او دارایی‌های ایشان را گرفت و آن را میان یاران خود بخش کرد. سخنسرای ایشان در این‌باره سرود:

وَ مِنّا الَّذی غَشَّی الدَّلیکَةَ سَیفُهُ   عَلَی‌حین اَنْ اَعْیَا الفُراتَ کتائِبُهْ
وَ مِنّا الَّذی شَدَّ الرَّکِیَّ لِیَسْتَقِي   وَ یُسْقِيَ مَحْضاً غَیرَضَافٍ‌جوانِبُهْ
وَ مِنّا غریبُ الشّام لَم یُـرَ مِثْلُهُ   اَفَكَّ لِعَانٍ قَـدْ تَناءَی اَقَـارِبُهْ

یعنی: از میان ما دلاوری بـود که با شمشیر خـویش «دلیکه» را بپوشاند و در همان زمان مردان جنگی وی فرات را به ستوه آوردند. از میان ما آن بود که بر سر چاه تاخت تا آب پاك بنوشد؛ چاهی که لبه‌های آن سرشار از آب نبود. از میان ما ناآشنای شام بود که مانند وی دیده نشده بود؛ بیش از همه اسیرانی را آزاد می‌کرد که نزدیکان شان دور گشته بودند.

[شرح چند واژه]
دلیکه اسب مثنی بن حارثه بود؛ آنکه آب از چـاه کشید، مرة بن همام بود و ناآشنای شام ابن قلوص بن نعمان بن ثعلبه بود.

جنگ بارق

مفضل ضبی گوید: همانا بنی‌تغلب و نمر بن قاسط و دسته‌هایی از بنی‌تمیم با همدگر پیکار کردند تا به پهنهٔ بارق در سواد عـراق رسیدند. ایشان تنی چند از میان خود را به نمایندگی به نزد بکر بن

وایل فرستادند و خواستار آشتی شدنـد. شیبانیان و همراهان‌شان گرد آمدند و آهنگ تغلب و یاران‌شان کردند. زید بن شریك شیبانی گفت: من دایی‌های خود فرزندان نَمِرِ بنِ قاسط را پناه دادم. ایشان پناه دادن او را پاس داشتند و روانه شدند و با بنی‌تغلب و بنی‌تمیم کارزار کردند و کسان بسیاری را از ایشان کشتند چنان که تمیمیان تاکنون به این سختی کشتار نشده بودند. اسیران و دارایی‌ها را در میان خود بخش کردند. این، بدترین روز ایشان بود که مردان‌شان کشته شدند، دارایـی‌های‌شان چپـاول گشتند و زنان‌شان به اسیری افتادند. پس ابوکلبهٔ شیبانی گفت:

وَ لَیْلَةٍ بِسُعَادَی لَمْ تَـدَعْ سَنَدا لِتَغْلِبِـیٍّ وَلَا اَنْفَـاً وَلَا حَسَبَـا
والنَّمِّرِ يُّونَ لَولَا سِرُّ مَنْ وَلَدُوا مِنْ آلِ مُرَّةَ شَاعَ الحَـيُّ مُنْتَهَبَا

یعنی: روزی در «سعادا» را یادآور که هیچ پشتوانه‌ای و شکوه و نژادی برای هیچ تغلبی به‌جای نگذاشت. و نمّریان را به یاد آور که اگر زادگان‌شان در کار نبودند، سراسرشان کشتار و چپاول گشته بود.

جنگ طِخْفَه

این جنگ را بنی یـربوع در برابر سپاهیان نعمان منـذر آغاز کردند.

ابوعبیده گوید: انگیزهٔ این جنگ چنین بود که «ردافت» کـه در میان عرب‌های جاهلی به سان وزارت می‌بود و «ردیف» در سوی راست پادشاه می‌نشست، ویژهٔ بنی یربوع (شاخه‌ای از تمیمیان) بود که آن را پیوسته از یکدیگر به ارث می‌بردند و کهتران از مهتران دریافت می‌داشتند. چون روزگار پادشاهی نعمان (یا پسرش منذر)فرارسید ، حاجب بن زُرَارهٔ دارمی تمیمی آن را از نعمان خواستار گردید که به حارث بن بَیْبَةِ بن قُرْطِ بن سُفیان بن مُجَاشِع دارمی تمیمی واگـذار کند. نعمان در این باره با یربوعیان سخن گفت و از ایشان خواست که رفادت را به حارث بن بیبه واگذار کنند. اینان از ایـن کار تن زدند. ماندگاه ایشان در دامنهٔ «طخفه» بود. چون ایشان از این کار تن زدند، نعمان، پسر خود قابوس و برادر خود حسان (هر دو پسران

منذر) را بر سر ایشان فرستاد و سپاهی انبوه همراه ایشان کرد که دست‌پروردگان و مزدوران و مردمانی از بنی‌تمیم و جز ایشان در میان آن سپاه بودند. قابوس فرمانده سپاه بـود و حسان فـرمانده پیشاهنگان. اینان روانه شدند تا به طخفه رسیدند و با یـربوعیان دیدار و کارزار کردند. بنی‌یربـوع پایداری ورزیدند و قابوس و لشکریان وی شکست خوردند. ابو عمیره طارق اسب قابوس را بزد و آن را پی کرد و قابوس‌را به‌اسیری گرفت. خواست موی پیشانی‌اش را ببرد که قابـوس گفت: با شاهزادگان چنین رفتـاری نکنند. او قابوس را رها کـرد. حسان را بشر بن عمرو بن جُـوَین به اسیری گرفت ولی بر او بخشایش آورد و آزادش کرد. شکست‌خـوردگان و گریختگان به‌نزد نعمان بازگشتند و در این هنگام شهاب بن قیس بن کیاس یربوعی در حضرت وی بـود. نعمان به وی گفت: ای شهاب، پسر و برادرم را دریاب که اگر آن‌دو را زنده بیابی، فرمان یربوعیان در نزد من پذیرفته باشد و رفادت را به ایشان بازگردانم و آنچه را کشته‌اند و به یغما برده‌اند، به ایشان بخشم و افزون بر آن دو هزار شتر به ایشان دهم. شهاب رفت و آن دو را زنده یـافت و آزادشان کرد. پادشاه آنچه را به یـربوعیان نوید داده بود، به‌جـای آورد و رفادت ایشان را دست نزد. مالك بن نُویره گفت:

وَ نَحْنُ عَقَرْنا مُهْرَ قَابُوسَ بَعْدَمَا رَأَی‌القَوْمُ‌مِنْهُ‌المَوتَ‌و الخَیلُ‌تَلْحَبُ
عَلَـیهِ دِلاصٌ ذاتُ نَسجٍ وَ سَیْفُهُ جُرازٌ مِنَ الهِنْدِیِّ اَبیضُ مِقْضَبُ
طَلَبْنَا بِهَا، اِنَّـا مَدارِكُ نَیلِهَا اذا طُلِبَ الشَّأْ وُ البعیـدُ المُغَرِّبُ

یعنی: ما اسب قابوس را پی کردیم و این پس‌از آن بود که‌مردمان مرگ او را دیدند و اسبان می‌درخشیدند. بر او جامهٔ درخشان خوش بافتی بود و شمشیرش بسیار بُرّان بـود که از هند آورده بودند و سپید بود و آهن را می‌برید. ما خواهان «رفادت» گشتیم و بر آن دست یافتیم‌و هرزمان‌که‌آهنگ‌آماج‌های‌دورو ناشناخته‌کنیم، آنان‌را دریابیم.

جنگ نِبَاج و ثَیْتَل

ابوعبیده گوید: قیس بن عاصم تمیمی منقری همراه «مُقَاعِس»

روانهٔ جنگ شد. ایشان خاندان‌هایی از تمیم به این نام‌ها بودند: ضَریم، رَبیع و عبید پسران حارث بن عمرو بن کعب بن سعد. نیز همراه او بنی‌سلامة بن ظَرِب حِمّانی از حارثیان که خاندان‌هایی همچنان از تمیم بودند و اینان در میان‌شان دیده می‌شدند، روانهٔ کارزار گشتند: حِمّان، ربیعه، مالك و اعرج پسران کعب بن سعد. اینان به جنگ بنی بکربن وایل رفتند و با لهازم برخورد کردند که فرزندان قیس و تیم‌اللات پسران ثعلبة بن عُکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وایل بودند. و همراه ایشان بنی‌ذُهل بن ثعلبة و عجل بن لُجَیم و عنزة بن اسد بن ربیعه بودند. جنگ در «نباج» و «ثیتل» روی داد. میان این دو رفت و آمدی بود. بنی‌قیس بر نباج تاختند و بنی‌سلامه به ثیتل رفتند تا بر مردم آن بتازند. چون قیس به نباج رسید، اسبان خود را آب داد و سپس همهٔ آبی را که همراه داشت، بر زمین ریخت و به یاران خود گفت: مردانه بجنگید که مرگ در پیش روی شماست و بیابان در پشت سرتان. او به‌هنگام بامداد بر ماندگاران نباج از بکریان تاخت که جنگی سخت با ایشان کردند و بکریان شکست یافتند و چندان دارایی و ساز و برگ و توشه به‌دست یاران قیس رسید که از انبوهی و بسیاری شمرده نمی‌شد. چون قیس از چپاولگری در نباج بپرداخت، شتابان رو به ثیتل آورد که خود را به یاری سلامه و یاران او برساند. او ایشان را دریافت. هنوز سلامه بر ماندگاران ثیتل نتاخته بود. قیس نیز بر ایشان تاخت و اینان با او کارزار کردند و شکست خوردند و قیس غنایمی همسان نباج به دست آورد. سلامه فرارسید و گفت: کسانی را چپاول کردید که من می‌خواستم تاراج‌شان کنم. این دو با یکدیگر به‌کشمکش پرداختند چندان که نزدیك بود جنگی در میانه به راه افتد. سپس همساز شدند که دارایی‌های چپاول شده را به سلامه دهند. ربیعة بن طریف در این باره گفت:

فَلَا يُبْعِدَنْكَ اللّٰهُ قيسُ بنُ عاصمٍ   فَاَنْتَ لَنَا عِزٌّ عَزيزٌ وَ مَعْقِلُ
وَ اَنْتَ الَّذی حَرَّبْتَ بَكْرَ بنَ وائلٍ   وَ قَد عَضَّلَتْ مِنْها النِّباجُ وَ ثَيْتَلُ

یعنی: مبادا خدا دورت کند ای قیس بن عاصم که تو برای ما

گرامی و مایهٔ ارجمندی و دژی استوار هستی. تو بودی کــه بکر بن وایل را تاراج کردی‌و این به هنگامی بود که نباج و ثیتل از ایشان انباشته شده بود .

قرّة بن زید بن عاصم نیز گفت:

أَنَا ابنُ الَّذی شَقَّ المُرارَ وَ قَد رَأی بِثَیْتَــلَ أَحْیــاءَ اللَّهــازِمِ حُضَّرَا
فَصَبَّحَهُم بِالجَیش قیسُ بنُ عَاصِمٍ فَلَمْ یَجِــدُوا إِلاَّ الأَسِنَّةَ مَصْــدَرَا
سَقَاهُم بِهَا الذَّیفانَ قیسُ بنُ عَاصِمٍ وَ کانَ إِذا مَا أَوْرَدَ الأَمْرَ أَصْدَرَا
عَلَی الجُردِ یَعْلُکْنَ الشَّکیمَ عَوابِساً إِذَا المــاءُ مِن أَعْطَــا فِهِنَّ تَحَدَّرَا
فَلَمْ یَرَهَا الــرَّاؤونَ إِلا فُجَــاءَةً یُثِــرن عَجَاجاً کالدَّواخِنِ أَکْــدَرَا
وَ حُمْــرانَ أَدَّتْــهُ إِلینَا رِمَــاحُنا فَنَازَعَ غُلًّا فِــی ذِرَاعَیهِ أَسْمَرَا

یعنی: من پسر آن کسم که مرار (گل گندم) را بشکافت و این در هنگامی بود که خاندان لهازم را در ثیتل حاضر یافت. قیس بن عاصم با سپاه در بامداد بر ایشان تاخت و ایشان جز نیزه‌زارها بیرون‌رفتی ندیدند. قیس بن عاصم در آنجا به ایشان زهر کشنده نوشاند و او چنان مردی است که چون کسی را به آبشخور برد، خود از آبشخور بیرونش آورد. بر اسبانی تیزتك سوار بودند که لگام‌های خود را می‌جویدند و از بس چابكْ دویدونْ، آب از پشت و پهلوهای‌شان فرو می‌بارید. بینندگان، آنها را جز به گونه‌ای ناگهانی ندیدند که گرد و خاك برافشاندند و باد آوردگاه را به سان دود سیاه برانگیختند. «حمران» را نیزه‌های‌مان به ما برگرداند و او دست‌های خود را بستهٔ زنجیری تیره دید که با آن گلاویز همی گردید.

[واژهٔ تازه پدید]

ثیتل: با ثای سه نقطه‌ای مفتوح و یــای دو نقطه‌ای در زیر و ساکن و تای دو نقطه‌ای در بالای مفتوح.

جنگ فَلْج

ابوعبیده گوید: این جنگ را بکربن وایل در برابر تمیم به راه انداخت.

انگیزهٔ جنگ چنان بود که‌گروهی از بکریان در زمستان به‌جاهای

دشوار و بلند رفتند و چون بهار سپری شد، بازگشتند و بر دشت هموار گذشتند و مردمی از بنی‌تمیم از بنی‌عمرو و حنظله را دیدند. بر ستوران بسیاری که اینان داشتند، تاختن آوردند و برفتند. فریادخواه به میان بنی‌عمرو و حنظله آمد و اینان برای کمك به مردم خود به شور آمدند و شتابان در پی بکریان روان شدند و دو روز و دو شب برفتند تا خسته شدند و به سوی زمینی در بطن فلج سرازیر گشتند. ایشان دو مرد را با دو اسب چالاك تندرو به سان دیده‌بان پشت سر گذاشته بودند که اگر دشمنان بر ایشان تاختند، آگاه‌شان سازند. چون تمیمیان به دو مرد رسیدند، این دو مرد شتابان برفتند و به مردم خود هشدار دادند. هنگامی که ایشان به فلج رسیدند، فریادخوان آمد و گزارش از روانه شدن تمیمیان داد. در این‌هنگام حنظلة بن یسار عجلی سراپردهٔ خود را بیرون زد و فرود آمد و مردم همراه او بیامدند و آمادهٔ کارزار در کنار او گشتند. بنی‌تمیم فرا رسیدند و بنی بکربن وایل به سختی با ایشان پیکار کردند. عَرْفَجَة بن بُحَیر عِجْلی بر خالد بن مالك بن سلمهٔ تمیمی تاخت و ضربتی بر او نواخت و او را اسیر ساخت. در این جنگ رِبعی بن مالك بن سلمه کشته شد و تمیمیان شکست خوردند و بکریان هرچه خواستند، با ایشان کردند. سپس عرفجه، خالد بن مالك را آزاد کرد و موی پیشانی او را برید. خالد گفت:

وَجَدْنَا الرِّفْدَ رِفْدَ بَنِی لُجَیمٍ ... اِذَا مَا قَلَّتِ الاَرْفَادُ زادَا
هُمْ ضَرَبُوا القِبَابَ بِبَطْنِ فَلجٍ ... وَ ذَادُوا عَنْ مَحَارِمِهِم ذِیَادَا
وَهُم مَنُّوا عَلَیَّ وَ طَلَّقُونی ... وَ قَدْ طَاوَعْتُ فِی الجَنْبِ القِیَادَا
اَلَیْسُوا خَیرَ مَنْ رَکِبَ المطایا ... وَ اَعْظَمَهُمْ اِذَا اجْتَمَعُوا رِمَادَا
اَلَیْسَ هُمُ عِمَادُ الحَیِّ بَکراً ... اِذَا نَزَلَتْ مُجلِّلة شِدادَا

یعنی: هنگامی که بخشش‌ها رو به کاستی و پایان گذاشتند، بخشش بنی‌لجیم‌را بهترین بخشش یافتیم. اینان‌بودند که در آوردگاه «فلج» سراپرده زدند و از خاندان و زنان خود به خوبی پاسداری کردند. ایشان بر من بخشایش آوردند و آزادم کردند و من در کنار ایشان به‌خوبی فرمانبری کردم. آیا اینان بهترین مردمی نیستند که

بر ستوران سوار گشته‌اند؟ آیا بهترین مردم به هنگام گردآوری خاکستر (خوراك پختن و پذیرایی کردن از میهمانان خود) نیستند؟ آیا ایشان ستون خاندان خود «بکر» نیستند؟ بکریان همانانند که شکوهمند به آوردگاه درمی‌آیند و مردانه می‌جنگند.

قیس بن عاصم در نکوهش خالد سرود:

لَو كُنْتَ حُرّاً يَا ابنَ سلمى بنِ جَنْدَلٍ نَهَضْتَ وَلَم تَقْصُد لسلمىِ ابنِ جَنْدَلِ
فَمَا بَالُ اَصْداءٍ بِفَلجٍ غَريبَةٍ تُنَادِي مَعَ الاَطْلالِ: يَا لابن حنظلِ
صَوادِيَ لَا موليً عزيزٌ يُجيبُهَا وَ لَا اُسْرَةٌ تَسْقِي صَداها بِمَنْهَلِ
وَ غَادَرْتَ رِبْعيّاً بِفَلْجٍ مُلَحَّباً وَ اَقْبَلْتَ فِي اُولی الرَّعيلِ الْمُعَجَّلِ
تَوائلَ مِنْ خَوفِ الرَّدَى لَا وُقِيتُهُ كَمَا نَالَتِ الكَدْرَاء مِنْ حَينِ اَجْدَلِ

یعنی: ای پسر سلمی بن جندل، اگر آزاد مرد می‌بودی، برای جنگ به‌پا می‌خاستی نه برای رهاندن جان سلمی بن جندل. کجا شنیده شدند آن آوازهای ناشناس در جنگ فلج که همراه ویرانه‌های خانه‌ها فریاد می‌زدند: وای، ای‌پسر حنظل. تشنه بودند و سوخته؛ نه دوست نازنینی بود که پاسخ‌شان دهد و نه خاندانی‌که دل‌سوختگی‌شان را با آبی پاك و سرد و گوارا فرو نشاند. ربعی را در پهنهٔ فلج تنها گذاشتی که پیکرش چاك چاك بود و با نخستین دسته‌های ستوران، از آوردگاه رو به گریز نهادی. گریزان از بیم نابودی که مبادا از آن برکنار باشی چنان‌که سیل بنیادکن هر خانمانی را از بنیاد براندازد.

ابن اثیر گوید: او خالد را نکوهش می‌کند که به خونخواهی برادرش ربعی و دیگر کشتگان جنگ فلج نرفت. می‌گوید: آوازهای ایشان هنوز به گوش می‌رسد و کسی ایشان را آب نمی‌دهد. این بر کیش‌جاهلی‌است. اگر بیم درازگویی‌نبود، بیش‌از این‌شرح‌می‌دادیم.

جنگ شَيِّطَيْن

ابوعبیده گوید: شیطین از آن بکر بن‌وایل بود. چون اسلام در نجد پدیدار شد، بکر به سوی سواد رفت و مُقایس بن عمر عایذی بن عایذه از قریش که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، در شیطین بماند. چون

بکریان در سواد ماندگار شدند، بیماری‌های طاعون و وبا ایشان را فروگرفتند. این بیماری‌ها به روزگار خسرو شیرویه بودند. بکریان از آنجا گریختند و رفتند و در لَعْلَع فرود آمدند. این سرزمین خشك بود و شیطین خرم و سرسبز گشته بود. از این رو تمیمیان برفتند و در شیطین فرود آمدند [شَیِّط بر وزن «سَیِّد». «شَیِّطَیْنْ» یعنی دو «شیط»]. گزارش‌های سرسبزی شیطین به گوش بکریان رسید. اینان فراهم آمدند و گفتند: بر تمیمیان تازیم زیرا در آیین پسر عبد المطلب (یعنی پیامبر اسلام«ص») چنین است که هرکس دیگری را بکشد، به‌خون او کشته شود. این بار بر ایشان می‌تازیم و سپس به آیین اسلام درمی‌آییم. آنان با زنان و کودکان و دارایی‌ها از لعلع روانه شدند و سرورشان بشر بن مسعود بن قیس بن خالد بود. چهارشبه به شیطین آمدند حال آنکه تا آنجا هشت شب راه بود. بر هر گزارشگری پیشی گرفتند تا بامداد به‌ناگاه بر ایشان تاختند و به‌سختی پیکار کردند. تمیمیان پایداری ورزیدند و سپس شکست خوردند. رشید بن زُمیض عنبری در این باره سرود:

وَ مَا كَانَ بَيْنَ الشَّيِّطَينِ و لَعْلَعٍ لِنِسْوَتِنَا اِلَّا مَنَاقِلُ اَرْبَعُ
فَجِئْنَا بِجَمْعٍ لَمْ يَرَ النَّاس مِثْلَهُ يَكَادُ لَهُ ظَهرُ الوَدِيعَةِ يَظْلَعُ
بِأَرعَنَ دَهْمٍ تَنْسُلُ البُلْقُ وَسْطَهُ لَهُ عَارِضٌ فِيهِ المَنِيَّةُ تَلْمَعُ
صَبحْنَا بِهِ سَعداً وَ عَمراً وَ مَالكاً فَظَلَّ لَهُم يَومٌ مِنَ الشَّرِّ اَشْنَعُ
وَ ذَا حَسَبٍ مِن آلِ ضَبَّةَ غَادَرُوا بِجَرْيٍ كَمَا يَجْرِي الفَصِيلُ المُفَزَّعُ
تَقَصَّعَ يَرْبُوعٌ بِسُرَّةِ اَرْضِنَا وَ لَيسَ لِيَرْبُوعٍ بِهَا مُتَقَطَّعُ

یعنی: برای زنان ما از لعلع تا شیطین جز چهار شب راه نبود. ما با سپاهیانی گشن فراز آمدیم که مردمان مانند آن را ندیده بودند چنان که نزدیك بود پشت زمین از گرانی آن بشکافد. با اسبانی بینی‌باریك و سیاه که اسب سیاه و سپید در میان آنها می‌درخشد و می‌خرامد به آنجا رفتیم؛ او را چهره‌ای است که از آن مرگ بر دشمن می‌بارد. با آن به‌هنگام بامداد بر سعد و مالك و عمرو تاختیم و ایشان را روزی سهمناك و گزندناك فرارسید. مهترانی از خاندان ضبه که روی از آن‌جا برگاشتند و دوان برفتند چنان که اشتر کرهٔ

رمیده‌ای‌روی به‌گریز نهد. یربوعیان در ناف سرزمین ما فرود آمدند با اینکه می‌دانستند در آنجا حق ماندگاری ندارند.

سپس پیامبر (ص) برای بکریان دربارهٔ انچه به دست دارند، فرمانی بنوشت.

[واژهٔ تازه پدید]

شیطین: با شین نقطه‌دار، یای دو نقطه‌ای زیرین تشدیددار و طای بی‌نقطه با نون در پایان آن.

جنگ‌های انصار

(جنگ‌های اوس و خزرج)

انصار (یاران پیامبراسلام)، نامی است برای دو قبیلهٔ اوس و خزرج پسران حارثة بن ثعلبة العنقاء بن عمرو بن مُزَيْقِيَاءِ بن عامر ماءالسَّماءِ بن حارثة الغِطْرِيفِ بن امرئ‌القيس البِطْرِيقِ بن ثعلبة بن مازن بن اَزْدِ بن غَوث بن نبَت بن مالك بن زيد بن كَهْلان بن سبأ بن يَشْجبِ بن يَعْرُبِ بن قحطان. این لقب را پیامبر خدا (ص) به ایشان بخشید چه پیامبر به سرزمین ایشان کوچید و اینان او را پاس داشتند و پناه دادند. مادر اوس و خزرج «قیله» دختر کاهل بن عُذْرَةِ بن سعد بود و از این‌رو به ایشان «پسران قیله» نیز گفته می‌شد. از این‌رو ثعلبه را به نام «عنقاء» [پرندهٔ افسانه‌ای] خواندند که‌گردنی دراز داشت. عامر را از آن‌رو «ماءالسماء» (باران، آب آسمان) خواندند که میهمان‌نواز و بسیار بخشنده بود و گویا به سان باران همه‌کس و همه‌جا را سیرآب و زنده می‌کرد. برخی گویند از راه بزرگواری وی بود که چنین خوانده شد. به امرؤالقیس از آن رو لقب «بطریق»[۲۴] دادند که او نخستین کس از عرب‌ها پس از بلقیس

۲۴. بطریق: واژه‌ای معرب از ریشهٔ یونانی است. واژه‌نامه‌های عربی آن را چنین معنی کرده‌اند: پرندهٔ فربه و پرگوشت؛ مرد خودپسند خودخواه؛ بزرگ یا فرمانده رومی که ده هزار مرد جنگی پیاده به زیر فرمان وی باشند؛ دانشمند کلیمی؛ مرغی بسیار فربه از مرغان دریایی از رستهٔ «بطریقیان» وردهٔ پهن پایان که در پهنه‌های قطبی یافت می‌شود.

بود که بنی‌اسرائیل از او یاری خواستند. از این‌رو، رحبعم بن سلیمان بن داوود علیه‌السلام او را بطریق کرد و مردم نام بطریق بر وی نهادند. ماندگاه‌های ازدیان در «مَأْرِب» در یمن بود تا اینکه پیشگویان به عمرو بن عامر مزیقیا آگاهی دادند که «سیل عَرِم» سرزمین‌های ایشان را ویران خواهد ساخت و بیش‌تر مردم آن را در آب خفه خواهد کرد زیرا فرستادگان خدای بزرگ را دروغگو خواندند. چون عمرو این بدانست، آنچه زمین و باغ و بوستان و کشتزار و دارایی داشت، بفروخت و همراه پیروان خویش از مأرب بیرون رفت. سپس اینان در سرزمین‌ها پراکنده شدند و هرخاندانی برای خود پهنه‌ای برگزیدند و در آن ماندگار گشتند. خُزاعه در حجاز ماندگار شد و غَسّان در شام.

چون ثعلبة بن عمرو بن عامر با همراهان خود روانه گشتند، از مدینه (که پیش‌تر «یثرب» خوانده می‌شد)، گذر کردند. در اینجا اوس و خزرج پسران حارثه با همراهان‌شان واپس نشستند و ماندگار شدند. در آن روستاها و بازارها بود و قبیله‌هایی از یهودیان از بنی اسراییل و دیگران در آن ماندگار بودند که از آن میان (قبیله‌های کلیمی) می‌توان اینان را یاد کرد: بنی‌قُرَیظه، بَنی‌نَضِیر، بنی‌قَیْنَقاع، بنی مَاسِلَه، زَعورا و دیگران. ایشان برای خود دژهایی برافراشته بودند که به هنگام بیم و هراس بدان پناهنده شوند. پس اوس و خزرج بر ایشان وارد شدند و خانه‌ها و دژها برای‌خود ساختند. جز اینکه چیرگی و فرمانروایی در دست یهودیان بود تا اینکه فِطْیُون و مالك بن عَجْلان کارهایی کردند که به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد. از آن هنگام چیرگی و فرمانرانی به دست اوس و خزرج رسید. اینان همواره دوست و هم‌پیمان و همداستان یکدگر بودند تا اینکه میان ایشان جنگ «سُمَیر» درگرفت که به یاری خدای بزرگ آن را نیز یاد خواهیم کرد.

چیرگی انصار بر مدینه

ناتوان شدن یهودیان و کشته شدن فطیون

گفتیم که چون «یاران» (انصار) در مدینه فرود آمدند، چیرگی و فرمانرانی این پهنه به دست یهودیان بود. پیوسته کار چنین بود تا فطیون یهودی بر ایشان پادشاه گشت. وی از بنی‌اسراییل و سپس از بنی‌ثعلبه بود. مردی بود پلید و تبهکار. یهودیان فرمان او می‌بردند و او چنان سنگدلانه بر ایشان فرمان می‌راند که هر یهودی ستمدیده‌ای زن می‌گرفت، پیش از آنکه از وی کام گیرد، فطیون ستمکار وی را در آغوش می‌کشید. گویند که او با اوس و خزرج نیز چنین می‌کرد. آنگاه چنان شد که یکی از خواهران مالك بن عجلان سالمی خزرجی شوهر کرد و چون شب زفافش رسید، از انجمن مردم خود که برادرش در آنجا بود، بیرون آمد و پاهای خود را سراسر برهنه ساخت و آن همه زیبایی بیرون انداخت. مالك به وی گفت: کار زشتی کردی. زن جوان گفت: آنچه امشب بر سرم آورند، از این زشت‌تر باشد. آیا به‌آغوش‌دیگری جز شوهرم بروم؟سپس او برگشت. برادرش مالك بر وی درآمد و گفت: خواهرا، هیچ کار نیکی از دستت برآید؟ دختر گفت: آری، چه می‌خواهی؟ مالك به وی گفت: من همراه زنان می‌آیم و چون زنان بیرون آیند و فطیون بر تو درآید، او را بکشم. دختر گفت: چنین کن. چون زنان او را به نزد فطیون بردند، مالك به جامهٔ زنان همراه ایشان برفت و شمشیر بر کمر بست. هنگامی‌که زنان از نزد وی بیرون‌آمدند و فطیون بر او درآمد، مالك بر وی تاخت و او را بکشت و بگریخت. یکی از میان آن مردم چند بیتی در این باره سرود که اینها از آن میان است:

هَلْ كَانَ لِلْفِطْيُونِ عُقـرُ نِسائكُم   حُكْمَ التَّصيبِ فَبِئْسَ حُكْمُ الحَاكِمِ
حَـتَّى حَبَـاهُ مالـكٌ بمـر شَّةٍ   حَمْـراءُ تَضحَكُ عَـن نَجيعٍ قاتمِ

یعنی: آیا مالك را می‌سزید که از بانوان شما کام برگیرد؟ چنان می‌کرد که گویا بهره‌ای دارد؛ زشتا فرمانی که این فرماندار داده بود. سرانجام شیرمرد «مالك» او را افشاننده‌ای بخشید که رنگی

سرخ داشت و آغشته به خونی سیاه و تیره همی خندید.

سپس مالك بن عجلان گریزان روانه شد و خود را به شام رساند و بر یکی از پادشاهان غسان به‌نام ابوجبیله عُبَید بن سالم بن مالك بن سالم درآمد. او یکی از بنی‌غَضْبِ بن جُشَم بن خزرج بود که در میان ایشان به پادشاهی و مهتری رسید. برخی گویند: او پادشاه نبود بلکه در نزد پادشاه غسان پایگاهی بلند داشت. این درست است زیرا در میان پادشاهان غسان چنین کسی دیده نشده است. او نیز چنان که گفته شد، از خزرج بود.

چون مالك بر وی درآمد، از کار فطیون به نزد وی شکایت برد و او را آگاه ساخت که فطیون را کشته است و اکنون دیگر نمی‌تواند به خانه بازآید. ابوجبیله با خدا پیمان بست که بوی خوش نزند و بر زنان درنیاید تا یهودیان را خوار سازد و اوس و خزرج را گرامی‌ترین مردم آن سرزمین گرداند.

او با سپاهی انبوه از شام بیرون آمد و گفت که آهنگ یمن دارد. به مدینه رسید و در «ذی‌حُرُض» فرود آمد. به اوس و خزرج گفت که آهنگ چه کاری دارد. سپس پیکـی به نزد سران یهودی فـرستاد و ایشان را فراخواند و چنین وانمود کرد که می‌خواهد به‌ایشان پاداش دهد و نیکویی کند. مهتران ایشان با ویژگان و چاکران خود به نزد وی آمدند. چون بر در سرای او گرد آمدند، فرمان داد که ایشان را یکایك بر او درآورند. او همهٔ ایشان را تا واپسین کس بکشت. چون با ایشان چنین کرد، اوس و خزرج گرامی‌ترین مردمان مدینه گشتند و با یهودیان در خرمابنان و خانه‌ها انباز شدند. رَمْقِ بنِ زید خزرجی ابوجبیله را با چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

وَ اَبُـوجُبَيْلَةَ خَيْـرُ مَـنْ	يَمْشِي وَ اَوفَـا هُم يَمينـاً
وَ اَبَـرُّهُمْ بِـرّاً وَ اَعْـ	ـلَمُهم بِهَـدْيِ الصَّالِحينَا
اَبْقَتْ لَنَـا الاَيّـامُ و الْـ	ـحَرْبُ الْمُهِـمَّةُ تَعْتَـرِينَا
كَبْشـاً لَـهُ قَـرنٌ يَعَـ	ـضُّ حُسَامُهُ الذَّكَرَ السَّنِينَا

یعنی: ابوجبیله بهترین کسی است که بر زمین راه می‌رود؛ او

بهتر از همه سوگند خود را به‌کار می‌برد. از همه بیش‌تر نیکی می‌کند و از همه بهتر کار شایستگان می‌کند. روزگاران او را برای ما نگه داشتند و جنگ‌های سنگین بر ما فرودمی‌آمدند. بخته‌ای شاخدار است که شمشیرش دلاورمردان سالخورده را می‌گزد.

جنگ سُمَیر

انصار پیوسته یکدل و هم‌پیمان و همساز بودند. نخستین اختلاف و ستیزی که در میان ایشان رخ داد، جنگ سمیر بود.

انگیزهٔ آن چنان بود که مردی از بنی‌ثعلبه از سعد بن ذبیان که به او کعب بن عجلان گفته می‌شد، بر مالك بن عجلان سالمی درآمد. با او هم‌پیمان شد و در نزد او ماند. یك روز کعب از خانه بیرون آمد و به بازار بنی‌قینقاع رفت و مردی از عطفان را با اسبی دید. مرد فریاد می‌زد: این اسب را گرامی‌ترین مرد یثرب بگیرد. مردی گفت: بَهْمان است؛ دیگری گفت: اُحَیْحَةِ بن جُلاح اوسی است؛ و دیگری گفت: بَهْمان پسر بَهْمان یهودی است. مرد غطفانی اسب را به مالك بن عجلان داد. کعب گفت: آیا به شما نگفتم کـه هم‌پیمان من مالك بهترین شماست؟ مردی از اوس از بنی عمرو بن عوف که به او سمیر می‌گفتند، از این‌سخن برآشفت و کعب را دشنام گفت. آن دو پراکنده شدند و کعب چندی ــ تا آنجا که خدا می‌خواست ــ بماند.

آنگاه کعب آهنگ یکی از بازارهای ایشان در قبا کرد و سمیر به آنجا رفت و کعب را سایه‌وار دنبال کرد تا بازار از مردم تهی شد. او کعب را کشت و مالك بن عجلان را از کشتن او آگاه کرد. مالك پیکی به نزد بنی‌عمرو بن عوف روانه ساخت و خواستار کشندهٔ کعب شد. آنان پیام دادند: ما نمی‌دانیم چه کسی او را کشته است. پیك‌ها میان ایشان آمد و رفت کردند. مالك خواستار سمیر بود و ایشان کشته شدن کعب بر دست او را انکار می‌کردند. سپس خونبها بر وی عرضه داشتند و او بپذیرفت. خونبهای هم‌پیمان نیمی‌از خونبهای خویشاوند بود. مالك خواستار خونبهای کامل‌گشت. آنان سر برتافتند و گفتند: خونبهای هم‌پیمان را می‌پردازیم که نیمی از خونبهای کامل است.

دو سوی پافشاری کردند و کار به ستیز کشید. هر دو سوی گرد آمدند و دیدار کردند و به سختی جنگیدند و سپس پراکنده شدند. دیگر خاندان‌های انصار به این جنگ پیوستند. بار دیگر دیدار کردند و جنگیدند تا شب میان ایشان جدایی افکند. در آن روز پیروزی بهرهٔ اوس گشت.

چون پراکنده شدند، اوسیان پیکی به نزد مالك فرستادند و او را فراخواندند که منذر بن حرام نجاری خزرجی (نیای حسان بن ثابت بن منذر) را به داوری بپذیرد. مالك پذیرفت. هر دو به نزد منذر آمدند و او چنین داوری کرد که خونبهای کعب را کامل بپردازند و سپس به شیوهٔ دیرین خود بازگردند. آنان بدین کار تن دردادند و خونبها را روانه کردند و پراکنده شدند ولی کینه در جان‌های‌شان لانه کرد و دشمنی به سختی گرایید.

جنگ کعب بن عمرو مازنی

آنگاه میان بنی‌جَحْجَب از اوس و بنی‌مازن بن نجار از خزرج ستیزی رخ داد. انگیزهٔ آن چنان بود که مردی به‌نام کعب بن عمرو مازنی زنی از بنی‌سالم گرفت و پیوسته به نزد او رفت‌وآمد می‌کرد. احیحة بن جلاح سرور بنی‌جحجب گروهی را فرمان داد که در کمین او نشستند تا بر او دست یافتند و او را بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش عاصم بن عمرو رسید. او مردم خود را فرمود که برای پیکار آماده شدند و پیکی به نزد بنی‌جحجب فرستاد و هشدار جنگ داد. اینان در «رُحَابَه» دیدار کردند و به سختی جنگیدند. بنی‌جحجب و همراهان‌شان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و احیحه نیز رو به گریز نهاد. عاصم بن عامر سر در پی او گذاشت ولی هنگامی بدو رسید که احیحه به درون دژ خود شتافت. تیری بر او افکند که بر در دژ نشست. عاصم یکی از برادران احیحه را کشت. پس از آن چند شبی درنگ ورزیدند و به احیحه گزارش رسید که عاصم او را می‌جوید تا ناگهان گیر آورد و خونش بریزد. احیحه گفت:

نُبِّئْتَ أَنَّكَ جِئْتَ تَسْـ ... رِی بَینَ دَارِی وَ القُبَابَهْ

فَلَقَد وَجَدْتَ بِجَانِبِ الـ ضّيْحَـانِ شُبّاناً مُهَـابَهْ
فِتْيَـانِ حَـربٍ فِي الحَـ ـدِيدِ وَ شَامِرِينَ كَأُسْدِغَابَهْ
هُم نَكَّبُـوكَ عَن الطّرِيـ ـقِ فَبِتَّ تَرْكَبُ كُلَّ لَابَهْ
أَعُصَيـمُ لَاتَجْـزَع فَـإِ نَّ الحَرْبَ لَيْسَتْ بِالدُّعَابَهْ
فَـأَنَا الَّذِى صَبَّحْتُـكُمْ بِالقَومِ إِذ دَخَلُوا الرِّحَابَهْ
وَ قَتَلْتُ كَعْبـاً قَبْلَهَـا وَعَلَوتُ بِالسَّيفِ الذُّوَابَهْ

یعنی: به من گزارش رسید که تو آمده‌ای و میان خانه تا سراپردهٔ من رفت‌وآمد می‌کنی. تو در کنار «ضیحان» جوانانی هـراس‌انگیز دیدی. جوانانی جنگجو که آهن پوشیده‌اند و مانند شیران بیشه آمادهٔ کارزارند. آنان بودند که تو را از راه کنار زدند و اینك دست به‌هر کاری می‌زنی. ای عاصمِ خُرْدِ فرومایه، شیون مکن کـه جنگ شوخی نیست. من بودم که چون رزم‌آوران به «رحابه» درآمدند، بامداد بر ایشان تاختم. پیش از آن شمشیر برآوردم و بر پیشانی کعب زدم و او را از پای درآوردم.

عاصم به او پاسخ داد:

أَبْلِغْ أُحَيْحَة اِن عَرَضْـ ـتَ بِدَارِهِ عَنِّـى جَوَابَهْ
وَ أَنَـا الَّـذى أَعْجَلْـتُهُ عَنْ مَقْعَدٍ أَلْهَى كِـلَابَهْ
وَ رَمَيْتُهُ سَهْمـاً فَأَخْـ ـطَأَهُ وَ أَغْلَـقَ ثَمَّ بَـابَهْ

یعنی: اگر احیحه را در خانه‌اش دیدار کردی، به او این پیام را برسان که من بودم کـه پیش از فرارسیدن سگانش بـر او تاختم و چندان که آنها سرگرم شدند، به رزم او شتافتم. تیری بر او افکندم که بر وی نخورد ولی او از ترس در را به‌روی خود بست.

این چکامه را بیت‌هاست. آنگاه احیحه بر آن شد که بر بنی‌نجار شبیخون بزند. سلمی دختر عمرو بن زید نجـاری (مادر عبدالمطلب نیای پیامبر«ص») در خانهٔ وی بود. زن بدین کار تن درنداد. چون شب فرارسید، با احیحه به شب‌نشینی پـرداخت تا احیحه را خواب درربود. آنگاه سلمی به نزد بنی‌نجار شد و گزارش بداد و بازگشت.

آنان هشیار شدند. احیحه بامداد با مردم خود بر سر بنی نجار تاخت و ایشان با جنگ‌افزار و آمادهٔ کارزار به رویارویی برخاستند. اندك جنگی رخ داد و احیحه از آوردگاه کنار کشید. سپس شنید که سلمی به ایشان گزارش داده است. از این‌رو، او را بسیار بزد و دستش بشکست و او را رها کرد و چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

لَعَمْرُ اَبِيكَ مَا يُغْنِي مَكَانِي ... مِنَ الحَلْفَاءِ آكِلَةٌ غَفُولُ
تُؤَوِّمُ لا تُقَلِّصُ مُشْمَعِلاًّ ... مَعَ الفِتْيَانِ مَضْجَعُهُ ثقيلُ
تَنَزَّعُ لِلجَلِيلَةِ حَيثُ كَانَتْ ... كَمَا يَعْتَادُ لِقْحَتَهُ الفَصِيلُ
وَقَد اَعْدَدتُ لِلحَدَثَانِ حِصْناً ... لَو اَنَّ المَرءَ يَنْفَعُهُ العُقُولُ
جَلَاهُ القَينُ ثُمَّتَ لَمْ تَخُنْهُ ... مَضَارِبُهُ وَ لَاطَتْهُ فُلُولُ
فَهَلْ مِن كَاهِنٍ آوَى اِلَيهِ ... اِذَا مَا حَانَ مِنْ آلٍ نُزُولُ
يُرَاهِنُنِي وَ يَرْهَنُنِي بَنِيهِ ... وَ اَرْهَنُه بَنِيَّ بِمَا اَقُولُ
فَمَا يَدْرِي الفَقِيرُ مَتَى غِنَاهُ ... وَ مَا يَدْرِي الغَنِيُّ مَتَى يَعِيلُ
وَمَاتَدْرِي وَ اِن اَجْمَعْتَ اَمْراً ... بِاَيِّ الاَرضِ يُدرِكُكَ المَقِيلُ
وَ مَاتَدرِي وَ اِن اَنْتَجْتَ سَقْباً ... لِغَيرِكَ اَم يَكُونُ لكَ الفَصِيلُ
وَ ما اِن اِخْوَةٌ كَبُرُوا وَ طَابُوا ... لِبَاقِيَةٍ وَ اُمُّهُمُ هَبُولُ
سَتَثْكَلُ اَو يُفَارِقُها بَنُوهَا ... لِمَوتٍ اَو يَجِيءُ لَهُمْ قَتُولُ

یعنی: سوگند به‌جان پدرت که پایگاه من مرا از کنیزی بی‌شرم و پرفریاد و پرخور و ناآگاه بی‌نیاز نمی‌سازد [«حلفاء» در عین حال به معنی گیاه دوخ نیز باشد]. تشنه‌می‌کند و هیچ‌مادهٔ شتابان تندروی را با شتاب روانه نمی‌سازد؛ خفتن وی با جوانان سخت باشد. من برای رویدادهای گران، دژی آماده کردم ولی ای کاش خرد مرد به وی سود می‌بخشید. برده او را از شهر بیرون راند؛ شمشیرش او را خوار نساخت و رخنه‌های شمشیر او را از فرود آوردنش بازنداشتند. آیا هیچ کاهنی هست که چون پیشامدی تلخ بر خاندانی فرود آید، به‌نزد او روم؟ با من گرو بندد؛ او پسران خود را به سان گروگان به من سپارد و من بر سر آنچه می‌گویم، پسرانم را به سان گروگان بدو سپارم. تهیدست نداند کی توانگر گردد و توانگر آگاه نباشد که چه

زمانی عیالوار و بینوا شود. تو هرچند کارهای خود استوار داری، ندانی که در کدام سرزمین خواب مرگت فـروگیرد. تو نمی‌دانـی، گرچه کره اشتری نر بزایانی، که اشتر کُرَّه تو را باشد یا دیگری جز تو را. گرچه برادرانی چند بـزرگ شوند و به بار آیند، چون پا به آوردگاه گذارند، مادرشان داغدار گردد. او به‌زودی داغدار شود و پسرانش از او جـدا شوند یا کشنده‌ای بیایـد و ایشان را از وی برباید

جنگ بنی‌عمرو بن عوف و بنی‌حارث
(جنگ سراره)

آنگاه جنگی سخت میان بنی‌عمرو بن عوف از اوس و بنی‌حارث از خزرج درگرفت.

انگیزه‌اش این بود که مردی از بنـی‌حارث مردی از بنی‌عمرو را بکشت و بنی‌عمرو بر سر کشنده تاختند و او را بـه ناگاه از پای درآوردند. کسان وی پی‌جویی کردند و دانستند او چه‌گونه کشته‌شده است. از این‌رو، آمادهٔ کارزار شدند و پیکی به‌نزد بنی‌عمرو بن عوف روانه کـردند و هشدار جنگ دادنـد. دیـدار در سراره روی داد. فرمانده اوس حُضَیر بن سِماك پدر اُسَیدِ بن حُضَیر بـود و فرمانده خزرج ابو حبابِ عبدالله بـن سَلُول که پس از آمـدن پیامبر (ص) به مدینه سرکردهٔ دورویان و بدخواهان او گردید. جنگی بسیار سخت کردند و چهار روز در برابر همدگر پایداری‌ورزیدند. آنگاه اوسیان رو به خانه‌های خود آوردند. خزرجیان از این کار بر خود بالیدند. حسان بن ثابت در این زمینه گفت:

فِدیً لِبَنِی النَّجَارِ اُمّی وَ خَـالَتی   غَـداةَ لَقَـوهُمْ بِالْمُثَقَّفَةِ السُّمرِ
وَصِرمٍ مِنَ‌الاَحْیاءِ عمروِ بنِ مالكٍ   اذاما دَعَوا کانَتْ‌لَهُم دعوةُالنَّصرِ
فَوَاللّهِ لَا اَنْسَی حَیاتِـی بِلاءَهُمْ   غَدَاةَ رَمَوا عَمراً بِقَاصِمَةِ الظَّهرِ

یعنی: برخی بنی‌نجار بادند مادر و خالهٔ من؛ آن روز که با نیزه‌های استوار جان‌شکار بـر سر ایشان تاختند. گـروهی از مردمان، فرزندان عمرو بن مالك‌اند کـه چون فراخوانند، فراخـوان‌شان به

پیروزی انجامد. به خدا سوگند که تا پایان زندگی‌ام رزم جانانهٔ ایشان را فراموش نخواهم کرد؛ آن روز که تیر (یا نیزه‌ای) کمرشکن به سوی عمرو پرتاب کردند و او را از پای درآوردند.

نیز حسان سرود:

لَعَمْرُ اَبیكَ الخیرُ، بِالحَقِّ مانَبَا عَلَیَّ لِسَانِی فِی الخُطُوبِ وَ لَایَدِی
لِسَانِی وَ سَیفی صَارِمَانِ کِلاهُمَا وَ یَبْلُغُ مَالَایَبْلُغُ السَّیفُ مِذوَدِی
فَلَا الجُهْد یُنْسِینی حَیائی وَ عِفَّتی وَلَا وَقَعَاتُ الدَّهر یُفْلِلْنَ مِبْرَدِی
اُکَثِّــرُ اَهْلِی مِن عِیــالٍ سِواهُمُ وَ اَطْوِی عَلَی المَاءِ القُرَاحِ المُبَرَّدِ

هم از این چکامه است:

وَ اِنِّی لَمِنْجَاءُ المَطِیِّ عَلَی الوَجَی وَ اِنّــی لَنَــزَّالٌ لِمَا لَم اُعَــوَّدِ
وَ اِنِّی لَقَوَّالٌ لِذِی اللَّوثِ مَرْحَبا وَ اَهْلا اِذَا مَاریعَ مِنْ کُلِّ مَرْصَدِ
وَ اِنِّی لَیَدْعُونِی النَّــدَی فَاُجِیبُهُ وَ اَضْرِبُ بِیضَ العارِضِ المُتَوَقِّدِ
فَلَا تَعْجَلَنْ یَا قَیْسُ وَ ارْبَعْ فَاِنَّمَا قُصَــارَاك اَنْ تُلْقَی بِکُــلِّ مُهَنَّدِ
حُسَامٌ وَ اَرْمَاحٌ بِــاَیْدِی اَعِــزَّة مَتَی تَرَهَا یَا ابــنَ الخَطِیمِ تَلَبَّدِ
اُسُودٌ لَدَی الاَشْبَالِ یَحْمِی عَرِینَهَا مَرَاعِیسُ بِالخِطِّیِّ فِی کُلِّ مَشْهَدِ

یعنی: به‌جان پدرت سوگند که نیکی و راستی و درستی در هنگام پیشامدهای جانکاه از دست و زبان من زدوده نگشت. زبان و شمشیر من هر دو بُرّانند؛ و نیزه‌ام بدانجا فرو رود که شمشیر نتواند رسید. نه خستگی و فرسودگی آزرم و پاکدامنی‌ام را از یاد من می‌برد و نه پیشامدهایِ ناگوارِ روزگارْ سوهانِ مرا کُند می‌کنند. کسانم را از نانخوران دیگـران افزایش می‌دهـم (نانخوران دیگـران را پیوست نانخوران خود می‌سازم) و با آب پاك گوارا روزگار می‌گـذرانم و بدان بسنده می‌کنم. من ستوران جنگی را گرچه سم‌های‌شان ساییده شده باشد، وامی‌رهانم و آنچه را نپسندم، پس می‌رانم و به سختی با آن پیکار می‌کنم. به زورمندان و رزم‌آرایانی که از همه‌جا رانده شده باشند، می‌گویم: آفرینا، خوش آمدید. بخشایشْ مرا فرامی‌خواند و من پاسخش می‌گویم و برای میهمانــان آتش برمی‌افروزم و شتران فربه سر می‌برم. ای قیس، شتاب مکن و بردبار باش زیرا دورترین

کاری که بر سرت آید، آن است که با شمشیرهای برندهٔ هندی بر تو بتازند. شمشیرها و نیزه‌هایی به دست مردانی گرامی که هــر زمان (ای پسر خطیم) آنها را ببینی، دریابی و آگاه شوی‌که از چه مایه‌اند. شیرانند به نزدیك شیربچگان خود؛ لانهٔ خویش را پاس‌می‌دارند و در هر جنگ و پیکاری با نیزه‌های «خَطّیّ» (ساختهٔ روستای «خط از بحرین) ضربت فرود می‌آورند.

این چکامه را ابیات بسیار است. قیس بن خَطِیم او را چنین پاسخ داد:

تَرُوحَ عَنِ الحَسْنَاءِ اَمْ اَنْتَ مُغْتَدِی — وَ کَیْفَ انْطِلاقُ عَاشِقٍ لَمْ یُزَوَّدِ
تَرَاءَتْ لَنَــا یَومَ الرَّحِیلِ بِمُقْلَةٍ — شَرِیدٍ بِمُلْتَفٍّ مِــنَ السِّدرِ مُفْرَدِ
وَجِیدٍ کَجِیدِ الرِّیمِ حالٍ یَــزِینُهُ — عَلَی النَّحرِ یَاقُوتٌ وَ فَصٌّ زَبَرْجَدِ
کَاَنَّ الثُّــرَیَّا فَوقَ ثُغْرة نَحْــرِهَا — تَوَقَّــدُ فِی الظَّــلْمَاءِ اَیَّ تَــوَقُّدِ
اَلَا اِنَّ بَیْنَ الشَّر عَبِیٍّ وَ راتِجٍ — ضِرَاباً کَتَجْذِیمِ السِّیالِ المُصَعَّدِ
لَنَا حَائِطانِ المَوتُ اسفلُ مِنهُمَا — وَ جَمْعٌ مَتَی تَصْرَخْ بِیَثْرِبَ یَصْعَدِ
تَرَی اللّابَةَ السَّوداءَ یَحْمَرُّ لَونُهَا — وَ یَسْهَلُ مِنْهَا کُلُّ رَبعٍ وَ فَدْ فَدِ
فَاِنِّی لَاُغنِــی النَّاسَ عَن مُتَکَلِّفٍ — یَرَی النَّاس ضُلَّالاً وَ لیسَ بِمُهْتَدِ
لساء عمراً ثوراً شقیّاً مُوَعَّظا[۲۵] — اَلَــدَّ کــأَنَّ رَأسَهُ رَأسُ أصیَــدِ
کثیرُ المُنَی بِالزّادِ لَا صَبْرَ عِنْدَهُ — اِذَا جَاعَ یوماً یَشْتَکیهِ ضُحَی الغَدِ
و ذی شیمةٍ عَسْراء خَالف شِیمَتی — فَقُلتُ لَه دَعْنِی وَ نفسَك اَرشِدِی
فَمَا المَالُ وَ الاَخْــلاقُ اِلّامُعَارَةٌ — فَمَا اسطَعْتَ مِن مَعروفِهَا فَتَزَوَّدِ
مَتَی مَاتَقَدْ بِالبَاطِلِ الحَقَّ یَــأبَهُ — فَانْ قُدتَ بالحَقِّ الرَّواسِیَ تَنْقَدِ
اِذَا مَا اَتَیْتَ الاَمْرَ مِن غَیرِ بَابِهِ — ضَلَلْتَ وَ اِنْ تَدْخُل مِنَ البَابِ تَهْتَدِ

یعنی: آیا شامگاه است که از نزد دلبر زیبا می‌آیی یا بامداد است؟ چه‌گونه شیدایی که توشه برنگــرفته باشد، بازپس گــردد؟ در روز جدایی با چشمی گریزان و سرگردان در برابر ما پدیدار گشت؛ و گیسوان انبوه تك بافته؛ با گردنی به سان گردن آهوان؛ گردنی خوش که بر گلوگاه آن یاقوت و دانه‌ای زبرجد بود. گویا ستارهٔ پروین بود

۲۵. وزن و معنی شعر دچار اختلال است.

که بر گودال گلوگاه او می‌درخشید و به سان آتشی کـه در تاریکی برافروزند، فروزندگـی داشت. همانا میـان تپه‌های «شرعبی» و «راتج» زورآزمایی و پیکاری است که آوازی به سان آواز بـریدن خارها از آن برمی‌خیزد. ما را دو دیوار بست‌است به‌یثرب‌که‌مرگ‌فرود از آنهاست؛ و گروهی‌که هرگاه به‌فریادشان خوانی، به‌سان پرندگان به آسمان پرواز کنند. زمین سنگلاخی سیاه را بینی کـه از گزند آنها رنگش سرخ گردد و هر دشت و بیابانی را چنان یابی که هموار شده باشد..... سرسخت است چنان که گویی سرش را از خودخواهی نتواند فرود آورد. و دلبستگی بسیار به توشه دارد و آرام ندارد چنان که چون گرسنه گردد، تا نیمروز فردا زبان از گله در کام نکشد. آن دیگری دارای خویی ناسازگار با خوی من بود که به‌وی گفتم: از من درگذر و خود را راهنمایی کن. دارایی و خوی و رفتار را توان از هرجا به دست آورد؛ هرچه می‌توانی‌از بخش‌های خوب این‌دو، بیش‌تر گرد آور. اگر خـواسته باشی راستی و درستی را فرمانبر کـژی و کاستی کنی، سر برتابد ولی اگر از روی راستی و درستی کوه‌ها را فراخوانی، فرمانبردار گردند. اگر به کاری نه از راه آن درآیی، گمراه گردی و اگر از راه آن درآیی، راه یابی.

این چکامه بلند است. عبید بن ناقد گوید:

لِمَنِ الدِّیَارُ کَاَنَّهُنَّ المَذْهَبُ   بَلِیَتْ وَ غَیَّرَهَا الـدُّهُور تقلُّبُ

که در آن گوید:

لَکِـنْ فِرَارُ اَبِی الحُبَابِ بِنَفْسِهِ   یَومَ السَّرارَةِ سِیءَ مِنْهُ الاَقْـرَبُ
وَلَّی وَ اَلْقَـی یَومَ ذَلِكَ دِرْعَـه   اِذْ قیلَ جَاءَ المَوتُ خَلْفَكَ یَطْلُبُ
نَجَّاكَ مِنَّا بَعْـدَ مَا قَد اَشْرَعَتْ   فِیكَ الرِّمَاحُ هُنَاكَ شَدَّ المَذْهَبُ

یعنی: این خانه‌ها که‌را باشند؟گویی‌خاك راه شده‌اند؛فرسوده‌اند و گردش روزگاران آنها را دگرگون ساخته است. ولی گریختن ابو حباب در روز جنگ سراره، کاری بود که همهٔ نـزدیکان را از آن بد آمد. چون به او گفتند که مرگ پشت سرت ایستاده است و تـو را می‌جوید، زره بر زمین افکند و رو به گریز نهاد. پس از آنکه نیزه‌ـ

های ما برای شکار تو افراشته شدند و درخشیدن گرفتند، رو به‌گریز آوردی و در دویدن شتاب کردی.

چکامه‌ای بلند است. ابوحباب همان عبدالله بن سلول است.

جنگ حُصَینِ بن اَسْلَت

آنگاه میان بنی‌وایل بن زید از اوسیان و بنی‌مازن بن نجار از خزرجیان جنگ درگرفت.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که حصین بن اسلت اوسیِ وایِلی با مردی از بنی‌مازن به‌ستیز پرداخت و او را کشت و سپس به‌نزد کسان خود برگشت. گروهی از بنی‌مازن به‌پیگرد او شتافتند و اورا بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش ابوقیس بن اسلت رسید. او مردم خود را گرد آورد و پیکی به نزد بنی‌مازن گسیل داشت و آگاه‌شان ساخت که آهنگ جنگ با ایشان دارد. اینان آمادهٔ پیکار گشتند و هیچ‌کس از اوس و خزرج واپس ننشست. جنگی سخت کردند که از هر دو سوی گروه بی‌شماری کشته شدند و ابوقیس بن اسلت نیز که برادرش را کشته بودند، کشته شد. سپس اوسیان شکست یافتند. پس وَحْوَح بن اسلت برادرش ابوقیس را نکوهش کرد و گفت: همواره از خزرجیان شکست می‌خوری. ابوقیس به برادرش ابوحصین وحوح بن اسلت گفت:

اَبْلِغْ اَبـا حِصْنٍ وَ بَعْـ	ضُ القَولِ عِندِی ذُوکُبَارَهْ
اَنَّ ابـنَ اُمِّ المَـرءِ لَیـ	سَ مِنَ الحَدِیدِ وَ لا الحِجَارَهْ
مَـاذَا عَـلَیکُـم اَنْ یَکُـو	نَ لَکُم بها رَحْـلا عُمَارَهْ
یَحمِـی ذِمَـارَکُـمْ وَ بَعْ	ضُ القَومِ لَا یَحْمِی ذِمَارَهْ
یَبْنِی لَکُمْ خیـراً و بُنْیَا	نُ الکـریـمِ له اثـارَهْ

یعنی: پیامی دارم که به ابوحصین رسانی زیرا برخی گفته‌ها در نزد من گران و سنگین است. پسر مادر تو از آهن یا سنگ‌نیست. شما را چه می‌شود که در جنگ سراپرده‌ای آبادان داشته باشید، تا بارگاه شما را پاس بدارد گرچه برخی کسان بارگاه خود را پاس ندارند، تا برای شما ساختمانی بلند برافرازد زیرا هر بزرگواری از خود

نشانی به‌جای گذارد.

جنگ ربیع ظَفَری

سپس میان بنی‌ظَفَر از اوس و بنی‌مالك از خزرج ستیز درگرفت.

انگیزه‌اش چنان بود که ربیع ظفری همراه‌بار، یا بارهایی از دارایی‌های مردی از بنی‌نجار به سوی سرزمین خود روانه شد. مرد نجاری او را از این کار بازداشت. کارشان به ستیز کشید و ربیع وی را بکشت. مردم از هر دو سوی گرد آمدند و جنگی سخت کردند که از همهٔ جنگ‌های‌شان دشوارتر بود. پس بنی مالك بن نجار شکست خوردند و قیس بن خَطیم اَوسی در این باره گفت:

أَجَدَّ بِعَمْرَةَ غُنْيَانُها — فَتَهْجَرَ اَمْ شَأْنُنَا شَأْنُها
فَاِنْ تُمْسِ شَطَّت بِهَا دَارُهَا — وَ بَاحَ لَكَ اليَومَ هِجْرَانُها
فَمَا رَوضَةٌ مِن رِيَاضِ القَطَا — كَأَنَّ المَصَابِيحَ حَوذَانُها
بِاَحْسَنَ مِنْهَا وَ لَا نَزْهَةٌ — و لوج تكشّف اَدْجَانُهَا
وَ عَمْرَةُ مِنْ سَرَوَاتِ النِّسا — ءِ يَنْفُخُ بِالمِسْكِ اَرْدَانُها

از آن میان گوید:

وَ نحْنُ الفَوَارِسُ يَومَ الرَّبِيـ — ـع قَد عَلِمُوا كَيْفَ اَبْدَانُهَا
جُنُوناً لِحَربٍ وَرَاءَ الصَّرِ — يخَ حَتّى تَقَصَّدَ مُرّانُهَا
تَرَاهُنَّ يَخْلَجْنَ خَلْجَ الدَّلَا — يُبَادِرُ بِالنَّزْعِ اَشْطَانُهَا

یعنی: آیا به راستی عمره می‌خواهد یك دلدار برگزیند و از دیگران به او بسنده کند یا او را با ما کاری و راز و نیازی است؟ چون روز را به شب آوری، بینی که خانهٔ او از تو دور گشته است و آن روز است که دوری وی بر تو آشکار گردد و کارگر افتد. هیچ بوستانی از بوستان‌های «قطا» که «حوذان» (گل‌هایی با برگ زرد) آن چون چراغ بدرخشد، بهتر از عمیره نیست؛ نیز هیچ گلگشتی‌که باران بسیار بر آن ببارد و سپس زدوده گردد و باغ به هرگونه گل و گیاه آراسته شود، خوش‌تر از عمره نباشد. عمره از زنان بزرگ زاده است؛ بوی خوش سر و سینهٔ او هوش از هرکس می‌رباید. ما سوارکاران جنگ ربیعیم. خود می‌دانند که پیکرهای‌شان به‌چه روزی

افتاده است. مردان ما دیوانه‌وار به‌دنبال فریادخواه به‌یاری ستمدیده می‌شتابند تا ساقه‌های گیاهان آن‌بشکنند و فروریزد. ایشان‌را می‌بینی که به‌سان دلو فرومی‌دوند و همی خواهند که رسن بگسلانند.

این چکامه بلند است. حسان بن ثابت خزرجی او را با چکامه‌ای پاسخ گفت که آغاز آن چنین است:

لَقَد هَاجَ نَفْسَكَ اَشْجَانُهَا وَ غَادَرَهَا اليَومَ اَدْيَانُهَا

از آن میان است:

وَ يَثْرِبُ تَعْلَمُ اَنَّا بِهَا إِذَا الْتَبَسَ الحَقُّ مِيزَانُهَا
وَ يَثْرِبُ تَعْلَمُ اَنَّا بِهَا إِذَا أَقْحَطَ القَطْرُ نَوآنُهَا
وَ يَثْرِبُ تَعْلَمُ إِذ حَارَبَتْ بِاَنَّا لَدَى الحَرْبُ فُرْسَانُهَا
وَ يَثْرِبُ تَعْلَمُ اَنّ النَّبِيـ تَ عِنْدَ الهَزَاهِزِ ذُلَّانُهَا

از آن میان است:

مَتَى تَرَنَا الاَوسُ فِي بِيضِنَا نَهُزَّ القَنَا تَخْبُ نِيرَانُهَا
وَ تُعْطِ القِيَادَ عَلَى رَغْمِهَا وَ تَنْزِلُ مِلْهَامِ عِقْبَانُهَا
فَلَا تَفْخَرَنْ اِلْتَمِسْ مَلْجَأ فَقَد عَاوَدَ الاَوسَ اَدْيَانُهَا

یعنی: اندهان دل تو، جانت را به شور آورد و امروز آیین های کار و شیوه‌های رفتارش از آن رخت بربست. یثرب نیك می‌داند که چون ترازوی راستی و درستی آمیخته شود و پوشیده گردد، ما در آنجا آماده باشیم. یثرب می‌داند که چون آب باران به سوی آب‌بندها تازش نیاورد، ما در آنجا باشیم و کار باران کنیم. یثرب در هنگامهٔ نبرد می‌داند که ما سوارکاران آنیم. یثرب می‌داند که نبیت (یعنی عمرو بن مالك بن اوس) در گیرودار و جنگ‌ها از فرومایگان آن است. هر زمان که اوسیان ما را در کلاه‌خودها با شمشیرهای آبدیدهٔ سپید ببینند، آتش جنگ‌افروزی‌شان فرونشیند. به‌خواری آن لگام به‌دیگری داده شود و لاشخورانِ اوبارنده فرود آورده شوند تا لاشه‌های کشتگان را خوراك خود سازند. دیگر به خود مبال، پناهگاهی بجوی که آیین‌ـ های اوس بدان بازگشته است.

جنگ فارع بر سرِ پسر قُضاعی

یکی از جنگ‌های عربان به روزگار جاهلی، جنگ فارغ بود. انگیزهٔ این جنگ چنان بود که مردی از بنی‌نجار، پسری از قضاعه از «بَلیّ» را از پای درآورد. عموی این پسر در پناه معاذ بن نعمان بن امرئ‌القیسِ اوسی پدر سعد بن معاذ بود. پسر به نزد عموی خود آمد که با وی دیدار کند و مرد نجاری او را بگرفت و بکشت. معاذ پیکی به نزد بنی‌نجار فرستاد و پیام بداد که: خونبهای پناهندهٔ مرا به من پردازید یا کشندهٔ او را به من سپارید تا بدانم با وی چه کنم. آنان‌از پذیرفتن‌این درخواست سر برتافتند. مردی‌از بنی عبدالاشهل گفت: به‌خدا سوگند که اگر چنین نکنید، جز عامر بن اطْنابه را در برابر او نکشیم (و این مرد از مهتران خزرج بود). این گفته به‌گوش عامر بن اطنابه رسید و او چنین سرود:

اَلَا مَــنْ مُبْلِغُ الاَكْفَـاءَ عَنِّــي	وَ قَدْ تُهْدَى النَّصِيحَةُ لِلنَّصِيحِ
فَاِنَّكُــمُ وَ مَا تَــرْجَونَ شَطْرِى	مِنَ القَولِ المُزَجَّى وَ الصَّرِيحِ
سَيَنْدِمُ بَعْضُكُم عَجَــلاً عَلَيــهِ	وَ مَا اَثَرُ اللِّسَانِ اِلَى الجُرُوحِ
اَبَتْ لِى عِزَّتِى وَ اَبَــى بَلائى	وَ اَخْذِى العَهْدَ بِالثَّمَنِ الرَّبِيحِ
وَ اِعْطَائِى عَلَى المَكْرُوهِ مَا لِى	وَ ضَربِى هَامَةَ البَطَلِ المُشِيحِ
وَ قَولِى كُلَّمَا جَشَأَتْ وَ جَاشَتْ:	مَكَانَكِ تُحْمَدِى اَوَ تَسْتَرِيحِى
لِاَ دْفَعَ عَــن مَآثِــرِ صَالِحَــاتٍ	وَ اَحْمِى بَعدُ عَن عِرضٍ صَرِيحِ
بِذِى شُطَبٍ كَلَونِ المِلْحِ صَافٍ	وَ نَفْسٍ لَا تَقِــرُّ عَلَــى القَبِيحِ

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به‌همتایان برساند زیرا گاه باشد که اندرز را به نیك‌خواه رسانند و او بپذیرد. شما با آن گفته‌های نرم و آشکارا که دربارهٔ خواستن خون من گفته‌اید، برخی از شما از شتابی که در این کار کرده‌اید، پشیمان خواهند گشت چرا کـه گاه زخم زبان از زخم پیکان کاری‌تر باشد. ارجمند بـودن من و آزموده بودن من مرا گرامی می‌دارد زیرا من ستایش را با بهای‌گران‌می‌خرم. در برابر دشواری دارایی می‌پردازم و بـر تارك پهلوان زورمند و ترش‌روی شمشیر می‌کوبم. چون باد در گلو آورد و برخروشد، بدو

گویم: بر جای خود آرام بگیر که تو را ستایش کنند یا دست‌کم خود به آسایش رسی. من آهنگ آن دارم که از خوی‌هـای نیك و نام نیکو پاسداری کنم و آوازهٔ خود و مردم خود به مردانگی و بخشندگـی و بزرگواری را نگهبان باشم و از آبروی درست به پدافند برخیزم؛ با شمشیری آبدار که مانند رنگ نمك پاك و روشن است و با جانی که در برابر دیدن کار زشت، آرام نمی‌گیرد.

ربیع بن ابی حقیق یهودی در برابر گفتار عامر بن اطنابه چنین سرود:

اَلَا مَنْ مُبْلِغُ الاَكْفَاءَ عِنِّـى ... فَـلَا ظُلْمٌ لَدَىَّ وَ لَا افْتِـرَاءُ
فَلَسْتُ بِغَائِظِ الاَكفَاءِ ظُلْماً ... وَ عِنْـدِى لِلْمُلِمَّاتِ اجْتِـزَاءُ
فَلَمْ اَرَ مِثْلَ مَنْ يَدْنُو لِخَسْفٍ ... لَهُ فِى‌الاَرضِ سَيْرٌوَ اسْتِوَاءُ
وَ مَا بَعضُ الاِقَامَةِ فِي دِيَارٍ ... يُهَانُ بِهَـا الفَتَى اِلَّاعَنَـاءُ
وَ بَعْضُ القَولِ لَيسَ لَهُ عِنَاجٌ ... كَمَحْضِ المَاءِ لَيْسَ لَـهُ اِنَاءُ
وَ بَعْضُ خَلائِقِ الاَقْوَام دَاءٌ ... كَـدَاءِ الشُّحِّ لَيْسَ لَـهُ دَوَاءُ
وَبَعْضُ الدَّاءِ مُلتَمِسٌ شِفَاءً ... وَدَاءُ النُّـوكِ لَيْسَ لَهُ شِفَاءُ
يُحِبُّ المَرْءُ اَنْ يَلْقَي نَعِيماً ... وَ يَأْبَـى اللّٰهُ اِلّا مَـايَشَاءُ
وَ مَنْ يَكُ عَاقِلاً لَمْ يَلْقَ بُؤساً ... يُنِخْ يَـوماً بِسَاحَتِهِ القَضَاءُ
تَعَاوَرَهُ بنَاتُ الدَّهرِ حَتَّـى ... تُثَلِّـمُهُ كَمَـا ثُلِـمَ الاِنَـاءُ
وَ كُلُّ شَدَائِـدٍ نَزَلَتْ بِحَـيٍّ ... سَيَأْتِـي بَعْدَ شِدَّتِهَـا رَخَاءُ
فَقُل لِلمُتَّقِي عَرضَ المَنَايَا: ... تَوَقَّ فَلَيْسَ يَنْفَعُكَ اتِّقَـاءُ
فَمَا يُعْطِي الحَرِيصُ غِنىً بِحِرصٍ ... وَ قَدْيَنْمِي لَدَى الجُودِ الثَّرَاءُ
وَ لَيْسَ بِنَافِعٍ ذَا البُخْلِ مَالٌ ... وَ لَا مُزْرٍ بِصَاحِبِهِ الحَيَـاءُ
غَنِيُّ النَّفْسِ مَا اسْتَغْنَى بِشَىءٍ ... وَفَقْرُ النَّفْسِ مَا عَمَرَتْ شِقَاءُ
يَوَدُّ المَرْءُ مَا تَفِـدُ اللَّيَالِي ... كَـأَنَّ فَنَـاءَ هُنَّ لَـه فَنَاءُ

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به همتایان رساند زیرا مرا نه آهنگ ستم کردن است، نه می‌خواهم بر کسی دروغ ببندم. آهنگ آن را ندارم که از راه بیدادگری، همتایان را به خشم آورم و در برابر پیشامدهای ناگوار، چندان چیز دارم که مرا بس باشد. کسی را از

این سیاه‌روتر ندیدم که تن به خواری سپارد و آرام و استوار گام بردارد. گاه باشد که ماندن در سرزمینی، چون با خواری همراه باشد، جز رنج بار و بری ندهد. برخی گفته‌ها رشته‌ای ندارند که از آن آویزان شوند (سستند و بی‌پایه)، مانند آبی پاك و گوارا که آوندی نداشته باشد و از این رو بر زمین ریزد. برخی از خوی‌های مردمان دردآور است، مانند درد زر پرستی که درمانی ندارد. برای برخی بیماری‌ها می‌توان دارویی جست ولی بیماری نادانی و زبونی را دارویی نیست. مرد همواره می‌خواهد که دارایی فراوان داشته باشد ولی خدا جز خواستهٔ خود را به‌کار نمی‌برد. هرکس خردمند باشد، گرفتار بدبختی نگردد گرچه روزی از روزها سرنوشت (مرگ) شتر بر آستان خانهٔ او بخواباند. دختران روزگار (شب و روز) پیاپی بر او بگذرند تا او را فروشکنند چنان که آوند را بر زمین کوبند و ریز ریز کنند. هرچند دشواری‌ها که بر خاندانی فرود آید، پس از دشواری آن روزگار آسایش فرارسد. به آن کس که از چنگ مرگ می‌گریزد، بگو: پرهیز کن که پرهیز کردن از مرگ هیچ سودی به تو نرساند. آنکه آزمند و خواهان زر و سیم فراوان است، از این راه توانگر نگردد چه همواره به هنگام بخشندگی است که دارایی افزون می‌شود. آنکه زر پرست است، دارایی‌اش سود نبخشد و آنکه شرم و آزرم نشان دهد، او را خوار ندارند. آنکه دلش بی‌نیاز باشد، از همه چیز بی‌نیاز است ولی بینوایی جان، تا پایان زندگی مایهٔ بدبختی است. مرد همواره دوست دارد که شبان فرارسند (شتاب می‌کند که آن روز هرچه زودتر بیاید) ولی نداند که سپری شدن آنها همان سپری شدن زندگی اوست.

چون معاذ بن نعمان دید که بنی‌نجار نه خونبها می‌پردازند و نه کشنده را به خانوادهٔ کشته می‌سپارند، آمادهٔ کارزار شد. وی و مردمش جنگ‌افزار برگرفتند و در جایی به‌نام «فارع» به نبرد پرداختند. «فارع» دژی از آن حسان بن ثابت بود. جنگ به سختی کشید و به درازا انجامید تا آنکه عامر بن اطنابه خونبها بپرداخت.

چون چنین کرد، کار هر دو سوی رزمنده به بهبود گرایید و همه به نیکوتر گونه‌ای که بودند، بازگشتند. عامر بْن اطْنابه در این باره سرود:

صَرَمَتْ ظَلِيمَةُ خِلَّتِى وَ مَرَاسِلِى   وَ تَبَاعَدَتْ ضَنّاً بِزَادِ الرَّاحِلِ
جَهْلاً وَ مَا تَدْرِى ظَلِيمَةُ أَنَّنِى   قَد أَسْتَقِلّ بِصَرْمِ غَيْرِ الوَاصِلِ
ذُلُلٌ رِكابِى حَيْثُ شِئتُ مُشَيّعِى   إِنِّى أَرُوعُ قَطَا المَكَانِ الغَافِلِ
أَظَلِيمُ مَا يُدْرِيكَ رَبَّةَ خُلّةٍ   حَسَنٍ تَرَغُّمُهَا كَظَبْيِ الحَائِلِ
مَابِتُّ مَالِكَهَا وَ شَارِبَ قَهْوَةٍ   دِرِيَاقَةٍ رَوِّيتُ مِنْهَا وَ اغِلِى
بَيْضَاءَ صَافِيَةٍ يُرَى مِن دُونِهَا   قَعرُ الإِنَاءِ يُضِىءُ وَجْهَ النَّاهِلِ
وَ سَرابَ هَاجِرَةٍ قَطَعْتُ إِذَا جَرَى   فَوقَ الإِكَامِ بِذَاتِ لَونٍ بَاذِلِ
أُجُدٌ مَرَاحِلُهَا كَأَن عِفَاءُهَا   سِقْطَانِ مِنْ كَتِفَى ظَلِيمٍ جَافِلِ
فَلَنَأْكُلَنَّ بِنَاجِزٍ مِن مَالِنَا   وَ لَنَشْرَ بَنَّ بِدَينٍ عَامٍ قَابِلِ
إِنِّى مِنَ القَومِ الَّذِينَ إِذَا انْتَدَوْا   بَدَأُوا بِبِرِّ اللّهِ ثُمَّ النَّائِلِ
المَانِعِينَ مِنَ الخَنَى جِيرانَهُم   و الحَاشِدِينَ عَلَى طَعَامِ النَّازِلِ
وَ الخَالِطِينَ غَنِيُّهُم بِفَقِيرِهِم   وَ البَاذِلِينَ عَطَاءَ هُم للسَّائلِ
وَ الضَّارِبِينَ الكَبْشَ يَبْرُقُ بَيْضُهُ   ضَرْبَ المُهَنَّدِ عَنْ حِيَاضِ النَّاهِلِ
وَالعَاطِفِينَ عَلَى المُصَابِ خُيُولَهُمْ   وَ المُلحِقِينَ رِمَاحَهُمْ بِالقَاتِلِ
وَ المدركين عدوهم بذحورهم   و النازلين لضرب كل مَنَازِلِ
وَ القَائلِينَ مَعاً خُذُوا أَقْرَانَكُمْ   إِنَّ المَنِيَّةَ مِنْ وَرَاءِ الوَائلِ
خُزْرٍ عُيُونُهُمْ إِلَى أَعْدَائهِمْ   يَمْشَونَ مَشْىَ الأُسْدِ تَحْتَ الوَابِلِ
لَيْسُوا بِأَكْنَاسٍ وَ لَا مِيلٍ إِذَا   مَا الحَرْبَ شُبَّتْ أَشْعَلُوا بِالشَّاعِلِ
لَايَطْبَعُونَ وَ هُمْ عَلَى أَحْسَابِهِم   يَشْفَونَ بِالأَحْلَامِ دَاءَ الجَاهِلِ
وَ القَائِلِينَ فَلَا يُعابُ خَطِيبُهُم   يَومَ المَقَالَةِ بِالكَلَامِ الفَاصِلِ

یعنی: نازنین من «ظلیمه» رشتهٔ دوستی و پیك و پیام‌های مرا بگسست و دور شد و توشهٔ رهگذر از من دریغ داشت. این‌کار از روی نادانی کرد چرا که «ظلیمه» نمی‌داند که من خود گاهی رشتهٔ مهر می‌گسلانم و کسی را که خواهان دیدارم نباشد، رها می‌کنم. بر سمندهای رام و راهوار می‌نشینم و هرجا که خواهم همی روم؛ چنان زود بروم که مرغ سنگخوارهٔ ناآگاه را برمانم. ای «ظلیمه»، تو چه

می‌دانی، چه بسیار زنی زیبا را که مانند تو بـه دوستی گرفتم که خشم گرفتنش خوش بود، به سان آهویی که با نر جفت گشته ولی بار نگرفته باشد. شب را به روز آوردم و او را در آغوش داشتم و باده همی نوشیدم و تشنگی خود را همی با این و آن فرو نشاندم. باده‌ای سپید و پاکیزه که از روی آن، ژرفای جام دیده‌می‌شد و روی باده‌نوش را روشن می‌ساخت. چه بسیار سراب‌های آب‌نما را که در نیمروز داغ درنوشتم و با اسب خوش‌رنگ خویش تپه‌ها را پشت سر گـذاشتم. خانه به خانهٔ آن، زمین‌هایی درشت و ناهموار بود گویی پر و بال‌ـ هایی که در هر جای آن پراکنده بود، شانه‌های شترمرغی بود که تن و جان بر زمین افشانده باشد. بی‌گمان ما با دارایی آمادهٔ خود خوراك خوریم و بـا وام سالِ آینده باده نـوشیم. من از آن مردمم کـه چون بخشندگی پیشه کنند، با نام خدا بیاغازند و سپس روی به دیگران آورند. گزند از همسایگان خویش دور سازند و مردمی انبوه را بر سر خوان خود آورند. توانگر و تهیدست خود را با هم درآمیزند و بخشش خود را ویـژهٔ پرسنده سازند. پهلـوان دشمن را با شمشیر درخشان و سپید فروکوبند چنان که با شمشیر هندی از آبگیرهای خود پاسداری کنند. لگام اسبان خود به سوی پهنهٔ نبرد برگردانند و نیزهٔ خود را در تهیگاهِ کُشَنْدَه فرو برند. دشمن را فروگیرند و خونبها از او بخواهند و برای رویارو شدن با هماورد، از اسپ فرود آیند. همگی باهم یك‌آواز بگویند کـه هماوردان خود را فروگیرید زیـرا مرگ در آنجا فرود آید که «وایل» به رزم درایستد. با چشم نیمه‌باز به دشمن بنگرند و به سان شیری‌که در زیر باران انبوه راه رود و باك ندارد، بر زمین گام نهند. نه سست و ناتوانند و نه کژراهه روند؛ چون آتش جنگ فروزان گردد، با فروزینه به سوی آن تازند. دل‌ـ هاشان از راستی ودرستی مُهر ننگردد و نژاد خود نیکو دارند؛ درد نادان را با دانایی خود بهبود بخشند. سخنوران بلندپایه‌اند کـه در هنگامهٔ سخنوری، کسی‌سخنگوی‌ایشان رابه‌کاستی‌و ناسره‌گویی زبانزد نسازد.

جنگ حاطب

آنگاه آن جنگ بلندآوازه با نام حاطب روی داد. او حاطب بن قیس از بنی اُمَیَّةِ بن زید بن مالك بن عوف اوسی بود. میان این جنگ و جنگ «سُمَیر»صد سال بود. در این میان جنگ‌ها بـه راه افتاد که آنچه را نام و آوازه‌ای داشت یاد کردیم و آنچه را گمنام بود، فرو-گذاشتیم. به‌جز جنگ «بُعَاث»، جنگ حاطب واپسین جنگ ایشان بود تا خداوند اسلام را پدیدار ساخت.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که حاطب مردی بزرگوار و بزرگ منش بود. چنان شد که مردی از بنی‌ثعلبة بن سعد بن ذبیان فرارسید و بر او فرود آمد. این مرد یك روز به بازار بنی‌قینقاع رفت. یزید بن حارث او را بدید. این یزید را پسر «فُسْحُم» نام نهاده بودند که مادر وی بود. او از بنی‌حارث بن خزرج بود. یزید به مردی یهودی گفت: ردای خود را به تو دهم اگر این مرد ثعلبی را اردنگی زنی. او ردا را گرفت و آمد و مرد را چنان با اردنگی بزد که همهٔ بازاریان آگاه شدند. مردی ثعلبی فریاد زد: آی خاندان حاطب، میهمان‌تان را اردنگی زدند و او را رسوا کردند! حاطب از این کار آگاه شد. به نزد او آمد و پرسید: چه کسی تو را اردنگی زد؟ او آن یهودی را با دست نشان داد. حاطب آمد و چنان با شمشیر بر تارك یهودی کوفت که سرش بشکافت. ابن فسحم این گزارش بشنید و به او گفته شد که یهودی را حاطب کشت. او به دنبال حاطب دویـد و هنگامی بدو رسید که به خانهٔ کسان خود رفته بود. مردی از بنی‌معاویه را دید و در دم بکشت. جنگ میان اوس و خزرج درگرفت و هر دو گرد آمدند و بسیج گشتند و بر پل «ردم بنی‌حارث بن خزرج» دیدار کـردند. فرمانده خزرج در این‌روز عمرو بن‌نعمان بیاضی بود و فرماندهٔ اوس، حُضَیر بن سِمَاك اَشْهَلی. گزارش جنگ‌های ایشان به مردم پیرامون-شان از عرب‌های آن سرزمین رسیده بـود. پس عُیَیْنَةِ بن حصن بـن حذیفة بن بدر فزاری و خیار بن مالك بن حماد فزاری سوار شدند و به مدینه آمدند و دربارهٔ آشتی با اوس و خزرج گفت‌وگو کردند و

ضمانت کردند که هرچه را هرکس بر دیگری ادعا کند، بپردازند. آنان نپذیرفتند و جنگ در جای پل درگرفت. خیار و عیینه در آنجا حاضر بودند. آنان از دشواری و سختی نبرد چیزها دیدند که از آشتی نومید شدند. در این روز پیروزی از آن خزرجیان بود. این، یکی از بلندآوازه‌ترین جنگ‌های‌شان بود. پس از آن چند نبرد روی داد که همگی از جنگ حاطب مایه گرفت. از آن میان جنگ‌های زیر است:

جنگ ربیع

پس از جنگ در پل، انصار در جایی به‌نام ربیع دیدار کردند. اینجا نام بوستانی بر دامنهٔ تپه بود. جنگی سخت کردند چنان که نزدیك بود همدگر را از میان ببرند. اوسیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و خزرجیان در پی ایشان افتادند تا به خانه‌های‌شان رسیدند. پیش‌تر هربار که یکی از دو سپاه شکست می‌خورد و به‌سوی خانه‌های خود می‌گریخت، آن دیگری دست از جنگ می‌کشید. چون خزرجیان تا نزدیك خانه‌ها اوسیان را دنبال کردند، اینان خواستار آشتی شدند. تیرهٔ بنی‌نجار از خزرج تن به آشتی نداد. اوسیان زنان و کودکان را در دژها نگه داشتند و در این هنگام بود که خزرجیان ایشان را به خود واگذاشتند. صخر بن سلمان بیاضی در این باره سرود:

أَ لَاَآبْلِغَا عَنِّی سُوَیْـدَ بنَ صَامِتٍ ... وَرَهْطَ سُوَیدٍ بَلِّغَا وَابنَ الاَسْلَتِ
بِاَنَّـا قَتَلْنَا بِالرَّبِـیعِ سَرَاتَکُـم ... وَ اَفْلَتَ مَجْـرُوحاً بِهِ کُلُّ مُفْلِتِ
فَلَو لَا حُقُـوقٌ بِالعَشِیرَةِ اِنَّهَـا ... اَدَلَّتْ بِحَـقٍّ وَاجِـبٍ اِنْ اَدَلَّتِ
لَنَالَهُمْ مِنَّـا کَمَا کَانَ نَالَـهُمْ ... مَقَانِبُ خَیـلٍ اَهْلَکَتْ حِینَ حَلَّتِ

یعنی: از من به سوید بن صامت و دارودستهٔ سوید و پسر اسلت پیام برسانید. بگویید که ما در آوردگاه ربیع بزرگان شما را کشتیم و هرکس جان به در برد، زخمی بود. اگر نه آن بود که در میان‌قبیله حقوقی بایسته بود که باید پاس داشته می‌شد، از ما بر شما آن می‌رسید که پیش‌تر بر سرتان آمده بود؛ آن زمان که‌اسب‌های ما با سم-

های خود بر زبر پیکرهای شما تاختند و نابودتان کردند.

سوید بن صامت او را پاسخ گفت:

اَلَا اَبْلِغَا عَنِّی صُخَیراً رِسَالَةً
فَقَدْ ذُقْتَ حَرْبَ الاَوسِ فِیهَا ابْنَ الاَسْلَتِ
قَتَلْنَا سَرَایَاکُم بِقَتْلَی سَرَاتِنَا
وَ لَیْسَ الَّذِی یَنْجُو اِلَیْکُم بِمُفْلِتِ

یعنی: از من به صخرِ خُرد و ناچیز پیام دهید که تو مزهٔ جنگ اوس و پسرت اسلت را چشیدی. ما بزرگان‌تان را در برابر بزرگان‌مان‌کشتیم؛ و آنکه از چنگ ما برست، به سوی شما واپس ننشست.

یکی دیگر، جنگ بقیع بود.

جنگ بقیع

سپس اوس و خزرج در «بقیع غَرْقَد» باهم دیدار و به‌سختی پیکار کردند. در این روز پیروزی از آن اوس شد. عُبَیْدِ بنِ نَاقِدِ اوسی سرود:

لَمَّا رَأَیْتُ بَنِی عَوْفٍ وَ جَمْعَهُمْ
جَاؤُا وَ جَمْعَ بَنِی‌النَّجَارِ قَدْحَفَلُوا
دَعَوتُ‌قَومِی وَ سَهَّلْتُ‌الطَّرِیقَ لَهُم
اِلَی المَکَانِ الَّذِی اَصحَابُهُ حَلَلُوا
جَادَتْ بانْفُسِها مِنْ مَالِكٍ عُصَبٌ
یَومَ اللِّقَاءِ فَمَا خَافُوا وَ لَافَشِلُوا
وَعَاوَرُوكُمْ‌كُؤُوسَ‌المَوتِ‌اِذ بَرَزُوا
شَطْرَ النَّهَارِ وَ حَتَّی اَدْبَرَ الاُصُلُ
حَتَّی‌اسْتَقَامُوا وَقَدطَالَ‌المُرَاسُ بِهِمْ
فَکُلُّهُمْ مِن دِمَاءِ القَومِ قَد نَهَلُوا
تَکَشَّفَ البِیضُ عَنْ قَتْلَی اُولِی رَحِمٍ
لَو لَا المُسَالِمُ وَ الاَرْحَامُ مَا نُقِلُوا
تَقُولُ کُلُّ فَتَاةٍ غَابَ قَیِّمُهَا:
اَکُلُّ مَنْ خَلْفَنَا مِنْ قَومِنَا قُتِلُوا
لَقَدْ قَتَلْتُم کَرِیماً ذَا مُحَافَظَةٍ
قَدْ کَانَ حَالَفَهُ القِینَاتُ و الحُلَلُ
جَزْلٌ نَوافِلُهُ حُلْوٌ شَمَائِلُهُ
رَیَّان وَاغِلُهُ تَشْقَی بِهِ الاِبِلُ

یعنی: چون بنی‌عوف و دسته‌های ایشان را همراه بنی نجار دیدم که برای کارزار گرد آمده‌اند، مردم خود را فراخواندم و راه‌شان را هموار ساختم تا به آودگاه آمدند و در برابر دشمن رده بستند. از

قبیلهٔ مالك دسته‌هایی جان‌فشانی کردند و در روز جنگ پایـداری ورزیدند و نترسیدند و سستی ننمودند[26]. چون پدیدار شدند، پیاپی بر شما بادهٔ مرگ پیمودند؛ از هنگام نیمروز تا دیرگاه به شامگاه. تا آنکه ایستادگی کردند و پایداری به درازا کشاندند و همگی از خون دشمن شاداب شدند. پـرده از روی کشتگانی بـرداشته شد کـه از بستگان بودند؛ اگر آشتی‌جوی و خویشاوندنبودند، کسی پیکرهای‌شان را از آوردگاه به‌در نمی‌برد. هر دختر جوانی که سرپرست خود را از دست داده بود، می‌گفت: آیا همهٔ جنگاوران ما کشته شده‌انـد؟ شما مردی بزرگوار و پاس‌داشته را بکشتید که‌در سراسر زندگی هم‌آغوش کنیزکـان ماه پیکر و دارای زر و زیـور بود. بخشش‌هـای او انبوه بودند؛ خوی‌های او نیکو بودند؛ کسی که به هنگام باده نوشیدن بر او فرود می‌آمد، شاداب از می برمی‌خاست؛ اشتر دوندهٔ راهوار در زیر ران او به ستوه می‌آمد.

[واژهٔ تازه پدید]

واغل: مردی که بر مردمی فرود آید که باده می‌نوشند.

عبدالله بن رواحهٔ حارثی خزرجی بدو پاسخ داد:

لَمَّا رَأَیتُ بَنِي عَوفٍ وَ اِخْوَتَہُمْ   کَعْباً وَ جَمْعَ بَنِی النَّجَّارِ قَدْحَفَلُوا
قِدْماً آبَا حُواحِمَاکُمْ بِالسُّیُوفِ وَلَمْ   یَفْعَلْ بِکُم اَحَدٌ مِثْلَ الَّذِی فَعَلُوا

یعنی: چون بنی‌عوف و برادران‌شان بنی‌کعب و گروه بنی‌نجار را دیدم که برای نبرد گرد آمده‌اند، بدانستم که از دیرباز بارگاه شما با شمشیرها بدریدند و هیچ‌کس با شما چنان نکرد که اینان کردند.

سرکردهٔ اوس در آن هنگام در جنگ حاطب، ابوقیس بـن اسلت وایلی بود. او به‌کار جنگ برخاست و از آسایش دوری گزید. پس چهره‌اش بگردید و رنگش دگرگون شد. یك روز به نزد زنش آمد که او را نشناخت و سپس‌از آوازش به‌جا آورد. زن‌گفت: تا سخن‌نگفتی،

۲۶. ننمودند: نشان ندادند. «نمودن» هرگز به معنی «کردن» به‌کار نرود.

تو را به جا نیاوردم. ابن اسلت گفت:

قَالَتْ وَ لَمْ تَقْصُدْ لِقِيلِ الخَنَا: مَهْلاً فَقَدْ اَبْلَغْتَ اَسْمَاعِي
وَ اسْتَنْكَرَتْ لَوناً لَهُ شَاحِباً وَالحَرْبُ غُولٌ ذاتُ اَوْجَاعِ
مَنْ يَذُقِ الحَرْبَ يَجِد طَعْمَهَا مُرّاً وَ تَتْرُكْهُ بِجَعْجَاعِ
قَد حُصَّتِ البَيْضَةُ رَأْسِي فَمَا اَطْعَمُ نَوماً غَيرَ تَهْجَاعِ
اَسْعَى عَلَى جُلِّ بَنِي مَالِكٍ كُلُّ امْرِىءٍ فِي شَأنِهِ سَاعِي
اَعْدَدْتُ لِلاَعْدَاءِ مَوضُونَةً فَضْفَاضَةً كَالنَّهْيِ بِالقَاعِ
اَحْفِزُهَا عَنِّي بِذِي رَوْنَقٍ مُهَنَّدٍ كَاللَّمْعِ قَطَّاعِ
صِدقٍ حُسامٍ وادِقٍ حَدُّهُ وَ مُنْحَنٍ اَسْمَرَ قَرَّاعِ

یعنی: زنم گفت ـ و نمی‌خواست بد بگوید ـ که: اندکی درنگ داشته باش تا آواز تو را بشنوم و تو را به‌جای آورم. رنگ تیرهٔ مرا ناپسند شمرد؛ آری جنگ‌دیوی دردآور است. کسی‌که جنگ را بچشد، مزهٔ آن را بداند؛ جنگ او را در تنگنا افکند. موی سرم سپید گشته است و جز خوابی سبك، آرامشی ندارم. دربرابر همهٔ فرزندان مالك می‌کوشم؛ هر کسی در کار خود کوشنده است. در برابر دشمنان زرهی فراخ و آراسته دارم که به‌سان آبگیری در میان بیابان می‌درخشد. آن را با شمشیری هندی و آبداده پاس می‌دارم که تابندگی دارد و برندگی هرچه بیش‌تر. راست کردار است، تیز است، برنده است، خمیده است، جان‌شکار است و همی بر کلاه‌خود و زره می‌کوبد.

چکامه‌ای بلند است. سپس ابوقیس بن اسلت اوسیان را گرد آورد و به ایشان گفت: من سرکردهٔ هیچ مردمی نشدم جز اینکه‌شکست خوردند؛ دیگری را سرکردهٔ خود سازید. ایشان حُضیر کتایب بن سماك اشهلی پدر اُسید بن حُضیر را سرکردهٔ خود کردند. پسرانش از یاران پیامبر بودند و اسید بن حضیر از یاران بدری (حاضران در جنگ «بدر») بود. حضیر کارهای رزمی ایشان را سرپرستی می‌کرد. آنگاه اوس و خزرج در جایی به نام «غَرْس» زدوخورد کردند که پیروزی از آن اوسیان شد. سپس دربارهٔ آشتی پیك و پیام به نزد همدگر فرستادند و بر این پایه آشتی کردند که شمار کشتگان را به

دست آورند و هرکدام کشتهٔ بیش‌تری داشته باشد، بـه آن اندازه خونبها بستاند. اوس از خزرج سه کشته بیش‌تر داشت. خزرجیان سه پسر به سان گروگان خونبها به ایشان سپردند که اوسیان خیانت کردند و سه پسر را بکشتند.

فِجَارِ یکمِ انصار

این با فجار قیس و کنانه پیوندی ندارد. چون اوسیان آن پسران را کشتند، خزرجیان گرد آمدند و در «حـدایق» با ایشان دیـدار کردند. فرمانده خزرج، عبدالله بن أُبَـیّ بن سَلُول بود و فـرمانده اوس، ابوقیس بن اسلت. جنگی سخت کردند چنان که نزدیك بـود همدگر را از میان ببرند. این را نخستین فجار (بزهکاری) خواندند از آن‌رو که خیانت کردند و خون سه پسر بریختند. قیس بن خطیم در بوستان خود بود و چون به‌شهر آمد، دید که‌مردمش به‌جنگ بیرون رفته‌اند. او از گرفتن جنگ‌افزار ناتوان شد و تنها شمشیر برگرفت و سپس با ایشان بیرون رفت. در این روز پایگاهش بلند شد زیـرا بسیار خوب جنگید و زخم‌های گران برداشت. چندی بـزیست و به درمان آنها پرداخت. به او فرمان داده شد که از نوشیدن آب پرهیز کند. از این‌رو عبدالله بن رواحه گفت:

رَمَیْنَاك اَیَّام الفِجَارِ فَلَمْ تَزَلْ   حَمِیًا فَمَنْ یَشْرَبْ فَلَسْتَ بِشَارِبِ

یعنی: روز فجار بر تو تیر انداختیم و ناچار شدی پرهیز کنی چنان که همه آب نوشند و تو نتوانی نوشید.

جنگ مُعَبَّس و مُضَرَّس

سپس در جاهایی به نام‌های معبس و مضرس دیدار کردند. اینها نام دو دیوارند. خزرج در پشت مضرس بود و اوس در پشت معبس. چند روزی ماندند و به سختی پیکار کردند و سپس اوسیان شکست خوردند و رو به‌خانه‌ها و دژها آوردند. شکستی زشت بود که مانند آن را ندیده بودند. سپس بنی عمرو بن عوف و بنی اوس بن مناة با خزرجیان آشتی کردند ولی بنی عبدالاشهل و بنی‌ظفر و برخی دیگر

از خاندان‌های اوس از آشتی روی‌گردان شدند و گفتند: تا خون خود نستانیم، آشتی نکنیم. خزرجیان در آزردن و چپاول ایشان پافشاری کردند تا بنی‌عمرو بن عوف و اوس بن مناة تن به‌آشتی دادند. اوسیان به‌جز اینان که یاد کردیم، آهنگ بیرون رفتن از مدینه کردند. در این هنگام بنی‌سلمه بر سر مرغزاری انبوه به‌نام «رَعْل» با بنی عبد‌الاشهل که خداوند مرغزار بودند، به ستیز پرداختند. سعد بن معاذ اشهلی به‌سختی زخمی شد و بنی‌سلمه او را برداشتند و به نزد عمرو بن جموح خزرجی بردند که او را پناه داد و مرغزار را در برابر بریدن و سوزاندن پاس بداشت. چون جنگ «بعاث» پیش آمد، چنان که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد، سعد پاداش او بداد.

سپس اوسیان به مکه رفتند تا با قرشیان هم‌پیمان شوند. چنین فرا نمودند که آهنگ «عمره» دارند. شیوهٔ ایشان چنین بود که چون یکی آهنگ عمره یا حج می‌کرد، دشمنش بدو آزار نمی‌رساند و عمره گزار بیخ شاخهٔ خرما بر خرگاه خود می‌آویخت. آنان چنان کردند و روانهٔ مکه شدند و بدان درآمدند و با قریش هم‌پیمان شدند. در این هنگام ابوجهل در مکه نبود. چون بازآمد، این کار را نپذیرفت و گفت: مگر گفتهٔ پیشینیان را نشنیده‌اید که گفته‌اند «وای بر میزبان از دست میهمان!». اینان در شماره فزونند و نیروی فراوان دارند. هر بار که مردمی بر مردم دیگر فرود آمده‌اند، بر میزبانان خود چیره گشته ایشان را بیرون رانده‌اند. گفتند: چه‌گونه پیمان خود را زیر پا گذاریم؟ گفت: من کار شما را چاره‌کنم. سپس بیرون‌رفت و به‌نزد اوسیان آمد و گفت: شما با مردمان من پیمان بستید و من در اینجا نبودم. آمدم با شما پیمان ببندم و چیزهایی دربارهٔ خود به شما بگویم که از این پس پای‌بند آن باشید. ما مردمی هستیم که همواره کنیزکان‌مان به‌بازار می‌روند و پیوسته مردی خود را به ایشان می‌رساند و با دست بر سرین ایشان می‌زند. اگر چنین کاری را دربارهٔ زنان‌تان روا دارید، به‌ما بپیوندید تا با شما هم‌پیمان شویم. اگر نمی‌پسندید، پیمان‌مان را به ما برگردانید. گفتند: این را نپسندیم و روا نداریم. همهٔ انصار دربارهٔ زنان خود غیرتی استوار داشتند.

اوسیان پیمان قرشیان را به ایشان دادند و بازگشتند. حسان بن ثابت به مردم خود بالید که با اوسیان چه کرده‌اند. گفت:

أَلَا أَبْلِغْ أَبَا قَيْسٍ رَسُولاً ... إِذَا أَلْقَى لَهَا سَمْعاً تُبِينُ
فَلَسْتُ لِحَاصِنٍ إِنْ لَم تَزُرْكُمْ ... خِلَالَ الدَّارِ مُسْبِلَةٌ طَحُونُ
يَدِينُ لَهَا العَزِيزُ إِذَا رَآهَا ... وَ يَهْرَبُ مِنْ مَخَافَتِهَا القَطِينُ
تَشِيبُ النَّاهِدُ العَذْرَاءُ مِنْهَا ... وَ يَسْقُطُ مِنْ مَخَافَتِهَا الجَنِينُ
يَطُوفُ بِكُمْ مِنَ النَّجَّارِ أُسْدٌ ... كَأُسْدِ الغِيلِ مَسْكَنُهَا العَرِينُ
يَظَلُّ اللَّيْثُ فِيهَا مُسْتَكِيناً ... لَهُ فِي كُلِّ مُلْتَفٍّ أَنِينُ
كَأَنَّ بَهَاءَهَا لِلنَّاظِرِيهَا ... مِنَ الأَثْلَاثِ وَالبِيضِ الفَتِينُ
كَأَنَّهُمْ مِنَ المَاذِي عَلَيْهِمْ ... جِمَالٌ حِينَ يَجْتَلِدُونَ جُونُ
فَقَد لَاقَاكَ قَبل بُعَاثَ قَتلٌ ... وَ بَعدَ بُعَاثَ ذُلٌّ مُستَكِينُ

یعنی: کیست که از من به ابوسعد پیامی رساند؛ این پیام را آنگاه رساند که وی بدان گوش سپارد. من پاسدار مردم خود نباشم اگر جنگی بر شما فرود نیاید که خون بباراند و شما را نابود گرداند. چون گرامی آن را ببیند، بدان گردن گذارد و چون ماندگار ببیند، رو به‌گریز نهد. دختر دوشیزهٔ پستان برآمده از هراس آن پیر گردد و بچهٔ درون شکم از ترس آن بر زمین افتد. از نجاریان شیرانی بر سر شما تازند که شیران بیشه را مانند که در کنام خانه گزینند. شیر در چنین جنگی روباه شود و در لابلای آن از خود ناله سر دهد. گویا شکوه آن برای بینندگانش به سان شمشیرهای تیز و سپید و برندهٔ همان جنگ باشد. آن مردان‌جنگی از بس فرورفته در جنگ‌افزارهای آهنینند، چنانند که گویی بـه‌هنگام زدوخورد کـردن با شمشیرها، اشترانی سیاه یا سپیدند که آهن بار دارند. پیش از بعاث کشتار به سراغ تو آمد و پس آنْ خواریِ ماندگار.

فجار دوم انصار

اوسیان از بنی‌نضیر و بنی‌قریظه خواسته بودند کـه در برابر خزرجیان با ایشان هم‌پیمان گردند. این کار به خـزرجیان رسید و اینان هشدار جنگ دادند. یهودیان گفتند: ما خواهان جنگ نیستیم.

خزرجیان از ایشان گروگان گرفتند که به گفتهٔ خود پای‌بند بمانند. گروگان‌ها چهل پسر از بنی‌نضیر و بنی‌قریظه بودند. یك روز یزید بن فُسْحُم باده خورد و مست شد و شعری را به آواز خواند و این رویداد را یاد کرد:

هَلُمَّ اِلَى الاَحْلافِ اذ رَقَّ عَظْمُهُمْ — وَ اِذ اَصْلَحُوا مَالاً لِجَذْمَانَ ضَائِعَا
اِذَا مَا امْرُؤٌ مِنْهُم اَسَاءَ عِمَــارَةً — بَعَثْنَا عَلَيْهِم مِنْ بَنِي‌العِيرِ جَادِعَا
فَاَمَّا الصَّـــرِيخُ مِنْهُمْ فتَحَمَّـلُوا — وَ اَمَّا اليَهُودُ فَاتَّخَـذْنَا بَضَائِعَا
اَخَذْنَا مِنَ‌الأُولَى اليَهُودَ عِصَابَةً — لِغَـدْرِهِم كَانُوا لَـدَيْنَا وَدَائِعَا
فَذَلُّوا لِــرَهْنٍ عِنْدَنَا فِي حِبَالِنَا — مُصَانَعَةً يَخْشَونَ مِنَّا القَـوَارِعَا
وَ ذَاكَ بِاَنَّـا حِينَ نَلْقَى عَدُوَّنَـا — نَصُولُ بِضَربٍ يَتْرُكَ العِزَّ خَاشِعَا

یعنی: به سوی هم‌پیمانـان روید کـه استخوان‌شان سست شد و دارایی گزافی برای پیمان‌شکنان پرداختند که از میان خواهد رفت. اگر یکی از ایشان رفتاری بد پیشه کند، ریشه‌اش با شمشیر ببریم. فریادخواهان‌شان کوچیدند و یهودیان را ما کالای خود ساختیم. از یهودیان گروهی را بـه گروگان گرفتیم کـه در برابر نیرنگ‌شان سپرده‌های ما باشند. در رسن‌های ما به سان گرگان بمانید و زبون و سازگار باشید زیرا از فرود آمدن شمشیرهای ما می‌ترسید. این بدان است که چون ما با دشمنان خویش دیدار کنیم، ایشان را چنان فرو کوبیم که گرامیان فروتن کردند.

گفتهٔ او به گوش بنی‌نضیر و بنی‌قریظه رسید و ایشان برآشفتند. کعب بن اسد گفت: ما چنانیم کـه شاعر گفته است «اگـر بر ایشان نمی‌تازی، اوس را به جان خزرج بینداز». چون خزرجیان این گفته شنیدند، همهٔ گروگان‌های خود از پسران بنی‌نضیر و بنی‌قریظه را کشتند و اندکی را آزاد کردند که از آن میان سُلَیم بن اسد قُرَظی نیای محمد بن کعب بن سُلَیم بود. در این هنگام اوسیان و بنی‌نضیر و بنی قریظه بر جنگ با خزرجیان همداستان شدند و نبردی سخت کردند و این پیکار «دومین فجار»(دومین بزهکاری) خوانده‌شد زیرا خزرجیان پسران بی‌گناه یهودیان را کشتند.

دربارهٔ کشتن پسران داستان دیگری بدین گونه آورده‌اند: عمرو بن نعمان بیاضی خزرجی به مردم خود بنی‌بیاضه گفت: پدرتان شما را به جایگاهی بد برآورد. به خداسوگند که سر و تن با آب نشویم تا شما را در خانه‌های بنی‌نضیر و بنی‌قریظه جای دهم یا گروگان‌های ایشان را بکشم. خانه‌های‌بنی‌نضیر و بنی‌قریظه در بهترین‌سرزمین‌ها بود. او برای بنی‌نضیر و بنی‌قریظه پیام داد که: یا خانه‌های خود به ما سپارید یا گروگان‌های شما را بکشیم. خواستند از خانه‌های خود بیرون روند. کعب بن اسد قرظی به ایشان گفت: ای مردم، خانه‌های خود را پاس بدارید و بگذارید پسرها را بکشد. یك شب برای این کار بایسته است که هریك از شما به آغوش زن خود رود و پسری مانند آن کشته درست کند! اینان پیام دادند که: ما از خانه‌های خود کوچ نکنیم، به گروگان‌های ما بنگرید و سخن ما را پاس بدارید و دربارهٔ ایشان به داد رفتار کنید. عمرو بن نعمان بر گروگان‌ها تاخت و ایشان را بکشت. عبدالله بن ابی بن سلول با او از در ناسازگاری درآمد و گفت: این کار، بیدادگری و گناه است. او ایشان را از کشتن آنان و جنگیدن با اوسیان بازداشت. به او گفت: گویا تو را می‌بینم که پیکر کشته‌ات را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد آن‌را به دوش دارند. وی و آنان که از او فرمان بردند، هیچ‌یك از پسران یهودی را نکشتند بلکه آنان را رها ساختند؛ از آن میان: سلیم بن اسد نیای محمد بن کعب بود. در این هنگام بنی‌نضیر و بنی‌قریظه برای جنگ با خزرجیان با اوسیان همداستان شدند. میان‌شان جنگی درگرفت که «فجار دوم» خوانده شد. این گزارش درست‌تر می‌نماید که این جنگ فجار خوانده‌شود. بر پایهٔ گفتار نخست، آنان گروگان‌ها را در برابر نیرنگ یهودیان کشتند. پس آن جنگ برای خزرجیان «فجار» نبود؛ مگر از این‌رو فجار خوانده شود که یهودیان پیمان خود بشکستند.

جنگ بعاث

آنگاه بنی‌نضیر و بنی‌قریظه پیمان‌های خود با اوس را دربارهٔ

هم‌پشتی و همیاری تازه کردند و کارشان استوار شد و در جنگ به سختی کوشا شدند. قبیله‌های دیگری از یهودیان جز اینها نیز بدیشان پیوستند. چون خزرجیان این بشنیدند، گرد هم آمدند و نیروهای خود را بسیج کردند و برای هم‌پیمانان خود از اَشْجَع و جُهَینه پیك و پیام فرستادند. اوسیان کس به نزد هم‌پیمانان خود از مُزَیْنَه گسیل داشتند. چهل روز بماندند و خود را برای جنگ آماده ساختند. در جایی به‌نام «بعاث» از روستاهای قریظه دیدار و کارزار کردند. فرمانده اوس، حضیر کتایب بن سماك پدر اسید بن حضیر بود و فرمانده خزرج، عمرو بن نعمان بیاضی. عبدالله بن ابی بن سلول با پیروان خود از خزرجیان در شهر بماند. بنی‌حارثة بن حارثه از اوسیان نیز بماندند. چون دیدار کردند، به سختی جنگیدند و همه پایداری ورزیدند.

آنگاه اوسیان تلخی جنگ‌افزار بچشیدند و رو به گریز به سوی عریض نهادند. چون حضیر گریز ایشان بدید، به سان شتر فرو خوابید و پای خود را با نیزه فروکوبید و فریاد کشید: ای وای از پی شدنی چون پی شدن اشتر! به خدا سوگند که روی برنگردانم تا کشته شوم. ای اوسیان، اگر می‌خواهید مرا به دشمن بسپارید، چنین کنید. اوسیان به سوی او گراییدند. دو پسر از بنی عبدالاشهل به نام‌های محمود و یزید در کنار وی به‌پیکار برخاستند تا در خاك و خون تپیدند. آنگاه تیری که افکننده‌اش دانسته نشد، پروازکنان بیامد و در پیکر عمرو بن نعمان سرکردهٔ خزرجیان خلید و او را بر جای سرد گردانید. در همین هنگام عبدالله بن ابی بن سلول سواره بر گرد پهنهٔ «بعاث» می‌چرخید و گزارش‌ها را می‌نیوشید. ناگاه دید که پیکر کشتهٔ عمرو بن نعمان را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد او را به دوش دارند و به گور می‌کشانند. چنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. عبدالله گفت: مزهٔ بیدادگری را بچش! خزرجیان شکست یافتند و اوسیان شمشیر در میان ایشان گذاشتند. آوازدهنده‌ای آواز داد: ای اوسیان، به نیکی گرایید و برادرکشی کنار بگذارید که همسایگی ایشان برای شما بهتر از همسایگی روبهان («ثعالب»)

است. اوسیان دست بداشتند و تاراج‌شان نکردند. بی‌نضیر و بنی قریظه دست به چپاول گشودند. اوسیان حضیر را زخمی برداشتند و بردند و او بمرد. اوسیان خانه‌ها و بوستان‌ها و خرمابنان خزرجیان را به آتش کشیدند. در این هنگام سعد بن معاذ اشهلی، دارایی‌ها و خانه‌های بنی‌سلمه را در برابر کاری که دربارهٔ مرغزار کرده بودند (به پاداش آن)، به‌پناه‌خویش درآورد. پیش‌تر ازاین‌داستان آن را یاد کردیم. در این روز زبیر بن ایاس بن باطا، ثابت بن قیس بن شَمّاس خزرجی را وارهاند. او را گرفت و موی پیشانی‌اش ببرید و آزادش کرد. این همان بخشایشی بود که‌ثابت بن قیس به روزگار اسلامی در جنگ بنی‌قریظه بدان پاداش داد. این را یاد خواهیم کرد.

جنگ بعاث واپسین جنگ‌های بلندآوازه میان اوس و خزرج بود. سپس اسلام بیامد و سخن مردم یکی شد و هر دو دسته بر یاری اسلام و پیروان آن همداستان شدند و خداوند سنگینی جنگ را از دوش خداگرایان برداشت.

انصار سخنان بسیار دربارهٔ جنگ بعاث بسرودند. از آن میان گفتار قَیس بن خَطیم ظَفَری اَوسی بود:

اَتَعْرِفُ رَسْماً کَالطِّرَازِ الْمُذَهَّبِ ... لِعَمْرَةَ رَکْباً غَیرَ مَوقِفِ رَاکِبِ
دِیَارَ الَّتِی کَانَتْ وَ نَحْنُ عَلَی مِنیً ... تَحِلُّ بِنَا لَوْلَا رَجَاءُ الرَّکائِبِ
تَبَدَّتْ لَنَا کَالشَّمْسِ تَحْتَ غَمَامَةٍ ... بَدَا حَاجِبٌ مِنْها وَ ضَنَّتْ بِحَاجِبِ

ازاین چکامه است:

وَ کُنْتُ امْرَأً لَا ابْعَثُ الحَرْبَ ظَالِماً ... فَلَمَّا اَبَوا اَشْعَلْتُهَا کُلَّ جَانِبٍ
اَذِنْتُ بِدَفْعِ الحَرْبِ حَتَّی رَأَیْتُهَا ... عَنِ الدَّفْعِ لَا تَزْدَادُ غَیرَ تَقَارُبِ
فَلَمَّا رَأَیْتُ الحَرْبَ حَرْباً تَجَرَّدَتْ ... لَبِسْتُ مَعَ الْبُردَینِ ثَوبَ الْمُحَارِبِ
مُضَعَّفَةً یَغشَی الاَنَامِلَ رَیْعُهَا ... کَأَنَّ قَتِیرَیْهَا عُیُونُ الْجَنَادِبِ
تَرَی قِصَدَ الْمُرَّانِ تُلْقَی کَأَنَّهَا ... تَذَرُّعُ خِرْصَانٍ بِأَیْدِی الشَّوَاطِبِ
وَسَامَحَنِی مِلْکَاهِنَینِ وَ مَالِکٌ ... وَ ثَعْلَبَةُ الاَخْیَارِ رَهْطُ القَبَاقِبِ
رِجَالٌ مَتَی یُدْعَوا اِلَی الحَرْبِ یُسْرِعُوا ... کَمَشْیِ الجِمَالِ المُشْعِلاتِ المُصَاعِبِ
اِذَا مَا فَرَرْنَا کَانَ اَسوَا فِرَارُنَا ... صُدُودَ الخُدُودِ وَ ازْوِرَارُ المَنَاکِبِ
صُدُودُ الخُدُودِ و القَنَا مُتَشَاجِرٌ ... وَ لَا تَبْرَحُ الاَقْدَامُ عِنْدَ التَّضَارُبِ

ظَأَرْنَاكُمْ بِــالبِيضِ حَتَّــى لَأَنْتُمْ ... إِذَلُّ مِــنَ السُّقْبَانِ بَيْنَ الحَلائِبِ
يُجَــرَّدْنَ بِيضاً كُلَّ يَومِ كَــرِيهَةٍ ... وَ يُرْجَعْنَ حُمْراً جَارِحَاتِ المَضَارِبِ
لَقِيتُكُمْ يَــومَ الحَــدَائِقِ حَــاسِراً ... كَأَنَّ يَدِي بِالسَّيفِ مِخْــرَاقُ لَاعِبِ
و يَــوْمَ بُعــاثٍ أَسْلَمَتْنَا سيوفنــا ... إِلى حَسَبٍ فِي جِــذْمِ غَسّان ثَاقِبِ
قَتَلْنَــاكُمْ يَومَ الفِجَــارِ وَ قَبْــلَهُ ... وَ يَومَ بُعاثٍ كَــانَ يَــومَ التَّغالِبِ
أَتَتْ عُصَبٌ للأَوسِ تَخْطُــرُ بِالقَنَا ... كَمَشْيِ الأُسُودِ فِي رِشَاشِ الأَهَاضِبِ

يعني: ایا بازمانده‌ای از خانهٔ دلدار بر زبر نگار جامه‌ای زربفت می‌بینی؟ با کاروانی برای عمره برفت ولی نه در جــایگاه سواران درنگ ورزید. سرزمین‌های آن دلداری که در منی (منا) با ما بود و اگر امید به‌ستوران‌سواری‌نمی‌برد، با ما می‌ماند. او مانند خورشیدی که از زیر ابر بیرون آید،در برابر ما نمایان گشت؛ یك ابرو بر فراز آن چشمان آهو را آشکار ساخت و از نشان دادن ابروی دیگــر دریغ ورزید. من مردی بودم که هرگز جنگی بیدادگــرانه برنمی‌ـ افروختم ولی چون اینان تن به‌کاری جز جنگ ندادند، آن را در همه جا فروزان ساختم. هشدار دادم‌که جنگ را واپس رانید و دور سازید ولی دیدم که واپس راندن، جز مایهٔ نزدیك شدنش نمی‌گردد. چون دیدم که جنگ به‌سختی آغاز گشته است، بر زبر دو پیراهن خــود جامهٔ رزم پوشیدم. زرهی دو لایه بافته پوشیدم که آستین آن انگشتان را فرومی‌پوشاند و گویی سر میخ‌های آن چشمان «جندب» (گونه‌ای ملخ) هستند. دسته‌های نیزه را به سان چوب‌هایی آهن کوبیده می‌بینی که در دست زنان پوست پیرای باشد. هنین و مالك و ثعلبهٔ نیکان که دسته‌هایی از مــردم سوگ‌آفرینند، مــرا دارایی بخشیدند. چــون بگریزیم، بدترین گریزمان آن باشد که روی ترش کنیم و دیگرباره شانه‌ها بچرخانیم و به آوردگاه روی آوریم. ترش کردن روی با فرو کوفتن نیزه همراه باشد و هنگام کــوبیدن شمشیر و نیزه، گــام‌ها نلغزند. با شمشیرهای تیز و سپید بر سر شما تاختیم و چنین فــرا نمودیم که آهنگ مهربانی با شما داریم؛ شما چنان رام شدید که از کره اشتران نر در میان شتران شیرده خــوارتر گشتید. در روزهای دشوار جنگ، شمشیرها را سپید از نیام بیرون می‌آوریم و سرخ از

خون دلاوران جنگی در نیام فرو می‌کنیم. شما را در جنگ «حدایق» (بوستان‌ها) سر برهنه دیدم گویا دست من با شمشیری که در آن بود، دستمال بازیگری را می‌مانست. در جنگ «بعاث» شمشیرهای‌مان ما را به نژاد و ریشهٔ ژرف‌کاوی از «غسان» وابسته کردند. در جنگ «فجار» و پیش از آن شما را کشتیم و روز «بعاث» روز پیروزی ما بود. گردان‌های رزمنده‌ای از اوس فراز آمدند که نیزه‌ها را می‌جنباندند و چنان راه می‌رفتند کـه شیران بیشه در زیر باران‌های افزونبارتر بر زبر تپه‌ها راه می‌روند.

عبدالله بن رَوَاحَه او را چنین پاسخ گفت:

اَشَاقَتْكَ لَيْلَى فِي الخَلِيطِ المُجَانِبِ
نَعَم فَرِشَاشُ الدَّمْعِ فِي الصَّدرِ غَالِبُ

بَكَى اِثْرَ مَنْ شَطَّت نَواهُ وَلَم يَقُمْ
لِحَاجَةِ مَخْزُونٍ شَكَا الحُبَّ نَاصِبِ

لَدُنْ غُدْوةً حَتَّى إِذَا الشَّمسُ عَارَضَتْ
اَرَاحَت لَهُ مِنْ لُبِّهِ كُلُّ عَارِبِ

نُحَامِي عَلَى اَحْسَابِنَا بِتِلَادِنَا
لِمُفْتَقِرٍ اَو سَائلِ الحَقِّ وَاجِبِ

وَ اَعْمَى هَدَتْهُ للسَّبِيلِ سُيُوفُنَا
وَ خَصمٍ اَقَمْنَا بَعدَ ماثَجَّ ثَاعِبِ

وَ مُعْتَرِكٍ ضَنْكٍ يَرَى المَوْتَ وَسْطَهُ
مَشَيْنَا لَهُ مَشْيَ الجِمَالِ المُصَاعِبِ

بِرَجْلٍ تَرَى المَاذِيَّ فَوقَ جُلُودِهِم
وَ بِيضاً نَقِيّاً مِثلَ لَونِ الكَواكِبِ

وُهُم حُسَّرٌ لَا فِيالدُّرُوعِ تَخَالُهُمْ
اُسُوداً مَتَى تُنْشَا الرِّمَاحُ تُضَارِبِ

مَعَاقِلُهُمْ فِي كُلِّ يَومِ كَرِيهَةٍ
مَعَ الصِّدقِ مَنْسُوبُ السُّيُوفِ القَوَاضِبِ

یعنی: لیلی تو را با رخساره‌ای‌آمیخته به‌سرخی و سپیدی که پرهیز

همی کرد، به شور آورد؛ آری باران اشك از گداختن دل جهیدن می‌ـ
کند و فرومی‌بارد. چشم به دنبال کسی گریست که خانهٔ او دور گشت
و او نیاز دلباخته‌ای‌شیدا را که‌از عشق‌می‌گداخت، برآورده نساخت.
از هنگام بامدادان تا آنگاه که خورشید بگشت و هر فروشونده‌ای بر
خرد او افسوس خورد و بر او سرشك بارید (روز که ستارگان پدیدار
نیستند، بر او گریستند). ما از نژادهای خود با دارایی‌های دیرین
خویش پاسداری می‌کنیم؛ آن را به نیازمند می‌بخشیم یا به پرسندهٔ
حقی بایسته می‌پردازیم. چه بسیار کورانی که شمشیرهای ما ایشان
را به راه راست بازآوردند و چه بسیار دشمنانی که خون از دهان بالا
آوردند و ما ایشان را بر سر پا آوردیم. پهنه‌های جنگ‌هایی که از
همه‌جای آن مرگ می‌بارید و ما به سان شتران سخت‌کوش بی‌پروا به
سوی آن روی آوردیم. با گام‌های استوار چنان که زره‌های بلند را بر
زبر پوست های خود می‌دیدیم و شمشیرهایی سپید به دست داشتیم که
از پاکی و روشنی به رنگ ستارگان بودند. چنان به پهنهٔ نبرد آییم
که ما را برهنه پندارند؛ گمان برند که زره بر پیکر نداریم؛ شیرانی
هستیم که هرگاه نیزه‌ها به جنبش آیند، زدوخورد با دشمن را آغاز
کنیم. کنام‌های ما در هر روزی آوردگاه باشد؛ راست‌کردار؛ گراینده
به‌راستی؛ آراسته به شمشیرهای برنده.

این، چکامه‌ای بلند است. لیلی که عبدالله بن رواحه با نام وی
مهرورزی کرده است، خواهر قیس بن خطیم است. عمره که ابن‌خطیم
با نام وی مهرورزی کرده است، خواهر عبدالله بن رواحه است و این
زن مادر نعمان بن بشیر انصاری است.

[واژهٔ تازه پدید]

بُعَاث: به ضم بای تك نقطه‌ای و عین بـی‌نقطه. فقط نویسندهٔ
کتاب العین گفته است که با غین نقطه‌دار است.

چیرگی ثقیف بر طایف و جنگ میان احلاف و بنی‌مالک

سرزمین طایف از دیرباز از آنِ عُدوان بن عَمرو بـن قَیس بن عَیلان بن مُضر بود. آنگاه شمار مـردمان بنی‌عامر بن صَعْصَعَةِ بـن معاویة بن بکر بن هَوازِن بن منصور بن عِکْرِمه بن خَصْفَةِ بن قیس بن عیلان رو به فزونی نهاد و اینان بر طایف چیـره شدند و آن را از دست آنان بیرون آوردند و این به‌دنبال پیکاری سخت بود. بنی‌عامر تابستان را در طایف می‌گذراندند و زمستان را در سرزمین خود نجد به سر می‌بردند. ماندگاه‌های ثقیفیان در پیرامون طایف بود. مردم دربارهٔ ایشان به‌اختلاف سخن گفته‌اند. برخی ایشان‌را از ایاد شمرده و گفته‌اند نام ثقیف چنین بود: قیس بن نبت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افصی بن دُعمی بن ایاد از تبار «معد». برخی ایشان را از هوازن دانسته‌اند و گفته‌اند نام و نشان او چنین است: قیس بن منبّه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خَصْفَةِ بن قیس بن عیلان. ثقیفیان این سرزمین را دیدند و گیاه و میوهٔ پاك و پاکیـزهٔ آن را خوش داشتند. اینان به عامریان گفتند: این سرزمین برای کشاورزی به‌کار نیاید بلکه برای دامداری بهتر به‌کـار آید. به شما پیشنهاد می‌کنیم که دامداری را بر کشاورزی برتری دهید. ما مردمانی هستیم که دام نداریم. به شما پیشنهاد می‌کنیم‌که دامداری و کشاورزی را با هم داشته باشید بی‌آنکه هزینه‌ای بپردازید. زمین‌های خود را به ما بسپارید تا ما آن را شخم زنیم و درخت‌کاری کنیم و در آن چاه بکنیم و هزینه‌ای به گردن شما بار نکنیم. کار و هزینه هر دو را ما می‌کنیم و می‌پردازیم. چون هنگام برداشت فرآورده فرارسد و بار و میوه فراز آید، یك نیمهٔ کامل شما را باشد و نیمه‌ای ما را که در آن کار کرده‌ایم. بنی‌عامر این پیشنهاد را پسندیدند و بدان گـراییدند و زمین را به آنان سپردند. ثقیفیان در سرزمین طایف ماندگار شدند و آن را در میان خـود بخش کردند و زمیـن را شخم زدنـد و در آن کشاورزی به‌راه انداختند و انگور و میوه‌های دیگر به بار آوردند و

برای روزگاری، آنچه را برای بنی‌عامر شرط کرده بودند، بدیشان پرداختند. در برابر این کار، عامریان از بنی‌ثقیف در برابر تازش و چپاولگری عرب‌ها پاسداری می‌کردند. چون ثقیفیان افزون شدند و نیرومند گشتند، سرزمین‌های خود را استوار ساختند و بارویی بر گرد طایف کشیدند و دژهای نیرومند در آن به‌پا داشتند و آنچه را به عامریان می‌دادند (که نیمی از فرآورده‌ها و میوه‌ها بود)، بازگرفتند و نپرداختند. بنی‌عامر خواستند آن را از ایشان بگیرند ولی نتوانستند و چون به جنگ برخاستند، پیروز نشدند. ثقیفیان دارای دو خاندان بودند: احلاف و بنی‌مالك. احلاف را در این کار بهره‌ای بزرگ بود. ستوران ایشان افزون گشتند و ایشان یکی از زمین‌های بنی‌نصر بن معاویة بن بکر بن هوازن را که به آن «جلْذان» گفته می‌شد، برای خود پاسگاه (قرقگاه) ساختند. بنی‌نصر از این کار برآشفتند و بر سر آن زمین با ایشان به پیکار پرداختند و جنگ‌شان به سختی گرایید. سرکردهٔ بنی‌نصر، عُفَیف بن عَوف بن عُباد نصری یربوعی بود و سرکردهٔ احلاف، مسعود بن قعنب. چون جنگ میان بنی نصر و احلاف به درازا کشید، بنی‌مالك و سرکرده‌شان جندب بن عوف بن حرث بن مالك بن حُطَیط بن جشم از ثقیفیان (به‌دنبال کینه‌های دیرینه‌ای که با احلاف داشتند)، این فرصت را غنیمت شمردند و در برابر احلاف با یربوعیان هم‌پیمان شدند. چون احلاف این را شنیدند، نیروهای خود را گرد آوردند. نخستین جنگ میان احلاف و بنی‌مالك و هم‌پیمانان‌شان از بنی‌نصر در «روز طایف» رخ داد. جنگی سخت کردند و احلاف پیروز شدند و ایشان را از آنجا به دره‌ای در آن سوی طایف به‌نام «لحب» راندند. گروه فراوانی از بنی‌مالك و بنی‌یربوع کشته شدند و این در دره‌ای از آن کوه بود که بدان «ابان» می‌گفتند. آنگاه چند بار دیگر نیز جنگیدند که هر جنگی نامی به‌خود گرفت: جنگ «غَمْر ذی‌كِنْدَه» از سوی نخله و جنگ «کرونا» از سوی حلوان. عفیف بن عوف یربوعی در آن روز چنان فریادی کشید که به گمان عرب‌ها، هفتاد زن آبستن از هراس آن بچه انداختند. آنها سخت‌ترین جنگ‌ها باهم کردند و سپس پراکنده شدند. بنی‌مالك در

پی هم‌پیمان شدن با دوس و خثعم و جز این دو برآمدند که در برابر احلاف کارزار کنند. احلاف به مدینه رفتند و به دنبال هم‌پیمان شدن با انصار در برابر بنی‌مالك گشتند. مسعود بن معتّب بر اُحَیْحَة بن جُلاح یکی از مردان عمرو بن عوف از اوس (که از مهتران انصار در زمان خود بود)، فرود آمد و خواهان هم‌پیمانی با او گشت. احیحه گفت: به خدا سوگند هر مردی که از میان مردم خود بیرون آید و خواهان هم‌پیمانی مردمی دیگر گردد یا چیزی جز این از ایشان بخواهد، به سود ایشان چیزی بدتر از آن به گردن گیرد که از آن گریخته است و برای چاره کردن آن به دنبال هم‌پیمان روانه گشته است. مسعود به وی گفت: من برادر توام (اینان باهم دوست بودند). احیحه گفت: برادر تو آن کس است که وی را پشت سر گذاشتی. به نزد وی بازگرد و با او آشتی کن اگرچه به بهای بریدن گوش و بینی‌ات باشد. اگر با او از در ناسازگاری درآیی، هیچ‌کس به‌تو نیکی نخواهدکرد. مسعود از نزد احیحه بیرون‌آمد و احیحه‌اوراسازو برگ‌و جنگ‌افزار و توشه داد و برده‌ای به وی بخشید که در مدینه دژها می‌ساخت و باروها برمی‌افراشت. او برای مسعود بن معتب دژها بساخت که نخستین دژهای طایف بودند و پس از آن بود که دژها در طایف برآورده شدند. پس از آن جنگی درخور یادآوری در میان ایشان روی نداد. ایشان دربارهٔ‌جنگ‌های خود سخنان‌بسیار سرودند. از آن میان است سخنان «مُحَبّر» یعنی همان ربیعة بن سفیان یکی از سردان عوف بن عُقْدَه از احلاف که می‌گوید:

وَمَـا كُنْتُ مِمَّن اَرَّثَ الشَّرَّ بَيْنَهُمْ ... وَلٰكِـنَّ مَسعُوداً جَنَاها وَ جَنْـدَبا

قَرِيْعَـي ثَقيفٍ اَنْشَبَا الشَّرَّ بَيْنَهُمْ ... فَلَم يَكُ عَنْهَا مَنْـزَعٌ حِيْنَ اَنْشَبَا

عِناقاً ضَرُوساً بَينَ عَوفٍ وَ مَالِكٍ ... شَديداً لِظَاهَا تَتْرُكُ الطِّفْلَ اَشْيَبَا

مُضَرَّمَـةٌ شَبَّـا اَشَبَّـا وُ قُـوْدَهَا ... بِاَيْدِيهِمَا مَا اَورَيَـاهَا وَ اَثْقَبَـا

اَصَابَتْ بَرَاءَ مِنْ طَـوَايِفِ مالكٍ ... وَ عوفٍ بِمَا جَرّا عَلَيْهَا وَ اَجْلَبَا

كَجُمْثُورَةٍ جَـاؤُوا تَخَطَّوْا مَآبَنَـا ... اِلَيْهِم وَ تَدْعُو فِـي اللِّقَاءِ مُعَتَّبَا

وَتَدْعُو بَنِي عَوفِ بن عُقْدَةَ فِي الوَغَى ... وَ تَدْعُو عِلاجاً وَ الحَليفَ المُطَيَّبَا

حَبيباً وَ حَيّاً مِـن رِبـاب كتائبا ... وَسَعداً اِذا الدّاعِي اِلَى المَوتِ ثَوَّبَا

وَ قَوماً بِمَکْرُوثاءَ شَنَّتْ مُعَتَّبٌ بِغَارَتِهَا فَکَانَ یَوماً عَصَبْصَبَا
فَاَسْقَطَ اَحْبَالَ النِّساءِ بِصَوتِهِ عُفَیفٌ إذَا نَادَی بِنَصرٍ فَطَرَّبَا

یعنی: من از آن کسانی نبودم که آشوب و جنگ در میان ایشان برپا کنم؛ همانا آن را مسعود و جندب در میان ایشان به‌راه انداختند. دوراندهٔ قریش که آتش پیکار در میان مردم برافروختند و چون آتش فروزان گشت، کسی نتوانست خود را از آن وارهاند. پیشامدی سخت و گران و گزنده میان عوف و مالك؛ دارای زبانه‌ای سخت که هر کودکی را پیر و فرسوده سازد. آن دو زمین را بکاویدند و آتش برپا کردند و جنگ به‌راه انداختند و سزاوار آن شدند که جان‌باختگان را به خاك سپارند زیرا از آغاز، نبردی سخت و سهمناك را برافروختند. عوف و براء با آن کارها که بر سر خاندان‌های مالك آوردند، ایشان را داغدار کردند. مانند توده‌ای خاك بر بازگشت‌گاه ما ریختند و به سوی ایشان تاختند و «معتب» همی مردم را به جنگ خواند. فرزندان عوف‌بن عقده، علاج و هم‌پیمانانی که با گلاب دست شسته بودند، مردان را به‌کشتار همدگر می‌خواندند. حبیب وخاندانی از رباب که دسته‌های رزمی پدید آوردند؛ و سعد که چون آوازخوان سرگ‌فریاد می‌کشید، بدانجا فراز آمد. مردمی‌از سرزمین «مکروثاء» را نیز «معتب» با تازش‌های خود برانگیخت و روزی سخت پدید آورد. آنگاه چون عفیف از درشتی و سختی جنگ به ستوه آمد و با آواز بلند خود مردان را به یاری خواند، زنان آبستن افگانه کردند.

[واژهٔ تازه پدید]

عُفَیف: به ضم عین و فتح فاء.

(پایان ترجمهٔ جلد یکم:
ساعت ۱۲ و ۲۸ دقیقه روز چهارشنبه ۲۹ر۶ر۶۸).

نژادنامهٔ پیامبر خدا (ص)
و
گزارش برخی از کارهای پدران و نیاکان وی

نام پیامبر خدا محمد (ص) است. گزارش زادن وی پیش از این بیامد که او به روزگـار خسرو انوشیروان دادگر بـزاد. وی محمد پسر عبدالله است. کنیهٔ عبدالله ابوقُثَم یا ابومحمد یا ابواحمد است. عبدالله پسر عبدالمطلب است.

عبدالله فرزند کهتر پدر خود بـود. وی (عبدالله)، ابـوطالب (نامش عبد مناف)، زبیر، عبدالکعبة، عاتکه، امیمه، و بره فرزندان عبدالمطلب بودند. مادر همه‌شان‌فاطمه دختر عمروبن عاید بن‌عمران بن مخزوم بن یَقْظَه بود.

هنگامی که عبدالمطلب در کندن چاه زمزم از قرشیان به‌رنج اندر افتاد، چنان‌که یاد خواهیم‌کرد، با خدا پیمان بست‌که‌اگر برای وی ده فرزند بزایند و همگی بمانند و بزرگ شوند و او را در برابر ستم دیگران پاس بدارند، یکی ازایشان را در خانهٔ کعبه در راه خـدای بزرگ سر ببرد. چون فرزندان بـه ده تن رسیدند و او دانست که ایشان وی‌را پاس بدارند، ایشان را از پیمان خود با خدا آگاه‌ساخت. فرزندان فرمانبرداری نمودند[1] و گفتند: چه کنیم؟ گفت: هریك از

۱. نمودند: نشان دادند «نمودن» به‌معنی «کردن» به‌کار نرود.

شما یك تیر (بی‌پیکان) بردارد و نام خـود را بر آن بنویسد. آنان چنان کردند و تیرها را نزد او آوردند. آنگاه به نزد بتی به‌نام «هُبَل» که در درون کعبه بود، آمدند تا چارهٔ کار خود را از او بخواهند. او بزرگ‌ترین بت ایشان بود. هبل بر سر گودالی بود که آنچه به سان ارمغان به کعبه پیش‌کش می‌شد، بدان گودال می‌سپردند.

در نزد هبل هفت تیر بود و هر تیری را نبشته‌ای. بـر یك تیر خونبها نوشته بود که روشن می‌کرد چه‌کسی باید آن را بپردازد. در این هنگام، اگر بر سرِ پرداختِ خونبها ناسازگاری پیش می‌آمد، آن تیرها را به‌کار می‌بـردند. بر یك تیـر «آری» نوشته بود که چـون خواستار انجام کاری می‌شدند، آن را در تیردان می‌افکند و با تیرهای دیگر می‌آمیختند و اگر «آری» بیرون می‌آمد، آن کار را می‌کردند. بر تیر دیگری «نه» نوشته بود که چون می‌خواستند کاری کنند، آن را با تیرهای دیگر به درون تیردان می‌افکندند و یکی را بیرون می‌کشیدند که اگر «نه» می‌بود، دست از آن کار بازمی‌داشتند. بر تیر دیگـری نوشته بود «از شماست» و بر تیر دیگری نوشته بود «چسبیده» است و بر تیر دیگری که «از دیگران است». بر تیر دیگری نام آب‌ها نوشته بود که اگر می‌خواستند جایی را برای پیدا کردن آب و رسیدن به آن بکنند، آن را می‌افکندند و هر فرمانی بیرون می‌آمد، همان را به‌کار می‌بردند. چون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یا دختری را شوهر دهند یا مرده‌ای را به‌خاك سپارند، به‌نزد بت هبل می‌رفتند و صد درم و یك شتر یا گوسپند سر بریدنی به نزد وی می‌بردند و آنها را به دارندهٔ تیرها می‌دادند که وی آنها را به‌کار می‌بـرد. آنگاه کسی را که می‌خواستند دربارهٔ وی کاری کنند، فراز می‌آوردند و می‌گفتند: پروردگارا، این بَهْمان پسر بَهْمان است؛ می‌خواهیم با وی چنین و چنان کنیم؛ آنچه راستی و درستی است، بیرون آور. آنگاه به دارندهٔ تیرها می‌گفتند: بزن. او تیرها به درون تیـردان می‌افکند و یکی را بیرون می‌آورد. اگر بر آن نوشته می‌بود که «از شماست»، بدو برتری می‌دادند و اگر نوشته می‌بود «از دیگـران است»، هم‌پیمـان شمرده می‌شد و اگر نوشته می‌بـود «چسبیده» است، همین پایگـاه را بدو

می‌دادندکه نه او را نژاد می‌بخشیدند و نه هم‌پیمان می‌ساختند[۲]. اگر نبشته‌ای جز اینها بیرون می‌آمد، همان را به‌کار می‌بردند. اگر «آری» بیرون می‌آمد، آن کار را می‌کردند و اگر «نه» بیرون می‌آمد، آن کار را در آن سال واپس می‌افکندند و سال دگر برای باری دیگر به نزد بت می‌آمدند. باری، کارها را بدان گونه به پایان می‌بردند که تیرها بیرون می‌آمدند.

عبدالمطلب به‌خداوند تیرها گفت: تیرهای این پسران مرا دربارهٔ ایشان به‌کار ببر. او به‌خداوند تیرها گفت‌که چه‌پیمانی با پروردگار بسته است. عبدالله فرزند کهتر وی بود و او عبدالله را بیش از همه دوست می‌داشت. چون خداوند تیرها به‌کار برخاست که آنها را بیفکند، عبدالمطلب در برابر خدای بزرگ به‌نیایش برخاست. آنگاه خداوند تیرها، آنها را بیفکند. تیر به نام عبدالله بیرون آمد. عبد‌المطلب دست عبدالله را گرفت و به نزد إِسَاف و نَايِلَه برد و اینها دو بت بودند که جاندار یا مردم را در پیش پای‌شان سر می‌بریدند. قرشیان از انجمن‌های خویش بیرون آمدند و گفتند: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: پسرم را سر می‌برم. قرشیان و پسران وی گفتند: به خدا سوگند که هرگز وی را سر نبری مگر آنکه بهانهٔ بایسته در نزد پروردگار داشته باشی و ناگزیر گردی. اگر چنین کنی، هر روز یکی از ما پسر خود را بدینجا آورد و در برابر این خدایان بی‌جان و خرد سر ببرد. در این هنگام مغیرة‌بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم به وی گفت: به خدا او را سر نبری مگر که ناگزیر گردی. اگر بهای آزادی

---

۲. بیش‌ترین بخش این همه فال‌گیری‌ها دربارهٔ پیوندانیدن پسر به پدر راستین وی می‌بوده زیرا در آن جامعهٔ آغازین تباه، مردان بسیار با زنان یکدیگر گرد می‌آمدند و آنگاه نمی‌دانستند با فرزند چه کنند. نیز مردان بسیاری به نزد روسپیان می‌رفتند که در آنجا فراوان بودند و از این‌رو نمی‌دانستند با فرزند چه‌کنند. در چنین‌هنگامه‌ها، نخست به نزد چهره‌شناس می‌رفتند که نشانی‌های پدر و فرزند را با همدگر می‌سنجید و فرمانی بیرون می‌داد که آن را به‌کار می‌بردند. بیش‌تر کار به ناسازگاری می‌کشید که در این هنگام به نزد بتان می‌رفتند و چاره را از آنها می‌خواستند که با فروکردن تیرها در تیردان و بیرون کشیدند آن در نزد بت، به ناسازگاری پایان و بدان فرمان تن می‌دادند.

او با دارایی‌های ما باشد، او را بازخریم. قرشیان و پسرانش به وی گفتند: این کار را نکن؛ به نزد زنی کاهن در «حِجْر» برو و از وی بپرس. اگر فرمان داد که او را سر ببری، سرش خواهی برید و اگر فرمانی داد که در آن برای وی و برای تو گشایشی باشد، آن را خواهی پذیرفت.

آنان به نزد آن زن رفتند. او در خیبر می‌زیست. عبدالمطلب داستان با وی در میان گذاشت. زن گفت: امروز بروید تا پریِ همزادِ من بیاید و من چارهٔ کار از او بپرسم. آنان آن روز از نزد آن زن بیرون آمدند و بامداد فردا به نزد وی رفتند. زن گفت: آری پری بیامد و گزارش بگفت و فرمان بایسته بداد. زن پرسید: خونبها در میان شما چند است؟ گفتند: ده اشتر. کار چنین بود. زن گفت: به سرزمین خود بازگردید و ده شتر به نزد بت برید و بر سر پسر و آنها تیر بیفکنید. هرگاه به نام پسر بیرون آید، ده شتر دیگر بیفزایید تا آنجا که پروردگار شما خرسند گردد. اگر تیرها به نام شتران بیرون آید، بدانید که پروردگارتان خرسند گشته است وپسرتان‌وارهیده.

آنان بیرون آمدند و روانه شدند تا به مکه رسیدند. چون بدین کار برخاستند، عبدالمطلب به نیایش در برابر پروردگار برخاست. آنگاه عبدالله را با ده شتر برابر نهادند که تیر به نام عبدالله بیرون آمد؛ بار دیگر ده شتر بیفزودند و با عبدالله برابر نهادند که باز به نام عبدالله بیرون آمد. همی افزودند و تیرها به نام عبدالله بیرون آمدند تا شمار اشتران به صد رسید و در این هنگام تیر به نام‌شتران بیرون آمد. آنان که در آنجا بودند، گفتند: ای‌عبدالمطلب، کردگارت خرسند گشت. عبدالمطلب گفت: نه سوگند به خدا تا سه بار تیر درافکنم. سه بار بیفکندند و تیرها به نام اشتران بیرون آمدند. آنگاه شتران را سر بریدند و بر جای خود گذاشتند و هیچ‌کس یا درنده‌ای را از آنها واپس نراندند.

اما داستان همسر گزیدن‌عبدالله بن عبدالمطلب چنین بود که او آمنه دخت وهب مادر پیامبر خدا(ص) را خواستگاری کرد. گویند:

چون عبدالمطلب از کار اشتران بپرداخت، دست پسرش عبدالله را بگرفت و به خانه روان شد و در راه بر دختری به نام «ام قتّال» دخت نوفل بن ورقه خواهر ورقة بن نوفل گذر کرد که‌در آن‌هنگام در بارگاه خدایی بود. چون دختر به‌عبدالله نگریست و چهرهٔاو را بدید، گفت: عبدالله، به کجا می‌روی؟ گفت: همراه پدرم به خانه می‌روم. دختر گفت: همان شمار اشتران که پدرت اکنون سر برید، به تو دهم که هم‌اکنون با من به بستر آیی و جفت‌گردی. عبدالله‌گفت: اکنون پدرم همراه من است؛ نه می‌توانم از او جدا شوم و نه می‌توانم از فرمان وی سر بپیچم.

عبدالمطلب همراه وی بیرون آمد و به نزد وهب بن عبد مناف بن زُهْرَه رفت که سرور بنی‌زهره بود. وی دخترش آمنه دخت وهب را به زنی به عبدالله داد. مادر آمنه، بـرّه دخت عبدالعزی بن عثمان بـن عبدالدار بن قصی بود. مادر بره، ام حبیب دختر اسد بن عبدالعُزّی‌بن قُصَی بود. مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود.

چون عبدالله شوهر آن دختر شد، در همانجا بر او درآمد و با او هم‌آغوش گشت و دختر در همان هنگام به‌محمد(ص) بار گرفت. سپس عبدالله از نزد همسر خود بیرون آمد و به نزد زنی رفت کـه دیروز بدو پیشنهـاد هم‌بستر شدن کرده بود. بـه وی گفت: چـرا امروز پیشنهاد دیروز بازنمی‌گویی؟ زن گفت: آن پرتو که دی بر چهره‌ات بدیدم، امروز از آن بشده است؛ مرا به تو نیازی نیست.

آن زن از برادرش ورقة بن نوفل می‌شنید که این‌مردم را پیامبری از فرزندان اسماعیل خواهد بود.

برخی گویند: عبدالمطلب با پسرش عبدالله بیرون آمد تا وی را زنی دهد. در راه بر زنی کاهن از خثعم گذشت کـه بدو فاطمه دختر «مُرّ» می‌گفتند. زن یهودی گشته بود و از مردم تباله‌بود.اودر چهـرهٔ عبدالله پرتوی دید و به وی گفت: آیا دوست می‌داری که هم‌اکنون با من جفت گردی و تو را صد شتر بدهم؟ عبدالله گفت:

أَمَّا الحَرَامُ فَالمَمَاتُ دُونَهُ ... وَ الحِلَّ لَا حِلَّ فَأَسْتَبِينَهُ
فَكَيْفَ بِالأَمْرِ الَّذِى تَبْغِينَهُ

یعنی: اما به گونهٔ ناروا، مرگ پیش از این کار است. به گونهٔ روا نیز نکنم تا نیك بنگرم. پس چه‌گونه می‌توانی اکنون به‌خواسته‌ات رسید؟

سپس به وی گفت: اکنون با پدرم هستم و نمی‌توانم از وی جدا گردم. عبدالمطلب‌او را برد و آمنه دخت وهب‌بن‌عبدمناف‌بن‌زهره را به‌زنی به وی داد. در نزد آن دختر سه روز بماند. سپس بیرون آمد و روانه گشت و بر زن خثعمی گذشت. جانش آرزوی آن زن کرد. به وی گفت: امروز آنچه آن‌روز خواستی، با تو کنم؟ زن‌گفت: ای‌جوان، من زنی کام‌جوی نیستم. در چهرهٔ تو پرتوی دیدم و خواستم که آن را از آن خویش سازم ولی خدا نخواست و آن را به جایی برد که خود می‌دانست[۳]. زن باز پرسید: پس از من چه کردی؟ عبدالله گفت: پدرم، آمنه دخت وهب را به زنی به من داد. فاطمه گفت:

إِنِّي رَأَيْتُ مُخَيِّلَةً لَمَعَتْ ... فَتَلَألَأَتْ بِحَنَاتِمِ القَطْرِ
فَلَمَأْتُهَا نوراً يُضِيءُ لَهُ ... مَا حَوْلَهُ كَإِضَاءَةِ البَدْرِ
فَرَجَوتُهُ فَخْراً أَبُوءُ بِهِ ... مَا كُلُّ قَادِحٍ زَندِهِ يُورِى
لِلّه مَا زُهْرِيَّة سَلَبَتْ ... ثَوْبَيكَ مَا اسْتَلَبَتْ وَمَا تَدْرِي

یعنی: من پرهیبی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران‌زا، روشنی بخشید. آن را به‌سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان ببالم؛ دریغا نه هرکه آتش افروزه کوبد، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری

۳. برخی گویند: چون عبدالله چند روزی را در آغوش آمنه گذراند، از نزد وی بیرون آمد و جانش آرزوی فاطمه کرد. به نزد وی رفت و گفت: «هَلْ لَكَ فِي مَاقُلْتِ لِي فَقُلْتَ لَا؟» (آنچه را که خواستی و گفتم «نه»، باز می‌خواهی؟). فاطمه گفت: «قَدْ كَانَ ذَاكَ مَرَّةَ وَاليَومَ لَا» (آن روزگاری پیش از این بود؛ اکنون گویم «نه»).

نژاد [آمنه زن عبدالله] که هر دو جامهٔ تو را بیرون آورد و ربود و خود نمی‌دانست چه گوهر بی‌همتایی را می‌رباید.

نیز گفت:

بَنِی هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِن اَخِیْکُمُ — اَمِینَةُ اِذ لِلْبَاهِ تَعْتَرِکَانِ
کَمَا غَادَرَ المِصْبَاحُ عِنْد خُمُولِهِ — فَتَائِلُ قَدْ بُلَّت لَهُ بِدُهَانِ
فَمَا کُلُّ مَایَحْوِی الفَتَی مِن تَلَادِهِ — لِعَزْمٍ وَ لَا مَافَاتَهُ لِتَوَانِ
فَاَجْمِل اِذَا طَالَبْتَ اَمراً فَاِنَّهُ — سَیَکْفِیکَهُ جَدَّانِ یَعْتَلِجَانِ
سَیَکْفِیکَهُ اِمَّا ید مُقْفَعِلَّةٌ — وَ اِمَّا یَدٌ مَبْسُوطَةٌ بِبَنَانِ
وَلَمَّا حَوَت مِنْهُ اَمِینَةُ مَاحَوَتْ — حَوَتْ مِنْه فَخْراً مَا لِذَلِکَ ثَانِ

یعنی: ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجویی با یکدیگر گلاویز بودید و و مرد و زن‌تان [عبدالله و آمنه] بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان شمارخت بر بست [گوهر گرانبهایی که پرتو محمدی(ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامان آمنه جای گرفت]. چنان که به هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله‌هایی که برای آن با روغن آغشته شده‌اند، پرتو خود را از دست می‌دهند. نه همهٔ آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشهٔ زایندهٔ خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می‌دهد، در پی سستی می‌بازد. اگر چیزی را می‌جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره‌ای که باهم گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست بسته‌ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که انگشتان آن برای گرفتن، واهلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل خود جای داد که مایهٔ بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد.

برخی گویند: زنی که عبدالله بر وی‌گذر کرد، جز این زنان بود. و خدا داناتر است.

زُهری گوید: عبدالمطلب پسر خود عبدالله را به مدینه فرستاد

که برای وی و خانواده‌اش خرما بخرد و بیاورد. عبدالله در آنجا درگذشت. برخی گویند: نه چنین است، همانا عبدالله در میان کاروانی بود که از شام به مکه می‌آمد. او با آن بازآمد و در مدینه ماند زیرا بیمار بود. در آنجا درگذشت و در خانهٔ نابغهٔ جعدی به‌خاك سپرده شد. در این هنگام بیست و پنج سال داشت. برخی گویند: بیست و هشت‌سال داشت. او پیش‌از زادن پیامبر خدا(ص)درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

عَایِذ بن عمران: با ذال نقطه‌دار و یایی که در زیر آن دو نقطه است.

عَبید: به فتح عین و کسر بای تك نقطه‌ای.

عَوِیج: به فتح عین و کسرهٔ واو که در پایان آن جیم است.

عبدالمطلب

نام او «شیبه» (سپیدموی) بود. او را از این‌رو چنین خواندند که به هنگام زادن در سرش پاره‌ای موهای‌سپید بود. مادرش‌سلمی (سلما) دختر عمرو بن زید خزرجی نجاری‌بود. کنیه‌اش ابوحارث‌بود. داستان نامگذاری او بـه عبدالمطلب چنین است: پدرش هاشم برای کاری بازرگانی به شام رفت. چون در سر راه خویش به مدینه رسید، بر عمرو بن لبید فرود آمد و دختر او سلمی را بدید و سخت دلباختهٔ او گردید و همان دم او را به همسری برگزید. پدرش از داماد پیمان گرفت که هرچه فرزند بزاید، در خانهٔ پدری (پدر زن) بزاید. هاشم به راه خود رفت و روانهٔ شام گشت. چون از شام برگشت، در خانهٔ پدرزن با همسر خود هم‌بستر گشت و سپس او را برداشت و به مکه برد. زن باردار گشت. چون سنگین شد، او را به خانهٔ پدری برد که در آنجا بزاید. هاشم به شام رفت و در غزه درگذشت[4].

---

۴. در آن زمان که این رویدادها در آن پیش آمد، خواسته‌شان از شام «شام بزرگ» بود که اکنون این کشورها را در برمی‌گیرد: اردن، سوریه، فلسطین، لبنان.

سلمی برای وی عبدالمطلب را بزاد. او هفت‌سال در مدینه ماند. آنگاه مردی از بنی‌حارث بن عبد مناف بر مدینه گذشت و کودکانی را سرگرم تیراندازی دید. هربار که «شیبه» تیر خـود به آماج می‌زد، فریاد می‌کشید: من پسر هاشمم. همانا من‌پسر سرور بطحاء (مکه)ام. حارثی از او پرسید: تو کیستی؟ شیبه گفت: من پسر هاشم بن عبد مناف هستم. چون حارثی به مکه بازآمد، به مطلب (که در این هنگام در «حِجْر» بود)، گفت: ای ابوحارث، می‌دانی، من در یثرب دسته‌ای از پسران را دیدم که پسر برادر تو در میان ایشان بـود. چنین پسر دلاوری را نشاید که در آنجا به خود واگذارند. مطلب گفت: به نزد کسان خود نروم تا این پسر را بازآورم. مرد حارثی به او شتری داد که بر آن سوار شد و برفت و شبانگـاه به مدینه رسید. پسرانی را سرگرم گوی بازی دید و پسر برادر خود شیبه را در میان ایشان باز شناخت. دربارهٔ او پرسید و گزارش بشنید. او را برگرفت و در پشت سر خود بر شتر سوار کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وی را با دستوری از مادر گرفت. وی شیبه را با خود به مکه آورد و به‌هنگام نیمروز بدین شهر درآمد و مردم در انجمن‌های خود نشسته بودند. آنان یکایك از وی می‌پرسیدند که: این کیست؟ می‌گفت: بـردهٔ من است. او را بیاورد و بر زن خود خدیجه دختر سعید بن سهم درآمد. زن پرسید: این کیست؟ گفت: بندهٔ من است. برای او جامه‌ای خرید و او را بپوشاند و شامگاه او را به انجمن فرزندان عبد مناف آورد و ایشان را آگاه ساخت که وی پسر برادر اوست. از آن پس چون شیبه در مکه راه می‌رفت و او را «عبدالمطلب» (بردهٔ مطلب) می‌خـواندند زیرا مطلب از پیش گفته بود که این بردهٔ من است.

سپس عبدالمطلب را از دارایی (زمین) پدری آگاه ساخت و به او سپرد. پس از آنکه مطلب درگذشت، عموی دیگرش نوفل بن عبد مناف بر سرزمینِ خانه‌ای با وی گلاویز شد و آن را بـه‌زور از چنگ وی بیرون آورد. عبدالمطلب به سوی بزرگان قریش رفت و از ایشان در برابر عموی خود یاری خواست. به او گفتند: در کار تو با عمویت دخالت نکنیم. وی برای دایـی‌های خود از بنـی‌نجار نامه نوشت و

گزارش کار خود به ایشان داد. در این هنگام ابو اسعد (سعید) بن عدس نجاری با هشتاد سوار آهنگ آن شهر کرد تا به «ابطح» رسید. عبدالمطلب از مکه به پیشواز او شتافت و چون او را دید، فریاد برآورد: دایی! ابو اسعد گفت: بهل تا نوفل را دیدار کنم. او پیش آمد و نوفل را همراه پیران قریش در «حجر» بدید. آمد و بر سر او ایستاد. شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که یا زمین خواهرزادهٔ ما را به او برگردانی یا شمشیر خود را از خون تو سیراب کنم. نوفل گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که زمین وی را بدو بازگردانم. ابو اسعد حاضران را گواه گرفت. در این هنگام بود که پاسخ عبدالمطلب را داد و گفت: پسر خواهرم. سه روز در نزد او بماند. آنگاه آمدگان عمره به جای آوردند و به‌مدینه بازگشتند.

این کار عبدالمطلب را وادار کردکه برای‌خود هم‌پیمانان بجوید. از این‌رو، بِشر بن عمرو و ورقاء پسر بهمان [شاید نوفل] و مردانی از مهتران خزاعه را بخواند و با ایشان هم‌پیمان گشت. برای این کار نامه‌ای نوشتند. آبداری و«رفادت»[5] (مهمانداری) کعبه در دست عبدالمطلب بود. کار او بالا گرفت و او در میان مردم خود سروری و مهتری یافت. سپس زمزم را کند که چاه ابراهیم بن اسماعیل علیه‌السلام بود که خدا او را از آن آب نوشاند و مردان قبیلهٔ جُرْهُمْ او را در آنجا به خاك سپردند و یاد آن بگذشت.

انگیزهٔ کندن چاه زمزم

انگیزهٔ کندن چاه این بود که گفت: یك شب که در «حجر» خفته بودم: کسی به نزد من آمد و گفت: «طیبه»[6] را بکاو. گفتم: خود این

۵. رفادت: آنچه قرشیان از دارایی‌های خود بیرون می‌آوردند و با آن برای حج‌گزاران تهیدست و بینوا خوراك و پوشاك می‌خریدند.

۶. در واژه‌نامه‌ها در برابر این هر سه واژه نوشته‌اند که «نام زمزم است و چون در این‌باره به‌کار رود، بی الف و لام باشد». پیداست که اینها در عربی کهن که اینك فراموش گشته، معنی‌هایی داشته‌اند مانند: چاه، چاله، مغاك، سوراخ، گودال، کندال و مانند آن.

طیبه چه باشد؟ او برفت. فردا به‌خوابگاه خود رفتم و در آن خسپیدم. همان کس آمد و با من گفت: «بَرّه»[۶] را بکاو. گفتم: بـره چیست؟ گوید: او از نزد من برفت. چون فردا فرارسید، بـه بسترم رفتم و خوابیدم؛ او بازآمد و گفت: «مَضْنونَه»[۶] را بکاو. گفتم: این مضنونه چیست که آن را باید کاوید؟ او از نزد من برفت. چون فردا شد، به رخت‌خواب خود شدم و در آن بیارمیدم. چون خـوابم درربود، همان آینده آمد و گفت: «زمزم» را بکاو که اگـر آن را بکاوی، پشیمانی نیاوی. گفتم: زمزم کدام است؟ گفت: یـادگاری از پـدرت آن مرد بزرگوار، نکاهد و پیوسته بجوشد بسیار، آب دهد به‌مردمان‌حج‌گزار، که بیایند به سان شترمرغان پر و بال ریخته شمار در شمار، هشدار دهنده‌ای هشداردهدایشان‌راازنزد کردگار، مرده‌ریگی باشد و پیوندی استوار، نه مانند آنچه دیده‌ای در گذشتهٔ روزگار، چنان که شیر آید از میان ریم و خون به پستان برجستهٔ هموار، در آنجا بردمد که زاغ نك بر زمین زند و بکاود آن را با چنگار، در نزد روستای مورچگان خورندهٔ خواروبار[۷].

چون کار برای او روشن گشت و جای آن را بدانست و دریافت که خوابی درست دیده است، بامدادان بیل و کلنگ خود را برداشت و با پسرش حارث روانه گشت و هیچ‌کـدام از فرزندان دیگـر را برنداشت. در میان اساف و نایله در جایی که مردم برای بتان گوسپند و شتر سر می‌بریدند، آغاز به کندن زمین کرد چه دیده‌بود که در آنجا کلاغ نك بر زمین می‌زند و آن را با چنگال همی کـاود. ناگاه چاهی بزرگ و پر آب برای او پدیدار شد. قرشیان که بدانستند که او به خواستهٔ خود رسیده است، به نـزد او شتافتند و گفتند: این، چـاه پدرمان اسماعیل است؛ ما را در آن حقی است که باید انباز باشیم. گفت: چنین نکنم. این چیزی است که ویژهٔ من است و شما را از آن بهره‌ای نیست. قرشیان گفتند: تو را رها نکنیم تا به نزد داور دادگر کشانیم. عبدالمطلب گفت: هرکه را می‌خواهید، میان من و خویش

۷. در این عبارت‌های آهنگ‌دار؛ نیاوی: نیابی؛ چنگار: چنگال. درست به همین معنی‌ها کاربرد بسیار دارد.

داور سازید. گفتند: زنی کاهن از بنی‌سعد بن هذیم. این زن در بلند های شام زندگی می‌کرد.

عبدالمطلب سوار شد و گروهی از فرزندان عبد مناف همراه وی سوار شدند. از هر یك از قبیله‌های قریش یکی سوار شد. چون به یکی از بیابان‌های میان حجاز و شام رسیدند، آب عبدالمطلب و یارانش به پایان رسید. آنان تشنه شدند چنان که بی‌گمان دانستند که نابود خواهند گشت. از همراهان قرشی خود آب خواستند که ندادند. عبدالمطلب به یاران خود گفت: چه‌می‌بینید؟ گفتند: رای ما پیرو رای توست. هرچه فرمایی چنان کنیم. عبدالمطلب گفت: چنین فرمان می‌دهم که هریك از شما گور خود را بکند. آنگاه هرکدام که بمیرد، یارانش او را به‌خاك سپارند تا چون مرگ واپسین تن در رسد، او همه را به‌جز خود به‌خاك سپرده باشد زیرا لاشهٔ یك تن که بر زمین بماند، بهتر از آن است که لاشه‌های گروهی از کاروانیان بر زمین بمانند. آنان گفتند: رایی نیکو دادی. چنان‌کردند که او فرموده بود.

آنگاه عبدالمطلب به یاران خود گفت: به خدا که این سستی و ناتوانی است. ما این گونه خود را به دست نابودی سپاریم و زمین را نپیماییم و برای خود چاره‌ای نجوییم؟ عبدالمطلب و یارانش روانه گشتند و همراهان ایشان از قبیله‌های قریش بدیشان می‌نگریستند. همین که عبدالمطلب سوار شد و هی بر سمند بادپای خود زد، سنب او بر زمین کوبیده شد و فرو رفت و از آنجا چشمهٔ آبی گوارا برجوشید. او آواز داد که «خدا بزرگ است» و یارانش همچنان آواز دادند. آنان از آن بنوشیدند و مشك های خود را پر کردند. سپس عبدالمطلب قبیله‌های قریش را فراخواند و گفت: بیایید و بنوشید که خدا ما را نوشاند. یاران وی گفتند: آنان را ننوشانیم که ما را آب ندادند. عبدالمطلب به گفتار ایشان گوش نداد و گفت: آنگاه ما مانند ایشان باشیم! آن قرشیان بیامدند و آب‌نوشیدند و مشك های‌خودرا پر کردند و گفتند: به‌خدا سوگند که خدا میان ما داوری کرد و به سود تو فرمان داد. به خدا که هرگز بر سر زمزم با تو ستیز نکنیم. آنکه این آب را در بیابان به تو ارزانی داشت، همو زمزم را به تو داد. آزاد و

راه یافته به سوی چشمه‌سارانت بازگرد.

آنان به سوی او بازگشتند و به‌زن کاهن نرسیدند. چاه را به‌وی واگذاشتند و او را با آن.

چون از کندن آن بپرداخت، دو آهوی زرینی را در آنجا یافت که جرهم به خاك سپرده بود. نیز شمشیرهایی رویین و زره‌هایی در آنجا یافت. قرشیان به وی گفتند: ای عبدالمطلب، ما را در این گنج بهره‌ای باشد و با تو در آن انباز باشیم. گفت: نباشید ولی شما را به کاری خوانم که میان من و شما میانه باشد و با داد یگانه. برای ربودن اینها تیر می‌افکنیم (تیرهایی بی‌پیکان که نام و نشان بر آنها می‌ـنوشتند و در تیردان می‌افکندند و چشم بسته بیرون می‌آوردند و بدان فال می‌گرفتند). گفتند: چه‌گونه؟ گفت: برای خانهٔ خدا دو تیر در تیردان می‌گذارم، به نام شما دو تیر می‌نویسم و برای خویش دو تیر می‌افکنم. تیر هرکس به نام هرچیز بیرون آمد، آن را برمی‌دارد و هرکه چیز نیابد، هیچ نبرد. گفتند: داد بدادی. چنان کرد و در پیش بت بزرگ‌شان هبل تیرها در تیردان افکندند. دو تیرخانهٔ خدا به نام دو آهوی زرین بیرون آمد، دو تیر عبدالمطلب بـه نام شمشیرهای رویین و زره‌ها؛ و تیرهای قرشیان تهی از هر چیزی. عبدالمطلب از شمشیرها دری برای کعبه ساخت و از آهوان زرین برگ‌های زر بر آن پوشاند. این نخستین زری بود که زیور کعبه گشت. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آهوان زرین در کعبه به یادگار گـذاشته شدند و ماندند تا دزدیده شدند چنان که یاد خواهیم کرد.

مردمان و حج‌گزاران از راه برکت‌جویی و دلبستگی، به زمزم روی آوردند و از دیگر چاه‌ها روگردان شدند. چون عبدالمطلب هم‌ـپشتی قرشیان را به زیان خویش دید، با خدای بزرگ پیمان بست که اگر خدا به وی ده پسر دهد که بمانند و بـزرگ شوند و او را پاس بدارند و در برابر بدسگالان پناه او باشند، یکی‌را در راه خدای بزرگ سر ببرد.

یاد پیمان عبدالمطلب در زیر نام عبدالله پدر پیامبر (ص) بگذشت.

عبدالمطلب نخستین کس بود که موی سر و ریش خود با رنگ سیاه رنگین ساخت زیرا پیری و سپیدی موی بسی زود بر او تاخت.

عبدالمطلب و همسایهٔ یهودی وی

عبدالمطلب را همسایه‌ای یهودی بود که بدو «اُذَیْنَه» می‌گفتند. او بازرگانی می‌کرد و دارایی فراوان داشت. این کار، کینهٔ حرب بن امیه را برانگیخت و او چشم آز به دارایی مرد کلیمی دوخت. حرب همراز و هم‌نشین عبدالمطلب بود. حرب بن امیه چند جوان قرشی را بفریفت که یهودی را بکشند و دارایی او را چپاول کنند. دو تن همداستان شدند و خون کلیمی بریختند: عامر بن عبد مناف بن عبدالدار، و صخر بن عمرو بن کعب تیمی نیای بوبکر پسر بوقحافه نخستین خلیفهٔ عربان. عبدالمطلب دو کشندهٔ کلیمی را نشناخت. همی به جست و جوی آنها پرداخت تا هر دو را بازشناخت. دید که هر دو به حرب بن امیه پناه جسته‌اند. به‌نزد حرب آمد و او را نکوهش کرد و خواستار کشندگان کلیمی گشت تا خون‌شان بر زمین ریزد. حرب آن دو را نهان کرد. عبدالمطلب با حرب به درشتی سخن گفت و او نیز چنین کرد تاکارشان به داوری به نزد نجاشی پادشاه حبشه کشید. او در کارایشان دخالت نکرد. این دو، نفیل بن عبدالعزی عدوی نیای عمر خطاب را داور خود ساختند. او به حرب گفت: ای ابوعمرو، با کسی به ستیز برخاسته‌ای که از تو اندامی بالاتر، نام و نشانی گویاتر و سری والاتر؛ نکوهشگرانی‌کم‌تر، فرزندانی بیش‌تر، بخششی افزون‌تر و دستی برای یاری رساندن به دیگران درازتر دارد. من این را می‌گویم و همی دانم که تو خشمی داری کند رفتار، آوازه‌ای در میان عربان شاهوار، درختی برای عشیرهٔ خود پربار و

سمندی برای قبیله خویش راهوار[۸]. ولی با کسی درافتادی‌که هماورد را براند و برماند. حرب خشمگین شد و گفت: کژی روزگار، از تو داوری ساخت ای مرد بد کردار. از این هنگام عبدالمطلب هم‌نشینی و هم‌نوشی با حرب را رها ساخت و هم‌نشینی و هم‌نوشی با عبدالله بن جدعان تمیمی را برگزید. از حرب صد شتر بگرفت و به پسر عموی مرد یهودی داد و همهٔ دارایی او را به این یکی برگرداند جز اندکی از آن که تباه گشته بود و عبدالمطلب تاوان آن را از دارایی خویش بپرداخت.

او نخستین کس بود که در کوه«حراء» برای نیایش به‌سر برد. از بتان دوری گزید و یزدان‌را در آنجا پرستید. چون ماه رمضان می‌آمد، بر بالای حراء می‌رفت. وی در سراسر این ماه بینوایان را خوراك می‌داد.

در صد و بیست سالگی درگذشت و در ایـن هنگام نابینا گشته بود. دربارهٔ او داستان‌هایی جز این هم گفته‌اند.

هاشم

نام هاشم، عمرو بود و کنیه‌اش ابونضله. از این‌رو او را هاشم (خردکننده) خواندند که او نخستین کس بود که برای مردم خویش در مکه نان خرد کرد و در آب گوشت ریخت و ایشان را خوراك داد.

ابن کلبی گوید: هاشم فرزند مهتر عبد مناف بود و مطلب کهتر ایشان. مادرش عاتکهٔ سُلَمی دختر مُرَّه بـود. یکی دیگر از فـرزندان عبدمناف، نوفل بود که مادرش واقده نام داشت. دیگـری عبد شمس بود. همگی به سروری رسیدند. به ایشان «پیوند دهندگان گسستگی» (یا «بست‌زنندگان شکستگی») نام دادند. اینان نخستین کسان بودند

۸. در اینجا در متن عبارت «لحبل العشیرة» دارد. نسخه‌بدل آن را «لحبك‌العشیرة» آورده‌اند. برای هیچ‌کدام از دو واژهٔ «لحبل» و «لحبك» در واژه‌نامه‌ها معنایی پیدا نشد. آیا می‌تواند مرکب از لام با حبل یا حبك (ل+حبل؛ ل+حبك) باشد. که در این صورت معنی چه خواهد بود؟

که برای قرشیان پیوند و رشتهٔ دوستی ستاندند و از بارگاه خـدایی پراکنده شدند. هاشم برای ایشان پیوندی از رومیان و غسانیان در شام، عبد شمس برای ایشان‌پیوندی از نجاشی‌در حبشه، نوفل پیوندی از خسروان ایران در عراق و مطلب‌رشتهٔ پیوندی‌از حمیریان در یمن ستاند. با این انگیزه بود که قرشیان به این پهنه‌ها پراکندند. خدا قریش را با این کسان پیوند داد و استوار ساخت.

گویند: عبد شمس و هاشم همزاد (توأم) بودند که یکی به دنبال دیگری از مادر بزاد. انگشت یکی چسبیده به پیشانی دیگری بود که آن را جدا کردند و خون روان شد. همان هنگام گفته شد کـه میان ایشان خون به راه خواهد افتاد.

هاشم پس از پدرش عبد مناف کار آبداری و مهمان‌داری حاجیان را به دست گرفت. پس امیة بن عبد شمس بر سروری و خوراك‌رسانی وی رشك برد. او به‌زور کوشیدکار هاشم‌را انجام‌دهد ولی نتوانست. گروهی از قرشیان او را بر این کار نکوهش کردند و او به خشم آمد و به بدی از هاشم یاد کرد و او را به رویارویی خواند. هاشم به‌پاس پیری و بزرگی‌اش این کـار را خوش نداشت. قـرشیان دست از او برنداشتند تا امیه را بر سر پنجاه‌شتر و کوچیدن‌از مکه برای ده‌سال، به چالش خواند. امیه به‌این رویارویی تن درداد. آن‌دو، کاهن‌خزاعی را داور خـویش ساختند. او نیای عمـرو بن حَمِق بود و در عُسْفَان خانه داشت. هَمْهَمَةِ بن عبدالعُزّی فِهری همراه امیه بـود و این مرد دختر امیه را به همسری داشت. کاهن گفت: سوگند به ماه تابان، و ستارهٔ درخشان، و ابر پر باران، و هرچه در آسمان‌است از پرندگان، و پرچمی که بدان راه یابند رهنوردان، از روندگان به سوی بالا یا پایین بیابان، که هاشم پیشی گرفته است به‌خوبی‌ها از همهٔ نیکان، از آغاز تا پایان، ابوهمهمه این را بهتر داند از همهٔ آگاهـان[۹]. او به

۹. برخی از مترجمان به این‌گونه عبارت‌های آهنگ‌دار که رسیده‌اند، آن را نکوهش کرده‌اند و گاه ساختگی خوانده‌اند و گاه دربارهٔ آن گفته‌اند: «افسانهٔ مسجع غیرقابل تصدیق و ترجمه که با تکلف بسیار از یك بی‌خرد و [بی]دانش جعل شده ←

برتری هاشم فرمان داد. هاشم اشتران را بگرفت و سر برید و به تهیدستان خورانید و امیه برای ده سال در بیرون مکه به سر برد. این نخستین دشمنایگی بود که میان هاشم و امیه رخ نمود.

هاشم در بیست یا بیست‌وپنج‌سالگی در غزه درگذشت. او نخستین مرد از بنی عبد مناف بود که مرد. پس از او عبد شمس در مکه مرد و در «اجیاد» به خاك سپرده شد. سپس نوفل در «سلمان» در راه عراق درگذشت. آنگاه مطلب در سرزمین «ردمان» از خاك یمن درگذشت. آبداری و میهمان‌داری پس از هاشم به دست برادرش مطلب رسید زیرا پسرش عبدالمطلب خردسال بود.

←

[است]». گاه آن را «ساختهٔ مورخین» انگاشته‌اند. هیچ‌کدام درست نیست. ولی خواننده دانشور و خردمند امروزی می‌تواند بپرسد که: آخر این همه آهنگ‌پردازی برای چیست؟ وانگهی کوچ کردن یك‌تن از بالای سر زندگی و زن و بچه‌اش برای ده سال کامل، بر سر یك شرط‌بندی کودکانه را چه‌گونه توان توجیه کرد؟ باید به یادداشت که این خود گونهٔ زندگی تمام‌عیار و نمونه‌وار (Typical) یك عرب روزگار جاهلی است که هنوز خوی و روان‌شناسی وی در بیشینهٔ اعراب امروزی پایدار است. عرب مردی است عاطفی، پرشور، غیرت‌مند، دلاور تا بالای آسمان، راستگو، صریح و پای‌بند به گفتهٔ خویش تا پای جان. ستم را نمی‌پذیرد، گفتار درشت را به‌گوینده‌اش برمی‌گرداند، به خواری و زبونی تن درنمی‌دهد ولی اگر قولی دهد، جان بر سر آن می‌نهد. سخنسرایی و سجع‌پردازی را دوست دارد. عرب‌ها دست‌کم از این دیدگاه به ایرانیان گرامی می‌مانند که همگی شاعرپیشه‌اند و کم‌تر کسی از ایشان (ایرانیان) را توان پیدا کرد که در سراسر زندگی چند بیتی نسروده باشد و طبع را نیازموده. انجام کارهای بیهوده، ویژهٔ خاورزمینیان نیست. تا چند دهۀ پیش اروپا که امروز گهوارهٔ دانش و بینش و فرزانگی و تخشاگری است، آوردگاه این‌گونه ستیزهای دور از خرد و خنده‌ناك بود. نمودگار برجستهٔ آن رویارویی دوتنه (duel) بود که‌همواره بر سر هیچ و پوچ آغاز می‌شد و پیوسته به پرپر شدن یکی از چالشگران می‌انجامید.
به ایشان بگویید: شما را به خدا سخت نگیرید.

عبد مناف

نام او مُغَیْرَه است و کنیه‌اش ابو عبد شمس. از بس خوبروی و نیکوخوی بود، او را «ماه شب چهارده» می‌خواندند. چون مادرش او را بزاد، وی را به یکی از بتان مکه به نام و نشان «مناف» سپرد که بدو باور داشت. از این‌رو، نام «عبد مناف» بر وی چیره گشت.

عبد مناف، عبدالعزی و عبدالدار پسران قصی و برادران همدگر بودند. مادرشان «حُبّی» دخت حُلَیلِ بنِ حُبْشِیَّةِ بنِ سَلُولِ بنِ کَعبِ بن عَمروِ بنِ خُزَاعَه بود. او بود که میان قریش و احابیش پیمان بر پا ساخت. احابیش فرزندان حارث بن عبد مناف بن کنانه بودند؛ و بنی‌مصطلق از خزاعه و بنی‌هون از خزیمه. قصی همواره می‌گفت: برای من چهار پسر بزادند. دو تن را به نام خدایانم نامیدم که عبد مناف و عبد العزی‌اند، یکی را به نام خانه‌ام که عبدالدار است و یکی را به‌نام خودم که عبد قصی باشد.

[واژهٔ تازه پدید]
حُلَیل: به ضم حای بی‌نقطه، فتح لام نخست.
حُبشیه: به ضم حاء.

قُصَیّ

نام او زید و کنیه‌اش ابومغیره بود. او را از این‌رو قصی‌خواندند که ربیعة بن حرام بن ضِنَّة بن عبد کبیر بن عُذْرَة بن سعد بن زید با مادر وی فاطمه دختر سعد بن سَیَل که نامش «جبر» پسر جَمَالَةِ بن عوف بود، پیوند همسری بست. آن زن مادر برادرش زهره نیز بود. وی زن خود را به سرزمین عذره از بلندی‌های شام برد و قصی را هم از آن رو که خردسال بود، با خود برگرفت. زهره که‌مردی بزرگ‌سال بود، در میان مردم خود ماند. مادرش فاطمه برای ربیعة بن حرام، رِزَاحِ بن ربیعه را بزاد که برادر مادری قصی بود. ربیعه را سه فرزند از زنی دیگر بود بدین گونه: حُنّ بن ربیعه، محمود بن ربیعه، جُلْهُمَةِ

بن ربیعه. برخی گویند: حن (حیان) برادر مادری قصی بود. زید در دامان ربیعه بزرگ شد و از این‌رو او را «قصی» (اندکی دور) خواندند که از مردم خود به دور بود. قصی تا هنگام بزرگ شدن، وابسته به ربیعه بود (و قصی بن ربیعه خوانده می‌شد). میان وی و مردی از قضاعه برخوردی روی داد و قضاعی وی را نکوهش کرد که ناشناس و بی‌آشناست و نژاد شناخته‌ای ندارد. قصی به نزد مادر خود بازگشت و پرسید که: این مرد چه می‌گوید؟ مادر گفت: تو هم خود از او برتری و هم پدری برتر داری. تو پسر کلاب بن مره‌ای. مردم تو در مکه در پیرامون بارگاه پاس داشتهٔ خدایی اند.

او درنگ ورزید تا ماه حرام (یعنی ماهی که در آن جنگ روا نباشد)، فرارسید. با گروهی از حج‌گزاران قضاعه روانهٔ مکه شد و همراه برادرش زهره ماندگار گشت. آنگاه «حبی» دختر حُلیل بن حُبْشِیَّهٔ خزاعی را از او خواستگاری کرد که به همسری به وی داد. حلیل در این هنگام سرپرست کارهای خانهٔ کعبه بود. حبی برای وی این پسران را بزاد: عبدالدار، عبد مناف، عبدالعزی و عبد قصی. دارایی او افزون گشت و سروری‌اش رو به گسترش نهاد.

حلیل درگذشت و سفارش کرد که سرپرستی کارهای خانهٔ خدا را به دخترش حبی بدهند. زن‌گفت: من نمی‌توانم در را بازکنم و ببندم. او بستن و گشودن در را به پسرش «مُحْتَرِش» سپرد. کنیهٔ این پسر ابوغُبْشَان بود. قصی سرپرستی کعبه را با یك خیك می و یك عود از وی بخرید. عرب‌ها این را مثل کردند و دربارهٔ هرکس که دادوستدی زیانکارانه انجام داد، گفتند: زیانکارتر از دادوستد ابوغبشان کرد.

چون فرزندان خزاعه این را بدیدند، بر قصی انبوه گشتند و خواستند که او را بیازارند یا بهرهٔ خود از وی بستانند. قصی از برادرش «رِزَاح» یاری خواست. وی و برادران سه‌گانه‌اش با پیروان شان از قضاعه فراز آمدند. مردم‌قصی از بنی‌نضیر همراه او گشتند. او آمادهٔ پیکار با بنی‌بکر و بنی‌خزاعه‌گشت. خزاعیان به‌جنگ بیرون آمدند و نبردی‌سخت و سهمناك درگرفت که زخمیان و کشتگان‌بسیار از هر دو سوی رزمنده بر جای گذاشت. آنگاه یکدیگر را به آشتی

خواندند بر این پایه که عمرو بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبد مناف بن کنانه داور ایشان باشد. عمرو چنین‌فرمان داد که قصی برای سرپرستی بارگاه خدایی و مکه از خزاعه سزاوارتر است. هرچه خونی که قصی از بنی‌بکر و خزاعه ریخته است، بر باد است و باید آن را زیر پا بگذارد؛ هرچه خونی که بنی‌بکر و خزاعه از قرشیان ریخته‌اند، ناروا بوده است و باید برای آن خونبها بپردازند. از این هنگام او را «عمرو شَدّاخ» (عمرو یاوه‌گر) خواندند زیرا برخی از خون‌ها را یاوه کرد و برخی را فروهشت. از این پس قصی سرپرست بارگاه خدایی و مکه گشت.

برخی گویند: این حُلَیلِ بنِ حُبْشیّه بود که این سفارش پیش از مرگ خود کرد و گفت: تو برای سرپرستی‌خانه، سزاوارتر از خزاعه باشی. او مردم خود را گرد آورد و کس به‌نزد برادر فرستاد و از او یاری خواست. وی در هنگام حج گزاردن، با قضاعه حاضر آمد و همگی به‌عرفات رفتند و حج بگزاردند و در منی فرو آمدند. قصی آهنگ استوار داشت که با ایشان پیکار کند. او فراغت یافتن مردم از حج را می‌بیوسید.

اینان در منی ماندند و کاری جز بیرون آمدن و دور شدن از آنجا نماند. صوفه مردم را از عرفات بیرون می‌راند و به ایشان دستوری می‌داد که از منی دور شوند و به خانه‌های خود بازگردند. [صوفه نام سرپرست یکی از خاندان‌های مضر بود. نام درست وی غوث بن مر بن اد بن طابخه بود. اینان خدمت کعبه می‌کردند و به روزگار جاهلی، حج‌گزاران را از عرفات روانه می‌کردند. افزایش‌از نسخهٔ B]. چون مردم از منی می‌پراکندند، صوفه ایشان را از عرفات می‌راند و دستوری می‌داد که پراکنده شوند و به خانه‌های خود بازآیند. چون روز پراکندن شدن فرا می‌رسید، فراز می‌آمدند تا سنگ بر سر دیو افکنند (که این آیین در اسلام نیز برجای ماند و نام «رَمْیِ جِمَار» به خود گرفت). مردی از خاندان صوفه برای مردم سنگ می‌افکند و مردم سنگ نمی‌افکندند تا او بیفکند. چون مردم از آیین منی فراغت می‌یافتند، بنی‌صوفه دو سوی گردنه (عقبه) را می‌گرفتند و مردم را

بازداشت می‌کردند. مردم فریاد می‌زدند: صوفه دستوری ده! چون صوفیان پراکنده می‌شدند و می‌رفتند، راه مردم باز می‌شد و مردمان پس از آنان روانه می‌گشتند. آن سال که فرارسید، بنی‌صوفه چنان کردند که پیش ازاین می‌کردند .عرب‌ها این را برای ایشان شناخته بودند و دَین یا وامی به گردن خود می‌دانستند. قصی همراه مردم خود و یاران خویش از بنی‌قضاعه بیامد و ایشان را از این کار باز-داشت و گفت: ما بدین کار سزاوارتر از شماییم. اینان با آنان و آنان با اینان به‌سختی پیکار کردند. بنی‌صوفه شکست خورد و رو به گریز نهادند. قصی آنچه را در دست ایشان بود، به‌زور بازگرفت. در این هنگام بنی‌بکر و خزاعه به یك‌سوی شدند و دانستند که آنچه را ایشان دارند نیز به زور از دست‌شان خواهد گرفت چنان که از بنی صوفه گرفت. چون به یك سوی شدند، قصی جنگ با ایشان را آغاز کرد. کشتگان از هر دو سوی رو به فزونی نهادند و او خزاعه را از خانه واپس راند. قصی مردم خود را از شکاف‌ها و دره‌ها و کوه‌ها گرد آورد و در مکه جای داد. از این هنگام او را «گرد آورنده» خواندند. او بنی بَغیض بن عامر بن لوی و بنی تمیم ادرم بن غالب بن فهر و بنی‌محارب بن فهر و بنی‌حارث بن فهر (به جز بنی هلال‌بن اهیب، یاران ابوعبیدة بن جراح و به‌جز یاران عیاض بن غنم) را در بیرون مکه جای داد. ایشان «قرشیان آشکار» یا «قرشیان بیرون» خوانده شدند. دیگر خاندان‌های قریش را «قرشیان دشت» (قرشیان بطاح[۱۰]) نامیدند. «قرشیان بیرون» تاخت‌وتاز و کارزار می‌کردند و قرشیان دشت را «سوسمار» می‌خواندند زیرا همواره چسبیده به خانهٔ کعبه بودند و از آن دور نمی‌شدند.

چون قصی قرشیان را ماندگار مکه ساخت، او را پادشاه خود ساختند. او نخستین کس از خاندان کعب بن لوی بود که به پادشاهی رسید و مردمش فرمانبر او گشتند. این کارها در دست او بود: پرده‌داری خانهٔ‌خدا، آبداری، میهمان‌داری، انجمن‌داری و پرچم‌داری

۱۰. اَبْطَح: بَطْحاء است و آن بستر سیل است که در آن ریگ و ماسه باشد. جمع آن اَباطِح است و آن را بر بُطَّح و بِطَاح نیز جمع بندند.

او سهتری همهٔ کارهای قرشیان را به‌دست‌گرفت. وی مکه را به‌چندین برزن بخش کرد و به مردم خود سپرد. آنان خانه‌ها ساختند. از او دستوری خواستند که درختان را بکنند یا بِبُرّند و در جای آن خانه بسازند. وی دستوری نداد و فرمود که همچنان با بودن درختان، خانه بسازند. آنان در میان‌درخت‌زارها خانه ساختند ولی‌چون‌او درگذشت، درختان را بریدند.

قرشیان او را مایهٔ خجستگی و بهبود زندگی خود دانستند: هیچ زن و مردی باهم پیوند زناشویی نمی‌بستند مگر در خانهٔ او (تا خوش بخت زیند)، هیچ پیشامدی برای ایشان رخ نمی‌داد مگر که در خانهٔ او دربارهٔ آن رایزنی می‌کردند، هیچ پرچمی برای جنگ نمی‌بستند مگر در خانهٔ وی که یکی از پسرانش آن را می‌بست و هر دختری که پا به جوانی و برومندی می‌گذاشت، به خانهٔ وی می‌آمد و جامهٔ «دوشیزگان رسیده» می‌پوشید (که زودتر شوی کند و کام یابد و کام دهد). فرمان او در میان مردمش به سان آیینی استوار پیش از مرگ و پس از مرگ او بود. او باشگاه قرشیان («دَارُالنَّدْوَه» ایشان: خانهٔ رایزنی و کنکاش) را برای انجمن‌داری برگرفت و در آن را از درون «مسجد» بگشود. قرشیان در این باشگاه به کارهای خود رسیدگی کردند[11].

چون قصی بزرگ سال و ناتوان گشت (و پسر بزرگش عبدالدار مردی سست بود و عبد مناف و دیگر برادران در زندگی‌پدر به‌سروری و مهتری رسیده بودند)، به عبدالدار گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان تو را پیوست ایشان کنم! او انجمن‌داری و پرده‌داری را به وی سپرد. این همان پرده‌داری کعبه همراه پرچم‌داری بود. او پرچم‌های قرشیان را می‌بست. نیز آبداری را به‌وی داد و او بود که حج‌گزاران

---

۱۱. خاورشناس بلژیکی **لامنس** Lamens بر این باور است که عرب‌ها به روزگار جاهلی جمهوری پیشرفته‌ای به‌سان جمهوری «ونیز» داشتند. یکی از دلیل‌های او همین دارالندوه است که چیزی مانند «انجمن شهر» بود و نشست‌های آن به فرنشینی یکی از بزرگان ایشان تشکیل می‌گشت و به‌همهٔ مسایل اجتماعی‌رسیدگی‌می‌کرد و رای آن به‌کار بسته می‌شد.

را آب می‌داد. همچنین میهمان‌داری را به وی سپرد. این کار چنان بود که همه ساله به هنگام حج گزاردن، قرشیان اندازه‌ای از دارایی‌های خود را به میهمان‌دار (به قصی بن کلاب) می‌پرداختند و او بـا آن خوردنی‌ها می‌ساخت و حج‌گزاران بینوا را خوراك می‌داد. قصی به مردم خود گفته بود: شما همسایگان‌پروردگار و کسان خاندان اویید. حج‌گزاران میهمانان و دیدارکنندگان خدایند و از همه سزاوارترند که پذیرایی شوند و گرامی‌باشند. برای‌ایشان در روزهای‌حج خوراك و نوشاك آماده سازید. آنان چنان کردند. چـون روزهای حج فرا می‌رسید، اندازه‌هایی از دارایـی‌های خود بیرون می‌دادند کـه در روزهای «منی» با آن خوراك ساخته می‌شد. کار به روزگار جاهلی و اسلام بر این پایه می‌چرخید و تاکنون بر همین پایه است. اکنون همه ساله خلیفگان به روزهای منی خـوراك می‌سازند و به حج‌گـزاران می‌دهنـد.

پرده‌داری نیز تاکنون در میان فرزندان اوست و اینان بنی‌شیبة بن عثمان بن ابی طلحة بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار هستند.

پرچم‌داری پیوسته در خاندان او بود تا اسلام بیامد و بنی عبدالدار گفتند: ای پیامبر خدا، پرچم‌داری را به ما ده. پیامبر فرمود: اسلام گسترده‌تر از این است. این کار یاوه گشت.

سرگذشت میهمان‌داری و آبداری چنین بود که پسران عبد مناف بن قصی یعنی عبد شمس، هاشم، مطلب و نوفل همداستان شدند که آن را از بنی عبدالدار بستانند زیرا خود را از ایشان والاتر و برتر می‌دانستند. در این هنگام بود که قرشیان پراکنده شدند. گروهی در کنار قصی جای گرفتند و گروهی در کنار عبدالدار. اینان روا نمی‌داشتند که آنچه‌قصی فرموده‌است، دگرگون گردد. سرپرست عبدالدار در این هنگام عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بود.

بنی اسد بن عبدالعُزّی و بنی زُهْرَة بن کلاب و بنی‌تمیم بن مُرَّه و بنی‌حارث بن فِهر پشتیبان بنی عبد مناف بودند و بنی مخزوم و بنی سهم و بنی جمع و بنی عدی با بنی عبدالدار. هرکدام از این دو دسته

پیمان‌های استوار بستند. بنی عبد مناف تغاری بزرگ پر از گلاب آوردند و در کنار خانهٔ‌کعبه نهادند و هم‌سوگندشدند. دست‌های خود را در گلاب‌فروکردند و ازاین‌رو«خوشبویان» خوانده‌شدند. بنی‌عبد‌الدار و یاران‌شان هم‌پیمان‌شدند و از این‌رو«احلاف»(هم‌پیمانان) نام گرفتند. همگی آمادهٔ کارزار شدند. آنگاه یکدگر را به‌آشتی خواندند بر این پایه که آبداری و میهمان‌داری را به‌بنی عبد مناف دهند. اینان بدین خرسند شدند و مردم دست از جنگ بداشتند. دربارهٔ آن قرعه کشیدند که به هاشم بن عبد مناف رسید و پس از او به دست عبد‌المطلب بن عبد مناف افتاد و آنگاه به ابوطالب بن عبدالمطلب رسید. او دارایی نداشت و از برادرش عباس بن عبدالمطلب وام ستد و هزینه کرد. آنگاه از پراخت وام خویش درماند و میهمان‌داری را در برابر وام خود به عباس بن عبدالمطلب سپرد که پس از وی به‌پسرش عبدالله بن عباس، آنگاه به علی بن عبدالله، پس به محمد بن علی، آنگاه به داوود بن علی بن سلیمان بن علی رسید و سرانجام به دست منصور عباسی افتاد که خلیفگان این خاندان آن را در دست‌های خود همی چرخاندند.

خانهٔ انجمن‌داری پیوسته در خاندان عبدالدار بود و سپس به فرزندانش رسید تا آنکه عِکْرِمَةِ بنِ هاشم بن عَبْدِ مَنَافِ بنِ عَبْدِالدّار آن‌را به‌معاویه‌فروخت. او آن‌را خانهٔ فرمانَدار مکه ساخت که تاکنون در بارگاه خدایی بلند آواز و شناخته است.

سپس قصی درگذشت و پسرانش کارهای او را به دست گرفتند.

قصی چنان پرشکوه بود که روش و فرمان او همواره پاس داشته می‌شد. چون درگذشت، او را در «حَجُون» به خاك سپردند. آنان به دیدار آرامگاه وی می‌رفتند و آن را گرامی می‌داشتند. او در مکه چاهی کند و آن را «عَجُول» خواند. این نخستین چاه بود که قرشیان در مکه بکندند.

[واژهٔ تازه پدید]
سَیَل: به فتح سین بی‌نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر.
حَرَام: به فتح حای بی‌نقطه و رای بی‌نقطه.
رِزَاح: به کسر راء و فتح زاء و بعد از الف حای بی‌نقطه.
حُبِّی: به ضم حای بی‌نقطه و تشدید بای تك نقطه‌ای.
مِلْکان: به کسر میم و سکون لام. اما مَلَکان بن حزم بن ریان و ملکان بن عباد بن عیاض، هر دو به فتح میم و لام است.

کِلَاب

کنیهٔ او ابوزهره بود. مادر کلاب، هند دختر سُرَیرِ بن ثَعْلَبَة بن حارث بن فهر بن مالك بود و او دو برادر داشت که با او از یك پدر ولی مادرهای جداگانه بودند. اینان تیم و یقظه بودند کـه مادرشان اسماء دختر جاریهٔ بارقی بود. برخی گویند: مادر یَقَظَه، هند دختر سریر شناخته با نام ام‌کلاب بود.

[واژهٔ تازه پدید]
یقظه: با یای دو نقطه‌ای در زیر و فتح قاف و ظای نقطه‌دار.

مُرَّه

کنیهٔ او ابویقظه بود و مادرش «مَحْشِیَّه» دختر شیبان‌بن محارب‌بن فهر بود. محشیه، همچنین مادر دو برادر پدر و مادری‌اش هُصَیْص و عَدِی بود. برخی گویند: مادر عـدی، رقاش دختر رُکْبَة‌بن نایلة بـن کَعْبِ بن حرب بن تمیم بن سعد بن فهم بن عمرو بن قیس عیلان بود.

[واژهٔ تازه پدید]
هُصَیص: به ضم هاء و فتح صـاد بی نقطه و پس از آن یـای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن، دومین صاد.

کعب

کنیهٔ او ابوهصیص بود و مادرش ماویه دختر کعب بن قین بن جسر قُضاعی بود و او را دو برادر پدر و مادری بودند که یکی عامر بود و دیگری سامه. ایشان را برادری پدری به‌نام عوف بود که مادرش بَارِدَه دختر عوف بن غُنْم بن عبدالله بن غَطَفان بود. فرزندان وی وابسته به غطفان شدند. او با مادرش بارده به سوی سرزمین غطفان رفته بود. در اینجا سعد بن ذبیان با این زن پیوند زناشویی بست و عوف را به فرزندی برگرفت.

کعب را دو برادر از مادر جداگانه بودند. یکی خُزَیمه که پایه‌ـ گذار خاندان قرشی عایذه گشت. عایذه مادر وی و دختر حمس بن قحافة بن خَثْعَم بود. دیگری سعد بود که بدو بنـانه می‌گفتند و بنانه مادرش بود. بیابان نشینان ایشان در میان بنی‌سعد بن همام در بنی شیبان بن ثعلبه ماندند. شهرنشینان ایشان وابسته به‌قریش گشتند.

کعب مردی بزرگوار بود که عرب‌ها او را گرامی می‌داشتند. از این‌رو مرگ او را تا «سال پیل» آغازگاه تاریخ‌گذاری کردند و پس از آن «سال پیل» را آغاز تاریخ‌گذاری خود ساختند. او در روزهای حج برای مردم سخنرانی می‌کرد. او را سخنرانی بلند آوازه‌ای است که از پیش، گزارش آمدن پیامبر (ص) را می‌دهد.

[واژهٔ تازه پدید]

جَسْر: به فتح جیم و سکون سین بی‌نقطه که در پایان راء دارد.

لؤی

کنیه‌اش ابوکعب و مادرش عاتکه دختر یَخْلُد بن نضر بن کنانه بود. او نخستین زن از «عاتکه» خواندگان (دارندگان نام «عاتکه») بود که پیامبر خدا(ص) از ایشان بزاد. اینان همگی از قریش بودند.

او را دو برادر به‌نام‌های تیم «اَدْرَم» و قیس بودند. تیم را از آن رو «ادرم» (چانه کوتاه، نیم چانه‌ای، چانه شکسته) خواندند که در

چانه‌اش کاستی بود. «دَرَم» به معنی کاستی در چانه است. از این دو برادر کسی به‌جای نماند. واپسین کس که از ایشان مرد، به‌روزگار خالد بن عبدالله قسری (کشته به سال ۱۲۶ق/۷۴۴م) بود که مرده‌ریگ او بر زمین ماند و کس ندانست دارایی او را به که باید داد.
برخی گویند: مادرشان سلمی دختر عمرو بن ربیعه بود که همان یحیی بن حارثهٔ خزاعی باشد.

[واژهٔ تازه پدید]
یَخْلُد: به فتح یای دو نقطه‌ای‌در زیر و سکون خای نقطه‌دار و ضم لام و دال بی‌نقطه است.

غالب

کنیهٔ او ابوتیم بود و مادرش لیلا دختر حارث‌بن تیم‌بن سعدبن هذیل. برادران پدر و مادری‌اش اینان بودند: حارث، محارب، اسد، عوف، جون و ذئب. بنی‌محارب و بنی‌حارث از «قرشیان برون‌شهری» بودند و سپس بنی حارث به «قرشیان دشت‌نشین» پیوستند.

فهر

کنیهٔ او ابوغالب بود. به گفتهٔ هشام، فهر «جُمّاع»[۱۲] قریش بود. مادرش جندله دختر عامربن حارث‌بن مُضاض جرهمی بود. برخی در بارهٔ خاندان او چیزهای دیگر گفته‌اند.
فهر سرور مردم در مکه بود. چنان شد که به گفتهٔ برخی، مردی به‌نام حسان با حمیریان و دیگر کسان از یمن فراز آمد و کوشید که سنگ‌های کعبه را به یمن ببرد و در آنجا بر کار گذارد. او در «نخله» فرودآمد. از این‌سوی اینان گرد هم آمدند: قرشیان، بنی‌کنانه، بنی

۱۲. جُمّاع (به‌ضم جیم و تشدید میم): آمیختگان مردم از قبیله‌های پراکنده؛ هرچیزی که پاره‌های جداگانه باشد و سپس پیوست هم شود و یکانی را پدید آورد؛ آمیزه؛ آمیخته.

خزیمه، بنی‌اسد، بنی‌جذام و جز ایشان. رهبرشان فهر بن مالك بود. کارزاری سخت کردند که در پی آن حسان به اسیری افتاد و حمیریان شکست خوردند. حسان سه سال در مکه در زندان ماند و آنگاه خود را بازخرید و بیرون رفت و در میان راه مکه تا یمن درگذشت.

مالك

کنیه‌اش ابو حارث بود و مادرش عاتکه دختر عَدْوَان که همان حارث بن قیس عیلان باشد. لقب این زن «عِکْرِشَه» بود. گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند.

برخی گویند: نام نضر بن کنانه، «قریش» بود. گویند: چون قصی این قبیله‌های پراکنده را گرد هم آورد، به ایشان قریش گفتند زیرا «تَقَرُّش» به معنی گردهمایی است. گویند: چون قصی بر بارگاه خدایی پادشاه گشت و کارهای نیکو کرد، بدو «قُرَشِیّ» گفتند و او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد که این واژه نیز به گرده‌مایی چشم دارد. دربارهٔ نامگذاری قریش گفتارهای بسیاری است که مرا نیاز به یاد کردنش نیست[۱۳].

---

۱۳. قریش در آیهٔ یکم سوره‌ای به همین نام (سوره ۱۰۶) در قرآن مجید به‌کار برده شده است. واژه‌شناسان عرب همواره در میان خویش دربارهٔ ریشهٔ این واژه ستیز می‌داشته‌اند. ریشه‌یابی همگانی در میان ایشان این بوده است که ایشان را از راه بازرگانی و سودآوری (تجارت و تَقْرِیش) بدین نام خوانده‌اند. برخی دیگر آن‌را از ریشهٔ «تَقَرُّش» (گردهم آمدن) دانسته‌اند. اینان را از این‌رو قرشیان خوانده که در مکه «گردهم آمده‌اند». دیگرانی آن را نام یك نیای بالا (قریش‌بن مُخَلَّد) پنداشته‌اند. ولی این گزارش‌گری‌ها این واژه را آشکار نمی‌سازد و در این زمینه یاری چندانی به ما نمی‌رساند.

خرسندکننده‌ترین دیدگاه این است که این واژه «قرش» از نام گونه‌ای ماهی درنده‌خو یا شمشیرماهی گرفته شده است. نولدکه این دیدگاه را می‌پذیرد و آن را نام گونه‌ای «بتواره» قبیله‌ای نیاکانی می‌داند. بدین‌گونه این واژه با واژهٔ آرامی כרשא همخوانی پیدا می‌کند که در تلمود (baba bathra 74a) به‌کار رفته است. این کاربرد دربارهٔ گونه‌ای ماهی است که لوی‌سان Lewysohn گمان می‌برد گونه‌ای‌خورشیدماهی

←

قصی نخستین کس بود که در «مزدلفه» آتش افروخت. این آتش به روزگار پیامبر خدا (ص) و پس از وی افروخته می‌شد.

نضر

کنیهٔ او به نام پسرش یخلد بود و او را از این رو ابو یخلد خواندند. نام نضر، قیس بود. او را از این رو «نضر» (خرم، تر و تازه) خواندندکه مردی نیکورویبود. مادرش بَرَّه دختر مُرّبن بن اُدّبن طابخه خواهر تمیم‌بن مر بود. برادران پدر و مادری‌اش اینان بودند: نُصَیر، مالك، مِلْکان، عامر، حارث، عمرو، سعد، عوف، مَخْزَمَه، غنم، جَرْوَل، غَزْوَان و جدال. برادر پدری‌شان عبد مناة بود که مادرش فُکَیهه یا ذفراء دختر هَنیّ بن بَلیّ بن عمرو بن حاف بن قُضَاعَه بود. برادر مادری عبد مناة، علی بن مسعود بن مازن غسانی بود. او سرپرستی و خوراك رسانی فرزندان برادرش عبد مناة را به گردن گرفت و از این رو بنی عبد مناة را بنی علی خواندند. سخنسرایی که شعر زیر را گفته، به‌ایشان چشم داشته است:

لِلّٰــهِ دَرُّ بَنِـی عَلِـ ـیٍّ اَیِّمٍ مِنْهُمْ وَ نَاکِحْ

یعنی: خوشا به فرزندان علی؛ چه آنان که هنوز پیوند زناشویی نبسته‌اند و چه آنان که همسر گزیده‌اند.

برخی گویند: علی زن عبد مناة را به همسری برگزید که برای وی فرزندان آورد. او سرپرست فرزندان عبد مناة گشت و نام وی بر ایشان گذاشته شد. آنگاه مالك بن کنانه بر علی بن مسعود جست و



است و از واژهٔ پارسی «خورشید» گرفته شده است. درست است که «خورس» به‌معنی خوردنی است ولی «خورشید» ریشهٔ اوستایی [Avestan script] hvaya xsaetem معنی Sol-Splendius دارد و هیچ‌گونه پیوندی با ماهی پیدا نمی کند. نولدکه احتمال بسیار می‌دهد که این‌واژه، کوتاه‌شدهٔ یونانی Kapxaplas (گونه‌ای دیوماهی دندان‌تیز) است که دربارهٔ lamia (گونه‌ای جانور افسانه‌ای با رخسار و پستان زن و پیکر مار و خورندهٔ خون کودکان) و Squill (خرچنگ اسکویلا) نیز به‌کار می‌رفته است. بنگرید به:

The Foreign Vocabulary of the Koran, Sir Arthur Jeffery, Lahore 1938, P P. 236-237.

او را بکشت و اسد بن خزیمه پیکر او را به خاك سپرد.

کِنَانَه

نام او کنانه و مادرش عوانه دختر سعد بن قیس عیلان بود. برخی گویند: مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود. برادران پدری‌اش اسد و اسده بودند. گویند: او پدرقبیله‌های جُذَام و هُون بود و مادر ایشان ام نضر «بَرّه» دختر «مر» بود. او پس از درگذشت پدر خود این زن را به همسری برگزید[۱۴].

خزیمه

کنیهٔ او ابو اسد و مادرش سلمی (سلما) دختر أَسْلُم بن حاف بن قضاعه بود و برادر مادری‌اش تغلب بن حلوان بن عمران بن حاف. برادر پدر و مادری‌اش هذیل بود. برخی گویند: مادرش سلمی دختر اسد بن ربیعه بود.

همین خزیمه بود که بت بزرگ به نام هبل را در کعبه برنشاند و از این رو آن را «هبل خزیمه» خواندند.

[واژهٔ تازه پدید]
أَسْلُم: به ضم لام.

مدرکه

نامش عمرو و کنیه‌اش ابوهذیل یا ابوخزیمه و مادرش خندف یعنی همان لیلا دختر حلوان بن عمران و مادر این زن ضَرِیّه دختر ربیعه بن نزار بود. پاسگاه ضریه («حِمَی ضَرِیَّه») را از نام وی گرفتند.

---

۱۴. عبارت عربی چنین است: «خلف علیها بعد ابیه». اگر ترجمهٔ بالا درست باشد، این بدان‌گونه است که عرب‌ها به همسر گزیدن زن پدر را روا می‌داشته‌اند. در این باره بنگرید به کتاب «سرچشمهٔ دارندگی، فرمانرانی و خانواده»،از فردریك (Fredrich)

برادران پدر و مادری‌اش عامر (طابخه) و عمیر (قمعه) بودند. گویند که او پدر قبیلهٔ خزاعه بود.

هشام گوید: الیاس به جست و جوی آب و چراگاه بیرون رفت که اشترش از خرگوشی برمید. عمرو بدوید و خرگوش را بگرفت و از این‌رو او را مدرکه (دریابنده، گیرنده) خواندند. عامر او را برداشت و پخت و از این رو او را طابخه (پزنده) خواندند. عمیر به درون سراپرده خزید و پنهان شد و از این رو او را قَمَعَه (گریزنده، نهان شوند) نامیدند. مادرشان لیلا بیرون آمد و الیاس به او گفت: با چنین گام‌های نرم و شتابان به کجا می‌روی؟ («خَنْدَفَه» گونه‌ای راه رفتن است، با گام‌های ریز و تند). از این رو او را خِنْدِفْ نام گذاشتند[۱۵].

الیاس

کنیهٔ او ابوعمرو و مادرش رباب دختر جندة‌بن‌معد و برادرپدر و مادری‌اش «الناس» (بانون) بود که همان عیلان باشد. او را از آن‌رو عیلان خواندند که اسبی به نام عیلان داشت. برخی گویند: از آن‌رو که در دامنهٔ کوهی به نام عیلان زاده شد. گزارش‌های دیگری به‌جز این نیز آورده‌اند.

چون عیلان درگذشت، مادرش خندف به سختی بر وی اندوهگین شد و در جایی که وی درگذشت، به‌جای نماند و هیچ بام خانه‌ای بر وی سایه نیفکند تا درگذشت. از این‌رو بدو مثل زدند. عیلان به روز پنج‌شنبه درگذشت و مادرش هر پنج‌شنبه از بام تا شام به‌زاری بر او می‌گریست.

---

۱۵. این زن همان است که یزیدبن معاویه پس از شهادت امام ابوعبدالله‌حسین بن علی علیه‌السلام، در آن چکامهٔ کفرآمیز بلند به وی سوگند خورده و از آن میان گفت:

لَسْتُ مِنْ خِنْدِفَ اِنْ لَمْ اَنْتَقِمْ   مِنْ بَنِی اَحْمَدَ مَاکَانَ فَعَلْ

مضر

مادرش سوده دختر عَكّ و برادر پدر و مادری‌اش اِیاد بود. این‌دو را دو برادر پدری به نام‌های اَنْمار و ربیعه بود که مادرشان جداله دختر «وعلان» از قبیلهٔ جُرْهُم بود.

در اینجا داستانی بدین گونه آورده‌اند که چون زمان درگذشت نزار بن معد فرارسید، به پسران خود سفارش فرمود و دارایی‌های خود را در میان ایشان بخش کرد. گفت: ای پسرانم: این بارگاه که از چرم سرخ است، با همهٔ آنچه بدان ماند، از آن مضر باشد. از این رو او را «مضر سرخ» نامیدند. گفت: این خرگاه سیاه با هرآنچه از دارایی من بدان ماند، ربیعه را باشد. این‌کنیزك و آنچه از دارایی‌ام بدو ماند، برای ایاد باشد. کنیزك مویی سیاه آمیخته به‌سپیدی‌داشت. ازاین‌رو ایاد هرچه خاکستری بود و هر درم سیمین که در میان‌دارایی وی بود، برای خود برگرفت. پدر گفت: این برده [یا «بَدْرَه» یعنی اندازهٔ فراوان از دارایی من] با این انجمن که بر آن بنشینم، از آن انمار باشد. انمار بر این پایه هرچه بهرهٔ او می‌شد، برگرفت. پدر گفت: اگر چیزی بر شما پوشیده گشت یا دربارهٔ چیزی به‌ناسازگاری رسیدید، برای داوری به نزد «افعی جرهمی» بروید.

آنان به‌ناسازگاری رسیدند و رو به‌سرزمین‌افعی جرهمی‌آوردند. چون راه را درمی‌نوشتند، مضر گیاهی دید که چریده شده بود. گفت: شتری که این گیاه را چریده است، یك چشم است. ربیعه گفت: یك پای آن شتر آسیب دیده است. ایـاد گفت: آن اشتر دم بریده است. انمار گفت: آن شتر سور (ترسان و رمنده) است. اندکی نرفته‌بودند که مردی را دیدند که باری را به دشواری می‌کشید و به دنبال ستور خود می‌گشت. او از ایشان پرسید که آیا شترش را دیده‌انـد یا نه. مضر گفت: آیـا یك چشم است؟ گفت: آری. ربیعه گفت: یك پایش آسیب دیده است؟ گفت: آری. ایاد گفت: آیا دم بریده است؟ گفت آری. انمار گفت آیا سور است؟ گفت: آری. اینها نشانه‌های شتر من

است، او را به من بنمایید. آنان سوگند خوردند که آن را ندیده‌اند. او به ایشان چسبید و گفت: چه گونه گفتارتان را درست بشمارم که نشانه‌های اشترم را چنین مو به مو بگفتید!

همگی روانه شدند و به نجران رسیدند و بر افعی جرهمی فرود آمدند. خداوند شتر داستان خود بازگفت و مرد جرهمی پرسید: چه گونه آن را ستودید بی‌آنکه ببینید؟ مضر گفت: دیدم که یك سوی چمن را خورده و سوی دیگر آن را به‌جا گذاشته است و دانستم که یك‌چشم است. ربیعه گفت: دیدم که جای یك پایش استوار است و جای آن پای دیگر ناروشن است و دانستم که یك پایش آسیب دیده است. ایاد گفت: از این رو دانستم که دم بریده است که پشکل‌های آن در یك‌جا انبوه بود و اگر دم می‌داشت، پشکل‌هایش بر زمین پخش می‌بود. انمار گفت: از این راه دانستم سور[۱۶] (ترسان و رمنده) است که در جایی گیاه انبوه را رها کرده به سوی گیاهی کم‌تر و بدتر روی آورده است. مرد جرهمی به‌خداوند شتر گفت: اینان‌شترتو را ندزدیده‌اند؛ برخیز و به جست و جوی آن برآی.

آنگاه افعی جرهمی از ایشان پرسید که: شما کیانید؟ آنان نام و نشان خود با وی بازگفتند. او به ایشان خوشامد گفت و افزود: آیا با این آگاهی و تیزهوشی که دارید، نیازمند منید؟ برای ایشان‌خوراك و نوشاك خواست که بخوردند و بیاشامیدند. مضر گفت: خوشا روزی که امروز است؛ چه بادهٔ خوشگواری است اگر تاك آن بر گوری نروییده بود! ربیعه گفت: گوشتی از گوشت امروز خوش‌مزه‌تر نخورده‌ام اگر نه این بود که گوسپند آن‌را با شیر سگ پرورانده‌اند! ایاد گفت: بزرگا مردا که امروز با او دیدار کردیم ولی دریغ که پسر پدر خود نیست! انمار گفت: تا امروز هرگز چنین سخنان سودمندی نشنیده‌ام.

---

۱۶. سُور (بر وزن کُور): در گویش مردم گناباد چهارپایان ترسان و رمنده را گویند.

افعی جرهمی این سخنان را شنید و در شگفت شد. نخست به نزد مادر خود آمد و پرسید: راست بگوی که من پسر کیستم. مادر به وی آگاهی داد که من روزگاری در زیر پادشاهی بودم (همسر وی بودم) و این پادشاه را فرزند نمی‌زاد. ترسیدم که پادشاهی از دست برود. مردی را به خود راه دادم و از او باردار شدم. آنگاه به نزد باده‌فروش رفت و گفت: این می از کجا داری؟ گفت: از تاکی گرفته‌ام کـه بر گور پدرت نشانده بودم. دربارهٔ گوشت از چوپان پرسید و او گفت: گوشت گوسپندی بود که به آن شیر سگ نوشانده بودم.

او به مضر گفت: باده را چه‌گونه شناختی؟ گفت: از اینجا کـه چون این باده بنوشیدم، به‌سختی‌تشنه شدم. از ربیعه دربارهٔ گفتارش پرسید و او سخنی همانند آن گفت. جرهمی به‌نزد ایشان آمد و گفت: نام و نشان خود با من بگویید. ایشان سرگذشت خود با او بگفتند. او چنین داوری کرد که‌سراپردهٔ سرخ و شتران و دینارهای سرخ برای مضر باشد؛ خـرگاه سیاه و اسبان کبود رنگ بـرای ربیعه؛ کنیزك خاکستری موی و دام‌های سیاه و سپید برای ایاد و زمین و درم‌هـا برای انمار.

مضر نخستین کس بود که برای اشتران سرود خواند. انگیزهٔ این کار چنان بود که او از شتر فرو افتاد و دستش بشکست. پیوسته می‌ـ گفت: ای دستم آی دستم؛ دستم شکست! شتران از چراگاه به‌سوی او خرامیدند. چون بهبود یافت و سوار بـر شتر شد، بـرای آن سرود خواند. او یکی از خوش‌آوازترین مردم روزگار خـود بـود. برخی گویند: نه چنین بودبلکه دست برده‌ای از بردگان او شکست که فریادی آهنگدار کشید و شتران بر گرد او فراهم آمدند. مضر سرود روی آن گذاشت و بر آن بیفزود.

او نخستین کس بود که در این هنگام گفت: «بَصْبَصْنَ اِذْحَـدَیْنَ بِالاَذْنَابِ» (دم تکان دادند و جفتك برزدند.) این گفته مثل گشت.

گزارش آمده است که پیامبر (ص) فرمود: مضر و ربیعه را دشنام

ندهید که هر دو مسلمان بودند.

نزار

گویند: کنیهٔ وی ابو ایاد یا ابو ربیعه بود و مادرش مُعَانَه دختر جَوْشَم بن جُلْهُمَةِ بن عمرو بن جرهم. برادران پدر و مادری‌اش اینان بودند: قَنَص، قَنَّاصَه، سالم، جنده، جُناد، جناده، قحم، عبید رباح، غرف، عوف، شك و قضاعه. معد کنیهٔ خود (ابونزار) را از نام وی گرفت. نیز از نام اینان که یاد شدند.

معد

مادرش مهده دختر لِهْم یا لَهَمْ یا لَهْمِ بن جَلْحَبِ بن جدیس و به گفتهٔ برخی طسم بود. برادران پدری‌اش اینان بودند: ریث (که به گفتهٔ برخی همان عك یا عَكِّ بن ریث بود) و عدن بن عدنان. گویند: او خداوند عدن و ابین بود که اَبْیَن به‌نام او خوانده می‌شد. نژاد وی و نژاد عدن برافتادند. دیگر از برادران پدری او اد، ابی‌بن‌عدنان، ضحاك و غنی بودند. نژادهای اُدّ و اُبَیّ برافتادند.

فرزندان عدنان به هنگام ترکتازی بخت نصر (نبوخد نصر) به یمن رفتند و ارمیا و برخیا معد را برداشتند و به حران بردند و در آنجا ماندگار ساختند. چون جنگ فرونشست، او را به مکه باز- آوردند ولی دید که برادرانش به یمن کوچیده‌اند.

عدنان

عدنان را دو برادر به نام‌های نبت و عامس بود.

نژادنامهٔ پیامبر خدا تا عدنان فراز می‌آید. هیچ‌کس از نژاد- شناسان اختلافی ندارند که نژاد وی به مُعَدِّبن عَدْنَان می‌رسد. نیاکان او به همین گونه بودند که در همین بخش یاد کردیم. از عدنان به بالا دستخوش ناهمخوانی‌های بسیار سخت است که از یاد کردن آن سودی به‌دست نمی‌آید. برخی از نژادشناسان میان عدنان تا اسماعیل چهار

پدر جای می‌دهند و برخی چهل پدر. ناهمسازی‌شان در نام‌هـــا، بسی بیش‌تر از ناهمسازی بر سر شمار است. چون کار بدین‌گونه یافتم، به یاد کردن هیچ‌یك از آنها نپرداختم. برخی از تاریخ‌نگاران، در این زمینه گفتاری از خود پیامبر (ص) می‌آورند که نـژاد وی را به اسماعیل می‌رساند. این گفته درست نمی‌نماید یعنی که پیامبر چنین سخنی نگفته است.

فاطمه‌ها و عاتکه‌ها

در اینجا می‌خواهیم بانوانی به نام فاطمه یا عاتکه را نام ببریم که در دودمان پیامبر(ص) از پدرش عبدالله تا عدنان بوده‌اند. یعنی زنانی به نام فاطمه یا عاتکه (درود بر ایشان) که همسرهای پدران و نیاکان وی بوده‌اند.

فاطمه‌هایی که پیامبر خـدا (ص) را زاده‌اند، پنج زنـنـد: یك قرشی، دو قیسی و دو یمانی.

بانوی قرشی، مادر پدرش عبدالله بن عبدالمطلب بوده است. این بانو، فاطمه دختر عمرو بن عایذ بن عمران بن مخزوم است از قبیلهٔ مخزوم.

دو بانوی قیسی چنینند: مادر عمرو بن عایذ، فاطمه دختر عبدالله بن رزاح بن ربیعه بن جَحْوَش بن معاویة بن بکر بن هوازن. مادر این بانو، فاطمه دختر حارث بن بُهْثَةِ بن سلیم بن منصور است.

دو بانوی یمانی چنینند: مادر قصی بن کلاب، فاطمه دختر سعد بن سیل بن ازد شنوئه. نیز مادر حبی دختر حلیل بن حُبْشِیَّة بن کعب بن سلول. این بانو، مادر فرزند[۱۷] قصی، فاطمه دختر نصر بن عوف بن عمرو بن ربیعة بن حارثهٔ خزاعی است.

---

۱۷. دانشواژهٔ آن «ام ولد» (مادر فرزند) است. پیش‌تر یاد کردیم که چون کسی کنیزی بگیرد و با او هم‌بستر شود و آن کنیز برای وی فرزندی آورد، او را «ام ولد» می‌خوانند. این «ام ولد» احکامی در فقه اسلامی در باب «برده‌داری» (عبد و امه) دارد از آن میان اینکه این‌گونه کنیز را نمی‌توان فروخت. او با مرگ سرور خود آزاد می‌شود.

عاتکه‌ها دوازده بانویند: دو قرشی، یك بانو از یخلد بن نضر، سه بانو از سلیم، دو بانوی عدوی، یك هذلی، یك قضاعی و یك اسدی[۱۸].

دو قرشی چنینند: مادر آمنه دختر وهب بره دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار؛ و مادر بره مادر حبیب دختر اسد بن عبدالعزی؛ و مادر اسد ریطه دختر کعب بن سعد بن تیم که مادر او أَمَیْمَه دختر عامر خزاعی است و مادر او عاتکه دختر هلال بن أَهْیَبِ بن ضَبَّةِ بن حارث بن فهم است و مادر هلال هند دختر هلال بن عامر بن صعصعه و مادر اهیب بن ضبه عاتکه دختر غالب بن فهر و مادر او عاتکه دختر یخلد بن نضر بن کنانه است.

بانوان سلمی چنیند: مادر هاشم بن عبد مناف عاتکه دختر هلال

---

۱۸. گفتار ابن‌اثیر دربارهٔ این بانوان، اندکی آشفته است چنان‌که گنجاندن آن در دستورزبان عربی دشوار می‌نماید و از این‌رو معنای پارسی روشنی از آن به دست نمی‌آید. می‌بینید که در اینجا عاتکه‌ها را «دوازده» بانو می‌شمارد ولی از آن یازده بانو را یاد می‌کند و سپس یك عاتکهٔ «ازدی» بر آن می‌افزاید. در بخش عاتکه‌های قرشی آنان را دو بانو می‌شمارد ولی از قریش سه بانو به‌نام عاتکه می‌آورد. این آشفتگی چنان‌که پیشینه داشت، دنباله دارد. شگفتی بسیار در این است که در آن روزگار با نبود افزارهای نوشتاری و نبود نشانه‌های آماری، چه‌گونه توانسته‌اند این انبوه نام‌ها را نگهداری کنند. یکی از پاسخ‌ها این است که در نبود افزارهای کمك حسی، حاسّه‌های انسان رشد فراوان و بی‌اندازه می‌کنند و چون افزارهای کمکی انسان بیش‌تر ساخته می‌شوند و پیشرفته‌تر می‌گردند، انسان به زیان مغز و اندام‌های خود، کارکردهایش را به آنها می‌سپارد و شاید بتوان گفت که به‌گونه‌ای تن‌آسانی می‌گراید. یکی از نمادهای آن را می‌توان در حسابدارهای برجستهٔ بانك‌ها پیش و پس از آمدن شمارگرها (ماشین‌های حساب) دید و نیز نیروی دوندگی مردم را پیش و پس از ساخته شدن خودروها و افزارهای ترابری. از دیگرسو، جامعهٔ عرب، به سختی جامعه‌ای عشیره‌ای (Tribal) بوده است و اکنون هم هست، و در چنین جامعه‌هایی نگهداری نام و نشان پدران و نیاکان (از مرد و زن)، یکی از افزارهای استوار و تکیه‌گاه‌های نیرومند برای زندگی در درون آن شبکهٔ پیوندهای اجتماعی است. در چنان حالتی اگر نام و نشان‌های حقیقی در دسترس نبود یا مغز نتوانست آن را نگه دارد یا به یاد آورد، می‌توان آنها را بازآفرینی کرد زیرا در این جامعه‌ها، به پیشینهٔ بسیار گستردهٔ خانوادگی با فرهنگ پدرسالاری (Patriarchal) و انبوهی دوست و یار و خویشاوند نیاز است و فرد ناچار است آن را در زندگی اجتماعی «خرج» کند.

بن فالج بن ذکوان بن بهثة بن سُلَیم بن منصور و مادر عبد مناف عاتکه دختر او قص بن مرة بن هلال.

من می‌گویم: برخی از دانشوران، عاتکه‌های قبیلهٔ سلیم را چنین یاد کرده‌اند. این درست نیست زیرا مادر عبد مناف حبی دختر حلیل خزاعی است. دیگری گفته است: مادر هاشم عاتکه دختر مُرّه است و مادر مره عاتکه دختر جابر بن قُنْفُذِ بن مالك بن عوف بن امریءالقیس بن بهثة بن سلیم و مادر هلال بن فالج عاتکه دختر عُصَیَّةِ بن خُفَافِ بن امری‌ءالقیس.

دو عاتکه عدوی چنینند: از سوی پدرش عبدالله باید گفت که همانا مادر عبدالله فاطمه دختر عمرو است و مادر فاطمه تَخْمَر دختر عبد قصی و مادر او هند است دختر عبدالله بن حارث بن وایلة بن ظَرِب و مادر او زینب دختر مالك بن ناصرة بن کعب فهمی است.

اما عاتکه دختر عامر بن ظرب بن عمرو بن عَبَّاد بن بکر بن حارث یعنی عَدْوَان بن عمرو بن قیس عیلان و مادر مالك بن نضر عاتکه، او همان عکرشه است یعنی همان حصان دختر عدوان.

اما عاتکهٔ اَزْدِی، مادر نضر بن کنانه دختر مرة بن اُدّ خواهر تمیم است و مادر او ماویه از بنی‌ضُبَیْعَةِ بن ربیعة بن نزار است و مادر این زن عاتکه دختر ازد بن غوث است که این زن ازدی، باری دیگر او را از سوی غالب بن فهر بزاد زیرا مادر غالب لیلا دختر حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و مادر این زن سلمی دختر طابخة بن الیاس بن مضر و مادر این زن عاتکه دختر این ازد بود.

اما عاتکهٔ هُذَلی، همان عاتکه دختر سعد بن سیل است که همان مادر عبدالله بن رزام نیای عمرو بن عایذ بن عمران بن مخزوم از سوی مادر اوست. و عمرو نیای پیامبر خدا از سوی پدر مادر اوست.

اما عاتکهٔ قضاعی، مادر کعب بن لُؤَی ماویه دختر قین بن جَسْرِ بن شَیْع الله بن اسد بن «وَبَرَه» است و مادر وی وحشیه دختر ربیعة بن حَرام بن ضِنَّهٔ عُذْری است و مادر او عاتکه دختر دودان بن اسد بن خُزَیْمَه است.

[واژهٔ تازه پدید]

عَایِذ بن عمران: با یای دو نقطه‌ای در زیر و ذال نقطه‌دار است.
سعد بن سیل (واژهٔ سیل): به فتح سین بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر و مفتوح.
حُیَیّ: به ضم حای بی‌نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر و تشدید یای نیم کشیده.
حُلَیل: به ضم حای بی‌نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر.
جَسْر: به فتح جیم و سکون سین بی‌نقطه.
حَارِثَه: با حای بی‌نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
وَایِلَه: با یای دو نقطه‌ای در زیر.
ضَبَّة بن حارث: با ضاد نقطه‌دار مفتوح و بای تشدیددار تك نقطه‌ای.
حَرَام: به فتح حای بی‌نقطه و رای بی‌نقطه.
ضِنَّةُ عذری: به کسر ضاد نقطه‌دار و نون تشدید یافته.
عُصَیَّه: با عین بی‌نقطهٔ ضمه‌دار و فتح صاد و یای دو نقطه‌ای در زیر (با تشدید) است.

بازگشت
به سرگذشت پیامبر

عبدالمطلب هشت سال پس از «سال پیل» درگذشت و به پسر خود ابوطالب سفارش فرمود که از پیامبر خدا(ص) هرچه بهتر نگهداری کند. ابوطالب همان کسی بود که به‌کارهای پیامبر(ص) پرداخت و سرپرستی او را به دست گرفت [از همین جا بود که پسرش علی(ع) در سال‌های بسیار آغازین زندگـی، با پیامبر آشنا شد و تا زمـان درگذشت پیامبر، دمی از او دور نگشت]. این پس از درگذشت نیای پیامبر بود. چون ابوطالب روانهٔ شام گشت و خواست که بیرون رود، پیامبر خدا(ص) به‌وی چسبید. او بر این کودك نازنین مهر آورد و او را با خود برگرفت. پیامبر خدا(ص) در این هنگام نه ساله بود. کاروان در شهر بُصْرَای شام فرود آمد و در آن مردی پارسا به نام بَحِیرا در خانگاهی (صومعه‌ای) ویژهٔ خود زندگی می‌کرد. او دارای دانش و بینشی در آیین ترسایی بود. همواه در آن خانگاه مردی پارسا می‌زیست که دانش ایشان بدو می‌رسید. در آنجا نبشته‌ای بود که از ایشان به یکدیگر می‌رسید و دست به دست می‌گشت. چون بحیرا این کاروانیان را بدید، برای ایشان خوراکی فراوان ساخت و این از آن رو بود که دید که در میان همهٔ ایشان، بر سر پیامبر خدا (ص) ابری است که بر وی سایه می‌افکند. کاروانیان بیامدند و در سایهٔ درختی بیارمیدند. این درخت در نزدیکی خانگاه و بحیرا بود. شاخه‌های آن به‌هم فشرده شدند و بر بالای سر پیامبر خدا(ص) جا گرفتند چنان‌که

وی از همهٔ‌سایهٔ‌آن برخوردار شد. مرد پارسا از خانگاه‌خود بیرون‌آمد و ایشان را فراخواند. چون پیامبر خدا(ص) را دید، با کنجکاوی بسیار در او نگریست و اندام‌های او را یکایك وارسی کرد چنان که گویی نشانه‌های وی را از پیش بشنیده است و اکنون کار برابرکردن آنها را می‌کند.

چون مردم از خوردن بپرداختند و پراکنده شدند، از پیامبر (ص) دربارهٔ چیزهایی از بیداری و خواب وی پرسید و آن را با آنچه می‌دانست، راست آمده یافت. آنگاه به مُهر پیامبری در میان دو شانهٔ وی نگریست. سپس به عموی وی ابوطالب گفت: این جوان چه‌کارهٔ توست؟ گفت: پسرم. پارسا گفت: نباید پدرش زنده باشد. ابوطالب گفت: راستش اینکه او پسر برادر من است که چون وی در شکم فرخنده مادرش بود، چشم از جهان فروپوشید. پارسا گفت: اکنون راست گفتی. هم‌اینك او را به شهر خود برگردان و در برابر یهودیان از او هشدار باش و پاس بدار زیرا سوگند به‌خدا که اگر او را ببینند و نشانه‌هایی را که من در او یافتم دریابند، بی‌گمان در پی گزند او برآیند زیرا این جوان را کاری گران در پیش است.

عمویش او را با خود بیرون آورد و به مکه برگرداند.

برخی گویند: در همان هنگام که وی به عمویش می‌گفت که باید او را به مکه برگرداند زیرا بر وی از رومیان می‌ترسد، ناگهان هفت مرد از رومیان فرارسیدند. بحیرا به ایشان گفت: چرا به اینجا آمده‌اید؟ گفتند: به ما گزارش رسیده است که این پیامبر دراین ماه بیرون آمده است. به‌همهٔ راه‌ها کسانی به‌جست‌وجوی او فرستاده‌ایم. اینك ما را به این راه فرستاده‌اند که خانگاه تو در آن است. بحیرا گفت: آیا به گمان شما اگر خدا خواهد کاری انجام دهد، کسی می‌تواند از آن پیشگیری کند؟ گفتند: نه. با این همه، آنان بحیرا را دنبال کردند و در نزد او ماندند.

پیامبر خدا (ص) فرمود: من تنها دو بار آهنگ یکی از کارهایی

کردم که مردم به روزگار جاهلی می‌کردند؛ در هر دو بار خدا مرا از آن کار بازداشت. آنگاه دیگر آهنگ آن کارها نکردم تا خـدا مرا به پیامبری برانگیخت. یك بار در یك شب، به پسری کـه با من شبانی می‌کردو ما در بالای مکه بودیم، گفتم: این گوسپندان را بـرای من پاس بدار تا به‌مکه شوم و مانند جوانان در آنجا به‌شب‌نشینی‌پردازم. گفت: چنین کنم. من روانه شدم و چـون به آغازهای مکه رسیدم، آوای نواختن سازی شنیـدم. گفتم: چیست؟ گفتند: بهمان مـرد، بهمان زن را به همسری گزیده است و شب دامادی این و شادی آن است. نشستم کـه بدان گوش دهم. خدا گوشم را گـران کرد تا به خوابی سنگین فرو رفتم. تنها هنگامی بیدار شدم کـه آفتاب سوزان مرا گزیدن گـرفت. به نزد یار خود بـرگشتم. او چگونگـی از من بپرسید و من داستان بـه او بازگفتم. یك بار دیگر باز بـه آن پسر چنان گفتم و روانهٔ مکه شدم. این بار نیز بر من همان گذشت که در آن شب نخست گذشته بود. پس‌از آن‌دیگر آهنگ هیچ کار بدی نکردم.

زناشویی پیامبر (ص)
با
خدیجه

پیامبر خدا (ص) هنگامی که بیست و پنج سال داشت، خدیجه را به همسری برگزید و این بانو در این هنگام چهل ساله بود.

انگیزهٔ این کار این بود که خدیجه دختر خُوَیْلِدِ بن اسد بن عبد-العُزّی بن قُصَیّ زنی بزرگوار و بازرگان و توانگر بود و با دارایی خود مردان را به‌کار می‌گرفت و بخشی از سود به دست آمده از داد و ستد را به ایشان می‌داد تا برای او سوداگری کنند. قرشیان بازرگان بودند. چون آوازهٔ راستگویی و درست رفتاری و پاکی پیامبر به‌گوش او رسید، کس به نزد وی فرستاد و از او خواهش کرد که با دارایی وی برای دادوستد و سوداگری به شام رود و مزدی بسیار بهتر از دیگران بستاند. خدیجه بردهٔ خود میسره را همراه پیامبر ساخت. پیامبر بپذیرفت و با میسره به سوی شام روانه گشت تا به‌شام رسید. پیامبر خدا (ص) در نزدیکی خانگاهِ مردی پارسا در زیر درختی بیارمید. مرد پارسا سر از خانگاه بیرون آورد و از مَیْسره پرسید: این کیست؟ گفت: مردی از قریش. مرد پارسا گفت: به زیر این درخت جز پیامبر کسی نخفت.

آنگاه پیامبر خدا (ص) کالاهای خود را بفروخت و کالاهای تازهٔ شامی خرید و رو به مکه نهاد. چون روز می‌رسید و هوا داغ می‌شد، میسره دو فرشته می‌دید که در برابر خورشید بر پیامبر سایه می‌افکندند و او سوار بر اشتر به پیش می‌راند. چون پیامبر به مکه رسید، خدیجه سود سرشار برد و میسره داستان مرد پارسا را برای

خدیجه بازگفت و به وی گزارش داد که در سراسر راه دو فرشته بر پیامبر سایه می‌افکندند.

خدیجه بانویی بزرگ‌منش، دوراندیش و خردمند بود. از این گذشته، خدا می‌خواست که وی را با مهر خود گرامی بدارد. خدیجه به پیامبر پیشنهادکرد که او را به‌همسری‌برگزیند. او از نگاه‌مهتری و نژاد و خاندان و دارایی، برترین زنان قریش بود. همهٔ مردان قریش آرزو می‌کردند که اگر بتوانند، بر او دست یابند و او را به همسری برگزینند. چون خدیجه این پیام به پیامبر داد، وی آن را با عمویان خویش در میان گذاشت و به همراهی حمزة بن عبدالمطلب و ابوطالب و دیگران روانه شد تا بر خویلد پدر آن بانو درآمد و او را خواستگاری کرد. پیامبر او را به همسری برگزید و این زن همهٔ فرزندان وی به‌جز ابراهیم را بزاد: زینب، رقیه، ام کلثوم، فاطمه سلام‌الله علیها، قاسم (که پیامبر از او کنیهٔ ابوالقاسم گرفت)، عبدالله، طاهر و طیب. گویند: عبدالله و طیب و طاهر به‌روزگار اسلام زادند. قاسم و طاهر و طیب در زمان جاهلی درگذشتند ولی همهٔ دخترانش بماندند و اسلام را دریافتند و اسلام آوردند و به مدینه کوچیدند.

گویند: کسی که او را به شوهر داد، عمویش عمرو بن اسد بود پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت. واقدی گوید: این درست‌است زیرا پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت.

خانهٔ خدیجه در آن هنگام همان بود که اکنون به نام وی شناخته است. گویند: معاویة بن ابی‌سفیان آن را خرید و مسجدی کرد که مردم در آن به نماز پردازند.

میان پیامبر(ص) و خدیجه زنی به نام نفیسه دختر منیه خواهر یعلی بن منیه پیام همی برد و پیک مهرورزی ایشان بود. این زن در روز گشوده شدن مکه به دست سپاهیان اسلام، اسلام آورد و پیامبر

خدا وی را گرامی داشت و با او نیکویی کرد.

[واژهٔ تازه پدید]

مُنْیَه: با نون ساکن و یای دو نقطه‌ای در زیر.

پیمان فاضلان

ابن اسحاق گوید: گروهی از مردم جرهم و قطوراء بودند که این نام‌ها می‌داشتند: فضیل بن حارث جرهمی، فضیل بن وداعهٔ قطوری و مفضل بن فضالهٔ جرهمی. اینان گرد هم آمدند و با یکدیگر بر این پایه همداستان و هم‌پیمان شدند که در شهر مکه در برابر ستمکار پایداری کنند و هیچ بیدادگری را به خود وانگذارند. اینان گفتند: شهر مکه را جز این سزاوار نباشد زیرا خدا پایگاه آن را برافراشته است. عمرو بن عوف جرهمی در این باره گفت:

إِنَّ الفُضُولَ تَحَالَفُوا وَ تَعَاقَدُوا ... أَلَّا يَقِرَّ بِبَطْنِ مَكَّةَ ظَالِمُ
أَمْرٌ عَلَيهِ تَعَاهَدُوا وَ تَوَاثَقُوا ... فَالجَارُ وَ المُعْتَرُّ فِيهِمْ سَالِمُ

یعنی: همانا فاضلان همداستان و هم‌پیمان شدند که هیچ بیدادگری را در شهر مکه آرام نگذارند. کاری بود که بر آن پیمان بستند و رشته‌های دوستی استوار ساختند و اینك تهیدست و همسایه در میان ایشان تندرست و آسوده باشد.

سپس این پیمان از میان رفت و در قریش جز یك یاد چیزی از آن بر جای نماند.

آنگاه قبیله‌های قریش یکدیگر را به همداستانی و هم‌پیمانی خواندند. اینان برای این کار، خانهٔ عبدالله بن جُدْعان را برگزیدند

که مردی بزرگوار و بزرگ‌سال بود. اینان سران این قبیله‌ها بودند: بنی‌هاشم، بنی عبدالمطلب، بنی‌اسد بن عبدالعزی، بنی زهرة بن کلاب و بنی‌تیم بن مره. با یکدگر هم‌پیمان و همداستان شدند که در شهر مکه هر ستمدیده‌ای از مردم آن یا دیگر مردمان را ببینند، در کنار وی بایستند و در برابر ستمی‌که بر او فرود آمده‌است، پایداری کنند تا خواستهٔ وی به او باز آید و دادش ستانده شود. قرشیان این پیمان را «پیمان فاضلان» خواندند و پیامبر خدا (ص) به هنگام بسته شدن آن حاضر بود. سپس چون خدای بزرگ او را به پیامبری برانگیخت، فرمود: من با عمویانم گواه بسته شدن پیمانی در خانهٔ عبدالله بن جدعان بودم که آن‌را با همهٔ شتران سرخ موی سودا نخواستم‌کرد. اگر به‌روزگار اسلامی مرا به‌چنین‌پیمانی می‌خواندند، آن را می‌پذیرفتم.

گوید: محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی گفت: میان حسین‌بن علی بن ابی‌طالب علیهما السلام و ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر سر خواسته‌ای، کشمکشی درگرفت و در این هنگام ولید فرماندار مدینه از سوی عموی خود معاویة بن ابی‌سفیان بود. ولید بر پایهٔ زور فرمانرانی که داشت، سخن به ستم گفت و زورگویی کرد. حسین علیه‌السلام به وی گفت: سوگند به خدا که خواستهٔ من بدهی و دارایی‌ام به من سپاری یا در مسجد پیامبر خدا بایستم و شمشیر از نیام برکشم و همگان را به «پیمان فاضلان» بخوانم. عبدالله بن زبیر در آنجا بود؛ گفت: من به خدا سوگند می‌خورم که اگر مرا بدان بخواند، فراخوان او بپذیرم تا به‌خواسته‌اش رسد یا در راه آن بمیرم. گزارش به گوش مِسْوَرِ بن مَخْرَمهٔ زهری رسید و او نیز چونان گفت. عبدالرحمان بن عبدالله تیمی این بشنید و همان سخن بر زبان آورد. چون ولید از این کار آگاه شد، خواستهٔ حسین علیه‌السلام بداد و او را از خود خرسند ساخت.

ویرانی و بازسازی کعبه
بر دست قریش

در سی و پنجمین سال زندگی پیامبر(ص)، قرشیان کعبه را ویران کردند. انگیزهٔ ویران کردنش این بود که خانهٔ کعبه سنگ‌چینی بلندتر از اندام یك مرد بود. خواستند آن را بالاتر برند و بامی برای آن بسازند چرا که گروهی از قرشیان و دیگران، دو آهوی زرّین را که در چاهی در درون کعبه بود، بدزدیدند.

داستان دو آهوی زرّین چنین بود که چون خدا ابراهیم و اسماعیل را به ساختن کعبه فرمان داد، آنان چنان کردند و یاد آن بگذشت. اسماعیل در مکه ماند و سرپرست خانهٔ کعبه شد و تا زنده بود، سرپرست آن بود. پس از وی پسرش نَبْت به این کار برخاست. چون نبت درگذشت و فرزندان اسماعیل فراوان نگشتند، بنی‌جرهم بر ایشان چیره شدند و سرپرستی خانهٔ خدا را از ایشان گرفتند. نخستین کس از ایشان که سرپرست خانه شد، مُضَاض بود. سپس فرزندانش به این کار پرداختند تا اینکه جرهمیان بیداد کردند و حرمت خانه را پایمال ساختند تا بدان پایه که گفته شد: اساف و نایله مرد و زنی بودند که در درون کعبه زنا کردند و سنگ شدند.

قبیلهٔ بنی خزاعه پس از پراکنده شدن فرزندان عمرو بن عامر از یمن، در تهامه ماندگار شده بود. خداوند بارانی سیل‌آفرین و بنیادبرانداز بر ایشان فرو فرستاد و ایشان را از ریشه برافکند. در این

هنگام بنی‌خزاعه همداستان شدند کـه بازماندگان جـرهم را از آن سرزمین برانند و برمانند. جنگ درگرفت و هر دو سوی باهم پیکار کردند. سرکردهٔ خزاعه در این هنگام عمرو بن ربیعة بن حارثه بود. چون عامر بن حارث جرهمی دید که در آستانهٔ شکست خوردن است، دو آهوی زرین و «سنگ سیاه» (الحجر الاسود) را برداشت و روی به درگاه خدا آورد و به او بازگشت و خواستار بخشایش گردید؛ همی گفت:

لَاهُمَّ اِنَّ جُرْهُماً عِبَادُكْ   النَّاسُ طُرْفٌ وَهُمْ تِلادُكْ
بِهِمْ قديماً عَمِرَتْ بِلادُكْ

یعنی: پروردگارا، همانا جرهمیان بندگان تواند. مردم کالاهای کمیاب تواند و جرهمیان کالاهای دیرینهٔ گرانبهای تو؛ با ایشان بود که از دیرباز کشورهای تو آبادان گردیدند.

بازگشت وی به خدا پذیرفته نشد (و او شکست خورد). از این‌رو دو آهوی زرین درون کعبه را در چاه‌زمزم نهان ساخت و آن‌را استوار با خاك بپوشاند. در این هنگام سیلی بیامد و ایشان را ببرد. عمروبن حارث دراین باره گفت:

کَاَنْ لَمْ یَکُنْ بَیْنَ الحَجُونِ اِلَی الصَّفَا   اَنِیسٌ وَلَمْ یَسْمُر بِمَکَّةَ سَامِرُ
بَلَی نَحْنُ کُنَّا اَهْلَهَا فَأَبَادَنَا   صُرُوفُ اللَّیالی وَ الْجُدُودُ العَوَاثِرُ

یعنی: گویا که هـرگز در میان «حجون» تا «صفا» هیچ ماندگاری نبود و هیچ کسی در مکه بـه شب‌نشینی روی نیاورد و شب را زنده نداشت. آری، ما ماندگاران آن بودیم کـه گردش‌های شبانروزان و بخت‌های لغزاننده ما را نابود کردند.

پس از آن سرپرستی خانهٔ خدا را (به دنبال جرهمیان)، عمروبن ربیعه به دست گرفت و بـه گفتهٔ برخـی، عمروبن حـارث غسانی سرپرست آن گشت. پس از آن بنی‌خزاعه به سرپرستی آن رسیدند. جز اینکه هنوز سه کار و سه پایگاه ارزشمند در میان قبیله‌های مضر

به‌جای ماند: یکی دستوری دادن به مردم که از حج روی به عرفه آورند. این کار در دست غوث بن مُرّ بن اُدّ بود. او همان «صُوفه» پیش گفته بود. دیگری روانه ساختن فراهم آمدگان از منی بود. این کار در دست بنی زید بن عدوان بود. سه دیگر واپس افکندن ماه‌های «ناروا» بود (بدین سان که چون جنگی ناگزیر گردن ایشان را می‌گرفت و ناچارشان می‌کرد که در ماه‌های «حرام» یا ناروا، دست به جنگ آلایند، ماه «ناروا» را واپس می‌افکندند و به جای آن ماهی دیگر را «ناروا» می‌ساختند و در سراسر آن آیین «جنگ بس» را استوار می‌داشتند). این کار به دست قَلَمَّس بود که همان حُذَیْفة بن فُقَیم بن کِنَانَه باشد. پس از وی به فرزندانش رسید و به دنبال آن به دستِ ابو ثمامه افتاد که همان جُنَادَةِ بن عوف بن قلع بن حذیفه باشد. سپس، خورشید اسلام بردمید و «ماه‌های‌ناروا» بدان گونه که بودند، بازگشتند و خدا کار «واپس‌افکنی» را یاوه گردانید.

پس از بنی خزاعه، قرشیان سرپرستی خانهٔ خدا را به دست گرفتند. این را به هنگام یاد کردن از قصی بن کلاب فرانمودیم. آنگاه، چنان که یاد آن برفت، عبدالمطلب چاه زمزم را بکاوید و به ژرفا رسانید و دو آهوی زرین را بیرون کشانید.

آنکه دو آهو در نزد وی پیدا شدند، مردی به نام «دُوَیك» بردهٔ مُلَیح بنِ خُزَاعه بود. قرشیان دست او را بریدند. از میان کسانی که در این دزدی نامبردار شدند، عامر بن حارث بن نوفل و ابوهارب بن عزیز و ابولهب‌بن عبدالمطلب بودند.

در این هنگام، دریاکشتی بزرگی از آنِ بازرگانی رومی را به کرانهٔ «جُدَّه» افکنده بود و این‌کشتی درهم‌شکسته‌بود. مردم چوب‌های این کشتی را برگرفتند و آن را برای ساختن بام خانهٔ خدا آماده ساختند. ازاین راه، برخی از آنچه می‌خواستند، فراهم آمد. آنگاه در آن روزها ماری پیدا شد که از چاه کعبه که همه روزه ارمغان‌های روزانهٔ پیش‌کَش گشته‌به کعبه رادرآن می‌ریختند، بیرون می‌آمد و بر زبر دیوار کعبه می‌رفت و هرکس‌بدو نزدیك می‌شد، می‌دید که او سر و دم بر زمین می‌کوبد و از پیکر خود آوازی برمی‌آورد و دهان

می‌گشاید. مردم از او می‌ترسیدند. یك روز کــه مار بر دیوار کعبه بود، ناگهان مرغی فروپرید و مار دمان را به چنــگال برکشید و به آسمان برجهید. قرشیان گفتند: همانا امید می‌بریم که خدای بزرگ و بزرگوار از آنچه می‌کنیم، خرسند گشته است.

این در هنگامی بود که پیامبر خدا(ص) سی و پنج سال داشت [به سال ۶۰۵ میلادی بود]. این کــارها پانزده سال پس از فجــار انجام یافت [جنگ فجار به سال ۵۹۰ میلادی رخ داد].

چون خواستند خانهٔ کعبه را ویران کنند، ابووهب عمروبن عایذ بن عمران بن مخزوم برخاست و سنگی از ساختمان کعبه بــرگرفت. سنگ از دست او بیرون پرید و در جای خــود آرمید. او گفت: ای قرشیان، در ساختن این خانه جز پاکان را راه ندهید و جز دارایی‌های پاك را برای هزینه‌اش نپردازید و کابین زنی روسپید را به‌هزینهٔ آن راه‌ندهید و زر و سیمی را کــه از راه سودخواری بر پول (ربا) به دست آورده‌اید یا چیزی را که به زور از کسی گرفته‌اید، به درون این کار نیاورید.

برخی گویند: این ولید بن مغیره بود که این سخنان بگفت.

باز دراینجا مردم از ویران کردن خانهٔ کعبه هراسیدند. ولید بن مغیره گفت: من برای شما آغاز به‌این کار می‌کنم. او کلنگ برگرفت و بخشی را ویران کرد. مــردمان گفتند: امشب را درنگ می‌کنیم. اگر بر وی آسیبی آمد، به چیزی از آن دست نمی‌زنیم. او شب را به پگاه آورد و تندرست به سر کار خویش بازآمد. وی به ویران‌گــری پرداخت و مردم همراه او ساختمــان را ویران کردند تا بــه پایه‌ها رسیدند. مردی از قریش اهرمی را میان دوتا از سنگ‌های آن فــرو برد تا یکی را برکند. چون سنگ بجنبید، سراسر مکه بر خود لرزید (و مردم به ناچار خــود را واپس کشیدند و پایه استوار گــردید). آنگاه برای ساختمان آن سنگ‌ها گرد آوردند و آن را بساختند و به جایگاه رکن رساندند.

هر قبیله‌ای خواست که «سنگ سیاه» را بردارد و بر جای خــود

گذارد. کار بدانجا کشید که یارگیری کــردند و پیمان‌ها بستند و آمادهٔ کارزار گشتند. بنی عبدالدار تغاری لبالب از خون بیاوردند و با بنی عدی بر مرگ هم‌پیمان شدند و سپس دست‌ها در آن خون فرو بردند و از این‌رو «لیسندگان» خوانده شدند. بر این کار چهار شب درنگ ورزیدند و آنگاه به کنکاش درنشستند. ابو امیة بن معیره که سالمندترین مرد قریش بود، گفت: میان خویش داوری برگزینید که نخستین کس که از در مزگت به درون آیـد، میان شما داوری کند. نخستین کس که درآمد، پیامبر خدا (ص) بود. چون او را بدیدند، از شادی فریاد برآوردند: این همان مرد پاك است؛ ما سر بر فرمان وی می‌گذاریم. به محمد (ص) گزارش دادند. فرمود: پارچه‌ای برای من بیاورید. پارچه‌ای آوردند. او «سنگ سیاه» را برگرفت و بر میان پارچه گذاشت و گفت: نمایندهٔ هر قبیله‌ای، گوشه‌ای از پارچه را بگیرد و سنگ را بلند کند. آنان سنگ را باهم برداشتند و به جایگاه آن برآوردند. پیامبر خدا (ص) سنگ را با دست خود برگرفت و در جایش کار گذاشت. آنگاه ساختمان برفراز آن ساخته شد.

انگیخته شدن پیامبر خدا (ص)
به پیغمبری

خدا در سال بیستم پادشاهی خسروپرویز بن هرمزبن انوشیروان [به سال ۶۱۰ میلادی]، محمد (ص) را به پیغامبری برانگیخت. در این هنگام، ایاس بن قَبیصهٔ طایی نمایندهٔ کارگزار ایران در حیره بود و بر عربان فرمان می‌راند.

به گزارش حمزه، عکرمه، انس بن مالك و عروة بن زبیر از عبدالله بن عباس، پیامبر در چهل سالگی به پیغام‌رسانی برانگیخته گشت و وحی بر او فرود آمد. در گزارشی دیگر، سعید بن مسیب و عکرمه از گفتهٔ عبدالله بن عباس یادآوری می‌کنند که پیامبر در چهل و سه سالگی به پیغمبری رسید. بی هیچ گفت و گو، فرود آمدن وحی بر وی به روز دوشنبه بود. اختلاف در این است که آن کدام دوشنبه بود که در آن وحی فرود آمد. ابوقِلَابهٔ جَرمی گوید: فرقان هنگامی بر پیامبر فرود آمد که هجده شب از رمضان گذشته بود. دیگران گویند: نوزدهم رمضان بود.

پیش از آنکه جبریل بر پیامبر فرود آید، او نشانه‌هایی از آن گونه نشانه‌ها می‌دید و می‌نگریست که خدا می‌خواهد وی را ویژهٔ بخشایش خود گرداند. از آن میان بود: شکافتن دو فرشته سینهٔ وی را، بیرون آوردن دلش از درون سینهٔ وی و شستن آن از چرك و دشمنی. نیز او بر هیچ سنگ و درختی نمی‌گذشت مگر که بر وی درود می‌فرستاد. آنگاه او به راست و چپ می‌نگریست و کسی را

نمی‌دید. نژادهای گوناگون از مردمان و پیروان آیین‌های گونه‌گون از انگیخته شدن وی سخن می‌گفتند و دانشوران هرکدام از اینها، به مردم خویش در این باره گزارش می‌دادند.

عامر بن ربیعه گوید: از زید بن عمرو بن نُفَیل شنیدم که می‌گوید: ما آمدن پیامبری از نژاد اسماعیل از خاندان بنی عبدالمطلب را می‌بیوسیم ولی من خود گمان آن را ندارم که وی را دریابم. من نخستین کسم که او را راستگو می‌شمارم و گواهی می‌دهم که او پیغمبر است. اگر زندگی‌ات به درازا کشید و او را دیدی، از من درودش برسان. اینك به تو گزارش دهم که نشانه‌های او چیست‌چنان که بر تو پوشیده نماند. گفتم: بگو. گفت: مردی است نه بلند نه کوتاه، نه دارای موی انبوه نه اندك. در چشمش گونه‌ای سرخی است که از آن جدا نمی‌شود. مهر پیامبری در میان دو شانهٔ اوست، نامش احمد است و این شهر زادگاه و انگیزش‌گاه اوست. مردمش آنچه را او بیاورد نپسندند و او را از این شهر بیرون برانند. او به یثرب کوچد و در آنجا کارش آشکار گردد. هان مبادا که فریفته گردی و روی از او برگردانی زیرا من در همهٔ کشورها گردش کردم و به جست و جوی آیین ابراهیم برآمدم و هرکه را از یهودیان و ترسایان و گبران (آذرستایان) دیدم، بپرسیدم و همگی گفتند: این آیین پس از تو بیاید. همگی نشانه‌ها را همان‌گونه برشمردند که من برای تو گفتم. همگی گفتند: پیامبری جز او نمانده است.

عامر گوید: چون اسلام آوردم، به پیامبر خدا(ص) گزارش دادم و درود زید را به وی رساندم. پیامبر خدا فرمود: بر وی درود باد، خدایش بیامرزاد، او را دامن‌کشان در بهشت بدیدم.

جبیر بن مُطْعِم گوید: ما در برابر بتی به‌نام بُوَانَه (سُوَابَه) نشسته بودیم و این یك ماه پیش از انگیخته شدن پیامبر خدا(ص) بود. گوسپند یا شتری سر بریدیم. ناگهان آوازدهنده‌ای از درون بت آواز داد: به این شگفتی گوش فرا دهید؛ نغوشه کشیدن به وحی بریده شد

و اکنون سنگ‌های آسمانی بر ما می‌افکنند و این برای پیامبری مکی به‌نام احمد است که به یثرب کوچد. ما خاموش گشتیم و در شگفت شدیم و دیری نپایید که پیامبر خدا برانگیخته شد.

گزارش‌ها دربارهٔ نشانه‌های پیامبری او فراوان‌است و دانشوران در این باره نوشتارهای بسیار پرداخته‌اند و همهٔ شگفتی‌ها را یاد کرده‌اند که جای بازگوکردنش نیست.

آغاز وحی به پیامبر (ص)

عایشه رضی‌الله عنها گوید: نخستین مایه‌ای که پیامبر خدا(ص) از وحی دید، خواب راستین بود که همانند چیزی به سان سپیدی پگاه می‌آمد. آنگاه دلبستگی به تنهایی در او پدیدار شد. به غار حرا می‌رفت و شبی چند به پرستش و نیایش می‌پرداخت و سپس به نزد زن خود بازمی‌گشت و برای شبانی برابر با آن شب‌ها توشه برمی‌گرفت تا آنکه آیین راستی و درستی به‌ناگهان بر وی فرود آمد. جبریل در برابر وی پدیدار شد و گفت: یا محمد، تو فرستادهٔ‌خدایی. پیامبر خدا(ص) گفت: در این دم زانو زدم و سپس بازگشتم و پشتم همی لرزید. بر خدیجه درآمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید! آنگاه هراس از من زدوده گشت. سپس به نزد من آمد و گفت: یا محمد، تو فرستادهٔ خدایی. گوید: چنان شدم که همی خواستم خود را از چکاد کوه به‌زیر اندازم. چون آهنگ این کار کردم، بر من پدیدار شد و گفت: یا محمد، من جبریلم و تو فرستادهٔ‌خدایی. گفت: بخوان. گفتم: خواندن نمی‌دانم. گوید: در این زمان مرا گرفت و مرا سه بار به‌سختی فشرد چنان که به ستوه آمدم. سپس گفت:: بخوان به نام پروردگارت‌که جهان و جهانیان را آفرید(علق/۹۶/۱).من‌خواندم. به‌نزد خدیجه آمدم و گفتم: بر خود می‌ترسم. گزارش کار خود به او دادم. خدیجه گفت: تو را مژده باد ، به خدا سوگند که هرگز خدا تو را خوار نگرداند زیرا به خدا که تو رشتهٔ خویشاوندی استوار می‌داری، همواره درست و راست می‌گویی، امانت را به خداوند آن

بازمی‌گردانی، بی‌پدران را می‌نوازی، به تهیدست توشه می‌پردازی، بار گران از روی دوش بینوایان برمی‌داری، از میهمان به مهر پذیرایی می‌کنی و در برابر پیشامدهای جانگدازی که مرگ آنها را می‌آفریند، به کسان یاری می‌رسانی[1]. آنگاه خدیجه به نزد پسر عمه‌اش وَرَقَةِ‌بن‌نوفل شد که‌آیین ترسایی‌داشت و نوشتارها را خوانده بود و گفته‌های توراتیان و انجلیان را شنیده. خدیجه به وی گفت: سخنان پسر برادرت را بشنو. (پیامبر گوید): چگونگی کارم را از من بپرسید و من به او گزارش دادم. گفت: این همان وحی است که بر موسی بن عمران فرود آمد. کاش تا هنگامی که مردمت تو را از این شهر بیرون می‌رانند، زنده می‌بودم. گفتم: آیا مرا بیرون می‌رانند؟ گفت: آری، هیچ‌کس پیامی مانند پیام تو نیاورد مگر آنکه با او دشمنی کنند. اگر روز گرفتاری تو را دریابم، یاری سخت سودمندی به تو رسانم.

آنگاه نخستین چیزی از قرآن که پس از آن آیه بر وی فرود آمد. این بود: نون. سوگند به قلم و آنچه با آن می‌نگارند (قلم/۶۸/۱)؛ به دنبال آن اینها فرود آمدند: ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و مردمان را هشدار ده (مدثر/۷۴/۱ـ۲)؛ سوگند به روز روشن؛ و سوگند به شب آرام و تاریك؛ نه پروردگارت تو را به خود واگذاشت نه بر تو خشم گرفت؛ آن سرای برای تو بهتر ازاین سرای؛ به‌زودی پروردگارت چندان به تو بخشد که خرسند گردی؛ آیا تو را بی‌پدر نیافت و پناه داد؟ آیا راه گم‌کرده نیافت و رهنمون بخشید؟ آیا دارای نانخوران بسیار ندید و توانگر ساخت؟ اینك، پدر از دست داده را از خود مران؛ و پرسنده را بی‌بهره مگذران؛ و بخشایش خدا بر تو را بازگوی با مردمان (ضحی/۹۳/۱ـ۱۲).

---

۱. عبارت عربی متن: «وَ تُعِینُ عَلَی نَوائِبِ الحَقّ». واژه‌نامه‌ها: الحَقُّ: مِنَ‌الاَسْمَاءِ الحُسْنَی، الثَّابِتُ الرَّاهِنُ، ضِدُّ البَاطِلِ، الیَقِینُ، اَلصَّوَابُ، الخَلِیقُ الجَدِیرُ، المُلْكُ، المَالُ، النَّصِیبُ والحَظُّ، الحَزْمُ، المَوْتُ، الاَمْرُالمَقْضِیُّ.

آنگاه خدیجه دربارۀ آنچه خداوند وی را با آن به‌پیامبری استوار و گرامی داشته است، به پیامبر خدا(ص) گفت: ای پسر عمو، آیا در همان دم که این دوستت (جبریل) به نزد تو می‌آید، می‌توانی مرا آگاه سازی؟ گفت: آری. آنگاه جبریل بر پیامبر فرود آمد و پیامبر (ص) خدیجه را آگاه ساخت: خدیجه گفت: برخیز و بر ران چپ من بنشین. پیامبر (ص) برخاست و بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر(ص) گفت: آری. خدیجه گفت: از آنجا برخیز و بر ران راست من بنشین. پیامبر(ص) بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: آری. خدیجه روسری خود بیفکند و سر برهنه شد و پیامبر خدا(ص) در دامان وی بود. سپس گفت: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: نه. خدیجه گفت: ای پسر عمو، تو را مژده باد و استوار باش که سوگند به خدا او فرشته است و دیو نیست.

یحیی بن ابی‌کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم: نخستین بخش فرود آمده از قرآن چه بود؟ گفت: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/۷۴/۱). گفتم: دیگران می‌گویند که این است: بخوان به نام پروردگارت (قلم/۶۸/۱). ابوسلمه گفت: به تو گزارش نمی‌دهم جز آنچه را پیامبر خدا (ص) به ما گزارش داد و گفت: من ماندگار حراء بودم. چون هنگام بودن در آنجا سپری شد، فرود آمدم. آوازی شنیدم. به سوی راست خود نگریستم و چیزی ندیدم؛ به سوی چپ خود نگریستم و چیزی ندیدم؛ به پشت سر و پیش روی خود نگریستم و چیزی ندیدم؛ سرم را به آسمان بلند کردم که ناگاه دیدم او، یعنی فرشته، بر تختی نشسته است میان آسمان و زمین (به بلندی زمین تا آسمان). از او ترسیدم و به نزد خدیجه آمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید و بر من آب فروریزید. چنان کردند. پس این آیه فرود آمد: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/۷۴/۱). این گزارشی درست است.

هشام بن کلبی گوید: نخستین بار در شب شنبه و شب یکشنبه بود که

جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد. سپس بر وی پدیدار شد و پیام خدا با او بگزارد و او را دَشْتْ شُسْتْ و نماز یاد داد و این سوره را به او آموخت: بخوان به نام پروردگارت که جهان و جهانیان را آفرید (علق/۹۶/۱) [تا پایان سوره]. پیامبر خدا در این هنگام چهل سال داشت.

زهری گوید: چندگاهی وحی از پیامبر خدا (ص) واگرفته شد و او به سختی اندوهگین گشت. او همی بر بلندای کوه‌ها رفت که خود را از آن فروافکند. چون بر چکاد یکی از کوه‌ها برمی‌آمد، جبریل برای وی پدیدار می‌گشت و به وی می‌گفت: به راستی و درستی که تو پیامبر خدایی. از این کار هراس او فرومی‌نشست و جانش تازه می‌گشت. پس خداوند به پیامبرش فرمان داد که به مردم خود هشدار دهد که بتان‌را می‌پرستند نه آن‌کسی را که‌ایشان را آفرید و به‌ایشان روزی داد؛ نیز فرمان داد که بخشایش خدا بر خود یعنی پیامبری را با کسان در میان گذارد. اینکه «بخشایش» به‌معنی پیامبری است‌گفتهٔ ابن اسحاق است. پیامبر این را در نهان با کسانی از خویشان و بستگانش که به ایشان اعتماد داشت، در میان می‌گذاشت. نخستین کس از آفریدگان خدا که به وی باور آورد و او را راستگو شمرد، خدیجه دختر خویلد همسر وی بود.

واقدی گوید: همهٔ یاران ما از اهل قبله بر این همداستانند که نخستین کسی که فراخوان پیامبر خدا را بپذیرفت، خدیجه بود.

آنگاه نخستین چیز پس‌از خستو شدن به‌یگانگی‌خداوند و بیزاری جستن از بتان که خدا از میان فرمان‌های اسلامی بایسته کرد، نماز بود. چون نماز بر وی بایسته شد، جبریل بر وی فرود آمد و او در بالای مکه بود. با پر خود بر کرانهٔ دره زد که چشمه‌ای از آن جوشان گشت. جبریل برای وی وضو گرفت و او به جبریل می‌نگریست و جبریل به وی نشان می‌داد که پاکیزه ساختن خود برای نماز چه‌گونه است. آنگاه پیامبر خدا (ص) مانند وی وضو گرفت. پس جبریل برخاست و پیشنماز وی شد و پیامبر (ص)همراه نماز او نماز خواند

و سپس بازگشت. پیامبر خدا(ص) به نزد خدیجه آمد و او را وضو آموخت و خود پیشنماز شد و خدیجه پشت سر وی همانند او نماز خواند.

معراج پیامبر خدا (ص)

مردم دربارهٔ زمان معراج به‌اختلاف سخن رانده‌اند. برخی‌گویند: سه سال پیش‌از کوچیدن پیامبر از مکه به مدینه بود. برخی گویند: یك سال پیش از آن بود. نیز اختلاف دارند که در کجا شبانه پیامبر خدا را روانه ساختند. برخی گویند: او در مسجد در «حِجْرْ» خفته بود که او را شبانه روانه ساختند. برخی گویند: در خانهٔ ام هانی دختر ابوطالب خفته بود. گویندهٔ این سخن می‌گوید: بارگاه خدایی همه‌اش مزگت است.

حدیث معراج را گروهی‌از یاران‌پیامبر با سندهای‌درست گزارش کرده‌اند.

گویند: پیامبر خدا (ص) گفت: جبریل و میکاییل به نزد من آمدند و گفتند: دربارهٔ کدام کس به‌ما فرمان داده‌اند؟ گفتند: دربارهٔ سرورشان. سپس رفتند و شبی پس از آن شب سه تن آمدند و پیامبر خفته بود. او را بر پشت خواباندند و سینه‌اش دریدند و آب زمزم آوردند و آنچه دشمنی و ناخوشی و جز آن در دلش بود، بشستند و آنگاه تشتی مالامال از باور و فرزانگی بیاوردند و دلش را از باور و فرزانگی بیاکندند. گوید: جبریل مرا از مزگت بیرون آورد و اینك دیدم که ستوری در آنجا ایستاده است که همان «بُرّاق» بود. این ستور از خر بزرگ‌تر و از استر کوچك‌تر بود و به هنگام خرامیدن، در پاهای دنبال خود گونه‌ای گرایش داشت. گفت: سوار شو. چون دست بر وی نهادم، چموشی و بد لگامی کرد. جبریل گفت: ای براق، هیچ پیامبری گرامی‌تر در نزد خدا از محمد بر تو سوار نگشته است. پس عرق فروریخت و برای من رام شد و فروخسبید تا بر آن سوار شدم. جبریل مرا همراه خود به سوی «مَزْگَتِ برترین» (المسجد الاقصی) برد. برای من دو جام بیاوردند: یکی پر از شیر، دیگری پر از باده.

به من گفتند: یکی را برگزین. من شیر را برگزیدم و نوشیدم. به من گفتند: بر پایهٔ سرشت خود رفتار کردی. آگــاه باش که اگر باده‌را برگزیده بودی، مردمانت پس از تو گمراه می‌گشتند.

سپس روانه شدیم. او به من گفت: فرود آی. من فـرود آمدم و نماز خواندم. گفت: این همان شهر پاك است‌که بدان خواهی‌کوچید.

باز روانه شدیم. به من گفت: پیاده شو. مــن پیاده شدم و نماز خواندم. او گفت: این طور سیناء است که در آنجا خدا با موسی سخن گفت. آنگاه روانه شدیم تا به بیت‌المقدس رسیدیم. چون به‌در مزگت فراز آمدیم، جبریل مرا پیاده کرد و براق را بر همان چنبری بست که پیامبران می‌بستند. چون به درون مزگت رفتم، اینك پیامبران را دیدم که گرد مرا گرفته‌اند. برخی گویند: روان‌های‌پیامبرانی بودند که پیش‌از من انگیخته شده‌بودند. همگی بر من درود فرستادند. گفتم: ای جبریل: اینان کیانند؟ گفت: برادرانت، پیامبران. قرشیان گمان بردند که خدا را انباز است و ترسایان گمان بردند که خدا را فرزند است. از این پیامبران بپرس که آیا خدا را انباز یا فرزندی بــوده است. این همان است‌که خدای‌بزرگ فرموده‌است: از پیامبران پیش از خود بپرس آیا ما فرود از خداوند، خدایانی ساخته‌ایم که آنان را پرستش کنند (زخرف/۴۳/۴۵) پیامبران به یگانگی خدای بزرگ و بزرگوار خستو شدند. سپس‌جبریل ایشان‌را گرد آورد و مرا پیشنماز گردانید و من دو رکعت با ایشان بخواندم.

آنگاه جبریل مرا به سوی «تخته سنگ» (صخره) برد و مرا بــر فراز آن برآورد و اینك نردبانی برای بالا رفتن به سوی آسمان بود که بینندگان چیزی زیباتر از آن چشم‌انداز نمی‌دیدند و از اینجا بود که فرشتگان بالا می‌رفتند. پایهٔ آن در تخته سنگ در بیت‌المقدس‌بود و سر آن چسبیده به آسمان. جبریل مرا برداشت و بر پر خود گذاشت و مرا به آسمان بالا برد و این «آسمان گیتی» (السَّمَاءُ الدُّنْيَا) بود که خواهش کرد آن را بگشایند. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریلم. گفته شد: با تــو کیست؟ گفت: محــمد. پــرسیدند: او را بــه پیــامبری برانگیخته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر او باد. در

گشوده گشت و ما به درون رفتیم. اینك مردی سراسر آراسته دیدم تندرست و راست که بر سوی راست وی دری بود که از آن بوی خوش بیرون می‌تابید و بر سوی چپ او دری بود که از آن بویی بد می‌آمد. چون مرد نیکوی آراسته به درِ سویِ راستِ خود می‌نگریست، می‌خندید و چون به در سوی چپ خود می‌نگریست می‌گریست. پرسیدم: این کیست و این درها چیستند؟ گفت: پدرت آدم. در سوی راست وی در بهشت است که چون به سوی آن بنگرد و فرزندان خود را بیند که به بهشت می‌روند، بخندد و در سوی چپ وی در دوزخ است و چون بدان بنگرد و برخی از فرزندان خود را بیند که بدان کشانده می‌شوند، بگرید و اندوهگین گردد [اندوهگین گردد و بگرید].

آنگاه مرا به آسمان دوم بالا برد و خواهان گشودن گشت. گفتند: کیست؟ گفت: جبریلم. پرسیدند: با تو کیست؟ گفت: محمد است. گفتند: آیا به پیغام‌رسانی برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: درود خدا بر وی؛ خوشامد و آفرین بر او باد. در گشوده شد و ما به درون رفتیم و اینك دو جوان را دیدم. گفتم: ای جبریل، اینان کیانند؟ گفت: عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا.

سپس مرا به آسمان سوم بالا برد که خواهان گشودنِ شد. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریلم. گفته شد: کی با توست؟ گفت: محمد. گفتند: او را به پیغمبری برانگیخته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به درون وفتیم و اینك مردی دیدیم که به زیبایی از همگان برتر بود. گفتم: ای جبریل، این کیست؟ گفت: برادرت یوسف.

سپس مرا به آسمان چهارم بالا برد که خواهان گشایش گشت. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریلم. گفته شد: با تو کیست؟گفت: محمد است. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینك من مردی را دیدم. گفتم: این کیست؟ گفت: ادریس که خدا او را به پایگاهی بلند برآورده است.

پس مرا به آسمان پنجم برد و خواستار گشودن گشت. گفته‌شد:

کیست؟ گفت: جبریلم. گفتند: که همراه توست؟گفت: محمد. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفـرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینك مردی را نشسته دیدیم و در پیـرامون او مردمی نشسته بودند که وی برای ایشان داستان می‌گفت. گفتم: این کیست؟ گفت: هارون است و پیرامون وی بنی‌اسراییلند.

آنگاه مرا به آسمان ششم بالا برد و در گشودن خواست. گفتند: کیست؟ گفت جبراییل باشم. گفتند: که را بـه همراه داری؟ گفت محمد. گفتند: آیا خدا او را به پیامبری برانگیخته است؟ گفت:آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به‌درون رفتیـم. اینك مردی دیدیم کـه نشسته است؛ از او درگذشتیم. مرد بـه‌زاری گریست. گفتم: یا جبریل، این کیست؟ گفت: موسی. گفتم: چرا همی گرید؟ گفت: اسراییلیان گمان می‌برند که من به نزد خدا از آدم گرامی‌ترم و اینك این مرد که از فرزندان آدم است [و نامش محمد است]، مرا پشت سر گذاشته است.

پس مرا به‌آسمان هفتم برآورد و آواز داد که در بگشایند. گفتند: کیستی؟ گفت: جبریلم. گفتند: کی بـا توست؟ گفت: محمد. گفتند برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفـرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینك مردی را بر کرسی بر در بهشت نشسته دیدیم که موی سرش سپید و سیاه بود. و مردمی در پیرامون او بودند سپید روی به سان کاغذ. گـروهی دیگر بودند کـه رنگ‌شان اندك آمیزشی داشت. آنان که رنگ‌شان آمیزشی داشت، برخاستند و خود را در جویباری شستند و بیرون آمدندکه چهره‌های‌شان مانند چهره‌های دوستان‌شان سپید گشته بود. گفتم: ایـن کیست؟ گفت: پدرت ابراهیم. این سپیدرویان پیرامون وی آنانند که باور خود را به ستم درنیامیخته‌اند. آنان که در رنگ‌شان آمیختگی بود، کار نیکوی خود را با کار بد درآمیختند و آنگاه به سوی خدا بازگشتند و خدا بر ایشان بخشایش اورد. اینك ابراهیم را دیدم که پشت به دری گذاشته است. جبریل گفت: این «خانهٔ آبادان» (اَلْبَیْتُ اَلْمَعْمُور) است کـه روزی هفتاد هزار فرشته به درون آن می‌روند و هرگز برون بازنمی‌کردند.

گوید: جبریل مرا برگرفت و برد و ما به «جایگاه برترین» (سِدْرَةُ المُنْتَهَی[۲]) رسیدیم و اینك دیدیم که درختان کُنار (سدر) در آنجا سر به آسمان برافراشته‌اندکه تکه صمغ‌های زرد آن به‌چکادهای کوهستان «هجر» می‌مانند. از پای آن درختان چهار شاخه رود روان بودند: دو در درون، دو در بیرون. آن دو که‌در درون و پوشیده‌بودند، در بهشت روان بودند و آن دو که بیرون بودند، نیل و فرات بودند. سراسر آنجا را پرتو خدایی فروگرفته بود. فرشتگانی آنجا را فرا گرفته بودند که گویی از بیم خدا ملخ‌های زرین بودند. همگی چنان دگرگون گشتند که هیچ کس نتواند آن را بستاید. جبریل در میان آن بایستاد. جبریل گفت: ای محمد، پیش برو. من و جبریل به‌پیش رفتیم تا به پرده‌ای رسیدیم. فرشته‌ای مرا بگرفت و جبریل از من واپس نشست. گفتم: به کجا؟ گفت: هیچ‌یك از ما نیست مگر آنکه او را پایگاهی دانسته است (صافات/۳۷/۱۶۴). اینجا پایانگاه آفریدگان است.

همچنان به پیش رفتم تا به عرش رسیدم. همه‌چیز در برابر عرش سر کرنش فرود آورده بود. زبانم‌از هراس و شکوه خداوند بند آمده بود. آنگاه خدا زبان مرا گویا ساخت. گفتم: درودهای بی‌پایان و ستایش‌های فراوان بر خداوند پروردگار جهانیان. خدا بر من و بر مردمانم در شبانه‌روز پنجاه بار نماز بایسته فرمود. من به سوی جبریل بازگشتم. او دستم را گرفت و مرا به درون بهشت برد. من کاخ‌ها دیدم همگی از گوهر و زمرد و زبرجد. از زیر آن رودی روان بود سپیدتر از شیر و شیرین‌تر از انگبین. رود بر فراز ریگ‌هایی از گوهر و زمرد و مشك روان بود. جبریل گفت: این همان «بسیاران» (کَوْثَر) است که خداوند ارزانی تو فرموده است. آنگاه دوزخ را به من فرا نمودند. من زنجیرها، بندها، ماران و کژدمان آن را دیدم و نگریستم که چه‌گونه دوزخیان را شکنجه می‌کنند.

---

۲. سدرة المنتهی: درخت کنار است بر چرخ هفتم که پایانگاه کارهای مردم و آماج رسیدن دانش‌آفریدگان و پایانهٔ راه یافتن جبریل است و هیچ‌کس جز پیامبر اسلام(ص) از آن گذر نکرده است.

آنگاه مرا بیرون آورد و ما به پایین سرازیر شدیم تا به‌نزد موسی رسیدیم. پرسید: خدا بر تو و مردمت چه چیز بایسته فرمود؟ گفتم: پنجاه نماز. موسی گفت: من بنی‌اسراییل را پیش از تو بر کم‌تر از این آزمودم و هرچه توانستم از ایشان خواهش‌کردم و بر ایشان سخت گرفتم و چاره‌ها اندیشیدم ولی آنها نکردند. به سوی پروردگارت بازگرد و از او کاهش بخواه. من به سوی پروردگار بازگشتم و از او کاهش خواستم. او ده نماز از من برداشت. به نزد موسی بازگشتم و او را آگاه ساختم. گفت: بازگرد و کاهش بخواه. بازگشتم و ده نماز کاهش گرفتم. همچنان میان خداوند و موسی در آمدورفت بودم تا خدا نمازها را پنج‌بار ساخت. موسی گفت: بازگرد و کاهش بخواه. گفتم: از خدایم شرم دارم و بازنگردم. دراین زمان مرا آواز دادند: همانا من بر تو و مردمانت پنجاه بار نماز را بایسته کردم ولی اکنون این‌پنج‌بار را در برابر‌پنجاه‌بار پذیرفتم و باربندگانم‌راسبک‌ساختم.

آنگاه من و جبریل فرود آمدیم تا به خوابگاه‌من‌رسیدیم. همهٔ‌اینها در یک شب سپری گشت.

چون به مکه بازگشت، دانست که مردم او را راستگو نشمارند. از این‌رو در مسجد نشست و سر بر زانوی اندوه گذاشت. ابوجهل بر وی گذشت و ریشخندکنان پرسید: آیا دوش بهره‌ای بردی؟ گفت: آری، دوش مرا از اینجا به بیت‌المقدس بردند. ابوجهل‌گفت: و اینك در میان مایی؟ پیامبر گفت: آری. ترسید که گزارش این گفت‌وگو به مردم دهد و پیامبر آن را درست نشمارد. ابوجهل گفت: آیا گزارش این رویداد به مردمت می‌دهی؟ پیامبر گفت: آری. ابوجهل گفت: ای مردمان، ای فرزندان کعب بن لوی، فراز آیید. همگی بیامدند. پیامبر (ص) داستان با ایشان بگفت. گروهی راستگویش دانستند و گروهی او را دروغگو شمردند و گروهی با دست و زبان آوازها برآوردند و گروهی دست بر سر گذاشتند. کسانی که به وی گرویده بودند و او را راستگو شمرده بودند، از او بازگشتند و ناباور شدند. مردانی از بت‌پرستان به خانهٔ ابوبکر دویدند و گفتند: این یار

تو (محمد) چنین و چنان می‌پندارد. او سخت دروغ می‌گوید! ابوبکر گفت: اگر او چنین گفته است، بی‌گمان راست گفته است زیرا من در کارهایی بسیار فراتر از این او را راستگو می‌دانم. او را دربارهٔ گزارش‌های آسمانی در بامداد و شامگاه راستگو می‌شمارم. از آن هنگام او را «ابوبکر راستگو شمارنده» نام گذاشتند.

بت‌پرستان گفتند: اگر راست‌می‌گویی، «مَزْگَتِ برترین» (المسجد الاقصی) را برای ما بستای: گوید: آغاز به گفتن نشانی‌های آن‌کردم که بر من پوشیده گشت. در این هنگام آن مزگت را پیش روی من آوردند چنان که آن را می‌دیدم. آغاز به ستودن آن کردم و نشانه‌های آن همی بازگفتم. گفتند: ما را از کاروان‌مان آگاه ساز. گفتم: بر فرزندان بَهْمٰان در جایی به‌نام «رَوْحَاء» گذشتم. آنان اشتری را گم کرده بودند و در پی آن می‌گشتند. من جامی آب از ایشان گرفتم و نوشیدم. از ایشان بپرسید. بر کاروان فرزندان بَهْمٰان و بَهْمٰان و بَهْمٰان گذشتم و سواره‌ای و پیاده‌ای دیدم. اینان در جایی به نام «ذی‌مُرّ» بودند. اشتر جوان‌شان برمید و بهمان فروافتاد و دستش بشکست. از این دو بپرسید. در جایی به نام «تنعیم» بر کاروان شما گذشتم که پیشاپیش آن اشتری خاکستری‌رنگ بود و بر آن دو جوال به‌هم دوخته بار کرده بودند. این کاروان فردا به هنگام برآمدن خورشید، بر شما پدیدار گردد.

آنان بیرون رفتند و بر زبر تپه برآمدند و برآمدن خورشید را بیوسیدند تا او را دروغگو شمارند. ناگهان گوینده‌ای گفت: اینك خورشید که‌بردمید. دیگری گفت: اینك‌این کاروان‌که پدیدار گردید. پیشاپیش آن اشتری خاکستری‌رنگ است چنان که از او شنیدید. آنان رستگار نشدند و گفتند: این جادویی آشکار است.

اختلاف دربارهٔ نخستین کس که اسلام آورد

دانشوران دربارهٔ نخستین کسی که به اسلام گرایید، اختلاف دارند گرچه همداستانند که خدیجه نخستین آفریدگان خدا بود که به اسلام گروید. برخی گفتند: نخستین مردی که اسلام آورد، علي بن

ابی‌طالب بود. از علی علیه‌السلام گزارش آورده‌اند که فرمود: من بندهٔ خداوند و برادر پیامبر او هستم. من راست شمارندهٔ مهترم و پس از من هرکه خود را چنین خواند، دروغگوی و دروغ‌پرداز باشد. هفت سال پیش از دیگر مردمان آغاز به نماز خواندن با پیامبر خدا (ص) کردم.

عبدالله بن عباس گوید: نخستین کس که نماز خواند، علی بن ابی‌طالب بود. پیامبر روز دوشنبه برانگیخته شد و علی روز سه‌شنبه نماز خواند. زید بن اَرْقَم گوید: نخستین کس که با پیامبر به اسلام گرایید، علی بود. عفیف کندی گوید: من مردی بازرگان بودم. به هنگام حج گزاردن به مکه رفتم و به نزد عباس شدم. همچنان که در نزد او بودیم، ناگاه مردی بیامد و به سوی کعبه رفت و به نماز در- ایستاد. سپس زنی بیامد و پشت سر او به‌نماز پرداخت. آنگاه پسری آمد و پشت سر او به نماز برخاست. گفتم: ای عباس، این آیین چیست؟ گفت: این پسر برادر من محمد بن عبدالله است. گمان دارد که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. نیز گمان می‌برد که گنج- های سزار روم و خسرو ایران برای او گشوده خواهند شد. این زن همسر او خدیجه است که به وی گرویده است و این پسر علی بن ابی طالب است که بدو باور آورده است. سوگند به‌خدا که بی‌گمان می- دانم در سراسر روی زمین جز این سه‌تن برای این دین پیروی نیست! عفیف گفت: ای کاش من چهارمین‌شان بودم.

محمد بن منذر و ربیعة بن ابی عبدالرحمان و ابوحازم مدنی و کلبی گویند: نخستین کسی که اسلام آورد، علی بن ابی‌طالب بود و عمرش در این هنگام نه سال یا یازده سال بود.

ابن اسحاق گوید: نخستین کس که به اسلام گرایید، علی بود و زندگی‌اش در این هنگام یازده سال بود.

از بخشایش‌های خدا بر علی این بود که قرشیان را خشك‌سالی و تنگی و تنشی سخت فروگرفت. ابوطالب را نانخوران بسیار بودند. یك روز پیامبر خدا (ص) به عمویش عباس گفت: ابوطالب را

نانخوران فراوانند. بیا باهم به‌نزد وی رویم و بار نانخوران او سبك سازیم. آن دو به نزد ابوطالب رفتند و گفتند که آهنگ چه دارنـد. ابوطالب گفت: عقیل را بـرای من بگذارید و هرچه می‌خـواهید، بکنید. پیامبر خدا (ص) علی را برگرفت و عباس، جعفر را. علـی همچنان در سرای پیامبر خدا (ص) بـود تا خدا او را بـه پیامبری برانگیخت و علی پیرو او گردید.

چون پیامبر می‌خواست نماز بخواند، با علی به یکی از دره‌های مکه می‌رفت. آن دو باهم نماز می‌خواندند و بازمی‌گشتند. یك بـار ابوطالب آن دو را بدید. پرسید: پسر بـرادرم، ایـن آیین چیست؟ پیامبر گفت: آیین خداوند و پیامبران وی و فرشتگان او؛ آیین پدرمان ابراهیم. خدا مرا با این آیین به سوی بندگان فرستاد. تو سزاوار‌ترین کسی که به سوی راهیابی و رهایی بخوانم و سزاوارترین کسی که فراخوان مرا بپذیری. ابـوطالب گفت: نمی‌توانم آیین خـود و پدرانم را رها سازم ولی سوگند به خدا تا هنگامی‌که زنده‌ام، قرشیان گستاخی آن را نیابند که به تو هیچ گزندی رسانند.

جعفر همچنان در نزد عباس بود تا به اسلام گرایید و از عباس بی‌نیاز گردید. ابوطالب به پسرش علی گفت: این آیین چیست که برگزیده‌ای؟ علی گفت: ای پدر، به خداوند و به پیامبرش گرویدم و با او نماز خواندم. ابوطالب فرمود: پسرم، پیامبر خدا تو را جز به راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند؛ همواره پیوستهٔ او باش.

برخی گویند: نخستین کس که اسلام آورد، بوبکر پسر بوقحافه بود رضی‌الله عنه. شعبی گوید: از عبدالله بن عباس پرسیدم: نخستین کس که اسلام آورد کـه بود؟ گفت: آیـا گفتار حسان بـن ثابت را نشنیده‌ای که می‌گوید:

إِذَا تَذَكَّرْتَ شَجْواً مِنْ أَخِـي ثِقَةٍ ... فَاذْكُرْ أَخَـاكَ أَبَابَكْرٍ بِمَا فَعَـلَا
خَيْرَ الْبَرِيَّةِ أَتْقَاهَا وَ أَعْـدَلَهَا ... بَعْدَ النَّبِيِّ وَ أَوْفَاهَـا بِمَا حَمَلَا
الثَّانِيَ التَّالِيَ الْمَحْـمُودَ مَشْهَدُهُ ... وَ أَوَّلُ النَّاسِ مِنْهُمْ صَدَّقَ الرُّسُلَا

یعنی: اگر دربارهٔ برادری استوار داشته چیزی اندوه‌آور به یاد آوری، برادرت ابوبکر را به یاد آور که چه کرد. بهترین و پرهیز- کارترین و دادگرترین مردم پس از پیامبر کـه بدانچه گفته بـود، پای‌بند بود. دومین جانشین بود و کار او پسندیده بود. نخستین کس بود که پیامبران را راستگو شمرد.

عمرو بن عَبَسه گوید: در عکاظ به نزد پیامبر خدا (ص) رفتم و گفتم: ای پیامبر خدا، چه کسی در این کار از تو پیروی کرده است؟ گفت: بنده‌ای و آزاده‌ای. بلال و بوبکر. در این هنگام خـودم باور آوردم و چهارمین مسلمان گشتم.

ابوذر می‌گفت: خودم را چهارمین مسلمان یافتم که پیش از من جز اینان به خدا نگرویده بودند: پیامبر، ابوبکر و بلال. ابـراهیم نخعی گوید: نخستین کس که باور آورد، ابوبکر بود.

برخی گویند: زید بن حارثه نخستین کس بود کـه باور آورد. زهری و سلیمان بن یسار و عمران بـن ابی انس و عروة بـن زبیر گویند: نخستین کس که اسلام آورد، زید بن حارثه بود. وی و علی همواره همراه پیامبر (ص) بودند. پیامبر (ص) در میان روز به‌خانهٔ خدا می‌رفت‌و نماز نمیروز می‌خواند و قرشیان‌این‌کار را بر او خرده نمی‌گرفتند. چون دیگر نمازها می‌خواند، علی و زید بن حارثه می- نشستند و از او پاسداری می‌کردند.

ابن اسحاق گـوید: نخستین مردان کـه پس از پیامبر به خـدا گراییدند، علی و زید بن حارثه بودند. سپس ابوبکر اسلام آورد و اسلام خود را آشکار کرد. او پاسدار مردم خود و دوست داشتهٔ ایشان بود. از همه به نژاد قرشیان و سرگذشت ایشان آگاه‌تـر بود. مردی بازرگان بود که مردمش در نزد او گرد می‌آمدند و او کسانی‌را که‌به ایشان اعتماد می‌داشت، به اسلام فرامی‌خـواند. اینان بر دست او اسلام آوردند: عُثْمَانِ بن عَفَّان، زُبَیْرِ بن عَوَّام، عَبْدُالرَّحْمَانِ‌بن‌عَوْف، سَعْدِ بن اَبِی وَقَّاص وَ طَلْحَةُ بن عُبَیْدالله. او ایشان را به نزد پیامبر

آورد و این به هنگامی بود که ایشان اسلام گزیدند و نماز خواندند. اینان پیشگامان اسلام بودند. سپس مردمان پیاپی رو به‌اسلام آوردند تا یاد اسلام آشکارا گشت و در مکه همه‌گیر شد و مردم از آن سخن گفتند.

واقدی گوید: ابوذر چهارمین یا پنجمین کس بود که اسلام آورد و عمرو بن‌عبسه سُلَمی چهارمین یا پنجمین کس بود و زبیر بن عوام چهارمین یا پنجمین کس بود. خالد بن سعید بن عاص پنجمین کس بود. ابن اسحاق گوید: وی و همسرش هُمَیْنَه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاض خُزاعی، پس از گروه فراوانی اسلام آوردند.

پس آشکار گشت که علی بن ابی‌طالب نخستین کس بود که اسلام آورد.

فرمان خدا به پیامبر دربارهٔ آشکار کردن فراخوان خود

آنگاه خدای بزرگ سه سال پس از انگیخته‌شدن پیامبر (ص)، به وی فرمان داد که فراخوان‌خود را آشکار سازد و شیشهٔ پوشیدگی بر سنگ کوبد. پیش از آن، در سال‌های سه‌گانه پوشیده بود و جز برای کسانی که به ایشان اعتماد می‌ورزید، فراخوان خود را آشکار نمی‌ساخت. چون یارانش می‌خواستند نماز بخوانند، به دره‌ها می‌رفتند و نهان می‌گشتند. یك روز سعد بن ابی‌وقاص و عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود و خَبّاب بن اَرَتّ و سعید بن زید در دره‌ای نماز می‌خواندند که گروهی از بت‌پرستان بر ایشان درآمدند. از این میان بودند: ابوسفیان بن حرب، اخنس بن شَرِیق و دیگران. آنان را دشنام دادند و کارشان را زشت شمردند و با ایشان به ستیز پرداختند. سعد آروارهٔ شتری برگرفت و بر سر یکی از بت‌پرستان کوفت و آن را بشکست. این نخستین خون بود که (به‌گفتهٔ برخی) در اسلام ریخته‌شد.

عبدالله بن عباس گوید: چون این آیه فرود امد که نزدیك‌ترین خویشانت را فراخوان (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر خدا (ص) بیرون

رفت و بر بلندای کوه صفا برآمد و فریاد زد: آی مردم، فراز آیید. مردم به سوی او شتافتند. او گفت: ای فرزندان بَنْهان و بَنْهان، ای فرزندان عبدالمطلب، ای فرزندان عبد مناف. همگی به سوی او گرد آمدند. پیامبر گفت: اگر به شما بگویم سوارانی در پس این کوهند و آهنگ شما دارند، آیا مرا راستگو می‌شمارید؟ گفتند: آری، ما از تو دروغی نشنیده‌ایم. گفت: اینك به شما هشدار می‌دهم که (اگر به خدا نگرایید) با شکنجه‌ای سخت روبه‌رو هستید. ابولهب گفت: وای بر تو، آیا ما را برای این گرد آوردی؟ سپس برخاست. آنگاه این آیه بیامد: زیانکار بادند دو دست ابولهب؛ به‌زودی به‌آتشی درآید زبانه‌دار؛ نه دارایی‌اش به کار او آمد نه آنچه فراچنگ آورد؛ زنش گرانبار از بردن هیمه است؛ در گردن او رسنی از پوست خرماست (مَسَد/۱۱۱/۱ـ۵).

جعفر بن عبدالله بن ابی حَکَم گوید: چون خدا این آیه را بر پیامبرش فرود آورد که: نزدیك‌ترین خویشانت را هشدار ده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، این کار بر پیغمبر گران آمد و او از این فرمان سرـ آسیمه گشت. بیماروار در خانهٔ خود خفت. عمه‌هایش به دیدار و تیمارداری او آمدند. او گفت: از چیزی گله ندارم و بیمار نیم. ولی خدا مرا فرموده است که نزدیك‌ترین خویشان خود را هشدار دهم و به یگانگی کردگار خوانم، عمه‌هایش به او گفتند: ایشان را فراخوان و ابولهب را به خانهٔ خود نخوان که تو را پاسخ نگوید. پیامبر (ص) ایشان را فراخواند که بیامدند و همراه ایشان کسانی از بنی عبدـ المطلب و بنی عبد مناف بودند. همگی به چهل و پنج مرد برآمدند. ابولهب آغاز به سخن کرد و گفت: اینان عمویان و پسران عموی تواند. سخن بگوی و گفتار کودکانه را کنار بگذار. بدان که مردم تو در برابر همهٔ عربان تاب پایداری ندارند. سزاوارترین کسان برای گرفتن و به‌زندان افکندن تو، فرزندان پدرت هستند. نیز اگر بر آنچه هستی پافشاری کنی و پایداری ورزی، باز آن کار (گرفتن و به زندان افکندنت) برای ایشان آسان‌تر از این باشد که خاندان‌هایی از قریش بر تو شورند و عربان ایشان را یاری‌رسانند زیرا من هیچ‌کس

را ندیده‌ام که پیامدی بدتر از تو برای فرزندان پدر خویش بیاورد. پیامبر خدا (ص) خاموشی گزید و در آن انجمن چیزی نگفت. آنگاه دیگربار ایشان را فراخواند و آغاز به سخن کرد و فرمود: سپاس خدای را. او را ستایش‌می‌کنم و از او یاری‌جویم و بدو باور می‌آورم و کار خویش بدو می‌سپارم. گواهی می‌دهم که جز کردگار جهان خدایی نیست و او انباز ندارد. سپس گفت: همانا پیشاهنگ به‌مردم خویش دروغ نگوید. سوگند به آن خدایی که جز او خدایی نیست که من فرستادهٔ خدا به‌سوی شمایم به ویژه که بستگان منید و به سوی‌همهٔ مردم به گونهٔ همگانی که مردمان من خواهند بود. سوگند به خدا که بی‌گمان چنان‌که می‌خوابید، بمیرید و چنان‌که از خواب برمی‌خیزید، برانگیخته گردید و بر آنچه می‌کنید، بازپرسی شوید. همانا بهشت جاویدان است و آتش همیشگی.

ابوطالب گفت: بسا بسیارا که یاری تو را دوست می‌داریم و اندرز تو را به گوش جان همی نیوشیم و گفتار تو را باور داریم. تو بی‌گمان گرامی‌ترین مایی. اینان فرزندان پدر تواند که در اینجا گرد آمده‌اند. من یکی از ایشانم. جز اینکه من از همه به سوی فرا-خوان تو شتابان‌ترم. به سوی آنچه خدا تو را فرموده است، پیش رو که سوگند به خدا همواره تو را پاس بدارم و پناه دهم و پشتیبان باشم. اکنون تن من همراهی‌ام نکند که آیین عبدالمطلب‌را رها سازم.

ابولهب گفت: به‌خدا که این بدتر از دیروز شد. این بدی‌سراسری است. دستانش را بگیرید و بند برنهید پیش از آنکه دیگران کنند. ابوطالب فرمود: به خدا سوگند که تا زنده باشیم، او را چون مردمك دیدهٔ بینا پاس بداریم.

علی بن ابی‌طالب گفت: چون این آیه فرود آمد که: خویشاوندان نزدیکت را هشدار بده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر مرا فراخواند و گفت: ای علی، خدا مرا فرموده است که خویشاوندان نزدیکم را هشدار دهم. من سرآسیمه گشته‌ام و می‌دانم هر زمان که این فراخوان با ایشان در میان گذارم، واکنشی بینم که مرا بیازارد. از این‌رو

خاموشی گزیدم تا اینکه جبریل به نزد من آمد و گفت: ای محمد، اگر آنچه را به تو فرمان داده‌اند، انجام ندهی، پروردگار تو را شکنجه کند. (پیامبر افزود: اینك ای علی،) برای ما یك صاع[۳] خوراك بساز و در آن ران گوسپندی بگذار و برای ما آوندی بزرگ را پر از شیر کن و فرزندان عبدالمطلب را برای من گرد آور تا با ایشان‌سخن‌گویم و آنچه را به من فرموده‌اند، به ایشان رسانم. من آنچه را فرموده بود، به‌کار بستم و سپس ایشان را فراخواندم. شمارشان به چهل مرد می‌رسید که یك مرد بیش‌تر یا کم‌تر بودند. در میان ایشان عموهای وی ابوطالب، حمزه، عباس و ابولهب بودند. چون گرد آمدند، مرا فراخواند و فرمود که خوراك آماده ساختهٔ خود را بیاورم. چون خوان بگستردم و خوراك بر زمین‌گذاشتم، پیامبر خدا آغاز به‌خوردن کرد و برشی از گوشت برگرفت و آن را با دندان همی کند و آنگاه آن‌را بر کنار خوان افکند. سپس گفت: بخورید به نام خدا. مردم همگی خوردند چنان که نیاز به چیزی نداشتند و سیر گشتند. من جز جای دست‌های ایشان چیزی ندیدم. سوگند به آن خدایی که جان علی در دست اوست، هریك از ایشان آن اندازه می‌خورد که برای همه‌شان فراهم آورده بودم. سپس فرمود: این مردم را بنوشان. من آن تغار پر از شیر آوردم و آنان بنوشیدند چندان که همگی سیر شیر شدند و سوگند به جان خدا که هریك از ایشان به اندازهٔ همهٔ آن تغار شیر نوشید. چون پیامبر خدا خواست آغاز به سخن کند، ابولهب رشتهٔ گفتار از دست وی درربود و گفت: شگفتا جادویی که این مرد برای شما به‌کار بسته است. مردم پراکنده شدند و پیامبر با ایشان سخنی نگفت. فردای آن روز گفت: ای علی، این مرد به سخن گفتن بر من پیشی گرفت و آن گفت که شنیدی. آنان پراکنده شدند پیش از آنکه من سخنی با ایشان بگویم. خوراکی دیگر مانند همان که ساختی بساز و سپس ایشان را برای من گرد آور.

---

۳. صاع: پیمانه‌ای برای دانه‌های خوراکی برابر با چهار «مد». مد: در میان مردم عراق دو رطل و در میان مردم حجاز یك و یك‌سوم رطل است. برخی گفته‌اند: دو کفهٔ دست است‌که پر از چیزی باشد.

من چنان کردم که دی کرده بودم. آنان خوردند و من به ایشان شیر نوشاندم و همگی نوشیدند تا سیر شیر شدند. سپس پیامبر خدا سخن گفت و چنین فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب، همانا من در میان همهٔ عرب‌ها جوانی نمی‌بینم که برای مردم خود ارمغانی آورده باشد بهتر از آنکه من برای‌تان آورده‌ام. من برای‌شما خوش‌بختی این‌جهان و آن جهان آوردم. خدای بزرگ مرا فرموده است که شما را به این آیین بخوانم. کدام‌یك از شما می‌خواهد مرا در این کار یاری دهد بر این پایه که برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم باشد؟ مردم همگی از سخن گفتن خودداری کردند. من که از همه به سال خردتر و دارای چشمانی شوخگین‌تر و شکمی بزرگ‌تر و ساق پایی باریك‌تر بودم، گفتم: ای پیامبر خدا، من پشتیبان تو در کارهایت باشم. در این هنگام پیامبر گردنم را گرفت و گفت: این برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم در میان شماست. سخن او بشنوید و فرمان او به‌کار بندید. گوید: در این هنگام آن مردم از جای برخاستند و خنده‌کنان [و ریشخندکنان] به ابوطالب گفتند: تو را فرمان داد که فرمانبر پسرت باشی و گفتهٔ او را به‌کار بندی.

پیامبر خدا را فرمودند که فراخوان خود آشکار سازد و شیشه پنهان‌کاری بر سنگ کوبد و آنچه را از نزد خدا آورده است، با مردم در میان گذارد و با ایشان آغاز به سخن کند و ایشان را به خدا بخواند. او دربارهٔ آنچه خدا در آغازها بر او فروفرستاده بود، سه سال به‌گونهٔ پوشیده با مردم سخن می‌گفت تا آنکه به وی فرمان داده شد که فراخوان خود را آشکار سازد. او فرمان خدا را آشکار ساخت و آغاز به فراخوان مردم خود به اسلام کرد. آنان از او دوری نگزیدند و جز پاسخی اندك به او ندادند تا اینکه خدایان‌شان را یاد کرد و از آنها به بدی نام برد. چون چنین کرد، بـه زیان او همداستان شدند مگر آنان که خدا ایشان را از راه اسلام آوردن، نگهداری کرده بود. اینان مردمی اندك و گروهی ناچیز بودند. عمویش ابوطالب پروانه‌وار بر گرد وی چرخید و او را پاس بداشت و در برابر گزند رساندن

به او ایستادگی کرد. پیامبر خدا (ص) بر فرمان خدا به راه افتاد و کار او را آشکار کرد و هیچ چیزی او را از آماجش بازنداشت.

چون قرشیان دیدند که پیامبر (ص) از آوردن هر کاری که مایهٔ رنج ایشان باشد، خودداری نمی‌کند و ابوطالب در کنار او ایستاده است و او را به‌ایشان وانمی‌گذارد، مردانی از ایشان به‌نزد ابوطالب روی آوردند: عُتْبَه‌و شَیْبَه پسران ربیعه، ابوبَخْتَرِی بن هشام، اسود بن مطلب، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام، عاص بن وایل، نبیه و منبه پسران حجاج و دیگرانی که همراه ایشان روانه گشتند. اینان به او گفتند: ای ابوطالب، پسر برادر تو خدایان ما را دشنام داد، دین ما را به‌کاستی نام برد، خردهای ما را سست خواند و پدران ما را گمراه نامید. یا او را از این کار بازداری یا از میان ما برخیزی و ما را به وی واگذاری زیرا تو مانند ما آیینی جز آیین او داری. ابوطالب سخنی خوش به ایشان گفت و ایشان را با مهربانی روانه ساخت. آنان از نزد وی بازگشتند و پیامبر همچنان سرسختانه کار خود را پیش برد.

آنگاه کار میان او با ایشان به سختی گرایید چندان که مردان از یکدگر دور گشتند و کینهٔ همدگر به دل گرفتند و قرشیان گفت و گو از پیامبر را بسیار کردند و یکدیگر را بر پیکار با او برانگیختند. بار دیگر به نزد ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب، تو مردی کهنسالی و در میان ما سروری داری. از تو خواهش کردیم که پسر برادرت را از این کارها بازداری ولی نکردی. به خدا سوگند که‌دیگر بر آنچه اکنون می‌گذرد، بردباری نکنیم که او خدایان ما را دشنام همی دهد و پدران ما را به‌بدی نام‌برد و خردهای ما را سست خواند. یا او را از گزند رساندن به ما بازمی‌داری یا با وی و با تو کارزار کنیم و در این راه مردانه بکوشیم تا یکی از دو سوی رزمنده نیست و نابود گردد یا چنان شود که اینان گفتند. این به ابوطالب گفتند و پراکنده شدند.

بر ابوطالب‌دشوار آمد که از مردم خود جدا گردد یا دشمنی ایشان را برتابد. نیز جانش آرام نگرفت که پیامبر خدا را به ایشان سپارد

و دست از یاری او بدارد. کس به نزد پیامبر خدا فرستاد و او را از آنچه قرشیان گفته بودند، آگاه ساخت و فرمود: من و خـودت را در نابودی نیفکن و مرا چندان گرانبار نکن که تاب آن را نداشته باشم. پیامبر خدا (ص) گمان برد که عمویش اندیشهٔ خود بگردانیده است و می‌خواهد او را به‌خود واگذارد و از یاری‌اش دست بازدارد. پیامبر خدا گفت: عمو جانا، اگر خورشید را در دست راست من گذارند و ماه را در دست چپم تا از این کار دست بازدارم، چنین کاری نکنم و آن را رها نسازم تا خدا آن را آشکار سازد یا در این راه نابود گردم. آنگاه پیامبر خدا بگریست و برخاست. چون روانه شد، ابوطالب او را آواز داد. پیامبر برگشت و رو به وی آورد. ابوطالب گفت: پسر برادرم، برو و هرچه می‌خواهی، بکن که به خدا سوگند هرگز تو را در برابر هیچ کاری تنها نگذارم.

چون قرشیان دانستند که ابوطالب دست از یاری پیامبر خدا بر-نمی‌دارد و خود را برای ستیز با ایشان آماده می‌سازد، عُمَارة بن‌ولید را به نزد او بردند و گفتند: ای ابوطالب، این‌عمارة بن ولیدجوانمرد قریش و سخنورتـرین و زیباتـرین ایشان است. او را بگیر و بـه فرزندی بپذیر تا خرد و یاری و دارایی وی تو را باشد. پسر برادرت را به ما بسپار که وی خـردهای ما را سست خـواند و با دیـن تو و دین پدران تو ناسازگاری‌کرد و مردم تو را از همدگر درید و گسسته کرد. او را به ما سپار تا خونش بریزیم و همگی را آسوده سازیم که مرد در برابر مرد باشد. گفت: چه شکنجهٔ زشتی که می‌خواهید به من چشانید. آیا پسرتان را به من سپارید که او را خوراك و نوشاك دهم و پسرم را به شما سپارم که خونش بریزید؟ به خدا سوگند که هرگز چنین کاری نخواهد شد. مطعم بن عدی بن نوفل‌بن عبد مناف گفت: به خدا سوگند که مردمت به داد با تو سخن گفتند ولی‌می‌بینم نمی‌خواهی که از ایشان بپذیری. ابوطالب گفت: به خدا که به داد با من سخن نگفتند ولی این تو هستی که همگان را بر دست کشیدن از یاری من همداستان ساختی و مردم را بر من شوراندی. اینك هرچه می‌خواهی، بکـن.

در این هنگام کار به سختی و دشواری گرایید و مردم کینهٔ یکدیگر به‌دل گرفتند و از هم دور شدند و قرشیان مردانی از قبیله‌ها را که اسلام آورده بودند، زیر فشار گذاشتند. هرقبیله‌ای بر اسلام آوردگان خود شوریدند و ایشان را همی شکنجه کردند و خواهان بازگشتن‌شان از دین‌شان گشتند. خدا پیامبرش را بر دست عمویش ابوطالب نگهبانی کرد. ابوطالب در میان قریش به گردش پرداخت و ایشان را به پاسداری از پیامبر خدا (ص) خواند. همگی بپذیرفتند و گرد او را گرفتند جز ابولهب که بر بدسگالی خویش پافشاری ورزید.

چون ابوطالب از مردمان خود آن دید که مایهٔ شادمانی‌اش گردید، روی به ستودن ایشان و برشمردن برتری‌های پیامبر در میان ایشان آورد. قرشیان به هنگام درگذشت ابوطالب، روانهٔ خانهٔ او شدند و به او گفتند: تو بزرگ و سرور و مهتر مایی. داد ما از پسر برادرت بده و او را بفرمای که دست از دشنام دادن خدایان ما بازدارد و ما دست از خدای او بداریم و او را به خدایش گذاریم. ابوطالب کس روانهٔ خانهٔ پیامبر کرد و چون پیامبر درآمد، به او گفت: اینان سروران مرم تواند. از تو می‌خواهند که دست از دشنام دادن خدایان ایشان بازداری و ایشان نیز تو را به خدایت واگذارند. پیامبر خدا (ص) به او فرمود: عمو جانا، مگر نه این است که من ایشان را به چیزی بهتر از این می‌خوانم؟ یك سخن [به یگانگی خدا] بر زبان آورند و آنگاه عربان فرمانبر ایشان گردند و عجمان چاکر ایشان. ابوجهل گفت: تو را به جان پدرت سوگند بگو که آن یك سخن‌چیست تا آن را با ده برابر بگوییم و ارزانی تو داریم. پیامبر گفت: بگویید «خدایی جز خدا نیست». آنان خشمگین شدند و رمیدند و پراکنده گشتند و گفتند: چیزی جز این بخواه. پیامبر گفت: اگر خورشید را بیاورید و در دست من گذارید، جز این از شما نخواهم‌خواست. گوید: آنان خشمگین از نزد او برخاستند و گفتند: به خدا سوگند که تو و خدایت را که به کارها فرمانت می‌دهد، دشنامباران کنیم. «مهتران ایشان روانه گشتند و گفتند: بروید و بر خدایان‌تان پایداری کنید زیرا دوری گزیدن از ایشان‌است آنچه‌را از شما می‌خواهند. ما چنین

چیزی در واپسین کیش نشنیدیم. این جز یك دروغ برساخته چیزی نیست»(ص/۳۸/۶ـ۷). پیامبر رو به عموی خود آورد و گفت: یك سخن را بر زبان آور تا روز رستاخیز بر پایهٔ آن به سود تو گواهی دهم. ابوطالب گفت: اگر بیم آن نبود که عربان شما را سرزنش‌کنند و گویند که از مرگ ترسید، این سخن را بر زبان می‌آوردم. پس این آیه فرود آمد: تو آن را که بخواهی، راهنمایی نتوانی کرد بلکه خداست که هرکه‌را خواهد، راهنمایی‌کند و او از راه یافتگان آگاه‌تر است (قصص/۲۸/۵۶)[4].

شکنجه کردن زبون گرفتگان

ایشان همان کسان بودند که پیش از دیگران اسلام آوردند ولی عشیره‌هایی نداشتند که از ایشان پاسداری کنند و خود نیز نیروی پایداری در برابر کینه‌توزی‌های قرشیان را نداشتند. آنان که قبیله داشتند که پاسداری‌شان کنند، دست ناباوران به آزار ایشان دراز نشد. چون قرشیان دیدند که عشیرداران پاسداری می‌شوند، هر قبیله‌ای به آزار زبون گرفتگان[5] خود از اسلام آوردگان پرداختند و

---

۴. در چند صفحهٔ گذشته که گفت‌وگو از نخستین باور آورنده بود و در اینجا که گفت‌وگو از باور «نیاوردن» ابوطالب است، پژوهشگر ژرف‌کاو باریك‌بین دور از بدسگالی به‌روشنی آفتاب می‌بیند که گزارش‌ها (به‌ویژه در پایان هر گزارش)، دست کاری شده‌اند. راست آن است که گزارش‌ها در این زمینه‌های سرنوشت‌ساز، به روزگار امویان و عباسیان دست‌کاری شده‌اند. اینان دیدند که افتخار نخستین اسلام‌آورنده را نمی‌توانند ویژهٔ خود (خاندان اموی و عباسی) سازند زیرا سرکردگان ایشان ابوسفیان و عباس، واپسین کسان بوده که (آن هم به‌زور و از ترس) اسلام آوردند. این بود که گزارش‌ها دربارهٔ نخستین اسلام‌آورنده بودن علی‌بن ابی‌طالب را دست‌کاری کردند و راست را با دروغ درآمیختند تا آن انبوه گزارش‌ها درباره پاکبازی علی را خدشه‌دار سازند. اینك در اینجا با این همه جان‌فشانی ابوطالب در راه اسلام و پیامبر، این دنباله را به گزارش چسباندند تا بگویند: ابوطالب عناد ورزید و از گفتن یك سخن که پیغمبر را شاد کند، خودداری کرد. این همه برای آن است که خود می‌دانند که ابوطالب و پسرش علی دو ستون استوار و کوه پیکر اسلام بودند.

۵. «زبون‌گرفتگان» را ابوالفضل میبدی در برابر «مستضعفان» به‌کار می‌برد.

ایشان را با زدن، تشنگی، گرسنگی، آتش و داغی زمین و آسمان مکه شکنجه دادند تا ایشان را از دین‌شان بازگردانند. برخی از گـزند سختی هرچه بیش‌ترِ شکنجه دین خود را رها کردند ولی دل‌هـای‌شان مالامال و آرام از باور بود و برخی دیگر سرسختی کردند و بر دین خود پافشاری ورزیدند و خدا ایشان را نگه داشت.

یکی از ایشان بلال بن رَبَاح حبشی بردهٔ ابوبکر بـود. پدرش از بردگان حبشه بود و مادرش نیز کنیزکی بـود. او زادهٔ خاندانی از مهتران بود و کنیهٔ ابوعبدالله می‌داشت. بلال بـه دست اُمَیَّة بن خَلَف جُمَحی رسید. چون خورشید به هنگام نیمروز به داغی هرچه بیش‌تر می‌رسید، خواجه‌اش او را بر پشت و رو بر زمین داغ می‌افکـند و فرمان می‌داد تخته سنگی بزرگ و گـدازان بیاورند و بـر سینه‌اش گذارند. می‌گفت: بدین سان خواهی ماند تا بمیری یا به محمد ناباور گردی و لات و عزا را بپرستی. ورقه بـن نوفل بر وی می‌گذشت و می‌دید که وی در زیر شکنجه همی نالد و گوید: یگانه است، یگانه است. ورقه می‌گفت: ای بلال، به خدا که یگانه است. سپس ورقه به امیه می‌گفت: به خدا که اگر این مرد را چنین بکشید، من او را با مهری مادری برخواهم گرفت و مایهٔ خجستگی خواهم ساخت. ابوبکر شکنجه شدن او را دید و به امیة بن خلف جمحی گفت: آیا در برابر شکنجه دادن این بینوا از خدا نمی‌تـرسی؟ امیه گفت: تو او را تباه ساختی و دور کردی. ابوبکر گفت: مرا برده‌ای سیاه است‌که چابك‌تر از این است و بر این دین است که تو داری و مـایهٔ کور شدن دیـدهٔ روشن‌بین است. او را در برابر این به‌تو دهم. گفت پذیرفتم. ابوبکر بردهٔ خود را به وی داد و بلال بستد و در راه خدا آزاد کرد. بلال به مدینه کوچید و در همهٔ جنگ‌ها در کنار پیامبر خدا (ص) بود.

یکی دیگر از ایشان ابویقظان عمار بن یاسر عَنْسی بود (این عنس با نون است). عَنْس یکی از خاندان‌های بنی‌مراد بود. وی و پدر و مادرش در زمانی بسیار زود به‌اسلام گراییدند و در این هنگام پیامبر خدا در خانه ارقم بن ابـی ارقم بود. اینـان سی و هفتمین کس از

مسلمانان بودند. وی و صُهَیب در یك روز به اسلام گرویدند. یاسر هم‌پیمان بنی‌مخزوم بود. آنان عمار و پدر و مادرش را به بیرون به سوی دشت می‌راندند و چون هوا داغ می‌شد، آنان را با گرمیِ سوزانِ خورشید شکنجه می‌دادند. پیامبر (ص) بــر ایشان گذشت و گفت: بردبار باشید ای خاندان یاسر که نویدگاه شما بهشت است. یاسر در زیر شکنجه درگذشت و زنش سمیه سخنان درشت بــه ابوجهل گفت. ابوجهل حربه‌ای را که در دست داشت در شرمگاه زن فروکوفت و او در دم جان سپرد. او نخستین جانباختهٔ اسلام بود. شکنجه را بر عمار سخت کردند چنان که یك بار او را بــا گرما آزردند، بار دیگــر با گذاردن تخته سنگ بر سینه‌اش و بار دیگر با فرو بردن در آب و بند آوردن راه دم زدن. به او گفتند: رهایت نسازیم تــا محمد را دشنام دهی و از لات و عزا به نیکی یاد کنی. او چنان‌کرد. وی‌را رها کردند و او یکراست به نزد پیامبر آمد و آغــاز به گــریستن کرد. پیامبر پرسید: چه روی داده است؟ عمار گفت پیشامدی بسیار بد ای پیامبر خدا. کار به آنجا کشید که چنین و چنان گفتم. پیامبر پرسید: دلت را چه‌گونه می‌بینی؟ عمار گفت: آرام و سرشار از باور به‌کــردگار. پیامبر گفت: اگر بازهم بر تو سخت گرفتند، همچنان کن. پس‌خدای بزرگ این آیه فروفرستاد: هرکس پس‌از باور آوردن به خــدا ناباور گردد، او را کیفر باشد مگر آن کسی‌که ناچار گردد ولی دلش از باور استوار باشد. ولی آنکه دلش به روی ناباوری باز باشد، خدا بر وی خشم گیــرد و او را شکنجه‌ای بــزرگ باشد (نحل/۱۶/۱۰۶). او همچنان بر خداگرایی استوار بود تا به‌مدینه‌کوچید و در همهٔ‌جنگ‌ها در کنار پیامبر خدا جنگید و در پیکار صفین در کنار علی(ع) ساغر جانبازی نوشید و در این هنگام سالیان زندگی‌اش بیش‌از نود بودند. برخی گویند: نود و سه سال داشت و برخی گویند: نود و چهار سال [همو بود که پیامبر درباره‌اش گفت: «او را سپاه بیدادگر بکشد»].

یکی دیگر خَبّاب بن أَرَتّ بود. پدرش مردی سوادی از کَشْکَر بود. گروهی از مردم ربیعه وی را به اسیری گرفتند و به مکه بردند و به

سِبَاعِ بن عبدالعُزّی خُزاعی هم‌پیمان بنی‌زُهْره فروختند. سباع همان بود که در جنگ احد با حمزة بن عبدالمطلب به‌رزم تن به‌تن پرداخت. خباب مردی تمیمی بود. او بسی زود اسلام آورد. گویند: ششمین گراینده به اسلام بود و این پیش از آمدن پیامبر خدا به خانهٔ ارقم بود. ناباوران او را گرفتند و به‌سختی شکنجه کردند. او را برهنه می‌کردند و گاه پشتش را بر زمین داغ می‌چسباندند و گاه سنگ داغ شده با آتش بر آن می‌نهادند. باز سر او را تاباندند و گردن او را شکستند ولی او به‌هیچ‌یك از خواسته‌های ایشان پاسخ نداد. وی به مدینه کوچید و در همهٔ نبردها در کنار پیامبر خدا (ص) جنگید. او در کوفه ماندگار شد و به سال ۳۶ق/۶۳۷م رخت از جهان بیرون کشید.

دیگری از ایشان صُهَیْبِ بن سِنَانِ رومی بود. او از نژاد رومی نبود بلکه از این‌رو چنین خوانده شد که رومیان او را اسیر کردند و فروختند. برخی گویند: ازاین‌رو که سرخ‌روی بود. وی از قبیلهٔ نَمِر بن قاسط بود. پیش‌از آنکه‌فرزندی برای وی‌بزاید، پیامبر خدا(ص) او را کنیهٔ ابویحیی بخشید. وی از کسانی بود که در راه خدا شکنجه شد. او را به سختی شکنجه کردند. چون خواست به مدینه کوچد، قرشیان او را بازداشتند. او همهٔ دارایی خود را بخشید و آزادی خود را خرید. چون عمربن خطاب‌خواست درگذرد، او را فرمودکه با مردم نماز بخواند تا رایزنان شش‌گانه کسی را به جانشینی برگزینند. او در شوال سال ۳۸ ق/مارس ۶۵۹ در هفتاد سالگی درگذشت.

اما عامر بن فُهَیْرَه، بردهٔ طُفَیل بن عبدالله ازدی بود. طفیل‌برادر مادری عایشه از مادرشان ام‌رومان بود. او بسی زود پیش از رفتن پیامبرخدا به‌خانهٔ ارقم اسلام‌آورد. وی‌از زبون‌گرفتگان(مستضعفان) بود که در راه خدا شکنجه شد و از دین خود بازنگشت. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت. او گوسپندان ابوبکر را می‌چراند. هنگامی که پیامبر و ابوبکر در غار بودند، شباهنگام گوسپندان را به نزد ایشان

می‌آورد (تا از شیر آن بنوشند). با این دو به مدینه کوچید و کار‌ها‌ی‌شان را انجام داد. در جنگ بدر و احـد حاضر بود و در جنگ «بئر معونه» در چهل سالگی ساغر شهادت نوشید. چون او را با نیزه فروکوفتند، گفت: سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم. پیکر او پیدا نشد که همراه کشتگان به خاك سپارند. از این‌رو گفته‌شد که فرشتگان او را به‌خاك سپرده‌اند.

یکی دیگر از شکنجه‌شدگان ابوفُکَیْهَه افلح یا یسار بود. او بردهٔ صفوان بن اُمَیَّة بن خَلَف جُمَحی بود و با بلال اسلام آورد. امیة بن خلف او را گرفت و ریسمانی به پایش بست و فرمان داد که او را بر زمین داغ بکشانند. در این هنگام گشتکی[۶] بر زمین راه رفت. امیه به وی گفت: آیا این پروردگارت نیست؟ ابوفکیهه گفت: خدا پروردگار من و این و توست. امیه رسن را به سختی بر گلوی او فشرد. برادرش ابی بن خلف در آنجا بود و پیوسته می‌گفت: او را بیش‌تر شکنجه ده تا محمد بیاید و او را با جادوی‌خود وارهاند. او را در این حال‌بداشتند چندان که گمان بردند که جان باخته‌است. سپس به‌هوش آمد. ابوبکر بر وی گذشت و او را خرید و آزاد ساخت.

برخی گویند: همانا بنی عبدالدار او را شکنجه می‌دادنـد و او بردهٔ ایشان بود. آنان تخته سنگ را بر سینه‌اش می‌نهادند تا زبانش از کام بیرون می‌آمد. اما او از دین خود برنگشت. ابوفکیهه همراه پیامبر به مدینه کوچید و پیش از درگیر شدن جنگ بدر درگذشت.

دیگری از شکنجه‌دیدگان لبیبه کنیزك بنی‌مؤمل بن حبیب بن عدی بن کعب بود. وی پیش از عمر بن خطاب‌اسلام‌آورد. عمر او را شکنجه می‌داد تا از دین خود برگردد و سپس او را رها می‌ساخت. به‌او می‌گفت: خسته شدم که دست از شکنجهٔ تو بداشتم وگرنه بازهم شکنجه‌ات می‌کردم. لبیبه می‌گفت: اگـر اسلام نیاوری، تـو را در آن سرای

۶. گَشْتَكْ: جُعَل، سرگین غلتان.

همچنین شکنجه خواهند کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی از همین زبون گرفتگان، زنی به نام زِنِّیْرَه بود. او بردهٔ بنی عدی بود. عمر خطاب او را شکنجه می‌کرد. برخی گویند: بردهٔ بنی مخزوم بود. ابوجهل چندان او را شکنجه کردکه نابینا گشت. بوجهل به‌وی گفت: لات و عزا با تو چنین کـردند. او گفت: لات و عزا چه دانند که چه کسی ایشان را پرستش می‌کند؟ این کاری آسمانی است و پروردگار من می‌تواند بینایی‌ام را بـه من بازگرداند. چون فردا شد ، خدا بینایی‌اش را بـه او بازگرداند. قرشیان گفتند: ایـن از جادوی محمد است. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

[واژهٔ تازه پدید]

زِنِّیْرَه: به فتح زای، تشدید نون و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر و فتح رای.

هم از ایشان زنی به نام نَهْدِیَّه بردهٔ بنی‌نهد بود که به‌دست زنی از بنی‌عبدالدار رسید و اسلام آورد. زن او را شکنجه می‌داد و می‌گفت: به خدا سوگند که دست از تو برندارم تا یکـی از یاران محمد بیاید و تو را بخرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی دیگر از ایشان اُمّ‌عُبَیْس (با بای تك نقطه‌ای) یـا اُمّ عُنَیْس (با نون) بود که بردهٔ بنی‌زهره بود. اسود بن عبد یغوث او را شکنجه می‌کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

ابوجهل به نزد یکایك مهتران می‌آمد و می‌گفت: آیا دین خود و دین پدرت را که بهتر از تو بود رها می‌کنی؟ او رای ایشان را زشت می‌شمرد و کار ایشان را نادرست فرامی‌نمود و خردمندی ایشان را به نادانی نامبردار می‌کرد و شرف ایشان را پایمال می‌ساخت. اگر بازرگان می‌بود، می‌گفت: به‌زودی کارت به کساد گراید و دارایی‌ات تباه شود. اگر ناتوان می‌بود، دیگران را بر او می‌شوراند تا او را

شکنجه کنند.

سخت گیرندگان بر پیامبر خدا (ص)

اینان گروهی از قریش بودند. از ایشان بود: ابولَهَب عَبْدالعُزّی بن عبد المطلب که مردی بسیار بدسگال و سختگیر بر مسلمانان بود و پیامبر را آزار می‌داد، همواره او را دروغگو می‌خواند و پیوسته می‌رنجاند. او پلیدی و چیزهای بد بوی بر در خانهٔ پیامبر می‌افکند زیرا همسایهٔ وی بود. پیامبر خدا می‌گفت: ای بنی عبدالمطلب، این چه‌گونه همسایگی است!

یك روز حمزه‌او را دید و تکهٔ گُهْ را گرفت و برسر ابولهب‌مالید. ابولهب گه را از سر و ریش خود پاك می‌کرد و می‌گفت: دوست من گول است! ابولهب دست از گه‌کاری برداشت ولی دیگران را به این کار برگماشت.

ابولهب در مکه درگذشت و این هنگامی بود که گزارش درهم شکسته‌شدن بت‌پرستان در جنگ بدر به‌گوش وی رسید. او به‌بیماری ویژه‌ای به‌نام سُرْخَکَان[۷] درگذشت.

یکی دیگر اسود بن عبدیغوث بن وهب بن عبد مناف بن زهره پسر خالهٔ پیامبر (ص) بود. او از ریشخندکنندگان بود. هربار که‌مسلمانان بینوا را می‌دید، می‌گفت: اینان پادشاهان آیندهٔ روی زمینند که دارایی و کشور خسروان را به ارث خواهند برد. به پیامبر (ص) می‌گفت: ای محمد، آیا امروز از آسمان با تو سخنی نگفتند؟ چنین چیزها می‌گفت. او از میان کسان خود بیرون آمد و در راه گرفتار تف باد زهرآگین شد و رویش سیاه گشت. چون به سوی ایشان باز آمد، او را نشناختند و در به رویش نگشودند. سرگردان برگشت و از تشنگی جان داد. برخی گویند: جبریل او را دید و به‌آسمان اشاره کرد و خوره در پیکرش‌افتاد چندان‌که مالامال از چرك‌شد و جان‌سپرد.

۷. سرخکان (عدسه): بیماری سختی که بر اندام آید یا گونه‌ای آبله که مردم را بکشد.

یکی دیگر از ایشان حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم سهمی بود که همواره پیامبر و خداگرایان را ریشخند می‌کرد و پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد. او پسر غیطله بود. غَیْطَلَه مادر او بود. وی سنگی برمی‌گرفت و می‌پرستید و چون بهتر از آن می‌دید، آن را به‌کناری می‌افکند و این را پرستش می‌کرد. می‌گفت: محمد یاران خود را فریفته است؛ او به ایشان نوید داده است که پس از مرگ زنده شوند. سوگند به خدا که جز گردش روزگار، چیزی مایهٔ مرگ ما نشود. دربارهٔ او بود که این آیه فرود آمد: آیا آن مرد را دیدی که هوس خود را خدای خویش ساخت و خدا از روی دانش او را گمراه کرد و بر گوش و دلش مهر نهاد و بر چشمش پرده کشید. پس‌از خدا کی او را راهنمایی کند؟ آیا پند نمی‌گیرید؟ (جاثیه/۴۵/۲۳). او ماهی نمک‌سوده‌ای خورد و تشنه شد و چندان آب خورد که مرد. برخی گویند: او را گلودرد فرو گرفت. برخی گویند: سرش پر از چرک شد و او از رنج آن درگذشت.

دیگری از ایشان ولید بن مغیرة بن عبدالله بن مخزوم بود. وی کنیهٔ ابوعبدشمس داشت. این به‌معنای هم‌سنگ است زیرا او هم‌سنگ همهٔ قرشیان بود چرا که همهٔ ایشان باهم خانهٔ کعبه را جامه می‌پوشاندند و او به تنهایی می‌پوشاند. او همان بود که قریش را گرد آورد و گفت: مردم در روزهای حج گزاردن به نزد شما آیند و دربارهٔ محمد از شما بپرسند و شما گوناگون پاسخ گویید. یکی گوید: جادوگر است، دیگری گوید: کاهن است، آن یکی گوید: سخنسراست و این یکی گوید: دیوانه است. اینها همسان یکدگر نیستند. شایسته‌ترین سخن دربارهٔ او این است که گفته شود: جادوگر است زیرا میان مرد و برادر و زنش جدایی می‌افکند. ابوجهل گفت: اگر محمد خدایان ما را دشنام دهد، خدای او را دشنام دهیم. خدا این آیه فرو فرستاد: آنان را که فرود از خدا می‌خوانند دشنام ندهید مبادا ایشان از آن سوی از روی پرخاشگری و نادانی، خدای را دشنام دهند. بدین گونه برای هر مردمی کارهای ایشان را آرایش دادیم و در نگاهشان

زیبا فرانمودیم. آنگاه بازگشت‌شان به خداست و در این هنگام است که ایشان را از چگونگی کارهای‌شان آگاه خواهد ساخت (انعام/۶/۱۰۸). او سه ماه پس از کوچیدن به مدینه درگذشت و در این هنگام نود و پنج سال داشت. او را در حَجُون به‌خاك سپردند. وی بر مردی از خزاعه گذشت که تیری را پر و پیکان برمی‌نهاد و تیـز می‌کرد. او پا بر تیر نهاد و پایش خراشیده شد. جبریل با دست خود اشاره به آن خراش کرد که سخت شد و او را کشت. او به فرزندان خـود سفارش‌کرد که خونبهای‌وی را از خزاعه بستانند. خزاعیان خونبهای او را پرداخت کردند.

دیگر اُبَیّ و اُمَیَّه فرزندان خلف بودند. این دو به بدتر گونه‌ای که تواند بود، پیامبر خدا را آزار می‌دادند و او را دروغگو می‌خواندند. اُبَیّ تکهٔ استخوان رانی پیش پیامبر آورد و با دستش درهم کوفت و گفت: خدای تو گمان می‌برد که این استخوان پوسیده را جان خواهد بخشید؟ پس این آیه فرود آمد: برای ما مانند آورد (و آفرینش خود را از یاد برد) و گفت: چه کسی استخوان پوسیده را زنده گرداند؟ بگو همان کس آن را زنده کند که نخستین بـار آن را از نیستی به هستی آورد و او از هر آفرینشی آگاه است (یس/۳۶/۷۸). عُقْبَة‌بن ابی‌مُعَیط خوراکی ساخت و پیامبر خدا (ص) را بدان خواند. پیامبر گفت: بر سر خوان تو نیایم تا گواهی دهی که خدایی جز خدا نیست. او چنان گفت و پیامبر با او بـرخاست. امیة بن ابی خلف بـه وی گفت: آیا چنین و چنان گفتی؟ گفت: آن را برای خوراك‌مان گفتم. پس این آیه فرود آمد: آن روز را به یاد آر که بیدادگـر انگشت به دندان خاید و گوید: ای کاش من با پیامبر همراه گشته بودم (فرقان/۲۵/۲۷). امیه در جنگ بدر کشته شد و بر ناباوری مرد. او را خُبَیْبْ و بلال و بـه گفتهٔ برخی رفاعة بـن رافع انصـاری کشتند. برادرش ابی را خود پیامبر خدا(ص) در جنگ احد کشت بدین گونه که زوبینی بر او انداخت و او را بر خاك مرگ افکند.

یکی دیگر از ایشان ابوقیس بن فاکه بن مُغَیْرَه بود. او از کسانی بود که پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد و ابوجهل را بـر آزار دادن او یاری می‌کرد. او را حمزه در جنگ بدر کشت.

دیگری عاصل بن وایل سهمی پدر عمروبن عاص بـود. وی از ریشخندکنندگان پیامبر بود. چون قاسم پسر پیامبـر درگذشت، او گفت: همانا محمد دنباله بریده است چه فرزندانش زنده نمی‌مانند. پس این آیه فرود آمد: همانا بد خواه تو دم بریده است (کوثر/۱۰۸/۳). یك روز وی سوار بر خر خود شد و روانهٔ دره‌ای در کوهستان مکه گشت که خر او بخسبید و گزنده‌ای پای او را گزید. پایش باد کرد چنان که به اندازهٔ گردن شتر گشت. وی پس از کوچیدن پیامبر (ص) به مدینه (در دومین ماه که وی بدین شهر درآمد) در هشتاد و پنج سالگی جان سپرد.

دیگری از ایشان نَضْرِ بن حَارِثِ بن عَلْقَمَةِ بن کَلَدَة بن عبد مناف بن عبدالدار بود. او کنیهٔ ابوقـاید می‌داشت. از همهٔ مردم بیش‌تـر پیامبر(ص)را دروغگو می‌خواند و یاران‌وی و خود او را می‌آزرد. او نوشتارهای ایرانیان را می‌خواند و بـا یهودیان و ترسایان آمیزش داشت. یاد پیامبر بشنید و دانست که زمان انگیخته‌شدن وی نزدیك است.ازاین رو گفت:اگر ما را هشدار دهنده‌ای آید، راه یابنده‌تر از یکی از این دو گروه مردم (ایرانیان و رومیان) باشد. پس این آیه فرود آمد: اینان به سخت‌ترین سوگندان خود سوگند خوردند که اگر نشانه‌ای از خدا بدیشان آید، بی‌گمان بدو باور خواهند آورد. بگو: نشانه‌ها از نزد خداست. و شما چه می‌دانید که چون نشانه‌ها بیایند، ایشان باور نیاورند (انعام/۶/۱۰۹). او همواره می‌گفت: همانا محمد افسانه‌های پیشینیان را برای شما می‌آورد. دربارهٔ او چندین آیه فرود آمد. مقداد در جنگ بدر او را اسیر کرد و پیامبرخدا(ص) فرمان داد که گردنش بزنند. علی بن ابی‌طالب او را در جایی به نام «اثیل» شکنجه‌کش کرد.

یکی دیگر از ایشان ابوجهل بن هشام مخزومی بود کــه بیش از همهٔ مردم با پیامبر (ص) دشمنی می‌ورزید و او و یارانش را بیش از همه ازار می‌داد. نامش عمرو و کنیه‌اش ابوحکم بود. مسلمانان او را ابوجهل خواندند. او همان بود که سمیه مادر عمار بن یاسر را بکشت. کارهای او را همگان می‌دانند. او در جنگ بدر کشته شد. دو پسر عفراء وی‌را بر زمین افکندند و عبدالله بن‌مسعودکارش بساخت.

از ایشان مُنَبِّه و نُبَیْهْ پسران حجاج سهمی بودند. اینــان مانند دیگر یاران خود، پیامبر خدا را می‌آزردند و بر او طعنه می‌زدند. با پیامبر دیدار می‌کردند و می‌گفتند: آیا خدا کسی بهتر از تو ندید که او را برانگیزد؟ در این‌شهر کسانی‌کهن‌سال‌تر و توانگرتر از تواند. منبه را علی بن ابی‌طالب در جنگ بدر کشت و پسر او عاص‌بن منبه بن حجاج نیز در همان جنگ بــر دست علی کشته شد. او دارنــدهٔ شمشیر «ذوالفقار» بود که به دست علی رسید. برخی گویند: خداوند این شمشیر منبه بن حجاج یا نبیه بن حجاج بود.

[واژهٔ تازه پدید]

نُبَیْهْ: به ضم نون و فتح بای تك نقطه‌ای.

یکی دیگر از ایشان زهیر بن ابی امیة برادر پدری ام سلمه بود. مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود. او از کسانی بود کــه آشکارا پیامبر خدا (ص) را دروغزن می‌خواند و آنچه را آورده بود، رد می‌- کرد و بر او طعنه می‌زد لیکن در همان هنگام از کسانی بود که برای درهم‌شکستن پیمان‌نامه‌ای که به‌زیان پیامبر نوشته شده بود، کوشش کرد. دربارهٔ مرگ او اختلاف است. برخی گویند: روانهٔ جنگ بدر گشت و بیمار شد و درگذشت. بــرخی گویند: در جنگ بــدر اسیر گشت و پیامبر خدا (ص) او را آزاد ساخت و چون به مکه بازگشت، درگذشت. برخی گویند: در نبرد احد شرکت جست که تیر خورد و مرد. برخی گویند: پس از گشوده شدن مکه به دست پیامبر، به یمن

کوچید و بر ناباوری درگذشت.

دیگری از ایشان ابو ولید عُقْبَةِ بن ابی‌مُعَیْطْ ابان بن ابی عمرو بن اُمَیَّةِ بن عبد شمس بود. او یکی از آزاردهنده‌ترین مردم برای پیامبر خدا(ص) بود و از همه بیش‌تر با مسلمانان دشمنی می‌ورزید. یك روز خاك‌اندازی برداشت و آن را به پلیدی انباشته و بر در خانهٔ پیامبر خدا(ص) گذاشت. طُلَیب بن عُمَیر بن وهب بن عبد مناف بن قصی (که مادرش «اَرْوَا» دخت عبدالمطلب بود)، آن خاك‌انداز بدید و برداشت و دو گوش عقبه را بگرفت و گُهْ را بر سر و روی او مالید. عقبه به‌مادر آن جوانمرد گله برد و گفت: پسرت‌از یاران محمد گشته است. زن گفت: چه کسی برای یاری محمد سزاوارتر از ماست؟ دارایی‌ها و جان‌های‌مان برخیِ‌محمد باد. عقبه در روز بدراسیرگشت و با شکنجه کشته شد. عاصم بن ثابت انصاری او را کشت. چون خواست او را بکشد، گفت: ای محمد، چه پناه‌گاه و امیدی برای کودکانم بماند؟ گفت: آتش دوزخ. او در «صفراء» یا «عِرْقُ‌الظّبْیة» کشته شد و به دار آویخته گشت. وی نخستین کس بود که در اسلام به‌دار آویخته شد.

یکی دیگر از ایشان اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. او از ریشخندکنندگان بود و ابوزَمَعَه‌خوانده‌می‌شد. وی و یارانش بر پیامبر(ص) طعنه‌می‌زدند وسخنان‌نیشدار به وی می‌گفتند. چون پیامبر و یارانش را می‌دیدند، می‌گفتند: اینك پادشاهان روی زمین آمدند؛ اینان خداوندان گنج‌های سزار و خسرو خواهند گشت. اینان با دهانْ هُشَّشْتْ (سوت) می‌زدند و دست بر دست می‌کوفتند. پیامبر، خدا را بر او بخواند که نابینا گردد و داغ مرگ پسران بیند. یك روز در سایهٔ درختی نشست و جبریل بیامد و برگی از آن درخت را بر سر و چشم وی همی مالید و خار در چشم او کرد تا کور شد و از پیامبر خدا(ص) برید و سرگرم بدبختی خود گشت. برخی گویند: جبریل انگشت فراچشم او برد که نابینا شد. پسرش با او در جنگ

بدر بر ناباوری کشته شد. او را ابو دُجانه کشت. پسر پسرش عُتَیب را علی و حمزه با همکاری همدگر کشتند. پسر پسرش حارث بن زمعة بن اسود را علی کشت. گویند: او حارث بن اسود بود ولی گفتهٔ نخست درست‌تر است. او گویندهٔ این بیت است:

اَتَبْکِی اَنْ تَضِلَّ لَهَا بَعِیرٌ وَ یَمْنَعُهَا مِنَ النَّومِ السُّهُودُ

یعنی: آیا آن دلبر نازنین گریه کند که اشترش گم شده است؟ آیا بیدارخوابی او را از خواب خوش باز دارد؟

او در هنگامی درگذشت که مردم خود را برای جنگ احد آماده می‌کردند و او خداناشناسان را به جنگ با پیامبر خدا(ص) بر می‌انگیخت.

دیگری از ایشان طُعَیْمَةِ بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با کنیهٔ ابورَیّان بود که پیامبر خدا(ص) را می‌آزرد، دشنام زشت می‌داد، سخنان بد به او می‌شنواند و او را دروغگو می‌خواند. در جنگ بدر اسیر شد و حمزه او را با شکنجه بکشت.

یکی از ایشان مالك بن طلاطلة بن عمرو بن غبشان بود که پیامبر را ریشخند می‌کرد. پیامبر خدا(ص) او را نفرین کرد و جبریل انگشت به‌سرش فرابرد که انباشته از چرك‌شد و او از رنج آن بمرد.

دیگری از ایشان رکانة بن یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بود که دشمنی سرسختانه‌ای در برابر پیامبر خدا (ص) داشت. او به پیامبر (ص) گفت: پسر برادرم، سخنی از تو به گوشم رسیده و تو دروغگو نیستی. اگر مرا بر زمین زنی، دانم که راست می‌گویی (کسی او را بر زمین نتوانست زد). پیامبر (ص) با او کشتی گرفت و سه بار او را بر زمین زد. آنگاه پیامبر خدا(ص) او را به اسلام خواند. گفت: اسلام نیاورم تا این درخت را به‌نزد خود فراخوانی. پیامبر خدا(ص) به درخت فرمود: فراپیش آی. درخت پیش آمد و زمین را همی راند

و شکافت و همی شخود. رکانه گفت: جادویی از این بزرگ‌تر ندیده‌ام؛ آن را بفرمای تا به‌جای خود واپس رود. پیامبر درخت را فرمان داد که بر سر جای خود بازگشت. رکانه گفت: این جادویی سخت بزرگ است.

اینان که نام برده شدند، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر خدا (ص) بودند. دیگر مهتران قریش دشمنایگی کم‌تری داشتند. اینان به سان عتبه و شیبه و جز این‌دو بودند که دشمنی و کینه داشتند ولی کم‌ترش می‌آزردند. برخی از قرشیان از دشمن‌ترین دشمنان او بودند و سپس اسلام آوردند. یاد ایشان را فروهشتیم و به زمان اسلام آوردن‌ایشان واگذاشتیم. از این میان بودند: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، عبدالله بن ابی امیهٔ مخزومی (برادر مادری ام‌سلمه و پسر عاتکه دختر عبدالمطلب عمهٔ پیامبر خدا(ص))، ابوسفیان بن حرب، حکم بن ابی العاص پدر مروان و دیگران که روز گشوده شدن مکه بردست پیامبر خدا(ص) بدو گرویدند.

کوچیدن به سرزمین حبشه

چون پیامبر خدا (ص) دید که یارانش گرفتار چه درد و رنجی هستند و او در پرتو بخشایش خدای بزرگ و بزرگوار از آرامشی برخوردار است و عمویش ابوطالب نیز او را پاس می‌دارد ولی دیگر اسلامیان دستخوش آزمون بسیار دشوارند و او نمی‌تواند ایشان را پاس بدارد، به یاران خود پیشنهاد کرد و گفت: شاید بهتر باشد که به سرزمین حبشه کوچید زیرا در آنجا پادشاهی است که بر هیچ‌یك از کسانی که نزد او هستند، ستم روا نمی‌دارد تا خدا گشایشی و بیرون‌رفتی از آنچه هستید، برای شما فراهم آورد.

مسلمانان از بیم گرفتاری و برای گریزاندن دین خود به سوی خدا، روانهٔ حبشه گشتند و این «نخستین کوچ» در اسلام‌بود. از میان کسانی که بدانجا بیرون رفتند، عثمان بن عفان و همسرش رقیه‌دخت پیامبر (ص) و ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعه با همسرش سهله دختر

سهیل و زبیر بن عوام و دیگران بودند که به ده مرد یا به یازده مرد رسیدند و چهار زن همراه ایشان بودند. روانه گشتن‌شان در ماه رجب از پنجمین سال انگیخته شدن پیامبر به پیغمبری و دومین سال از آشکار کردن فراخوان وی بود. اینان ماه شعبان و رمضان را در آنجا ماندند.

کوچندگان در شوال پنجمین‌سال پیامبری به‌مکه بازآمدند. انگیزهٔ آمدن‌شان به مکه این بود که پیامبر دید که مردمش هرچه بیش‌تر از او دوری می‌جویند و این کار بر او بسیار گران آمد و آرزو کرد که خدا چیزی به وی ارزانی دارد که مایهٔ نزدیك شدن ایشان گردد. او با خود همی دراین باره سخن گفت. در این هنگام خدا این سوره را فرستاد: سوگند یاد می‌کنم به ستاره چون سرنگون گردد که یار شما پیامبر نه گمراه گشت و نه کژ روی کرد (نجم/۵۳/ ۱ــ۲). او همی این آیه‌ها بر مردم خواند تا بدین آیه رسید: اینك آیا لات و عُزّا را دید؟ و مَنَات را که دیگر است و سومین است، نگریستید؟ (نجم/۵۳/ ۱۹ــ۲۰). در این هنگام دیو آنچه را در دل پیامبر بود و او آرزوی آن را داشت و دربارهٔ آن با خود سخن می‌گفت، بر زبان وی افکند و پیامبر چنین گفت: «آن مرغکان جهندهٔ زیبا، که میانجیگری‌شان پذیرفته باشد به نزد خدا»[۸]. قرشیان از شنیدن این سخنان شاد شدند و مسلمانان این را درست می‌دانستند زیرا پیامبر چنین می‌گفت و گمان لغزش و آمیزشی نمی‌رفت. چون به پایان سوره رسید، سجدهٔ واجب فراز آمد و پیامبر(ص) سرزمین گذاشت و خدا را نماز برد و مسلمانان و بت‌پرستان (به‌جز ولید بن مغیره که از بس خودپسندی، تاب سر گذاشتن بر زمین را نداشت)، همگی سر بر خاك نهادند و خدا را نماز بردند. ولید بن مغیره مشتی خاك برگرفت و پیشانی بر آن سود. آنگاه مردم پـراکنده شدند. گزارش به کـوچندگان حبشه رسید که قرشیان اسلام آوردند. گروهی بازگشتند و گروهی واپس

۸. عبارت عربی چنین است: «تِلْكَ الغَرَانِيْقُ العُلَى؛ وَاِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ تُرْتَجَى». در این عبارت «غرانیق» جمع غرنوق است و آن مرغی است (grue) سیاه و درازگردن یا سپید مانند کلنگ.

نشستند. جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و او را آگاه ساخت که چه بر زبانش رفته است. پیامبر خدا (ص) اندوهناك شد و ترسید. خدا این آیه فروفرستاد: پیش از تو هیچ پیامبر و فرستاده‌ای نفرستادیم جز اینکه چون آرزو کرد، دیو خود را به میان آرزوی او افکند. خدا خواهد که افکندهٔ دیو را تباه گرداند و آنگاه نشانه‌های خویش را استوار سازد و خدا دانای فرزانه است (حج/۲۲/۵۲). پس ترس و اندوه پیامبر برفت.

قرشیان بر مسلمانان سخت گرفتند و چون مسلمانان کوچنده به حبشه نزدیك مکه شدند، دانستند که اسلام آوردن مکیان یاوه است. هیچ‌یك از ایشان بـه مکه درنیامد مگر پنهـان یا در پناه یکی از نیرومندان. عثمان بن عفان در پناه ابو اُحَیْحَه سعید بن عاص بن امیه به مکه درآمد و بدان آرام گرفت. ابوحُذَیْفَة بن عُتْبَه در پناه پدر شد. عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره جای گرفت و سپس گفت: آیا در پناه یك بت‌پرست باشم؟ پناه بر خدا استوارتر است. او سایهٔ پناه ولید بن مغیره را واپس افکند. لبید بن ربیعه این سرودهٔ خود را بر قرشیان خواند:

اَلَا کُلُّ شَیءٍ مَا خَلَااللّٰهِ بَاطِلُ

یعنی: هان بدانید که هر چیزی به‌جز خدا یاوه است.

عثمان بن مظعون گفت: این راست و درست است. لبید دنبـالهٔ سخن خود را چنین سرود:

وَ کُلُّ نَعِیمٍ لَامَحَالَةَ زَائِلُ

یعنی: هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه شونده است.

عثمان بن مظعون گفت: این یـاوه است زیـرا بخشایش بهشت هرگز به کاستی و تباهی نگراید. لبید گفت: ای قرشیان، انجمن‌های شما چنین نبود ولی خوی شما بر پایهٔ نابخردی استوار است. به وی گزارش کار عثمان و پناه گرفتن و بیرون آمدن او از پناه را دادند. یکی از فرزندان مغیره برخاست و مشتی بر چشم عثمان کوفت. ولید

از روی سرزنش خندید که پناه او را بازپس داد. به عثمان گفت: تو را چنین می‌بایست! عثمان گفت: این چشم دیگرم نیز نیازمند همان است که بر آن یکی فرود آمد. ولید گفت: آیا می‌خواهی بار دیگر به من پناهی؟ گفت: جز به خدا پناه نیاورم. سعد بن وقاص به سوی آن کس برخاست که مشت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد (چنان که برخی پندارند).

مسلمانان در مکه ماندند و همچنان آزار چشیدند. چون چنین دیدند، بار دیگر به حبشه کوچیدند. نخست جعفر بن ابی‌طالب روانه گشت و در پی او دیگر مسلمانان رو به حبشه آوردند. در حبشه هشتاد و سه مرد از مسلمانان گرد هم آمدند. پیامبر (ص) در مکه ماند و مردمان را پیوسته در نهان و آشکار به اسلام خواند. چون قرشیان دیدند که بدو دسترسی ندارند، او را به جادوگری و کاهنی و دیوانگی و سخنسرایی نامزد کردند. هرکس را که گمان می‌رفت گفتار او را بشنود، از او می‌رماندند. سخت‌ترین کاری که بر سر وی آوردند، آن است که عبدالله بن عمرو بن عاص یاد می‌کند و می‌گوید: یك روز قرشیان در «حِجْر» گرد آمدند و پیامبر (ص) را یاد کردند که چه‌گونه بر دین ایشان چیره گشته است و ایشان در برابر او بردباری می‌کنند. دراین سخن بودند که ناگاه پیامبر (ص) پدیدار شد و روانه گشت و «رکن» را درود فرستاد و سپس به گردش بر پیرامون خانهٔ خدا پرداخت که گفته‌های نیشدار به او گفتند چنان‌که دیدم در چهره‌اش کارگر افتاد. سپس رفت و چون دومین و سومین بار بر ایشان گذشت، همچنان سخنان نیشدار گفتند. پیامبر ایستاد و گفت: ای گروه قرشیان، آیا می‌شنوید؟ سوگند به آنکه جان محمد در دست اوست که فرمان سر بریدن شما را آورده‌ام. آنان چنان خاموش و رام گشتند که گویی مرغ بر سر یکایك‌شان نشسته بود و حتی سختگیرترین‌شان بر وی، سخنانی هرچه نرم‌تر با وی می‌گفت تا گسستگی خود با وی را پیوند زند. پیامبر خدا(ص) به‌خانه برگشت. فردا باز آنان در «حجر» گرد آمدند و به یکدیگر گفتند: آن همه

آسیبی را که به شما رسانده است، یاد کردید و چون به درشتی و استواری با شما سخن گفت، او را رها ساختید. در این سخن بودند که پیامبر خدا (ص) پدیدار گشت و آنان یکدل و یک‌زبان به‌ناگاه بر او تاختند و به وی گفتند: تو آنی که چنین‌وچنان گویی؟ او می‌گفت: من بودم که آن را گفتم. عقبة بن ابی‌معیط گستاخی کرد و دامن‌ردای او را گرفت و کشید. ابوبکر به پدافند و پاسداری از او برخاست و همی گریست و گفت: آیا مردی را به کیفر این کار می‌کشید که بگوید: پروردگار من خداست؟ (غافر/ ۴۰/ ۲۸)

فرستادن قرشیان در پی مسلمانان کوچنده به حبشه

چون قرشیان دیدند که روندگان به کوچ‌گاه در حبشه آرام و آسوده گشته‌اند و نجاشی راه نیکوکاری با ایشان را در پیش گرفته است، در میان خود به کنکاش نشستند و عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌امیه را همراه ارمغان‌هایی برای نجاشی و سران برجستهٔ دربارش روانهٔ حبشه ساختند. اینان روانهٔ حبشه گشتند و ارمغان‌های نجاشی و سران برجستهٔ دربارش را به ایشان رساندند و گفتند: گروهی از نابخردان ما دین مردم خود را رها کرده‌اند. اینان به دین پادشاه درنیامده‌اند، بلکه برای خویش دینی تازه برساخته‌اند که نه ما آن را می‌شناسیم نه شما می‌شناسید. ما مهتران خود را به نزد شما فرستادیم تا آنان را به ما برگردانید. چون ما با پادشاه دربارهٔ ایشان سخن گوییم، شما نیز دنبالهٔ گفتار ما را بگیرید و از ما پشتیبانی کنید و از پادشاه بخواهید که پیش از گفت و گو با ایشان، اینان را به‌ما برگرداند. ترسیدند که اگر نجاشی با مسلمانان سخن گوید، ایشان را به دست بت‌پرستان نسپارد. یاران نجاشی به‌قرشیان نوید همکاری و کمک‌رسانی دادند.

آنگاه آن دو مرد در نزد نجاشی حاضر آمدند و سخنان خود با وی در میان گذاشتند. یارانش گفتند: مسلمانان را به قرشیان سپار. نجاشی برآشفت و گفت: نه؛ سوگند به خدا کسانی را که به من روی

آورده و در کشور من فرود آمده و مرا بر دیگران برگزیده‌اند، به قریش نسپارم تا ایشان را فراخوانم و دربارهٔ گفتار این دو تن با ایشان سخن گویم. اگر این دو راستگو باشند، مسلمانان را به ایشان سپارم و اگر مسلمانان جز این باشند که این دو می‌گویند، ایشان را پناه دهم و پاسداری کنم و همسایگی ایشان را نیکو بدارم.

سپس نجاشی به نزد یاران پیامبر (ص) فرستاد و ایشان را فرا خواند. ایشان حاضر آمدند. مسلمانان همداستان شدند که‌جز راست و درست نگویند چه نجاشی را خوش آید چه بد آید. نمایندهٔ ایشان در سخن گفتن جعفر بن ابی‌طالب بود. نجاشی به ایشان گفت: این آیین چیست که برای آن کیش مردم خود را رها ساخته‌اید و به دین من یا یکی دیگر از دین‌ها درنیامده‌اید؟ جعفر گفت: پادشاها، ما مردمی نادان بودیم که بت می‌پرستیدیم، گوشت مردار می‌خوردیم، کارهای زشت می‌کردیم، پیوندهای خویشاوندی می‌گسستیم و نیرومندان ما ناتوانان ما را می‌خوردند تا اینکه خداوند فرستاده‌ای از خودمان بر ما برانگیخت‌که نژاد و خاندان و راستی‌و درستی و امانت و پاکدامنی او را به‌خوبی می‌شناسیم. او ما را به یکتاپرستی و یگانگی خواند که برای خدا انباز نیاوریم، پرستش بتان را کنار بگذاریم، امانت بپردازیم، رشتهٔ خویشاوندی پیوند زنیم، همسایه را نیکو بداریم، از زناشویی با زنانی‌که بر ما نارواینددست بکشیم، خونی نریزیم، به‌کار زشت دست نیالاییم، سخن زور و ناروا نگوییم، دارایی بی‌کسان و بی‌پدران را نخوریم، نماز بخوانیم و روزه بگیریم. او چیزهایی از اسلام و فرمان‌های آن را بر وی خواند. جعفر گفت: ما بدو گرویدیم و او را راستگو شمردیم و از آنچه بر ما ناروا ساخت، دست بداشتیم و آنچه را روا فرمود، انجام دادیم. این مردمانِ ما بر ما پرخاش کردند و شکنجه‌مان دادند و بر ما فشار آوردند که دست از باور خود برداریم و دیگرباره به بت‌پرستی گراییم. چون ما را فروکوفتند و بر ما ستم‌کردند و میان ما با دین‌مان‌جدایی‌افکندند، به کشور شما بیرون آمدیم و شما را بر دیگران برتری دادیم و امید بستیم که در دربار شما، پادشاها، بر ما بیداد نرود.

نجاشی گفت: آیا چیزی از آنچه وی از نزد خدا آورده است، همراه داری؟ جعفر گفت: آری. جعفر سطری از «کهیعص» (مریم/ ۱۹/ ۱) بر او فروخواند. نجاشی و اسقفان دربارش گریستند. نجاشی گفت: این سخنان با آنچه عیسی آورده است، از یك چراغ پرتو می‌افشانند. شما دو تن دور شوید که هرگز اینان را به شما نسپارم.

چون آن دو از نزد نجاشی بیرون آمدند، عمرو بن عاص گفت: سوگند به‌خدا که فردا چنان‌گفتاری نزد او آورم که‌چمن‌زار مسلمانان را تباه گرداند. عبدالله بن امیه که از میان این دو تن پرهیزکار‌ترین‌شان بود، گفت: چنین مکن که ایشان خویشاوندان مایند (یا خویشاوندان دینی ترسایانند).

چون فردا شد، به نزد نجاشی رفت و گفت: این مسلمانان دربارهٔ عیسی بن مریم سخنانی سخت ناروا می‌گویند. نجاشی پیك و پیام به نزد مسلمانان فرستاد که: دربارهٔ مسیح چه می‌گویید؟ جعفر (بیامد و) گفت: آن را می‌گوییم که پیامبرمان به ما گفته است: او بندهٔخدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزهٔ شوی نادیده افکند. نجاشی چوبی از زمین برگرفت و گفت: عیسی از آنچه گفتید، به باریکی این چوب درنمی‌گذرد. بطریقان که‌در آنجا بودند، باد در بینی افکند و برخروشیدند. نجاشی گفت: اگرچه برخروشید. به مسلمانان گفت: بروید.که ایمن‌هستید. من دوست ندارم‌که دارای کوهی زرین باشم و با بهای آن یکی‌از شمایان را بیازارم. او ارمغان قریش را پس داد و گفت: خدا از من رشوت نگرفت که من از شما بگیرم؛ نیز دربارهٔ من سخن مردمان را نشنید تا من در برابر او فرمانبردار مردمان گردم. از آن پس مسلمانان در بهترین سرزمین ماندگار گشتند.

آنگاه در برابر نجاشی پادشاهی پدیدار گشت که با او بر سر فرمانرانی به ستیز برخاست. این‌کار بر مسلمانان گران آمد. نجاشی روانهٔ پیکار او گشت و مسلمانان زبیر بن عوام را گسیل کردند که گزارش کار او را برای ایشان بیاورد. کار به نبرد کشید و نجاشی پیروز گشت. مسلمانان از هیچ گزارشی به اندازهٔ پیروزی او شاد

نگشتند.

اینکه گفت «خدا از من رشوت نگرفت»، یادآور داستانی بدین گونه بود: پدر نجاشی را جز او فرزندی نبود. او را عمویی بود که دوازده فرزند داشت. حبشیان گفتند: بهتر آن است که پدر نجاشی را بکشیم و برادرش را به پادشاهی برآوریم زیرا او را جز این پسر فرزندی نباشد. برادر وی و پسرانش برای روزگاری پادشاهی را در میان خویش دست به دست می‌کردند. پدر او را کشتند و عموی او را به‌گاه برآوردند و روزگاری بر این درنگ ورزیدند. نجاشی در نزد عموی خود ماند. او مردی فرزانه بود و سررشتهٔ کار عموی خود را به دست گرفت. حبشیان ترسیدند کــه ایشان را بــه کیفر کشتن پدرش کشتار کند. به عموی او گفتند: یا نجاشی را بکش یا از میان ما بیرون بران که از وی هراس داریم. او بپذیرفت کــه نجاشی را بیرون براند و با اینکه در دل نمی‌خواست،او را از کشور دور سازد. آنان به بازار شدند و او را به ششصد درم به بازرگانی فــروختند. بازرگان او را سوار کشتی کرد و با خود برد. چون شامگاه فرارسید، ابری برخروشید و عموی او را آذرخشی فروگرفت. حبشیان رو به فرزندان وی آوردند ولی دیدند که از دست آنان کاری ساخته نیست. کار حبشیان به آشوب گرایید. برخی از ایشان گفتند: سوگند به‌خدا که جز نجاشی کسی کار شما را استوار نسازد. اگر امیدی به حبشه دارید، او را دریابید.

آنان به جست‌وجوی او برآمدند و او را دریافتند و بیاوردند و پادشاه ساختند. بازرگان آمد و به ایشان گفت: یا درم‌هایم را به‌من دهید یا با او سخن گویم. گفتند: با او سخن گــوی. بازرگان گفت: پادشاها، من برده‌ای به‌ششصد درم خریدم و سپس فروشندگان آمدند و برده ببردند و سیم پس‌ندادند. نجاشی به‌حبشیان گفت: یا درم‌های وی به او دهید یا برده دست خود در دست او گذارد تا او را به هرجا خواهد ببرد. آنان درم‌هایش را به‌وی دادند. این، درون و گوهر سخن او بود که گفت «خدا از من رشوت نگرفت». و این نخستین کاری بود که از دادگری و دینداری او دیده شد.

گوید: چون نجاشی درگذشت، تا روزگاری از آرامگاه او پرتوی بیرون می‌تراببد.

اسلام آوردن حمزه

یك روز پیامبر خدا (ص) در صفا نشسته بود که ابوجهل بر او گذر کرد. او را آزرد و دشنام داد و به‌زشتی یاد کرد و دین او را نکوهیده خواند. کنیزك عبدالله بن جُدْعَان در خانهٔ خود بود و این می‌شنید. سپس ابوجهل از او دور شد و در انجمن‌قرشیان در نزدیکی کعبه نشست. دیری نپایید که حمزه از شکار فرارسید و کمان در گردن خود افکنده بود. او را شیوه چنین بود که چون از شکار باز-می‌گشت، به نزد زن و فرزند خود نمی‌رفت تا بر گرد کعبه چرخش کند. بر انجمن‌های قریش می‌گذشت و ایشان را درود می‌گفت و با ایشان به سخن می‌پرداخت. او از همهٔ قرشیان گرامی‌تر و دلیرتر و بشکوه‌تر بود. چون بر آن کنیزك عبدالله بن جدعان گذشت (و در این هنگام پیامبر خدا (ص) برخاسته به خانهٔ خود رفته بود)، بـه وی گفت: ای ابوعماره، اگر امروز بودی و می‌دیدی که پسر برادرت از دست ابوحکم بن هشام چه کشید. او را دشنام داد و آزرد و سپس روانه گشت و محمد با او سخنی نگفت. گوید: چون خدا می‌خواست که حمزه را گرامی بدارد، او را خشم فراگرفت. حمزه شتابان بیرون آمد ولی چنان کـه در هنگام گردش بر گرد کعبه می‌کرد، بر کسی درنگ نورزید و خود را آمادهٔ کارزار بـا ابوجهل ساخت کـه با او دیدار کند و جام خشم خود را بر او فروریزد. او به مزگت رفت و ابوجهل را در میان مردم نشسته دید. رو به سوی او آورد و سرش را با کمان فروکوفت و به سختی بشکافت و گفت: آیـا محمد را دشنام دهی؟ من اینك بر آیین اویم. اگر می‌توانی، با من درآویز.

مردانی از بنی‌مخزوم بـرخاستند که به یاری ابوجهل با حمـزه گلاویز شوند. ابوجهل گفت: ابو عماره را رها سازید که پسر برادرش را دشنامی زشت دادم. کار اسلام آوردن حمزه به پایان رسید.

چون حمزه اسلام آورد، قرشیان دانستند کـه پیامبر خدا (ص)

نیرو یافته است و حمزه او را پاس خواهد داشت. آنان برخی از آزارگری‌های خویش در برابر پیامبر را کنار گذاشتند.

یك روز یاران پیامبر گرد هم آمدند و گفتند: هنوز قرشیان قرآن را به آواز بلند نشنیده‌اند. کیست‌که آن‌را به‌ایشان شنواند؟ عبدالله بن مسعود گفت: من. گفتند: بر تو می‌ترسیم؛ کسی را می‌خواهیم که عشیره‌ای داشته باشد که او را پاس بدارند. گفت: خدا مرا پاس بدارد. او در نیمروز بر سر ایشان رفت و خود را به «مقام» رساند و قرشیان در انجمن‌های خود نشسته بودند. عبدالله بن مسعود آواز خود را بلند ساخت و آغاز به خواندن سورهٔ «الرحمان» کرد. چون قرشیان دانستند که او قرآن می‌خواند، به سوی او شتافتند و او را فروکوفتند و او همچنان قرآن می‌خواند. سپس به نزد یاران خود بازگشت که نشانه‌های آزار بر چهرهٔ او بدیدند. گفتند: از همین‌بود که می‌ترسیدیم. گفت: امروز دشمنان خدا را از هرگاه دیگر زبون‌تر یافتم. اگر بخواهید، باز فردا چونین کنم. گفتند: تو را بس است‌که آنچه را نمی‌خواستند، به ایشان شنواندی.

اسلام آوردن عمر بن خطاب

آنگاه عمر بن خطاب اسلام آورد و این به دنبال سی و نه مرد و بیست و سه زن بود. برخی گویند: به دنبال چهل مرد و یازده زن اسلام آورد. برخی دیگر گویند: به دنبال چهل و پنج مرد و بیست و یك زن به اسلام گرایید. مردی بود چابك، چالاك، دلیر و بلند پایگاه. وی پس از کوچیدن مسلمانان به‌حبشه اسلام‌آورد. یاران پیامبر(ص) تا اسلام آوردن عمر، دلیری آن را نداشتند که در کنار خانهٔ کعبه آشکارا نماز بخوانند. چون او اسلام آورد، با قرشیان جنگید تا توانست در کنار خانهٔ خدا نماز بگذارد. یاران پیامبر با او نماز گزاردند.

پیش از او حمزةبن عبدالمطلب اسلام آورد و مسلمانان از این دو نیروی فراوان گرفتند و دانستند که این دو از این پس پیامبر

خداوند (ص) و مسلمانان را پاس خواهند داشت.

ام عبدالله دختر ابی‌حَثْمَه همسر عامر بن ربیعه گوید: ما آهنگ کوچیدن به سرزمین حبشه را داشتیم و عامر پی کاری رفته بود که عمر بن خطاب که هنوز بت‌پرست بود، روی به ما آورد و آمد و بر سر من ایستاد. ما از او سختگیری و رنج و آزار بسیار می‌دیدیم. گفت: ای ام عبدالله، آیا می‌روید و ما را به‌خود وامی‌گذارید؟ گفتم: آری، سوگند به خدا که بی‌گمان به سوی سرزمین پهناور خدا بیرون خواهیم رفت زیرا شما ما را آزردید و سرکوب کردید؛ باشد که خدا برای ما گشایشی پیش آورد. عمر گفت: خدا به همراه‌تان باد. دیدم که دلش نرم گشته است و اندوهگین شده است. چون عامر بازآمد، گفتم: کاش می‌بودی و می‌دیدی که چه‌گونه عمر بن خطاب نرمدل و اندوهگین شد و بر ما مهر آورد. شوهرم گفت: امید به اسلام آوردن وی بستی؟ گفتم: آری. گفت: اسلام نیاورد تا خَرِ خَطّاب اسلام آورد. این سخن از آن رو می‌گفت که تندخویی و سختگیری او بر مسلمانان را دیده بود. ولی خدای بزرگ او را رهنمون گشت و او اسلام آورد و بر ناباوران بسیار تندخوتر و سختگیرتر گردید.

انگیزهٔ اسلام آوردن وی آن بود که خواهرش فاطمه دختر خطاب، همسر سعید بن زید بن عمرو بن عدی بود و این هر دو مسلمان‌بودند و اسلام خودرا از عمر نهان می‌داشتند. نُعَیم بن‌عبدالله نَحّام عدوی نیز اسلام آورده بود و از بیم کسان خویش، اسلام‌خود را نهان می‌داشت. خَبّاب بن اَرَتّ که از یاران گرامی و نزدیك پیامبر (ص) بود، به‌نزد فاطمه رفت‌وآمد می‌کرد و به‌او قرآن می‌آموخت. یك‌روز عمرشمشیر برگرفت و بیرون رفت و آهنگ پیامبر(ص) و مسلمانان کرد. مسلمانان در خانهٔ ارقم در نزدیکی صفا بودند. همچنین، از آنان که از مکه نکوچیده بودند، پیرامون چهل مرد در نزد پیامبر بودند. در راه نعیم بن عبدالله با عمر دیدار کرد و به وی گفت: ای عمر، کجا می‌روی؟ گفت: آهنگ محمد را دارم که زندگی قرشیان را آشفته کرد و برهم زد و پیوسته به نکوهش‌گری دین ایشان پرداخت. نعیم گفت: به خدا سوگند که فریفتهٔ خود گشته‌ای؛ آیا گمان‌می‌بری‌که اگر محمد

را بکشی، فرزندان عبد مناف تو را زنده بگذارند که بر زمین راه روی؟ چرا به نزد کسان خود نمی‌روی و کار ایشان را به‌سامان نمی‌آوری؟ عمر گفت: کدام کسان من؟ نعیم گفت: برادر زنت و پسر عمویت سعید بن زید و خواهرت فاطمه؛ به‌خدا که هردو اسلام آورده‌اند.

عمر به‌سوی ایشان بازگشت و دید که خباب بن ارت در نزد آن دوست و به‌آنان قرآن می‌آموزد. چون آواز پای عمرو بانگ او را شنیدند، خباب نهان گشت و فاطمه برگه را برگرفت و آن را در زیر ران خود گذاشت. عمر آواز قرآن خواندن خباب را شنیده بود. چون عمر به درون آمد، گفت: این هیاهو چیست؟ آن دو گفتند: چیزی شنیدی؟ عمر گفت: آری، به من گزارش داده‌اند که شما دو تن از پیروان محمد گشته‌اید. عمر بر برادرزن خویش سعید بن زید تاخت و او را بزد. خواهرش برخاست که او را بازدارد. او را نیز بزد و سرش را بشکست. چون چنین کرد، خواهرش به وی گفت: ما اسلام آوردیم و به‌خداوند و پیامبرش گرویده‌ایم؛ هرکاری می‌خواهی بکن.

چون عمر خون را بر سر و روی خواهرش دید، پشیمان گشت و گفت: این برگه را که هم‌اکنون می‌خواندید، به من دهید تا بدانم که محمد چه آورده است. خواهرش گفت: می‌ترسم که به آن آسیبی رسانی. عمر سوگند خورد که آن را بازخواهد گرداند. خواهرش که دل به‌اسلام وی بسته بود، گفت: تو بت‌پرستی و ناپاکی و قرآن را جز پاکان دست نزنند. عمر برخاست و سر و تن بشست. خواهرش برگه را به او داد که قرآن بخواند: طه. ما قرآن را بر تو فرونفرستادیم که بدبخت گردی. این تنها یك یادآور است برای آنکه از خدا بترسد. فرو فرستاده‌ای از آن کس که زمین و آسمان‌های افراشته را بیافرید. بخشنده‌ای که بر تخت آرام گرفت. او راست آنچه در زمین و آسمان‌هاست و آنچه د رمیان این دوست و آنچه در زیر خاك نهان است. اگر آواز خود را بلند سازی، او راز و آنچه را از آن پوشیده‌تر است، می‌دادند. خدایی که جز وی خدایی نیست و او را نام‌های نیکوست... (طه/ ۲۰/ ۱ـ۸). عمر نویسان و خوانا بود. همی این آیات گرامی را خواند و همو نرمدل‌تر گشت. چون لختی از آن

بخواند، گفت: چه گرامی و زیبا سخنی که این است! خباب که ایـن بشنید، به سوی او بیرون آمد و گفت: ای عمر، من امیدوارم که‌خدا تو را ویژهٔ فراخوان پیامبرش ساخته باشد زیرا دیروز از وی شنیدم که می‌گفت: خدایا، اسلام را به عمر بن خطاب یا ابوالحکم بن هشام نیرومند گردان. ای عمر، خدا را، خدا را! در این هنگام عمر گفت: ای خباب، مرا بر محمد راه نمای تا به نزد او آیم و اسلام آورم. خباب او را رهنمون گشت. او شمشیر خود را برگرفت و رو به سوی خانهٔ پیامبر (ص) و یارانش آورد. آمد و بر در زد. یکـی برخاست و از شکاف در نگریست و او را با شمشیر آخته دید و به پیامبر گزارش داد. حمزه گفت: او را راه ده که اگر برای کاری نیك آمده باشد، به او دهیم وگرنه با شمشیر خودش او را بکشیم.

او دستوری داد که عمر به درون آمد. پیامبر او را پذیرا شد و به سوی او برخاست و دو سوی ردای وی را بگرفت و سپس او را به سختی درهم فشرد و گفت: به چه کار آمده‌ای؟ مرا گمان بر این است که تا رنجی گران از سوی خدا بر تو فرود نیاید، به خود نیایی. عمر گفت: ای پیامبر خدا، آمده‌ام کـه به خداوند و پیامبرش گـرایم. پیامبر با آواز بلند گفت: «خدا بزرگ است». چنان بلند آواز داد که همهٔ ماندگاران خانهٔ خـدا شنیدند و دانستند کـه عمر به اسلام گراییده است. چون اسلام آورد، گفت: کدامیك از قرشیان زودتر از همه گزارش‌ها را در میان مردم پراکنده می‌سازد؟ گفتند: جمیل بن مَعْمَر جُمَحِی. عمر به نزد وی آمد و او را از اسلام آوردن خود آگاه ساخت. او به سوی مزگت روان گشت و عمر پشت سر او بود. جمیل فریاد می‌زد: ای گروه قرشیان، آگاه باشید که عمر بن خطاب نیز راه کودکان در پیش گرفت. عمر آواز می‌داد: دروغ‌می‌گوید؛ من به‌اسلام گرویده‌ام. آنان برخاستند و با او گلاویز شدند. با یکـدیگر ستیز کردند تا خورشید نهان گشت و او خسته شد. او بنشست و آنان بر بالای سرش بودند. عمر گفت: هـرچه می‌خواهید، بکنید. اگـر ما سیصد مرد می‌بودیم، چنـان می‌کردیم کـه شما شهر مکه را بـه ما واگذارید یا ما آن را به شما واگذاریم.

آنان در این گیرودار بودند که اینك پیرمردی بــه ایشان روی آورد و گفت: شما را چه می‌شود؟ گفتند: عمر بن خطاب راه کودکان را در پیش گرفته است. پیرمرد گفت: خــاموش باشید، دست از او بدارید. مردی است که برای خود راهی برگزیده‌است. آیا می‌پندارید که بنی‌عدی او را همین‌گونه در دست شما بدارند؟ مرد را بــه خود واگذارید. این پیرمرد عاص بن وایل بود.

عمر گوید: چون اسلام آوردم، به خانهٔ ابوجهل رفتم و در زدم. بیرون آمد و گفت :خوش آمدی، پسر برادرم. چرا به اینجا آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام به‌تو گزارش دهم که‌اسلام آورده‌ام و به‌محمد گرویده‌ام و آنچه را آورده است، راست شمرده‌ام. در را در برابر من بر دیوار کوفت و گفت: خدا تو را با آنچه آورده‌ای زشت کناد!

دربارهٔ اسلام آوردن وی داستانی جز این هم گفته‌اند.

داستان پیمان‌نامه

چون قرشیان دیدند که اسلام رو به گسترش و افزایش نیروست و مسلمانان با اسلام آوردن عمربن خطاب و حمزه نیرومند گشته‌اند و عمرو بن عاص و عبدالله ابن امیه گزارش‌هایی دربارهٔ پاسداری نجاشی از مسلمانان و ایمنی ایشان در حبشه با خــود آورده‌اند که مایهٔ رنج و شکست ایشان است، به کنکاش نشستند تا در میان خود نامه‌ای بنویسند که زن از بنی‌هاشم نگیرند و به ایشان زن به‌همسری ندهند و به‌ایشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند. در این باره نامه‌ای نوشتند و هم‌پیمان شدند و آنگاه نامه را در درون خانهٔ کعبه آویختند تا مایهٔ استوار سازی پیمان‌شان باشد و پای‌بندی به‌آن را به گردن ایشان اندازد. چون قرشیان چنین کــردند، بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب رو به سوی ابوطالب آوردند و به وی گــراییدند و همراه وی به درون درهٔ او رفتند و گرد هم آمدند.

ابولهب از میان بنی‌عبدالمطلب بیرون رفت و به نزد قرشیان شد و در راه هند دختر عتبه را دید. به او گفت: یاری رساندن من به‌لات و عزا را چه‌گونه دیدی؟ هند گفت: خوب کردی. مسلمانان دو یا سه

سال بدین سان بماندند تا به رنج اندر افتادند و جز به گونهٔ پوشیده چیزی به‌هیچ‌کدام از ایشان فرانمی‌رسید.

گویند: ابوجهل یك روز حَکِیم بن حِزَامِ بن خُوَیْلِد را با انبانی پر از گندم دید که به نزد عمهٔ خود خدیجه می‌برد و این بانو در این هنگام در نزد پیامبر خدا(ص) بود و زندگی در دره می‌گذراند. ابو-جهل به وی درآویخت و گفت: به خدا سوگند که از اینجا گام فراتر نگذاری تا تو را رسوا کنم. ابو بختری بن هشام آمد و گفت: از او چه می‌خواهی؟ اندك مایه خوراکی برگرفته است که به نزد عمهٔ خود ببرد. آیا این را از او دریغ‌می‌داری؟ از راه او به‌کناری شو. ابوجهل نپذیرفت و او را دشنام داد. ابو بختری. آروارهٔ شتری بر سر او کوفت و او را خونین کرد و به سختی لگدمال ساخت. حمزه بدیشان می‌نگریست. اینان نمی‌خواستند که گزارش به پیامبر خدا (ص) رسد و بوجهل بتواند از این راه وی و مسلمانان را سرزنش کند. پیامبر خدا(ص) در نهان و آشکارا مردم را به اسلام فرامی‌خواند و پیوسته وحی بدو می‌رسید و نمی‌گسست. اینان سه سال چنین بماندند.

گروهی از قرشیان به کار درهم شکستن آن پیمان‌نامه برخاستند. آنکه آزمونی از همه نیکوتر در این راه داد، هشام بن عمرو بن حارث بن عمرو بن لوی برادرزادهٔ مادری هشام بن عبد مناف بود. او اشتری گرانبار از خوراك به دست می‌گرفت و شبانه به درهٔ ابوطالب می‌آمد و لگام از شتر برمی‌گرفت و آن را به درون دره می‌برد. چون روزگار ایشان را در آنجا دید و بنگریست که زمان بر ایشان به درازا کشیده است، به‌سوی زهیر بن ابی امیة بن مغیرهٔ مخزومی برادر ام‌سلمه رفت که او نیز گرایشی استوار به‌پیامبر (ص) و مسلمانان داشت. مادرش دختر عبدالمطلب بود. به او گفت: ای زهیر، آیا بدین تن درمی‌دهی که خوراك بخوری و جامه بپوشی و با زنان هم‌آغوش باشی و دایی-هایت چنان باشند که می‌دانی؟ همانا من به خدا سوگند می‌خورم که اگر اینان دایی‌های ابوحکم (یعنی ابوجهل) می‌بودند و آنگاه تو او را به چنین کاری می‌خواندی، هرگز از تو نمی‌پذیرفت. زهیر گفت: من چه توانم کرد؟ مردی تنهایم. به خدا سوگند که اگر مردی دیگر با من

می‌بود، آن را می‌شکستم. هشام گفت: مرد دیگری را در کنار خویش داری. گفت: کیست؟ گفت: منم. زهیر گفت: سومی برای ما بجوی. او به نزد مُطْعِمِ بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: آیا بدین تن می‌سپاری که دو خاندان را از بنی عدی بن عبد مناف نابود شوند و تو گواه این کار باشی و با آن همسازی کنی؟ سوگند به خدا که‌اگر دست ایشان را در این گونه کارها گشاده بدارید، ایشان را در آزردن خود شتابان بینید. مطعم گفت: چه توانم کرد؟ من مردی تنهایم. گفت: در کنار خویش دومی داری. گفت: کیست؟ گفت: من. گفت: برای ما سومی بجوی. گفت: جسته‌ام. گفت: کیست؟ گفت: زهیر بن ابی‌امیه. گفت: چهارمی بجوی. وی به نزد ابوبختری بن هشام رفت و چنان گفت که به‌مطعم گفته بود. ابوبختری گفت: آیا بر این کار یاوری داریم؟ گفت: آری. گفت: کیست؟ گفت: من و زهیر و مطعم. گفت: برای ما پنجمی بجوی. او به نزد زَمَعَة بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و با وی سخن گفت و خویشاوندی‌شان را فرایاد او آورد. زمعه گفت: آیا برای این کار یاورانی داریم؟ گفت: آری. او نام آن چند مرد را برد. آنان به جایگاهی به‌نام «خَطْمُ‌الحَجُون» در بالای مکه رفتند و در آنجا گرد هم آمدند و هم‌سوگند شدند که آن پیمان‌نامه را درهم شکنند. زهیر گفت: من آغاز به این کار کنم.

چون بامداد شد، آنان به سوی انجمن‌های خود شدند. زهیر نیز فراز آمد و بر گرد خانهٔ خدا چرخش کرد و آنگاه به مردمان روی‌آورد و گفت: ای مردمان مکه، آیا این روا باشد که ما بخوریم و جامه بپوشیم و بنی‌هاشم آماج نابودی باشند و نتوانند از کسی چیزی‌خرید و کس نتواند به ایشان چیزی فروخت؟ به خدا سوگند از پای ننشینم تا این پیمان‌نامهٔ خویشی برندهٔ بیدادگرانه از هم دریده شود و پاره پاره گردد. ابوجهل گفت: به خدا دروغ گفتی که دریده نگردد. زمعة بن اسود گفت: به خدا سوگند که تو دروغگوتری. هنگامی که نوشته شد، ما بدان خرسند نبودیم. ابوبختری گفت: زمعه راست می‌گوید. ما آن را نمی‌پذیریم و از آغاز بدان خرسند نبودیم. مطعم بن عدی گفت: شما دو تن راست گفتید؛ هرکه جز این بگوید، دروغ گفته

باشد. هشام بن عمرو نیز مانند این سخنان گفت. ابوجهل گفت: این، کاری بود که در یك شب انجام گرفت و ابوطالب در آن هنگام در کنارهٔ مزگت نشسته بود [و سخنی به پرخاش نگفت].

مطعم بن عدی برخاست و روانه شد و دست به پیمان‌نامه برد که آن را از هم بدراند ولی دید که موریانه همهٔ آن را خورده است جز این بخش را که «به‌نام تو ای پروردگار». این عبارت را آنان در آغاز نامه‌های خود می‌نوشتند. نویسندهٔ پیمان منصور بن عکرمه بود که دستش چلاغ گشت.

انگیزهٔ بیرون آمدن ایشان از دره این بود که چون پیمان‌نامه نوشته شد و در خانهٔ خدا آویخته گشت، مردم از بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب دوری گزیدند. پیامبر خداوند (ص) و ابوطالب و همراهان ایشان سه سال در دره ماندند و در این میان خدا موریانگان را فرستاد که بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در آن بود بخوردند و نام‌های خدای بزرگ را فروهشتند. جبریل به سوی پیامبر (ص) آمد و او را از این کار آگاه ساخت. پیامبر گزارش این کار به عمویش ابوطالب گفت و ابوطالب را در درستی گفتار او گمانی نبود. وی از دره به در آمد و به بارگاه خدایی رفت. قرشیان انجمن کردند و ابوطالب به ایشان گفت: پسر برادرم به من گزارش داده که موریانه بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در پیمان نامهٔ شما بود، خورده و نام خدای بزرگ را به‌جا گذاشته است. آن را فراز آورید. اگر او راست گفته باشد، بدانید که شما بیدادگر و برندهٔ رشتهٔ خویشاوندی مایید و اگر دروغ گفته باشد، بدانیم که شما راست و درست می‌روید و ما کژروانیم.

آنان شتابان برخاستند و آن‌را فراز آوردند و کار را چنان دیدند که پیامبر خدا (ص) فرموده بود. جان ابوطالب نیرومند گشت و آوازش بلند شد. او گفت: اکنون برای‌تان روشن شد که شما بیدادگرتر و برنده‌تر پیوند خویشاوندی هستید. آنان سر فرو افکندند و سپس گفتند: تو برای‌ما جادو می‌آوری و بر ما دروغ‌می‌بندی. آنگاه، چنان که یاد کردیم، آن چند تن به شکستن آن پیمان برخاستند. ابو-

طالب دربارهٔ آن پیمان‌نامه‌که‌فراگیر بیدادگری و بریدگی‌از خویشان بود، چکامه‌ای سرود که این چند بیت از میان آن است:

وَ قَدْ کَانَ فِی اَمْرِ الصَّحِیفَةِ عِبْرَةٌ مَتَی مَا یُخَبَّرْ غَایِبُ القَومِ یَعْجَبُ
مَحَا اللّٰهُ مِنْهُم کُفْرَهُم وَ عُقُوقَهُمْ وَ مَا نَقَمُوا مِنْ نَاطِقِ الحَقِّ مُعْرِبِ
فَاصْبَحَ مَا قَالُوا مِنَ الاَمْرِ بَاطِلاً وَ مَنْ یَخْتَلِقْ مَا لَیْسَ بِالحَقِّ یَکْذِبُ

یعنی: در کار آن پیمان‌نامه اندرزی نهفته بود که اگر آن را با غایبان از انجمن بازگویند، به شگفت اندر شوند. خدا ناباوری و ناسپاسی و ستم ایشان بر خویشاوندان‌شان را از ایشان زدود و کینه‌ای را که بر گویندهٔ راستی و درستی و آشکارکنندهٔ آن به‌روشنی فرود آورده بودند، نابود گردانید. چون بامداد فرارسید، آن همه کژی که گفته بودند، یاوه گشت؛ هرکس که جز راه راستی و درستی پیماید، به دروغگویی زبان آلاید.

درگذشت ابوطالب و خدیجه و فراخواندن پیامبر خدا(ص) عرب را به اسلام

ابوطالب و خدیجه سه‌سال پیش‌از کوچیدن‌پیامبر (ص) به‌مدینه، درگذشتند. این پس از آن بود که اینان از دره بیرون آمدند. ابوطالب در شوال یا ذی‌قعده در هشتاد و چند سالگی درگذشت. خدیجه سی و پنج یا پنجاه و پنج روز پیش از وی درگذشته بود. برخی گویند: سه‌روز پیش‌تر درگذشت. درد درگذشت‌آنان و داغ پدید آمده از آن، بر پیامبر خدا (ص) گران آمد. پیامبر خدا فرمود: قرشیان پیش از درگذشت ابوطالب نتوانستند به من آزاری رسانند که از آن رنجه گردم. داستان این بود که قرشیان پس از درگذشت ابوطالب، آسیب و آزارهایی به پیامبر (ص) رساندند که پیش از درگذشت او نمی‌توانستند و گستاخی آن را نداشتند. حتی برخی از ایشان خاك بر چهرهٔ وی می‌افشاندند و برخی دیگر به‌هنگامی‌که او در نماز می‌بود، شکنبهٔ گوسپند بر سر او می‌انداختند. پیامبر خدا آن را بر سر چوبی می‌کرد و بیرون می‌آورد و می‌فرمود: ای فرزندان عبد مناف، این چه گونه همسایگی است! سپس آن را در راه فرو می‌افکند.

چون در پی درگذشت ابوطالب، کار بر او به دشواری هرچه بیش‌تر گرایید، با زید بن حارثه به سوی ثقیف بیرون رفت و خواستار یاری ثقفیان گردید. چون به سرزمین ایشان رسید، آهنگ سه تن از ایشان کرد که در آن روز رهبران سه‌گانهٔ ثقیف و برادران همدگر بودند. عبد یا لیل و مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن عُمیر. او ایشان را به خدا خواند و با ایشان سخن گفت که در کنار او به یاری اسلام برخیزند و با ستیزگران او بستیزند. یکی از ایشان گفت: دیوی سرکش برای ربودن پردهٔ کعبه[باشی] اگر خدا تو را به پیامبری فرستاده باشد. دیگری گفت: آیا خدا جز تو کسی را نیافت که به پیامبری فرستد! سومی گفت: سوگند به‌خدا که با تو هیچ‌سخنی نگویم. اگر چنان که می‌گویی، پیامبری از نزد خدا باشی، گرانبهاتر ازاین خواهی بود که نیازی به پاسخ من داشته باشی و اگر بر خدا دروغ بندی، شایستگی آن را نداشته باشی که با تو سخن گویم.

پیامبر خدا (ص) از نیکی ثقفیان نومید گشت و به ایشان گفت: اگر گام در راه یاری من نمی‌گذارید، دست کم رازم را پوشیده بدارید. پیامبر (ص) ترسید که گزارش این کار به مردمش برسد. آنان درخواست او را نپذیرفتند و نابخردان‌خود را بر او شوراندند. بی‌سروپایان گرد او را گرفتند [و آزارش‌همی‌دادند] و او را به‌سوی بوستان عتبه و شیبه پسران ربیعه راندند که هر دو در درون آن بوستان بودند. بی‌سروپایان بازگشتند و از گرد او بپراکندند. او در سایهٔ تاك (یا خرمابنی) آرام گرفت و گفت: پروردگارا، سستی نیرویم، کمبود چاره‌ام و خواری‌ام در نزد مردم را به سوی تو باز می‌گویم و در پیشگاه تو گله می‌آغازم. بار خدایا، ای مهربان‌ترین مهربانان، ای پروردگار زبون گرفتگان، مرا به که وامی‌گذاری؟ به دشمنی که بر من بتازد یا بیگانه‌ای که به سوی من دست یازد؟ با این همه اگر بر من خشمناك نباشی، باکی ندارم. ولی آسایش درگاه تو گسترده‌تر از اینهاست. من به‌پرتو چهرهٔتو که تاریکی‌ها با آن‌روشن گشته است و کار این جهان و آن جهان با آن به سوی بهبود گراییده است، پناه می‌برم که خشم تو بر من فرود آید یا ناخواهی تو دامنم

گزاید.

چون پسران ربیعه دیدند که چه بر سر او آمده است، ایشان‌را بر وی مهر آمد و بردهٔ ترسای خود را که عَدّاس نام داشت فراخواندند و گفتند: خوشه‌ای از این انگور برگیر و به نزد آن مرد ببر. او چنان کرد و چون انگور را در برابر پیامبر خدا(ص) روی زمین گذاشت، او دست بر آن فرابرد و گفت: «به نام خـداوند بخشندهٔ مهربان». آنگاه انگور را نوش جان فرمود. عداس گفت: سوگند به خدا که‌این سخن را مردم این‌شارسان یاد ندارند. پیامبر (ص) پرسید: از کجایی و چه آیینی داری؟ عداس گفت: ترسایم و از مردم نینوایم. پیامبر (ص) پرسید: از روستای آن بندهٔ شایستهٔ خدا یونس بن متی؟ عداس گفت: از کجا می‌دانی که یونس که بود؟ پیامبر خدا (ص) گفت: او پیامبر و برادر من بود و من هم پیامبرم. عداس بر دست و پای پیامبر خدا (ص) افتاد و آنها را بوسیدن گرفت.

در این هنگام یکی از دو پسر ربیعه روی به‌آن دیگـری آورد و گفت: برده‌ات را تباه کـرد. چون عداس آمد، آن دو به او گفتند: دریغ از تو، چرا دو دست و دو پای او را بوسیدی؟ عداس گفت: در روی زمین کسی بهتر از این مرد نیست. آن دو گفتند: دریغ از تو، کیش تو بهتر از آیین اوست.

آنگاه پیامبر خدا(ص) روی برگاشت و آهنگ مکه فرمود. چون ژرفای شب فرارسید، برخاست و به نماز درایستاد. در ایـن هنگام دسته‌ای از پریان‌که هفت‌تن‌بودند، بر او گذرکردند. اینان از پریان سرزمین نَصِیْبَیْنْ بودند و به یمن می‌رفتند. پریان سخن او نیوشیدند و چون از نماز بپرداخت، به نزد مردم خود رفتند و هشدارشان دادند که به اسلام باور آوردند.

برخی گویند: چون پیامبر خدا (ص) از نزد ثقفیان بازگشت، کس به نزد مطعم بن عدی فـرستاد تا او را پناه دهد تا بتواند پیـام خدایی خود را به مردمان رساند. او به پیامبر(ص) پناه داد. بامداد فردا، مطعم و پسران وی و پسران برادرش جنگ‌افزار پوشیدند و به درون مزگت فرورفتند. ابوجهل گفت: پناهش داده‌ای یا به آیین

وی درآمده‌ای؟ مطعم گفت: پناهش داده‌ام. ابوجهل گفت: آنکه را تو پناه دهی، پناه دهیم. پیامبر(ص) به مکه درآمد و در آن ماندگار شد. چون ابوجهل او را بدید، گفت: ای بنی‌عبدمناف، اینك این مرد را بنگرید که پیامبرشماست! عتبه بن ربیعه گفت: چه جای نکوهش است که از میان ما پیامبر و پادشاهی چنین بشکوه برخیزد؟ گزارش این کار به پیامبر خدا (ص) دادند. او به نزد ایشان آمد و گفت: اما تو ای عتبه، برای خدا به‌جوش نیامدی که برای خود؛ اما تو ای ابوجهل، سوگند به خدا که دیری نپاید که اندك بخندی و بسیار بگریی؛ اما شما ای گروه قرشیان، چندانی بر شما نگذرد که آنچه را نمی‌پذیرید، به‌خواری گردن گذارید و بدان درآیید. کارها همگی چنان پیش آمدند که پیامبر پیش‌بینی کرده بود.

پیامبر خدا (ص) در هنگام‌های حج‌گزاری و انجام آیین‌های آن به نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و فراخوان خود را بر ایشان عرضه می‌داشت. او به خانه‌های بنی‌کنده رفت و در میان ایشان سرورشان «مُلَیح» بود. او ایشان را به خدا خواند و اسلام را بر ایشان عرضه داشت که آن را نپذیرفتند. آنگاه به نزد قبیلهٔ کلب شد و بر خاندانی ازایشان به نام بنی‌عبدالله فرود آمد و اسلام را برای‌ایشان بازگشاد که از پذیرفتن آن سر برتافتند. سپس به نزد بنی‌حنیفه‌رفت و ایشان را به آیین اسلام خواند که هیچ‌یك از قبیله‌های عربی پاسخی نکوهیده‌تر از ایشان به او ندادند. پس از آن به نزد بنی‌عامر آمد و ایشان را به خدا خواند و اسلام را به ایشان پیشنهاد کرد. یکی از ایشان گفت: اگر پیروی تو کنیم و خدا تو را بر دشمنانت پیروز گرداند، آیا کار فرمانرانی بر مردم پس از تو تواند به دست ما افتد؟ پیامبر گفت: کار بسته به خواست خداست که در هرجا بخواهد، جایگزین سازد. مرد گفت: سینه‌های خود را در برابر عربان سپر تو سازیم و چون تو چیره گردی، کار فرمانروایی به دست کسانی جز ما افتد؟ ما را به آیین تو نیازی نیست.

چون بنی‌عامر به‌نزد پیری سالخورده‌از میان‌خود رفتند و گزارش کار پیامبر (ص) و نژاد و خاندان او بدادند، دست بر سر نهاد و

گفت: ای فرزندان عامر، آیا این زیان گران را چاره توان کرد [که آیین او نپذیرفتید]؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هرگز هیچ مرد اسماعیلی بر خدا دروغ نبسته است. این فراخوان راست و درست است. شما کجا توانید ژرفای آن را دریافت!

پیامبر همچنان پیوسته آیین اسلام را به هر آینده‌ای که نام و نژادی داشت، فرا می‌نمود و او را به خدا می‌خواند. به نزد هر قبیله‌ای که می‌رفت و ایشان را به اسلام فرامی‌خواند، عمویش ابو-لهب در پی او روان می‌گشت. چون پیامبر از گفتار خود می‌پرداخت، ابولهب رو بدیشان می‌آورد و می‌گفت: این مرد شما را بدین می-خواند که لات و عزا را به‌دور افکنید و رشتهٔمهر ایشان‌از گردن خود بگسلانید و هم‌پیمانان خود از پریان را رنجیده سازید و به سوی گمراهی و نوآوری وی روی کنید. به سخن وی گوش ندهید و از وی پیروی نکنید.

نخستین دیدار پیامبر خدا (ص) با انصار و اسلام آوردن ایشان

در این هنگام، سُوَیْدِ بن صَامِت برادر بنی عَمرو بن عَوف (یکی از خاندان‌های اوس) به مکه آمد تا حج و عمره گزارد. از آن‌رو که مردی چابك و تیزهوش و نیك‌نژاد و سخنسرا بود، او را «کامل» می-گفتند. هموست که گفت:

اَلَا رُبَّ مَنْ تَدْعُو صَدِیقاً وَ لَوتَرَی — مَقَالَتَهُ بِالغَیبِ سَاءَكَ مَا یَفْرِی
مَقَالَتُهُ کَالشَّحْم مَا کَانَ شَاهِداً — وَ بِالغَیْبِ مَأثُورٌ عَلَی ثُغْرَةِ النَّحْرِ
یَسُرُّكَ بَادِیهِ وَ تَحْتَ اَدِیمِهِ — نَمِیمَةُ غَشٍّ تَبْتَرِی عَقَبَ الظَّهْرِ
تَبِینُ لَكَ العَیْنَانِ مَا هُوَ کَاتِمٌ — وَ مَاجَنَّ بِالبَغْضَاءِ وَ النَّظَرِ الشَّزْرِ
فَرِشْنِی بِخَیرٍ طَالَمَاقَدْ بَرَیْتَنِی — فَخَیْرُ المَوالِی مَنْ یَرِیشُ وَلَایَبْرِی

یعنی: چه بسیار کسی‌که او را دوست خود می‌خوانی و اگر گفتار او در نهان را بشنوی، از دروغی که بر تو بسته است به خشم آیی. تا هنگامی که در نزد توست، گفتارش مانند دنبه چرب و نرم است ولی در نهان مانند نیزه گلوگاه تو را آماج می‌سازد. آغاز کارش تو

را شاد می‌سازد ولی در زیر پوستش آلایشی از نیرنگ و بیگانگی است که پشت‌را می‌شکافد و کمر را می‌شکند. چشمان‌وی آنچه‌را نهان‌دارد، آشکار می‌سازند و از نگاه تندش توانی نشانه‌های دشمنی و کینه‌توزی را برخواند. چون مرا تـراشیدی، بر من پر برنشان زیـرا بهترین دوستان ان است که پر برنشاند و تراش ندهد و تو را نکاهد.

پیامبر خدا(ص) روی بدو آورد و اسلام را برای او بازگشود و قرآن بر او فرو خواند. سوید بن صامت از او دوری نگزید و گفت: این گفتاری نیکوست. آنگـاه بازگشت و رو به مدینه آورد. دیـری برنیامد که خـزرجیان او را کشتند. او در جنگ «بعاث» کشته شد. مردم او می‌گفتند: او مسلمان بود که ساغر جانبازی نوشید.

[واژهٔ تازه پدید]

بُعَاث: با بای تك نقطه‌ای مضموم و عین بی‌نقطه درست است.

دراین میان ابوحَیْسَر انس‌بن رافع با جوانانی از بنی عبدالأشهَل که ایاس بن مُعَاذ همراه ایشان بود، به مکه درآمد و به جست‌وجـوی هم‌پیمانانی در برابر مردم خود خزرج پرداخت. پیامبر (ص) به‌نزد ایشان آمد و گفت: آیا می‌خواهیدچیزی‌بهتر از آنچه‌برایش آمده‌اید، به شما فرانمایم؟او ایشان را به‌اسلام خواند و قرآن برایشان‌خواند. ایاس که جوانی نوخاسته بود، گفت: به خدا که این بهتر از آن چیز است که برای آن بدینجا آمده‌ایم. ابوحیسر مشتی خاك برگرفت و بر چهرهٔ او افشاند و گفت: ما را به خود واگذار که برای کاری جز این آمده‌ایم. ایاس خاموشی گزید و پیامبر خدا (ص) از جای برخاست. دیری نگذشت که ایاس درگذشت. مردمش‌آواز او را در دم جان‌سپردن شنیدند که خدای را ستایش می‌گفت و او را به بزرگی یاد می‌کرد. گمانی نداشتند که او مسلمان مرد.

بیعت یکم در عقبه
و اسلام آوردن سعد بن معاذ

چون خدا خواست که آیین خود را آشکار سازد و نوید خود را به انجام رساند، پیامبر خدا (ص) در هنگام گزاردن حج بیرون آمد و با گروهی از انصار دیدار کرد و چنان که شیوهٔ او بود، اسلام را برای قبیله‌ها بازگشود و ایشان را بدان فراخواند. یك بار کــه در گردنهٔ کوهستان (عقبه) بود، با دسته‌ای از خزرجیان برخورد کرد و اسلام را به ایشان پیشنهاد فرمود و از ایشان خواست که به اسلام گرایند. در شارسان ایشان گروهی از یهودیان[یکتاپرست] بودند ولی ایشان (خزرجیان) بتان را می‌پرستیدند. چون میان ایشان کشمکشی روی می‌داد، یهودیان می‌گفتند: به‌زودی پیامبری پدیدار گردد که پیروی او کنیم و شما را به یاری او به سان عاد و ثمود از میان برداریم. آن مردمان به یکدیگر گفتند: به خدا سوگند که این مرد همان است که یهودیان شما را با آمــدن او بیم همی دهنــد. آنان فراخــوان او را پذیرفتند و او را راستگو شمردند و به وی گفتند: در میان مردمان ما ستیزی رخ داده است. امید است که خدا با آمدن تو ایشان را گرد هم آورد و آشتی در میان‌شان استوار سازد. اگر بر تو گرد آیند، هیچ کس‌از تو گرامی‌تر نخواهد بود. آنگاه آنان(که هفت‌کس‌از خزرجیان بودند)، او را بدرود گفتند: ابو أُمَامَه اَسْعَدِبن زُرَارَة بن عُدَس،عوف بن حارث بن رِفاعه پسر «عَفْرَاء» (هر دو از بنی نجار)، رافع بن‌مالك بن عَجْلان، عامر بن عبد حارثة بن ثعلبة بن غَنْم (هر دو از بنی‌زُرَیق)، قُطْبَةِ بن عامر بن حدیدة بن سواد از بنی سلمه (سَلِمَه به کسر لام)، عُقْبَةِ بن عامر بن نابی از بنی غَنْمْ و جابربن عبدالله بن ریاب از بنی عبیدة.

[واژهٔ تازه پدید]

رِیَاب: به کسر راء و یای دو نقطه در زیر و بای تك نقطه‌ای.

چون اینان به مدینه آمدند، برای مردم خود از پیامبر سخن‌گفتند

و ایشان را به اسلام خواندند چندان کــه این دیــن در میان ایشان گسترش یافت. چون سال آینده فرارسید، دوازده تن از انصار برای گزاردن حج به مکه آمدند و در گردنه با او دیدار کردند و ایــن را «گردنهٔ نخست» (عقبهٔ اولی) خواندند و با او «بیعت‌زنان» کردندکه او را مانند خانوادهٔ خود گرامی بــدارند. اینان این کسان بودنــد: اسعد بن زُراره، عَــوف و مُعاذ پسران حارث (فــرزندان «عفراء»)، رافع بن مالك بن عجلان، ذکوان بن عبد قیس از بنی زُریق، عُبَادَةِبن صامت از بنی عوف بن خزرج، ابوعبدالرحمان یزید بــن ثعلبة بن خزمه از «بَلِیّ» از هم‌پیمانان ایشان، عباس بن عُبَادَةِ بن نَضْلَه از بنی سالم، عُقْبَةِ بن عامر بن نابیء، قُطْبَةِ بن عامر بن حدیده (همهٔ ایشان از خزرجیان). از اوسیان اینان در آنجــا فراز آمدند: ابــوهَیْثَمِ بن تَیّهَان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل و عُوَیْمِ بن ساعده هم‌پیمان ایشان.

آنان از نزد پیامبر خدا (ص) روانه شدند و پیامبر مُصْعَبِ بن عُمَیرِ بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار را همراه‌ایشان روانه‌ساخت که قرآن برایشان خواند و اسلام به ایشان آموزد. او به مدینه شد و بر اسعد بن زراره فرود آمد. اسعدبن زراره بیرون‌آمد و به‌خانهٔ بنی ظفر شد و در آنجا بنشست و مردانی از آنان که به‌اسلام گــراییده بودند، بر گرد او انجمن کردند. گــزارش به گوش سَعْدِ بــن مُعَاذ و اُسَیْدِ بن حُضَیر سروران بنی عبدالاشهل رسید که هر دو بت‌پرست بودند. سعد به اسید گفت: به نزد این دو تن که به خانهٔ ما آمده‌اند، برو و ایشان را از کاری که می‌کنند، بازدار. اگر پای اسعد بن‌زراره پسر خاله‌ام در میان نبود، خود به این کار می‌پرداختم و رنج از تــو برمی‌داشتم. اسید جنگ‌افزار خود برگرفت و آهنگ آن دو تن کرد. چون به نزد ایشان رسید، گفت: چــرا به اینجا آمده‌اید کــه مردمان سست باور ما را از راه بگردانید؟ از اینجا دور شوید. مصعب گفت: آیا لختی نمی‌نشینی تا گوش فرادهی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می‌پذیری و اگر نپسندیدی، دیگران رنج از تو بردارند و آنچه را دشمن می‌داری، خود کنار بگذاریم. اسید گفت: داد بدادی. آنگاه در نزد آن‌دو نشست. مصعب‌درباره‌ٔآیین‌اسلام‌با او سخن‌گفت. اسید گفت:

چه بشکوه و زیباست این! هنگامی‌که می‌خواهیدبه‌این‌دین درآیید، چه می‌کنید؟ ان دو گفتند: سر و تن بشوی، جامه را پاکیزه کن، گواهی راست و درست بده و آنگاه دو رکعت نماز بخوان. او چنان کرد و اسلام آورد. سپس به آن دو تن گفت: من مردی را پشت سر خویش دارم که اگر از شما دو تن پیروی کند، هیچ کس از مردمش از شما واپس ننشیند. اینك او را به نزد شما می‌فرستم. او سعد بن معاذ است.

آنگاه او به نزد سعد و مردمش رفت. چون سعد بدو نگریست، گفت: به خدا سوگند جز با آن چهره‌ای به نزد شما آمده است که از نزد شما برفت! سعد به او گفت: چه کردی؟ اسید گفت: به خدا که ازاین دو مرد، بدی ندیدم. به من گزارش داده‌اند که بنی حارثه به نزد اسعد بن زراره بیرون رفته‌اند که او را بکشند. سعد خشمگین از جا برخاست و گام فراپیش نهاد زیرا بیم آن داشت که آنچه را به او گفته‌اند، انجام دهند. آنگاه به نزد آن دو بیرون رفت و چون ایشان را آرام دید، دانست که اسید از گفتن آن سخن چه خواسته‌ای می‌داشته است. بر سر ایشان ایستاد و به اسعد بن زراره گفت: اگر میان من و تو خویشاوندی نمی‌بود، با من این کار نمی‌کردی. مصعب به وی گفت: آیا لختی نمی‌نشینی و گوش فرادهی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می‌پذیری و اگر آن را نپسندیدی، آنچه را دشمن می‌داری، خود کنار بگذاریم و از تو دور سازیم. سعد نشست و مصعب دربارهٔ آیین اسلام با وی سخن گفت و قرآن بر او خواند. او به این دو تن گفت: هنگامی که می‌خواهید به این دین درآیید، چه می‌کنید؟ به او همان را گفتند که به اسید گفته بودند. او سر و تن و جامه پاکیزه کرد و اسلام آورد. سپس همراه اسید بن حضیر به‌سوی باشگاه مردم خود رفت و چون بر سر ایشان ایستاد، گفت: ای بنی عبدالاشهل، کار مرا در میان خود چه‌گونه می‌بینید؟ گفتند: سرور مایی و بهترین ما. گفت: اگر چنین است، سخن گفتن با زنان و مردان شما بر من نارواست تا به خداوند و پیامبر او گرایید. گوید: سوگند به خدا در خاندان بنی عبدالاشهل هیچ زن و مردی نماند مگر

که اسلام آورد.
مصعب به خانهٔ اسعد بازگشت و پیوسته مردم را به اسلام خواند چندان که هیچ خانه‌ای از خانه‌های انصار نماند کــه در آن زنان و مردان مسلمانی نبودند. این به‌جز بنی امیة بن زید و وایل و واقف بود زیرا ایشان از ابوقیس بن اسلت پیروی‌کردند که از اسلام‌آوردن ایشان‌پیشگیری‌کرد تا پیامبر(ص) به‌مدینه‌کوچید و جنگ بدر واحد و خندق سپری گردید. باری، مصعب به مکه بازگشت.

[واژهٔ تازه پدید]

أُسَید: به ضم همزه، فتح سین. حُضَیر: به ضم حای بی‌نقطه و فتح ضاد نقطه‌دار و سکون‌یای‌دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

بیعت دوم در عقبه

چون اسلام در میان انصــار گسترش یافت، گــروهی از انصار همداستان شدند که به نزد پیامبر خدا (ص) برونــد. اینان پوشیده کار کردند تا کسی از رازشان آگــاه نگردد. از این‌رو، در هنگــام گزاردن آیین حج در ذی‌حجه همراه ناباوران و بت‌پرستان مردم خود به مکه رفتند و با او دیدار کردند و به یکدیگر نوید دادند کـــه در میانه‌های تشریق [سه روز پس از عید اضحی] دیگر بار همدگر را در «گردنه» (عقبه) ببینند.
چون دو پاس از شب گذشت، آرام آرام و نهان از خانه‌های خود بیرون آمدند و پوشیده‌روانهٔ عقبه شدند و چون‌در آنجا انجمن‌کردند، شمارشان به هفتاد مرد بــرآمد. دو تن از زنان نیــز همراه ایشان بودند: نُسَیْبَه دختر کعب مادر عُمَارَه و اسماء مادر عمرو بن عدی از بنی‌سَلِمَه. پیامبر خدا همراه عمویش عباس که هنوز ناباور بود، به نزد ایشان آمد. عباس بن عبدالمطلب می‌خواست که برای برادرزادهٔ خود از انصار پیمان‌های استوار بگیرد. عباس نخستین کس بود که آغاز به سخن کرد و گفت: ای گروه خزرجیان [که خزرج و اوس را

چنین می‌خواندند]، می‌دانید که محمد در نزد ما گرامی و ارجمند است و ما به‌خوبی او را پاس می‌داریم. او پافشاری دارد که از ما ببرد و به‌شما پیوندد. اگر می‌بینید که پیمان خود و نویدهایی را که به‌وی داده‌اید، با استواری به‌کار خواهید برد و او را پاس خواهید داشت، اینك این محمد و این شما. ولی اگر گمان می‌برید که او را به خود واخواهید گذاشت، دست از او بردارید که گرامی و ارجمند است وما او را پاس می‌داریم.

انصار گفتند: آنچه را فرمودی به گوش جان سراسر نیوشیدیم. اینك ای پیامبر خدا، تو سخن گوی و برای خود و پروردگارت آنچه می‌خواهی، پیمان بستان. پیامبر سخن‌گفت و قرآن‌خواند و شنوندگان را به اسلام گرایاند و سپس فرمود: مرا چنان پاس می‌دارید که زنان و فرزندان‌تان را.

آنگاه بَراءِ بن مَعْرُور دست او را گرفت و گفت: سوگند به آن‌کس که تو را به‌راستی و درستی برانگیخته است، تو را چنان پاس بداریم که زنان و فرزندان‌مان را. با ما بیعت‌کن ای پیامبر خدا که ما مردان جنگ آزموده‌ایم.

ابوهَیْثَم بن تَیِّهان گفت و گو را برید و گفت: ای پیامبر خدا، میان ما با مَردم رشته‌هایی است که اینك آهنگ بریدن آن با ایشان (یعنی یهودیان) داریم. آیا تواند بود که‌اگر خدای‌بزرگ و بزرگوار تو را فیروز گرداند، به‌سوی مردم‌خود بازگردی و ما را تنها بگذاری؟

پیامبر خدا (ص) لبخند زد و گفت: نه چنین است؛ بلکه خون، خون؛ ویرانی، ویرانی! شما از منید و من‌از شمایم. با هرکس آشتی باشید، آشتی‌ام و با هرکس بجنگید، بجنگم. باز پیامبر خدا (ص) گفت: برای من دوازده نماینده برگزینید که پیام‌رسان من به سوی مردم خود باشند. ایشان دوازده نماینده (نه تن از خزرج و سه تن از اوس) برگزیدند.

در این هنگام عباس بن عُبَادَةِ بن نَضلهٔ انصاری به سخن درآمد و گفت: ای گروه خزرجیان، آیا می‌دانید بر چه پایه‌ای با این‌مرد بیعت می‌کنید؟ بر پایهٔ پیکار با هر سرخ و سیاهی. اگر می‌پندارید که چون

دارایی‌های‌تان تاراج گردد و مهتران‌تان کشته شوند، او را به‌خود واخواهید گذاشت، به خدا که این‌مایهٔ خواری و زبونی این جهان و آن جهان است. اگر می‌دانید که پیمان خود را به‌کار خواهید برد، دست در دامن او آویزید که نیکی و نیك بختی این جهان و آن جهان در آن است.

گفتند: اینك ما با او بر پایهٔ کشته شدن مهتران و تاراج گشتن دارایی‌های‌مان پیمان می‌بندیم. ای پیامبر خدا، ما را در برابر این کار چه خواهد بود؟ فرمود بهشت‌جاودان و شادمانی بی‌پایان. گفتند: دست فراز آور. همگی با او بیعت کردند.

عباس بن عُبَادَه این سخن را تنها از این‌رو گفت که پیمان را بر ایشان استوار سازد. برخی گفتند: نــه چنین است؛ از آن رو چنین گفت که آن کار واپس افکند تا عبدالله بن ابی بن سلول نیز حاضر آید و کار استوارتر گردد.

نخستین کس که دست در دست او گــذاشت، ابو اُمَامَه اَسْعَدِ بن زُرَارَه یا ابوهَیْثَمِ بن تَیِّهَان یا بُراء بن معرور بود. آنگاه مردم پی در پی بیعت کردند. چون بیعت به پایان آوردند، دیو بانگ برآورد: ای ماندگاران خانه‌ها، ای شهرنشینان، آیا می‌خواهید مرد نکوهیده‌ای‌را بشناسید که گروهی کودکان گرد او را گرفته‌اند و آهنگ نبــرد با شما دارند؟ پیامبر خدا (ص) فرمود: ای دشمن خــدا، همهٔ نیروهای خود را برای نبرد با اهریمن بسیج خواهم کرد و تو را ای دیو پلید واپس خواهم راند. سپس گفت: رو به‌سوی سراپرده‌های خود آورید. عباس بن عباده گفت: سوگند به آن‌کس که تو را به‌راستی و درستی به پیامبری برانگیخته است، اگر بخواهی، بی‌گمان فردا با شمشیر- های خود بر ماندگاران منی خواهیم تاخت. پیامبر گفت: هنوز فرمان این کار نداریم. آنان بازگشتند.

چون بامداد فرارسید، مهتران قــریش به نزد ایشان آمدنــد و گفتند: به ما گــزارش رسیده است کــه شما به‌نزداین‌شهروندما رفته‌اید و با او بیعت کــرده‌اید که وی را به‌نزد خود بــرید و آمادهٔ کارزار با ما گردید. همانا به خدا سوگند ما جنگیدن با شما را از

همهٔ خاندان‌های عرب ناپسندیده‌تر می‌دانیم و هرگز آهنگ ستیز با شما نداریم. در این هنگام بت‌پرستانی کــه در میان انصار بــودند، سوگند یاد کردند که چنین کاری انجام نگرفته است.

چون انصار از مکه روانه شدند، براء بن معرور گفت: ای گروه خزرجیان، چنین می‌نگرم که به هنگام نماز پشت به کعبه نگردانم. به او گفتند: همانا پیامبر خدا (ص) رو به سوی شام نماز می‌گذارد و ما از در ناسازگاری با او درنیاییم. او همچنان رو به سوی کعبه نماز می‌گزارد. چون به مکه آمد از پیامبر خدا (ص) دربــارهٔ آن پرسش کرد. پیامبر گفت: بر قبله‌ای بودی، اگر بر آن بپایی [شاید از آن‌رو که می‌دانست قبله به سوی کعبه برخواهد گشت]. چــون با او بیعت کردند و رو به مدینه آوردند، رسیدن‌شان به‌این شهر در ذی‌حجه بود. پیامبر خدا بازماندهٔ ذی‌حجه و محرم و صفر را در مکه گذراند و در ماه ربیع‌الاول، دوازده شب گذشته از آن به مدینه کوچید[۹].

چون قرشیان شنیدندکه انصار به‌اسلام گراییده‌اند، برمسلمانان مکه هرچه بیش‌تر سخت گرفتند و کوشیدند که ایشان را از آیین‌خود

---

۹. بر پایهٔ کاوشگری خاورشناسان باختری و پژوهش تاریخ‌دانان و اخترشناسان مسلمان به‌ویژه مصریان، زادروز پیامبر گرامی اسلام صلی‌الله علیه و آله و سلم بر بنیاد گاه‌شماری ژولیانی، روز دوشنبه نهم‌ربیع‌الاول برابر با ۲۰آوریل (۳۱فروردین) ۵۷۱ میلادی بوده است. اینان چندین رویداد برجستهٔ کیهانی و تاریخی را که در هنگام انجام‌یافتن آن گمانی نبوده است، پایهٔ کار خود کرده‌اند.

پیامبر در شب قدر در روز دوشنبه هفدهم ربیع‌الاول برابر با یکم فوریه (۱۲ بهمن) ۶۱۰ میلادی به پیامبری برانگیخته شد.

تاریخ کوچیدن (هجرت) او به مدینه چنین است: فرود آمدن او در برزن «قبا» در شهر یثرب (مدینه) روز آدینه ۱۲ ربیع‌الاول برابر با ۲۴ سپتامبر (۲ مهرماه) سال ۶۲۲ میلادی بوده است.

مسلمانان به‌هنگام پایه‌گذاری تاریخ هجری، این زمان را به روز یکم ماه محرم [یکمین سال هجری] برابر با ۱۶ ژوئیهٔ (۲۵ تیرماه) سال ۶۲۲ میلادی فراز آوردند: **تاریخ‌القرآن**، ابوعبدالله زنجانی، تهران، کتاب‌فروشی صدر، ۱۳۸۷ ق، صفحهٔ «س» پیشگفتار؛ **تقویم تطبیقی هزار و پانصدسالهٔ هجری قمری و میلادی**، نگارش فردیناند وستنفلد و ادوارد ماهلر، ویراستاری و پژوهش دکتر حکیم‌الدین قرشی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ ش، ص بیست و دو (پیشگفتار).

بگردانند. از این‌رو، مسلمانان به‌سختی به‌رنج اندر افتادند. این واپسین سختگیری بود. نخستین سختگیری، پیش‌از کوچیدن ایشان به حبشه انجام یافت.

بیعت در این عقبه جز آن بود که در نخستین عقبه انجام یافت. آن را «بیعت زنان» خواندند و این یکی بر پایهٔ پیکار با هر سرخ و سیاه انجام گرفت.

آنگاه پیامبر (ص) یاران خود را فرمود که به مدینه کوچند. نخستین کس که به این شهر درآمد، ابوسَلَمَةِ بن عبدالاسود بود. او یك سال پیش از بیعت به مدینه کوچید. سپس به دنبال او، عامر بن ربیعه هم‌پیمان بنی‌عدی با همسرش لیلا دختر ابوحَثْمَه و آنگاه عبدالله بن جَحْش همراه برادرش ابو احمد و همهٔ کسانش به مدینه کوچیدند و درهای خانه‌های‌شان بسته‌شدند. یاران پیاپی به‌مدینه‌کوچیدند. سپس عمر بن‌خطاب و عَیّاش بن‌ابی‌ربیعه‌کوچیدند و در خانهٔ بنی‌عمرو بن عوف ماندگار گشتند. در این‌میان ابوجهل بن هشام‌وحارث بن‌هشام به‌نزدعیاش بن ابی ربیعه در مدینه شدند (و این دو برادران مادری وی بودند). هر دو به او گفتند: مادرت سوگند یاد کرده است که در سایه ننشیند و موی سر خود شانه نزد. او بر مادر خود مهر آورد و به‌مکه بازگشت. یاران پیاپی به مدینه کوچیدند و سرانجام زمان کوچیدن پیامبر خدا (ص) فرارسید.

کوچیدن پیامبر خدا (ص)

چون یاران پیامبر خدا (ص) یکایك و پی در پی به مدینه کوچیدند، او در مکه ماند و فرمان خدا را همی بیوسید. همراه او امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب(ع) و ابوبکر راستگو ماندگار شدند. چون قرشیان این بدیدند، بیمناك شدند که پیامبر خدا (ص) نیز بیرون رود و از چنگ ایشان وارهد. اینان در باشگاه خود انجمن کردند و اینجا خانهٔ قصی بن کلاب قرشی بود. بت‌پرستان برای چاره‌گری در برابر پیامبر به کنکاش درنشستند. آهریمن در چهرهٔ پیرمردی فراز آمد و در انجمن ایشان بنشست و گفت: من از مردم

نجد هستم ، گزارش کار شما بشنیدم و به اینجا آمدم باشد که از رای من بی‌بهره نگردید.

انجمن کردگان اینان بودند: عتبه، شیبه، ابوسفیان، طُعَیْمَةِ بن عدی، حبیب بن مُطْعِم، حارث بن عامر، نَضْر بن حارث، ابوبختری بن هشام، ربیعة بن اسود، حکیم بن حزام، ابوجهل، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج، امیة بن خلف و دیگران.

اینان به یکدیگر گفتند: کار این مرد به‌جایی رسیده است که می‌دانید اینك بیم آن داریم که با پیروان خویش بر ما تازد و ما را براندازد. پس اندیشه‌های خود را به کار اندازید و دست به آهنگی همگروه یازید و برای او چاره‌ای بسازید. یکی گفت: بند و زنجیر آهنین بر دست و پایش نهید و او را به‌زندان افکنید و در به‌رویش ببندید تا بدو همان رسد که بر سر همهٔ سخنسرایان می‌آید [بماند و چندان سخن بسراید تا پاك دیوانه گردد یا از جهان درگذرد]. مرد نجدی گفت: اگر او را به زندان افکنید، گزارش کارش از پشت در-های بسته به یارانش رسد و دیری برنیاید که برشما تازند و او را از چنگك شما آزاد سازند. دیگری‌گفت: از شهر خود بیرونش‌می‌رانیم و چون از دید ما پنهان گردد، باکی نداریم که به‌کجا رود و بر سرش چه آید. نجدی گفت: آیا شیرینی سخن و استواری گفتار او را ندیده‌اید؟ اگر چنین کنید، برود و در یکی ازخاندان‌های عرب فرود آید و با شیرینی گفتار ایشان را فریفته گرداند و آنگاه به همراهی ایشان بر شما تازد و سرزمین شما را پایمال سازد و کار از دست‌شما بیرون اورد. ابوجهل گفت: من بر آنم که از هر قبیله‌ای‌جوانی نژاده برگزینیم و هر جوانی را شمشیری‌دهیم و آنگاه به‌یکباره بر او تازیم و با یك بار فرود آوردن همهٔ‌شمشیرها او را بکشیم و کارش بسازیم. چون چنین کنند،خون او در میان‌همهٔ قبیله‌ها پراکنده‌گردد و فرزندان عبد مناف نتوانند با همهٔ مردم به ستیز برخیزند و از این‌رو به خونبها تن دردهند. مرد نجدی گفت: رای درست همان است که این مرد گفت. آنان بر این پایه پراکنده شدند.

جبریل به نزد پیامبر(ص) آمد و گفت: امشب در بستر خود

مخواب. چون تاریکی شب به سیاهی گرایید، آنان بر در خانه‌اش گرد آمدند و او را همی پاییدندتا به‌خواب رود و ناگهان براو تازند. چون پیامبر خدا (ص) ایشان را دید، به علی بن ابی‌طالب گفت: امشب در بستر من بخواب و بالاپوش سبز مرا بر روی خود افکن و به خواب اندر شو که هیچ گزندی به تو نرسد. او را فرمود که هرچه امانت و سپرده یا جز آن از مردمان به‌دست وی (پیامبر) است، به‌خداوندان آنها بازگرداند. پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و مشتی خاك برگرفت و بر سرهای ایشان افشاند و این آیه‌ها برخواند: یاسین. سوگند به قرآنِ خِرَد آژین. مانا که بی‌گمان تو از پیامبرانی درست و راستین. این قرآن فروفرستاده‌ای است از خداوندِ خُردکنندهٔ مهر آفرین. تا مردمانی را بیم دهی که پدران‌شان را هشدار دهنده‌ای نبوده است و اینان آگاهی ندارند و گرچه اندازه‌ای کم‌ترین. سخن بسر بیش‌تر ایشان استوار گشته‌است ولی ایشان‌باور ندارند بدین. ما در گردن‌های‌شان زنجیرها تا چانه‌ها نهادیم چنان که سر بر آسمان دارند و نبینند پیش پای خویش در روی زمین. از پیش روی و پشت سرشان راهبندها برافراشتیم و بر چشم‌های‌شان پرده‌ها کشیده‌ایم چنان که نابینا گشته‌اند این‌چنین (یس/۳۶/۱ـ۹). سپس پیامبر (ص) روانه شد و آنان او را ندیدند. آینده‌ای آمد و از ایشان پرسید: چه چیز را می‌بیوسید؟ گفتند: محمد را. گفت: خدا نومیدتان‌گرداناد. از میان شما بیرون رفت و هیچ‌یك از شما را نگذاشت مگر که بر سر او خاك افشاند و به راه خود رفت. دست بر سر نهادند و دیدند که خاك‌آلود است. آنان به وارسی و نگریستن پرداختند و علی را خفته دیدند که بالاپوش‌پیامبر(ص) بر زبر دارد. با خود می‌گفتند: هنوزمحمد خفته است. باش تا پگاه آید و بیدار شود. همچنان ماندند تا بامداد فرا رسید و علی چون‌شیر ژیانی از بستر برخاست و بی‌پروا به‌آنان‌خواب از پیکر فرو همی‌افشاند. خدا در این زمینه این آیه فروفرستاد: هنگامی که ناباوران دربارهٔ تو نیرنگ می‌اندیشیدند که تو را در زندان استوار بدارند یا بکشند یا بیرون رانند. آنان ترفند می‌انگیختند و خدا بهترین چاره‌گران است (انفال/۸/۳۰).

آن گروه از علی دربارهٔ پیامبر (ص) پرسیدند و او فرمود: من چه دانم. به وی گفتید که از میان شما بیرون رود و او به‌راه خویش رفت. آنان او را زدند و به مزگت بردند و ساعتی به زندان افکندند و سپس رها ساختند. خدا پیامبرش را از ترفند ایشان وارهاند و او را فرمان کوچیدن داد. علی چندی بماند و امانت‌های پیامبر(ص) را برگرداند و کارهای او را به انجام رساند.

عایشه گفت: هیچ روزی نمی‌شد که پیامبر خدا (ص) بامداد یا شامگاه به نزد ابوبکر نیاید تا آن روزی رسید که خدا به پیامبرش دستوری کوچ کردن داد. آن روز به هنگام نیمروز به خانهٔ ما آمد. ابوبکر گفت: آمدنش در این هنگام را انگیزه‌ای تازه پدید است. چون به درون آمد، بر تخت نشست و گفت: کسانی‌را که در نزد تو هستند، بیرون فرست. ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، اینان دو دختر منند. چه کاری پیش آمده است؟ پیامبر گفت: خدا به من دستوری داده است که بیرون روم. ابوبکر گفت: همراهی ای پیامبر خدا. پیامبر گفت: همراهی. ابوبکر از شادی گریست. آن دو عبدالله بن ارقد از بنی دَئِل بن بکر را که بت‌پرست بود، به مزد گرفتند تا راه مدینه را بدیشان فرانماید و ایشان را تا آن شهر برساند. از بیرون رفتن پیامبر خدا(ص) جز ابوبکر و علی و خاندان ابوبکر کس آگاه نشد. اما علی، پیامبر خدا(ص) او را فرمود که واپس ماند تا سپرده‌های مردم در نزد پیامبر خدا(ص) را به خداوندان آنها برگرداند و سپس به‌او پیوندد. آن دو از پنجره‌ای در پشت خانهٔ ابوبکر بیرون رفتند و سپس آهنگ غاری در کوه «ثور» کردند و به درون آن درآمدند. ابوبکر به پسرش عبدالله فرمان داد که گزارش‌های شهر مکه را نیك بشنود و شبانه به نزد آن دو آید و آنها را به ایشان رساند. او برده‌اش عامربن فُهَیْرَه را فرمود که گوسپندان وی را در روز بچراند و شب‌هنگام به نزد آن دو آید. اسماء دختر ابوبکر شبانه برای‌ایشان خوراك می‌آورد. آن دو سه روز در کاو[10] درنگ ورزیدند.

۱۰. کاو: غار. هم‌ریشه با Cave در انگلیسی و فرانسه. واژهٔ «کهف» عربی از این ریشه است.

قرشیان یک‌صد شتر ارزانی کسی داشتند که او را به ایشان بازگرداند.

چون عبدالله بن ابی‌بکر از نزد آن دو بیرون می‌آمد، عامر بن فهیره گوسپند به دنبال او می‌چراند تا جای پای او را بزداید. چون سه روز گذشت، راهنمای ایشان دو شتر برای ایشان آورد. پیامبر خدا (ص) یکی از اشتران را با بها برگرفت و سوار آن گشت. اسماء دختر ابوبکر دو خوان برای ایشان آورد ولی فراموش کرد که بندی برگیرد. از این‌رو کمربند خود را گشود و آن را بند ساخت و خوان از آن بیاویخت. از این پس به او «اسماء دو کمربندی» (اسماءِ ذاتُ النِّطاقَین) گفتند.

آنگاه سوار شدند و روانه گشتند. ابوبکر برده‌اش عامر بن‌فهیر را پشت سر خود سوار کرد تا در راه به ایشان خدمت کند. آن شب را تا نیمروزِ فردا راه پیمودند. آنان تخته‌سنگ بزرگی دیدند. ابوبکر در نزدیکی آن، جایی برای پیامبر خدا(ص) هموار ساخت تا در سایهٔ آن‌آرام گیرد و به‌خواب رود. پیامبرخدا(ص)خفت و ابوبکر پاسداری او کرد تا خورشید بگردید و آنان روانه شدند.

قرشیان برای‌کسی‌که پیامبر خدا(ص) را بیاورد خونبها ارزانی داشته بودند. سُرَاقَةِ بن مالك بن جُعْشَم المُدْلِجِی در پی آن دو روان شد و در زمینی سخت به ایشان رسید. ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، جوینده ما را فروگرفت! پیامبر گفت: اندوهگین مباش، خدا با ماست (توبه/۹/ ۴۰). پیامبر خدا(ص) خداوند را بر او بخواند. اسب او تا شکم در خاك فرورفت و از زیر آن گردی دودمانند زبانه کشید. سراقه گفت: ای محمد، خدا را برای من بخوان تا مرا وارهاند و تو را بر گردن من این باشد که جویندگان را از دنبالت بگردانم. پیامبر(ص) خدا را برای او خواند و او آزاد گشت ولی باز به‌پیگرد آنان پرداخت. پیامبر دیگرباره خدا را بر او بخواند و چهار دست و پای اسبش بدتر از بار نخست به زمین فرو رفت. او گفت: ای محمد، نیك دانستم که این کار از دعای تو بر من است. خدا را برای من بخوان و برای تو پیمان خدا در گردن من باشد که جویندگان را از

پی‌ات بازگردانم. پیامبر خدا را برای او بخواند و او آزاد گشت و به پیامبر(ص) نزدیك شد و گفت: ای پیامبر خدا، تیری برای (نشانی) از تیردان من بردار و اشتران من در بهمان جایند؛ هرچه می‌خواهی از آنها برای خود برگیر. پیامبر گفت: مرا به اشتران تو نیازی نیست.

چون سراقه خواست از پیامبر خدا (ص) جدا شود، پیامبر رو به وی اورد و او را آواز داد و گفت: ای سراقه، چون باشی هنگامی که دست‌بندهای زرین خسرو را آذین خویش سازی؟ سراقه گفت: خسرو پسر هرمز؟ پیامبر گفت: آری. سراقه بازگشت و هرکس را در جست و جوی پیامبر دید، گفت: تا همین جاتان بس است. هیچ کس را دیدار نکرد مگر که او را برگرداند.

اسماء دختر ابوبکر گوید: چون پیامبر خدا(ص) کوچ کرد، گروهی همراه ابوجهل به نزد ما آمدند و بر در خانهٔ ابوبکر ایستادند و گفتند: پدرت کجاست؟ گفتم: نمی‌دانم. ابوجهل دست فرابرد و چنان تپانچهٔ سختی بر چهره‌ام نواخت که گوشواره‌ام فرو افتاد. مردی بد زبان و زشت‌کردار بود. ما چندی درنگ ورزیدیم و ندانستیم پیامبر خدا(ص) رو به کجا آورده است. سرانجام یکی از پریان از پایین مکه فراز آمد و مردم به دنبال او روان بودند که آواز وی را می‌شنیدند و پیکرش را نمی‌دیدند و او همی گفت:

جَزَا اللّٰهُ رَبُّ‌النَّاسِ خَیْرَ جَزَائِهِ — رَفِیقَیْنِ حَلَّا خَیْمَتَی اُمِّ مَعْبَدِ
هُمَا نَزَلَا بِالْهُدٰی وَ اغْتَدَیَا بِهِ — فَاَفْلَحَ مَنْ اَمْسَی رَفِیقَ مُحَمَّدِ
لِیُهْنِیءْ بَنِی کَعْبٍ مَکَانُ فَتَاتِهِم — وَمَقْعَدُهَا لِلْمُؤْمِنِینَ بِمَرْصَدِ

یعنی: خدا که پروردگار مردم است، دو همراه را که در خرگاه ما در معبد فرود آمدند، بهترین پاداش‌ها دهاد. آن دو بر راه راست فرود آمدند و به‌هنگام بامداد از آن روانه گشتند؛ رستگار کسی شد که همراه محمد باشد. گوارا باد بر فرزندان کعب جایگاهی که‌دختر جوان‌شان دارد زیرا که پایگاه او نویدگاه خداباوران است.

گوید: چون گفتار آن پری را شنیدیم، دانستیم‌که وی رو به‌مدینه آورده است.

راهنمای آن دو، ایشان را به«قُباء» آورد و پیامبر در روز دوشنبه (دوازده شب گذشته از ربیع‌الاول) به هنگام همواری خورشید (یعنی نیمروز) بر بنی عمرو بن عوف فرود آمد. پیامبر خدا(ص) بر کُلثوم بن هِدْمْ برادر عمرو بن عوف فرود آمد. برخی گویند بـر سعد بن خَیْثَمَه که مردی بی‌زن بود، فرود آمد. مردان بی‌زن از یاران پیامبر (ص) بر او فرود می‌آمدند. خانهٔ او را «خانهٔ بی‌زنان» می‌خواندند. و خدا داناتر است.

ابوبکر در جایی به نام «سُنح» برخُبَیْبِ بن اِساف یا برخارجة بن زید برادر بنی حارث بن خزرج فرود آمد.

اما علی بن ابی‌طالب، او پس از انجام کارهایی کـه پیامبر خدا (ص) به وی فرموده بود، به مدینه کوچید. شب راه می‌پیمود و روز می‌خوابید. چون به مدینه آمد، هر دو پـای وی شکافته شده بودند. پیامبر(ص) گفت: علی را برای من فراز آورید. گفتند: نمی‌تواند راه رود. پیامبر (ص) به نزد وی آمد و او را در آغوش فشرد و از روی مهربانی بر وی بگریست زیرا دید کـه پاهایش به سختی باد کرده است. او آب دهان در دست خود انداخت و آن را بر پاهای علی گذر داد. پس از آن علی(ع) تا روز کشته شدن، از درد پا گله نکرد. علی در مدینه بر زنی بی‌شوهر فرود آمد و دید که هر شب مردی به نزد وی می‌آید و او را چیـزی می‌دهد. او بـه‌زن گمان‌مند گشت و پرسید که این مرد کیست. زن گفت: سَهْل بن حُنَیف است کـه چون می‌داند من زنی بی‌شوهرم، بتان چوبین مردم خود را می‌شکند و به نزد من می‌آورد و می‌گوید: با اینها آتش‌افروز. علی پس‌از درگذشت سهل بن حنیف همواره این داستان را دربارهٔ او بازگو می‌کرد.

پیامبر خدا(ص) روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه

در قباء ماند. برخی گویند: پیش از این در نزد ایشان ماند. و خدا داناتر است. پیامبر خدا(ص) را هنگامی آدینه دریافت که او در میان بنی‌سالم بن عوف بود. او نماز آدینه را در مزگتی که در درون دره است، به‌جای‌آورد. این نخستین نماز آدینه بود که وی در مدینه خواند.

عبدالله بن عباس گوید: پیامبر (ص) در روز دوشنبه بزاد، در روز دوشنبه به پیامبری برانگیخته شد، «سنگ سیاه (الحجر الاسود) را در روز دوشنبه بلند کرد، در روز دوشنبه به مدینه کوچید و در روز دوشنبه از جهان درگذشت.

دانشوران دربارهٔ درازای زمان ماندگاری وی در مکه پس‌از وحی رسیدن به او اختلاف کرده‌اند. انس و عبدالله بن عباس رضی‌الله عنهما به گزارش ابوسَلَمَه و عایشه گفته‌اند که او ده سال در مکه ماند. از تابعان، ابن مُسَیِّب و حسن و عمرو بن دینار نیز چنین گفته‌اند. برخی گفته‌اند: سیزده سال ماند. این را ابن عباس در گزارش ابوجَمْرَه و عِکْرِمَه از وی گفته است. شاید کسی که ده سال را آورده، خواسته است بگوید: پس از آشکار کردن فراخوان خویش، ده سال در مکه ماند. او چند سالی اندك را پوشیده گذراند و به‌خدا همی خواند. آنچه این گفته را نیرومند می‌سازد، سخن صِرْمَةِ بن ابی اَنَسِ انصاری است که می‌گوید:

ثَوَی فِی قُرَیشٍ بِضْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً   یُذَکِّرُ لَو یَلْقَی صَدِیقاً مُوَاتیاً

یعنی: پیامبر ده‌سال و چند را در میان قرشیان گذراند که ای‌کاش دوستی همدرد برای خود می‌یافت.

این گفته گواه آن است که وی سیزده سال در مکه ماند زیرا این سخنسرا «چند »را بر «ده» افزوده است. اگر می‌خواست پانزده یا شانزده یا هفده بگوید، آهنگ سخن استوار می‌شد (خَمْسَ عَشْرَةَ حِجَّةً، سِتَّ عَشْرَةَ حِجَّةً، سَبْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً) ولی چون آهنگ سخن با سیزده (ثَلَاثَ عَشْرَةَ) استوار نمی‌گشت، «ده سال و چند سال» گفت. در

جایگاه افزونی بر دوازده سال، جز سیزده سال و پانزده‌سال گزارشی نیامده است.

از قتاده گزارشی شگفت فرارسید که می‌گوید: قرآن برای هشت سال در مکه بر پیامبر فرود آمد. دیگری در این گفتار با او همساز نشده است[۱۱].

۱۱. پیش‌تر گفتیم که پیامبر گرامی در یکم فوریهٔ ۶۱۰ میلادی بـه پیامبری برانگیخته شد و در ۲۴ سپتامبر ۶۲۲ میلادی به مدینه کوچید. پژوهش درست همین است. بر این پایه، از هنگام انگیخته‌شدن وی به پیامبری تا کوچیدن به مدینه ۱۲ سال و ۷ ماه و ۲۴ روز می‌شود.